

صادق هدایت



سگ و لگرد



صادق هدایت

# سگ و لگرن



چاپ هفتم - تهران ، ۱۳۴۲



مؤسسه چاپ و انتشارات امیرکبیر

سگ ولگرد





## فهرست

۹	سکه و لکرد
۲۳	دنژوان
۴۱	بن بست
۶۷	کاتیا
۸۱	نخت ابو نصر
۱۱۱	تجلی
۱۲۷	تاریکخانه
۱۴۱	میهن پرست

## هنوان نوشته های صادق هدایت در چاپ جدید انتشارات امیرکبیر

محل و تاریخ و چاپ نخست:

- ۱ - فوائد کیا هخواری  
برلن ۱۳۰۶
- ۲ - زنده بگور (مجموعه داستان)  
تهران ۱۳۰۹
- ۳ - پروین دختر ساسان  
تهران ۱۳۰۹  
(و «اسفهان نصف جهان» تهران ۱۳۱۱)  
(بهمراه کتاب «انتظار» از حسن قائمیان)
- ۴ - سه قطره خون (مجموعه داستان)  
تهران ۱۳۱۱
- ۵ - سایه روشن (مجموعه داستان)  
تهران ۱۳۱۲
- ۶ - علویه خانم  
تهران ۱۳۱۲  
(و «ولنگاری» ۱۳۲۳)
- ۷ - نیرنگستان  
تهران ۱۳۱۲
- ۸ - مازیار (با م. مینوی)  
تهران ۱۳۱۲
- ۹ - وغوغ ساهاب (با م. فرزاد)  
تهران ۱۳۱۳
- ۱۰ - ترانه های خیام  
تهران ۱۳۱۳
- ۱۱ - بوف کور  
بمبئی ۱۳۱۵
- ۱۲ - سگ ولگرد (مجموعه داستان)  
تهران ۱۳۲۱
- ۱۳ - گزارش کمان شکن  
تهران ۱۳۲۲

- ۱۴ - زنده و هومن بسن  
تهران ۱۳۲۳  
( و «کارنامه اردشیر پاپکان» تهران ۱۳۲۲ )
- ۱۵ - حاجی آقا  
تهران ۱۳۲۴
- ۱۶ - گروه محکومین (باحن قائمیان)  
تهران ۱۳۲۷
- ۱۷ - مسخ (باحن قائمیان)  
تهران ۱۳۲۹
- ۱۸ - مجموعه نوشته‌های پراکنده  
تهران ۱۳۳۴  
(شامل داستانها ، ترجمه‌ها ، مقاله‌ها و جزوه‌های مکتوب)
- ۱۹ - توپ مرواری



## سگ ولگرد

چند دكان كوچك نانوائى ، قصابى ، عطارى ، دو قهوه خانه و يك سلمانى كه همه آنها براى سد جوع و رفع احتياجات خيلى ابتدائى زندگى بود تشكيل ميدان ورامين را ميداد . ميدان و آدمهايش زير خورشيد قهار ، نيم سوخته ، نيم بريان شده ، آرزوى اولين نسيم غروب و سايه شب را ميكردند ، آدمها ، دكانها ، درختها و جانوران ، از كار و جنبش افتاده بودند . هواى گرمى روى سر آنها سنگينى ميكرد و گرد و غبار نرمى جلو آسمان لاجوردى موج ميزد ، كه بواسطه آمد و شد اتومبيل ها پيوسته به غلظت آن ميافزود .

يكطرف ميدان درخت چنار كهنى بود كه ميان تنه اش بوك و ريخته بود ، ولسى با سماجت هر چه تمامتر شاخه هاى كج و كوله نقرسى خود را گسترده بود و زير سايه برگهاى خاك آلودش يك سكوى پهن بزرگ زده بودند ، كه دو پسر بچه در آنجا به آواز رسا ، شير برنج و تخمه كدو ميفروختند . آب

کل آلود غلیظی از میان جوی جلو قهوه خانه ، بزحمت خودش را میکشاند و رد میشد .

تنها بنائیی که جلب نظر میکرد برج معروف ورامین بود که نصف تنه استوانه‌ای ترك ترك آن با سر مخروطی پیدا بود . گنجشک‌هایی که لای درز آجرهای ریخته آن لانه کرده بودند ، نیز از شدت گرما خاموش بودند و چرت میزدند - فقط صدای ناله سگی فاصله بفاصله سکوت را میشکست .

این يك سك اسكاتلندی بود که پوزه گاه دودی و پیه‌هایش خال سیاه داشت ، مثل اینکه در اجن زار دویده و باو شتک زده بود . گوشهای بلبله ، دم براغ ، موهای تابدار چرك داشت و دو چشم با هوش آدمی در پوزه پشم آلود او میدرخشید . در ته چشمهای او يك روح انسانی دیده میشد ، در نیم شبی که زندگی او را فرا گرفته بود يك چیز بی پایان در چشم - هایش موج میزد و پیامی با خود داشت که نمیشد آنرا دریافت ، ولی پشت نی نی چشم او گیر کرده بود . آن نه روشنایی و نه رنگ بود ، يك چیز دیگر باور نکردنی مثل همان چیزیکه در چشمان آهوی زخمی دیده میشود بود ، نه تنها يك تشابه بین چشمهای او و انسان وجود داشت بلکه یکنوع تساوی دیده میشد . - دو چشم میشی پر از درد و زجر و انتظار که فقط در پوزه يك سك سرگردان ممکن است دیده شود . ولی بنظر می‌آمد نگاههای دردناک پر از التماس او را کسی نمیدید و نمی‌فهمید ! جلو دکان نانوائی پادو او را کتک میزد ، جلو قصابی شاگردش باو

سنگ میبیراند، اگر زیر سایه انومبیل پناه میبرد، لگد سنگین کفش میخ دار شوfer از او پذیرائی میکرد. و زمانیکه همه از آزار باو خسته میشدند، بچه شیر برنج فروش لذت مخصوصی از شکنجه او میبرد. در مقابل هر ناله‌ای که میکشید يك پاره سنگ بکمرش میخورد و صدای قهقهه بچه پشت ناله سگ بلند میشد و میگفت: «بد مسب صاحب!» مثل اینکه همه آنها را دیگر هم با او همدست بودند و بطور موزی و آب زیر گاه از او تشویق میکردند، میزدند زیر خنده. همه محض رضای خدا او را میزدند و بنظرشان خیلی طبیعی بود سگ نجسی را که مذهب نفرین کرده و هفتا جان دارد برای ثواب بچرانند.

بالاخره پسر بچه شیر برنج فروش بقدری پایی او شد که حیوان ناچار بکوچه‌ای که طرف برج میرفت فرار کرد، یعنی خودش را با شکم گرسنه، بزحمت کشید و در راه آبی پناه برد. سر را روی دو دست خود گذاشت، زبانش را بیرون آورد، در حالت نیم خواب و نیم بیداری، بکشتزار سبزی که جلوش موج میزد تماشا میکرد. تنش خسته بود و اعصابش درد میکرد، در هوای نمناک راه آب آسایش مخصوصی سر تا پایش را فرا گرفت. بوهای مختلف سبزه‌های نیمه جان، يك لنگه کفش کهنه نم کشیده، بوی اشیاء مرده و جاندار در بینی او یادگارهای درهم و دوری را زنده کرد. هر دفعه که بسبزه زار دقت میکرد، میل غریزی او بیدار میشد و یاد بودهای گذشته را در مغزش از سر نو جان میداد، ولی ایندفعه بقدری این احساس قوی



بود ، مثل اینکه صدائی بیخ گوشش او را وادار به جنبش و جست و خیز میکرد . میل مفرطی حس کرد که در این سبزه ها بدود و جست بزند .

این حس موروثی او بود ، چه همه اجداد او در اسکاتلند میان سبزه آزادانه پرورش دیده بودند . اما تنش بقدری کوفته بود که اجازه کمترین حرکت را باو نمیداد . احساس دردناکی آمیخته با ضعف و ناتوانی باو دست داد . يك مشت احساسات فراموش شده ، کم شده همه بهیجان آمدند . بیشتر او قیود و احتیاجات گوناگون داشت . خودش را موظف میدانست که بصدای صاحبش حاضر شود ، که شخص بیگانه و یا سگ خارجی را از خانه صاحبش بتاراند ، که با بیجه صاحبش بازی بکند ، با اشخاص دیده شناخته چه جور تا بکند ، با غریبه چه جور رفتار بکند ، سر موقع غذا بخورد ، بموقع معین توقع نوازش داشته باشد . ولی حالا تمام این قیدها از گردنش برداشته شده بود .

همه توجه او منحصر باین شده بود که با ترس و لرز از روی زیبیل ، تکه خوراکی بدست بیاورد و تمام روز را کتک بخورد و زوزه بکشد - این یگانه وسیله دفاع او شده بود - سابق او با جرأت ، بی یاک ، تمیز و سر زنده بود ، ولی حالا ترسو و نوسری خور شده بود ، هر صدائی که میشنید ، و یا چیزی نزدیک او تکان میخورد ، بخودش میلرزید ، حتی از صدای خودش وحشت میکرد - اصلا او بکثافت و زیبیل خو گرفته بود . - تنش میخارید ، حوصله نداشت که کیک هایش را شکار بکند و

یا خودش را بلیسد . او حس میکرد که جزو خاکروبه شده و يك چیزی در او مرده بود ، خاموش شده بود .

از وقتی که در این جهنم دره افتاده بود ، دو زمستان می گذشت که يك شکم سیر غذا نخورده بود ، يك خواب راحت نکرده بود ، شهوتش و احساساتش خفه شده بود ، یکنفر پیدا نشده بود که دست نوازشی روی سر او بکشد ، یکنفر توی چشمهای او نگاه نکرده بود ، گرچه آدمهای اینجا ظاهراً شبیه صاحبش بودند ، ولی بنظر میآمد که احساسات و اخلاق و رفتار صاحبش با اینها زمین تا آسمان فرق داشت ، مثل این بود که آدمهایی که سابق با آنها محشور بود ، بدنیای او نزدیکتر بودند ، دردها و احساسات او را بهتر میفهمیدند و از او بیشتر حمایت میکردند .

در میان بوهاییکه بمشامش میرسید ، بوئی که بیش از همه او را گیج میکرد ، بوی شیر برنج جلو پسر بچه بود - این مایع سفید که آنقدر شبیه شیر مادرش بود و یادهای بچگی را در خاطرش منجم میکرد - ناگهان يك حالت کرختی باو دست داد ، بنظرش آمد وقتیکه بچه بود از پستان مادرش آن مایع گرم مغذی را میمکید و زبان نرم محکم او تنش را می لیسید و پاك میکرد . بوی تندی که در آغوش مادرش و در مجاورت برادرش استشمام میکرد - بوی تند و سنگین مادرش و شیر او در بینیش جان گرفت .

همینکه شیر مست میشد ، بدنش گرم و راحت میشد و گرمای سیالی در تمام رگ و پی او میدوید ، سر سنگین از

پستان مادرش جدا میشد و يك خواب عمیق که لرزه‌های مکيفی بطول بدنش حس میکرد ، دنبال آن می‌آمد . - چه لذتی بیش از این ممکن بود که دستهایش را بی اختیار به پستانهای مادرش فشار میداد ، بدون زحمت و دوندگی شیر بیرون می‌آمد . تن کرکی برادرش ، صدای مادرش همه اینها پر از کیف و نوازش بود . لانه چوبی سابقش را بخاطر آورد ، بازیهائی که در آن باغچه سبز با برادرش میکرد .

گوشه‌های بلبله او را گاز میگرفت ، زمین میخوردند ، بلند میشدند ، میدویدند و بعد يك همبازی دیگر پیدا کرد که پسر صاحبش بود . در ته باغ دنبال او میدوید ، پارس میکرد ، لباسش را دندان میگرفت . مخصوصاً نوازش هائی که صاحبش از او میکرد ، قندهائی که از دست او خورده بود هیچوقت فراموش نمیکرد ، ولی پسر صاحبش را بیشتر دوست داشت ، چون همبازیش بود و هیچوقت او را نمیزد . بعدها یکمرتبه مادر و برادرش را گم کرد ، فقط صاحبش و پسر او و زنش با يك نوکر پیر مانده بودند . بوی هر کدام از آنها را چقدر خوب تشخیص میداد و صدای پایشان را از دور میشناخت . وقت شام و ناهار دور میزد میگشت و خورا کها را بو میکشید ، و گاهی زن صاحبش با وجود مخالفت شوهر خود يك لقمه مهر و محبت برایش میگرفت . بعد نوکر پیر می‌آمد ، او را صدا میزد : « پات . . . پات . . . » و خورا کش را در ظرف مخصوصی که کنار لانه چوبی او بود میریخت .



مست شدن پات باعث بدبختی او شد، چون صاحبش نمی - گذاشت که پات از خانه بیرون برود و بدنبال سگهای ماده بیفتد. از قضا یکروز پائیز صاحبش با دو نفر دیگر که پات آنها را میشناخت و اغلب بخانه شان آمده بودند، در اتومبیل نشستند و پات را صدا زدند و در اتومبیل پهلوی خودشان نشاندند. پات چندین بار با صاحبش بوسیله اتومبیل مسافرت کرده بود، ولی درین روز او مست بود و شور و اضطراب مخصوصی داشت. بعد از چند ساعت راه در همین میدان پیاده شدند. صاحبش با آن دو نفر دیگر از همین کوچه کنار برج گذشتند ولی اتفاقاً بوی سگ ماده‌ای، آثار بوی مخصوص همجنسی که پات جستجو میکرد او را یکمرتبه دیوانه کرد، بفاصله‌های مختلف بو کشید و بالاخره از راه آب باغی وارد باغ شد.

تزدیک غروب دو مرتبه صدای صاحبش که میگفت :  
 « پات .. پات ! .. » بگوشش رسید. آیا حقیقتاً صدای او بود و یا انعکاس صدای او در گوشش پیچیده بود؟

گر چه صدای صاحبش تأثیر غریبی در او میکرد، زیرا همه تعهدات و وظایمی که خودش را نسبت بآنها مدیون میدانست یادآوری مینمود، ولی قوه‌ای مافوق قوای دنیای خارجی او را وادار کرده بود که با سگ ماده باشد. بطوری که حس کرد گوشش نسبت بصداهای دنیای خارجی سنگین و کند شده. احساسات شدیدی در او بیدار شده بود، و بوی سگ ماده بقدری تند و قوی بود که سر او را بدوار انداخته بود.

تمام عضلاتش ، تمام تن و حواسش از اطاعت او خارج شده بود ، بطوری که اختیار از دستش در رفته بود . - ولی دبیری نکشید که با چوب و دسته بیل بهوار او آمدند و از راه آب بیرونش کردند .

پات کیج و منگ و خسته ، اما سبک و راحت ، همینکه بخودش آمد ، به جستجوی صاحبش رفت . در چندین پس کوچه بوی رقیقی از او مانده بود . همه را سرکشی کرد ، و بفاصله‌های معینی از خودش نشانه گذاشت ، تا خرابه بیرون آبادی رفت ، دو باره برگشت ؛ چون پات پی برد که صاحبش بمیدان برگشته ولی از آنجا بوی ضعیف او داخل بوهای دیگر کم میشد ، آیا صاحبش رفته بود و او را جا گذاشته بود ؟ احساس اضطراب و وحشت گوارائی کرد . چطور پات میتواندست بی صاحب ! بی خدایش زندگی بکند ، چون صاحبش برای او حکم يك خدا را داشت ، اما در عین حال مطمئن بود که صاحبش بجستجوی او خواهد آمد . هراسناک در چندین جاده شروع بدویدن کرد - زحمت او بیهوده بود .

بالاخره شب ، خسته و مانده بمیدان برگشت ، هیچ اثری از صاحبش نبود ، چند دور دیگر در آبادی زد ، عاقبت رفت دم راه آبی که آنجا سک ماده بود ، ولی جلوراه آب را سنک چین کرده بودند . پات با حرارت مخصوصی زمین را با دستش کند که شاید بتواند داخل باغ بشود ، اما غیر ممکن بود . بعد از آنکه مایوس شد ، در همانجا مشغول چرت زدن شد .

نصف شب پات از صدای ناله خودش از خواب پرید .  
 هراسان بلند شد ، در چندین کوچه پرسه زد ، دیوارها را بو کشید  
 و مدتی ویلان و سرگردان در کوچه‌ها گشت . بالاخره گرسنگی  
 شدیدی احساس کرد . بمیدان که برگشت بوی خوراکیهای جور  
 بجور به مشامش رسید : بوی گوشت شب مانده بوی نان تازه و  
 ماست ، همه آنها بهم مخلوط شده بود ، ولی او درعین حال حس  
 میکرد که مقصر است و وارد ملك دیگران شده ، باید از این  
 آدمهایی که شبیه صاحبش بودند کدائی بکند و اگر رقیب دیگری  
 پیدا نشود که او را بتاراند ، کم کم حق مالکیت اینجارا بدست  
 بیاورد و شاید یکی ازین موجوداتی که خوراکیها در دست آنها  
 بود ، از او نگهداری بکند .

با احتیاط و ترس و لرز جلو دکان نانوائی رفت که تازه باز  
 شده بود و بوی تند خمیر پخته در هوا پراکنده شده بود ، یکنفر  
 که نان زیر بغلش بود باو گفت : « بیا . . بیا ! » صدای او  
 چقدر بگوشش غریب آمد ! و يك تکه نان گرم جلو او انداخت .  
 پات هم پس از اندکی تردید ، نان را خورد و دمش را برای  
 او جنبانید . آن شخص ، نان را روی سکوی دکان گذاشت ،  
 با ترس و احتیاط دستی روی سر پات کشید . بعد با هر دو  
 دستش قلاده او را باز کرد . چه احساس راحتی کرد ! مثل  
 اینکه همه مسئولیتها ، قیدها و وظیفه‌ها را از گردن پات  
 برداشتند . ولی همینکه دوباره دمش را تکان داد و نزدیک صاحب  
 دکان رفت ، لگد محکمی به پهلویش خورد و ناله کنان دور شد .

صاحب دکان رفت بدقت دستش را لب جوی آب کر داد . هنوز قلاده خودش را که جلو دکان آویزان بود میشناخت .

از آن روز ، پات بجز لگد ، قلبه سنگ و ضرب چماق چیز دیگری ازین مردم عایدش نشده بود . مثل اینکه همه آنها دشمن خونی او بودند و از شکنجه او کیف میبردند !

پات حس میکرد وارد دنیای جدیدی شده که نه آنجا را از خودش میدانست و نه کسی به احساسات و عوالم او پی میبرد . چند روز اول را بسختی گذرانید . ولی بعد کم کم عادت کرد . بعلاوه سر پیچ کوچه ، دست راست جایی را سراغ کرده بود که آشغال و زبیل در آنجا خالی میکردند و در میان زبیل بعضی تکه های خوشمزه مثل استخوان ، چربی ، پوست ، کله ماهی و خیلی خوراکی های دیگر که او نمیتوانست تشخیص بدهد پیدا میشد . و بعد هم باقی روز را جلو قصابی و نانوائی میگذرانید . چشمش بدست قصاب دوخته شده بود ، ولی بیش از تکه های لذیذ کتک میخورد ، و با زندگی جدید خودش سازش پیدا کرده بود . از زندگی گذشته فقط یکمشت حالات مبهم و محو و بعضی بوها برایش باقی مانده بود و هر وقت باو خیلی سخت می گذشت ، درین بهشت گمشده خود یکنوع تسلیت و راه فرار پیدا میکرد و بی اختیار خاطرات آنزمان جلوش مجسم میشد .

ولی چیزیکه بیشتر از همه پات را شکنجه میداد ، احتیاج او بنوازش بود . او مثل بچه ای بود که همه اش تو سری خورده و فحش شنیده ، اما احساسات رقیفش هنوز خاموش نشده . مخصوصاً

با این زندگی جدید پر از درد و زجر بیش از پیش احتیاج بنوازش داشت . چشمهای او این نوازش را گدائی میکردند و حاضر بود جان خودش را بدهد ، در صورتیکه یکنفر باو اظهار محبت بکند و یا دست روی سرش بکشد . او احتیاج داشت که مهربانی خودش را بکسی ابراز بکند ، برایش فداکاری بنماید . حس پرستش و وفاداری خود را بکسی نشان بدهد اما بنظر می آمد هیچکس احتیاجی به ابراز احساسات او نداشت ؛ هیچکس از او حمایت نمیکرد و توی هر چشمی نگاه میکرد بجز کینه و شرارت چیز دیگری نمیخواند . و هر حرکتی که برای جلب توجه این آدمها میکرد مثل این بود که خشم و غضب آنها را بیشتر برمیانگیخت .

در همان حال که پات توی راه آب چرت میزد ، چند بار ناله کرد و بیدار شد ، مثل اینکه کابوسهایی از جلو نظرش می گذشت . در این وقت احساس گرسنگی شدیدی کرد ، بوی کباب می آمد . گرسنگی غداری تمام درون او را شکنجه میداد بطوری که ناتوانی و دردهای دیگرش را فراموش کرد . بزحمت بلند شد و با احتیاط بطرف میدان رفت .

.....

در همین وقت یکی از این اتومبیلها با سرو صدا و گرد و خاک ، وارد میدان ورامین شد . مردی از اتومبیل پیاده شد ، بطرف پات رفت دستی روی سر حیوان کشید . این مرد صاحب او نبود . پات گول نخورده بود ، چون بوی صاحب خودش را

خوب میشناخت . ولی چطور یکنفر پیدا شد که او را نوازش کرد؟ پات دمش را جنبانید و با تردید به آن مرد نگاه کرد. آیا کول نخورده بود؟ ولی دیگر قلاده بگردنش نبود برای این که او را نوازش بکنند. آن مرد بر گشت دوباره دستی روی سر او کشید . پات دنبالش افتاد ، و تعجب او بیشتر شد ، چون آن مرد داخل اطافی شد که او خوب میشناخت و بوی خورا کہا از آنجا بیرون میآمد . روی نیمکت کنار دیوار نشست . برایش نان گرم ، ماست ، تخم مرغ و خوراکیهای دیگر آوردند . آن مرد تکه های نان را به ماست آلوده میکرد و جلو او می انداخت . پات اول بتعجیل ، بعد آهسته تر ، آن نانها را میخورد و چشم های میشی خوش حالت و پر از عجز خودش را از روی تشکر بصورت آن مرد دوخته بود و دمش را میجنبانید . آیا در بیداری بود و یا خواب میدید؟ پات يك شكم غذا خورد بی آنکه این غذا با كتك قطع بشود . آیا ممکن بود يك صاحب جدید پیدا کرده باشد؟ با وجود گرما ، آن مرد بلند شد . رفت در همان کوچه برج ، کمی آنجا مکث کرد ، بعد از کوچه های پیچ وایپیچ گذشت . پات هم بدنالش ، تا اینکه از آبادی خارج شد ، رفت در همان خرابه ای که چند تا دیوار داشت و صاحبش هم تا آنجا رفته بود . شاید این آدمها هم بوی ماده خودشان را جستجو میکردند؟ پات کنار سایه دیوار انتظار او را کشید ، بعد از راه دیگر بمیدان برگشتند .

آن مرد باز هم دستی روی سر او کشید و بعد از گردش

مختصری که دور میدان کرد، رفت در یکی از این اتومبیل‌ها که پات میشناخت نشست. پات جرأت نمیکرد دبالا برود، کنار اتومبیل نشسته بود، باو نگاه میکرد.

یکمرتبه اتومبیل میان گورد و غبار براه افتاد، پات هم بیدرنک، دنبال اتومبیل شروع بدویدن کرد. نه، او ایندفعه دیگر نمیخواست این مرد را از دست بدهد. لهله میزد و با وجود دردی که در بدنش حس میکرد با تمام قوا دنبال اتومبیل شلنگ بر میداشت و سرعت میدوید. اتومبیل از آبادی دور شد و از میان صحرا میگذشت، پات دو سه بار به اتومبیل رسید، ولی باز عقب افتاد. تمام قوای خودش را جمع کرده بود و جست و خیزهایی از روی ناامیدی بر میداشت. اما اتومبیل از او تندتر میرفت. - او اشتباه کرده بود علاوه بر اینکه به دو اتومبیل نمی‌رسید، ناتوان و شکسته شده بود. دلش ضعف میرفت و یکمرتبه حس کرد که اعضایش از اراده او خارج شده و قادر بکمترین حرکت نیست. تمام کوشش او بیهوده بود. اصلاً نمی‌دانست چرا دویده، نمی‌دانست بکجا میرود، نه راه پس داشت و نه راه پیش. ایستاد، لهله میزد، زبان از دهنش بیرون آمده بود. جلو چشمهایش تاریک شده بود. با سر خمیده، بزحمت خودش را از کنار جاده کشید و رفت در يك جوی کنار کشتزار، شکمش را روی ماسه داغ و نمناک گذاشت، و با میل غریزی خودش که هیچوقت گول نمی‌خورد، حس کرد که دیگر از اینجا نمی‌تواند تکان بخورد. سرش گیج میرفت، افکار و احساساتش محو و تیره

شده بود ، درد شدیدی در شکمش حس میکرد و در چشمهایش  
روشنائی ناخوشی میدرخشید . در میان تشنج و بیج و تاب ، دستها  
و پاهایش کم کم بی حس میشد ، عرق سردی تمام تنش را فرا  
گرفت ، یکنوع خنکی ملایم و مکلفی بود . . . . .

تزدیک غروب سه کلاغ گرسنه بالای سر پات پرواز میکردند،  
چون بوی پات را از دور شنیده بودند یکی از آنها با احتیاط  
آمد تزدیک او نشست ، بدقت نگاه کرد ، همین که مطمئن شد  
پات هنوز کاملا نمرده است ، دوباره پرید . این سه کلاغ برای  
در آوردن دو چشم میشی پات آمده بودند .



## دن ژوان کرج

نمیدانم چطور است بعضی اشخاص باولین برخورد ، جان در يك قالب میشوند ، - بقول عوام جور و اخت می آیند و یکبار معرفی کافی است برای اینکه یکدیگر را هیچوقت فراموش نکنند در صورتیکه برعکس بعضی دیگر با وجودیکه مکرر بهم معرفی میشوند و در مراحل زندگی سر راه یکدیگر واقع می گردند ، همیشه از هم کریزان هستند ؛ میان آنها هرگز حس همدردی و جوشش پیدا نمیشود و اگر در کوچه هم بهم بر بخورند ، یکدیگر را ندیده می گیرند . دوستی بی جهت ، دشمنی بی جهت ! - حالا این خاصیت را میخواهند اسمش را سمپاتی یا آنتی پاتی بگذارند و یا در اثر مغناطیس و روحیه اشخاص بدانند یا نه . - آنهایکه معتقد بحلول ارواح هستند دور تر رفته میگویند که این اشخاص در زندگی سابق خودشان روی زمین دوست و یا دشمن بوده اند و باین جهت نسبت بهم متمایل و یا از هم متنفرند ولی هیچکدام ازین فرضیات نمیتواند باسانی معمای بالا را حل بکند . این

کشش و جوشش ناگهانی نه مربوط به خصایل روحی است و نه ربطی با محاسن جسمانی دارد.

باری ، یکی ازین برخوردهای عجیب ، چند شب پیش برایم اتفاق افتاد . شب عید نوروز بود ، تصمیم گرفته بودم برای احتراز از شر دید و بازدیدهای ساختگی و خسته کننده ، سه روزه تعطیل را بروم جای دنجی پیدا بکنم و برای خودم لم بدهم . هرچه فکر کردم دیدم مسافرت دور صلاح نیست . بعلاوه وقت هم اجازه نمیداد از این رو قصد مسافرت کرج را کردم . بعد از تهیه جواز ، سر شب بود ، رفتم درکافه ژاله نشستم . سیگاری آتش زدم و در ضمن اینکه کیلاس شیر و قهوه خودم را آهسته مزمره می کردم و بتماشای آمد و شد مردم مشغول بودم ، دیدم آدم تنومندی از دور بمن اظهار خصوصیت کرد و بطرفم آمد . دقت کردم ، دیدم حسن شبگرد است . ده سال شاید بیشتر میگذشت که او را ندیده بودم ، و غریبتر آنکه هر دو مان یکدیگر را شناختیم . - بعضی صورتها کمتر تغییر میکنند بعضی بیشتر عوض میشود ، صورت حسن عوض نشده بود . همان صورت خنده رو و ساده بود ، ولی نمیدانم چه در حرکات و لباسش بود که ساختگی و غیر طبیعی بنظر میآمد . مثل اینکه خودش را گرفته بود .

من تا آنشب اسم خانواده اش را نمیدانستم ، او خودش بمن گفت در مدرسه فقط باو حسن خان میگفتند . - در حیاط مدرسه موقع بازی و تفریح حسن خان چهره زردنبو ، استخوان بندی درشت و حرکات ثل و ول داشت و لباس خودش هیچ اهمیتی

نمیداد ، همیشه یخه‌اش باز و روی کفشهایش خاک نشسته بود و همان حالت لاابالی باو بیشتر می‌آمد و رویش می‌افتاد . اما خیلی زود عصبانی میشد و خیلی زود هم خشمش فروکش میکرد . از این جهت بیشتر طرف تفریح و آزار بچه‌های موزی واقع میشد . و نمیدانم چرا اسمش را « حمال » گذاشته بودند .

من همیشه از او دوری میکردم ، مثل اینکه اختلاف مبهم و نا معلومی بین ما وجود داشت . ولی حالا با حالت مخصوص خودمانی که آمد سر میز من نشست آن اکراه دیرینه و بی دلیل را مرتفع کرد و یا گذشتن زمان این تباین مجهول را خود بخود از بین برده بود . اما فرقی که کرده بود حالا چاق ، خوشحال و کردن کلفت شده بود ، و از آنهایی بود که دور خودشان تولید شادی میکنند .

بمحض ورود ، به پیشخدمت کافه ؛ دستور داد برایش عرق آوردند . کیلاسه‌های عرق را پی در پی بالا میریخت و در اثر استعمال عرق ، یکجور خوشحالی موقتی باو دست داد . ولی بواسطه شهوترانی زیاد ، بیش از سنش شکسته بنظر می‌آمد و خطی که گوشه لبش می‌افتاد ، نا امیدي تلخی را آشکار می کرد چیزی که غریب بود ، بسر و وضع خود خیلی پرداخته بود ، اما جار میزد که ساختگی است ، همین توی ذوق میزد . هر دقیقه برمیگشت در آینه کراوات خودش را مرتب میکرد . - هر چه بیشتر کله‌اش گرم میشد ، بیشتر صورتش بچه‌گانه و حالت لاابالی قدیم را بخود میگرفت .

بالاخره ، بدون مقدمه بمن گفت که مدتی است عاشق زنی شده ، یعنی یکنفر آرتیست شهیر ، که خیلی فرنگی مآب و دولتمند است و تکرار میکرد که : « یکسال بود او نو ازدور دوستش داشتم ولی جرأت نمی کردم عشق خودم رو بهش اظهار بکنم ، تا اینکه همین اواخر به طوری پیش آمد کرد که بهم رسیدیم ! »

من پرسیدم : « عاشق موقتی یا خیال داری بگیریش ؟ »  
 « اگر حاضر بشه که با من زندگی بکنه البته که می-گیرمش . چیزی که هس مخارجش زیاد میشه . هرشب که با هم بکافه میریم ده پونزده تمن رو دسم میگذاره . اما من از زیر سنگم که شده پیدا میکنم . اگه شده هفت درو بیه دیک محتاج بکنم مخارجش رو در میارم . چیزی که هس ، روی اصل عاشقیس بشرط اینکه ازهمیه روابط سابق خودش دس بکشه-میدونی بردمش منزلمون بمادرم معرفیش کردم . مادرم گفت . بیا تو خونیه ما بمون . اون گفت : دشمنت میاد اینجا تو چار دیوار خودشو حبس بکنه . با این وضع ماهی دوپست و پنجاه تمن خرج پانسیون دوپست و پنجاه تمن خرج هتل و دانسینگ رو دسم میگذاره . فردا شب بیا همینجا اونم با خودم میارم بین چطوره . »  
 « فردا شب من در کرج هستم . »

« راسی میگی ؟ برای نوروز میری کرج ؟ خودت تنها هسی ؟ چطوره ، منم اونو ور میدارم میام . راسش نمیدونسم چه کار

بکنم . ونگهی خرجش کمتر میشه . بعلاوه تو مسافرت به اخلاق  
همدیگه بهتر آشنا میشیم ؟ «  
« مانعی نداره ولیکن جواز . »

« جواز لازم نیس من صد مرتبه بی جواز کرج رفته ام .  
جواز نمیخواه . حالا فردا شب حریکت میکنی . »  
« صبح ساعت ۹ دم دروازه قزوین هستم ، از اونجا راه  
میافتیم . »

« منم میام - درست سر ساعت ۹ با هم میریم . پس من  
میرم بضعیفه خبر بدم که خودش رو آماده بکنه . »  
من از این اظهار صمیمیت ناکهانی و دروغ و دونگهائی  
که برایم نقل کرد تعجب کردم . بالاخره از هم جدا شدیم و  
قرارمان برای صبح شد .

.....

فردا صبح سر ساعت ۹ حسن با معشوقه اش آمدند . -  
خانم مثل نازنین صنم توی کتاب بود : لاغر ، کوتاه ، مژه های  
سیاه کرده ، لب و ناخن های سرخ داشت . لباسش از روی آخرین  
مد پاریس بود و یک انگشتر برلیان بدستش میدرخشید . مثل  
این که خودش را برای مهمانی شب نشینی آراسته بود . همینکه  
خانم اتومبیل فرد کهنه را دید وحشت کرد و گفت : « من بخیالم  
اتومبیل شخصیس . من تا حالا با اتومبیل کرایه سفر نکرده بودم . »  
بالاخره سوار شدیم و اتومبیل بطرف کرج روانه شد .

حق بجانب حسن بود ، از او جواز نگرفتند . جلو

مهمانخانه « عصر جدید » پیاده شدیم . هوا خنک بود و پالتومی چسبید . مهمانخانه ظاهراً عبارت بود از يك باغچه گر گرفته ، با درختهای تبریزی دراز سفید و يك ایوان دراز که يك رج اطاق سفید کرده ، متحدالشکل داشت ، مثل اینکه از توی کارخانه فرد در آمده باشد . هر اطاقی سه تخت فتری باشد و لحاف مشکوک داشت و يك آینه سرطاقچه گذاشته بودند . پیدا بود که اطاقها را برای مسافران موقتی ترتیب داده بودند . چون اگر کسی در یکی از آنها خودش را محبوس میکرد بزودی حوصله اش سر میرفت . چشم انداز جلوی ایوان ، بکرشته کوه کبود بود و گنجشکهای تغلی جا افتاده که از سرمای زمستان جان سلامت برده بودند ، با چشمهای کلایسه شده و پره های کز کرده ، مثل این که از نسیم بهاری مست شده بودند ، بی اراده ، روی شاخه های تبریزی جست میزدند ، و یا از در و دیوار بالا میرفتند ، بطوری که سر و صدای آنها تولید سرگیجه می کرد . ولی همه اینها رویهمرفته يك حالت سردستی و بیلاقی به مهمانخانه میداد که بدون لطف و دلربائی نبود .

همین که اطاقهایمان معین شد و گرد و غبار اتومبیل را از خودمان گرفتیم ، من رقم در ایوان قدم میزدم و منتظر حسن و خانمش بودم . یکمرتبه ملتفت شدم ، دیدم از ته ایوان ، یک نفر بمن اشاره میکند . نزدیک که آمد او را شناختم . - این همان جوانی بود که هر شب در کافه « پروانه » پلاس بود و در آنجا

باو معرفی شده بودم . و رندان بطعنه اسمش را « دن ژوان » گذاشته بودند .

از این جوانهای مکش مرک مای معمولی و تازه بدوران رسیده اداری بود لباسش خاکستری ، شلوار چارلستون کشاد مدشش سال قبل پوشیده بود . سرش غرق بریانتین بود و يك انگشتر الماس بدلی بدستش که ناخنهای مانیکور شده داشت برق میزد . بعد از اظهار مرحمت گفت که : « سه روز است در کرج مانده و خیال دارد امشب به تهران برگردد . » قدری یواش تر گفت : « برای خاطر يك دختر ارمنی اینجا آمده بودم ، امروز صبح رفت ! »

در اینوقت . حسن و خانمش مثل طلاوس مست از اطاق خارج شدند . من ناچار ، دن ژوان را به آنها معرفی کردم . بعد با هم رفتیم در اطاق دور میز نشستیم . حسن و خانمش ظاهراً از این مسافرت راضی و خشنود بودند . خانم روی دوش حسن میزد و میگفت : « ما اصلن یه جور سمپاتی بهم داریم . همچنین نیس ؟ راسی برای شما نگفتم ، یه برادر دارم مثل سببی که با حسن نصب کرده باشن . اما از وختیکه زن گرفت از چشمم افتاد ! نمیدونین چه آفتی رو گرفته ، من بالاخره مجبور شدم خونه ام رو جدا بکنم . صمیمیت و اخلاق خوب رو من خیلی دوس دارم . . . قربون یکجو اخلاق خوب ! »

کیلاسهای خودمان را بسلامتی خانم بلند کردیم . دن ژوان پاشد رفت از اطاق خودش يك گرامافون با چند صفحه آورد و

شروع کرد به صفحه زدن . بعد بدون مقدمه خانم را برقص دعوت کرد ، نه یکبار نه ده بار ، من ملتفت نگاههای شرر بار حسن بودم که دندان قروچه میرفت و ظاهراً بروی مبارکش نمیآورد . بعد از ناهار ، تصمیم گرفتیم که برویم قدری هوا خوری بکنیم . از جاده چالوس ، گردش کنان روانه شدیم . در راه ، دن ژوان آهسته بمن گفت : « امشب هم میمونم . » بعد مثل این که سالهاست خانم را میشناسد ، با او گرم صحبت شد ! از همه چیز و از همه جا اطلاع داشت . و حکایتهای جعلی هم برای خانم نقل میکرد ، بطوری که فرصت نمیداد که ما دو نفر هم اظهار حیاتی بکنیم !

حسن مثل اینکه تصمیم فوری گرفت ، رفت کنار خانم که چیزی بگوید . ولی خانم باو تشر زد و گفت : « سرت رو بالا بگیر ، این لك روی لباست چیه ؟ » حسن هراسان خودش را کنار کشید . دن ژوان پالتوی خودش را در آورد روی دوش خانم انداخت . من نزدیک بآنها شدم . دن ژوان ، رود خانه گل آلود کنار جاده و درختهایی که از دور مثل چوب جارو از زمین در - آمده بود ، نشان میداد و میگفت : « چقد خوبه آدم بیاد اینجور جا ها زندگی بکنه ! این هوا ، این رود خونه ، این درختا ، که برای یه ماه دیگه جونه میزنه . شب مهتاب آدم بیاد کنار رود خونه یه گرامافون هم داشته باشه ... حیف شد که دوربین عکاسیم رو جا گذاشتم ! »

از آبادی های نزدیک ، مردهای دهاتی که لباس و آجیده



نو پوشیده بودند و بچه ها با لباسهای رنگارنگ در آمد و شد بودند. خانم اظهار خستگی کرد. دن ژوان کنار رودخانه محلی را نشان داد. رفتیم روی سنگها نشستیم. آب گل آلود رودخانه باد کرده بود، زنجیر وار موج میزد و گل و لای را با خودش میبرد. جلو نظرمان را تپه های خاکی و بیکرشته کوه سرما زده گرفته بود. هوا نسبتاً گرم شده بود. دن ژوان لباسش را در آورد و در تمام مدتی که آنجا نشسته بودیم، از معشوقه خودش و عطر کتی، عشق و ناموس و رقص قفقازی صحبت میکرد. و خانم با دهن باز بحرفهای صد تا يك غاز او گوش میداد. حرفهای پوچ احمقانه، مثلاً میگفت: «یه شلوار ازین بهتر داشتم، هفتیه پیش رفتم با یکی از رفقا سوار هواپیما شدم. وختی که خواستم پائین بیام پام گرفت بسنگ زمین خوردم. سر زانوم پاره شد این شلوارو خیاطی لو کس ۲۵ تمن برام دوخته بود. تمام پام مجروح شده بود. درشکه سوار شدم رفتم مریضخونه آمریکائی پیش ما کتاوول. اون گفت: خدا بهت رحم کرده، اگه کنده زانویت ضربت دیده بود چلاق میشدی. سه روز خوابیدم، خوب شدم، اما ازون بالا، شیروونی خونه ها آنقدر قشنگ پیدا بود! خونیه خودمونم ازون بالا دیدم. کنبد مسجد سپهسالار هم پیدا بود. آدم مورچه شده بودن. اما وختی که هواپیما پائین میاد، دل آدم هری تو میریزه! . . .»

بالاخره، بعد از رفع خستگی، بلند شدیم و بطرف کرج برگشتیم. حسن و دن ژوان که سر دماغ و شنکول بودند، برنگ قفقازی سوت میزدند. خانم آمد بر قصد پاشنه کفشش ور آمد.

خانم تکرار می کرد: « این کفشو دو هفته پیش از باتا خریده بودم! » دن ژوان که حاضر خدمت بود، با يك قلبه سنك پاشنه کفش را درست کرد. در حالی که خانم با دستش باو تکیه کرده بود.

حسن بمن ملحق شد و برخلاف آنچه در کافه بمن اظهار کرده بود گفت: « اینم واسیه من زن نمیشه؟ باید ولس بکنم. من نمیتونم تنگه اش<sup>۱</sup> رو خورد بکنم. خونه مون که بند نمیشه هیچ، میخواد آزادم باشه، خیلی آزاد! »

تزدیک غروب که وارد مهمانخانه شدیم، چند بطری عرق، گرامافون و مخلفات جور بجور روی میز را پر کرده بود. دن ژوان گرامافون را بکار انداخت و پی در پی با خانم می - رقصید. حسن پکر و عصبانی خون خورش را میخورد و بشوخی باو گوشه و کنایه میزد که خالی از بغض نبود، می گفت: « جون ما راسش رو بگو، عاشق معشوقه ما شدی؟ بگو دیگه، ما طلاش میدیم. »

دن ژوان يك صفحه ویلون احساساتی گذاشت، آمد روی تختخواب نشست و گفت: « به! من خودم نومزد دارم، تو کمون میکنی! .. » از کیف بغلش عکس دختر غمناکی را در - آورد. می بوسید و بسر و رویش میمالید و در چشمهایش اشك حلقه زد. مثل اینکه گریه توی آستینش بود.

احساس رحم خانم بجوش آمد، بلند شد رفت پیش دن ژوان

۱- تنگه = پول تاجیکستان.

نشست. حسن برای اینکه از رقص دن ژوان با خانمش جلوگیری بکند از پیشخدمت ورق بازی خواست و دن ژوان را دعوت به بازی بلوت کرد. آنها مشغول بلوت دو نفری شدند. ولی خانم که سر کیف بود و قر توی کمرش خشک شده بود، گویا برای لج-بازی با حسن، رفت يك صفحه گذاشت و مرا دعوت برقص کرد. در میان رقص حس کردم که خانم دست مرا فشار میداد و بمن اظهار علاقه میکرد و دوسه بار صورتش را بصورت من چسبانید. حسن فرصت را غنیمت دانسته بود، در بازی دق دلی و دلپیری خودش را سر دن ژوان خالی میکرد. جر میزد، داد می-کشید، عصبانی شده بود. همینکه رقص تمام شد، خانم رفت و يك سیلی آبدار بحسن زد و گفت: «برو کمشو! این چه ریختیه؟ عقم نشست. برو کمشو، عینهو به حمال!»

حسن با چشمهای رک زده باو نگاه میکرد و بغض بیخ گلایش را گرفته بود. بی اراده دستش را برد که کراوات خودش را درست بکند، ولی یخه‌اش باز بود. دن ژوان از بازی استعفا داد و دو باره با خانم شروع برقص کرد. من زیر چشمی حسن را میبایدم: دیدم بلند شد، از اطاق بیرون رفت. دن ژوان يك صفحه تانگو گذاشت.

حسن وارد اطاق شد، نگاهی باطراف انداخت، آمد دست مرا گرفت از اطاق بیرون کشید. حس کردم که دستش می-لرزید: زیر چراغ گاز ابوان، رکهای روی شقیقه هایش بلند

شده بود ، چشمهایش باز و لب پائینش ول شده بود . درست  
 بریخت لا ابالی زمانی که او را در مدرسه دیده بودم ، در آمده  
 بود . همینطور که دست مرا گرفته بود ، بدیره بریده گفت :  
 « دیشب که تو بمن گفتی ، من بخیالم فقط با تو هستم ، تقصیر  
 تو شد که اونو بمن معرفی کردی ! خوب تو دیده و شناخته  
 بودی ، اما اون بی اجازه من با زنم میرقصه . این خلاف تمدن  
 نیس ؟ تو بهش حالی کن که این اداهای لوس بچگونه رو از  
 خودش در نیاره . - انگشتر بدلی خودش برخ زن من میکشه ،  
 میگه ده هزار تمن برای معشوقه خودم خرج کرده ام ! عاشق  
 میشه ، پای صفحه گرامافون گریه میکنه . بخیالش من خرم . -  
 وختی که میرقصه چرا از من اجازه نمیخواه ؟ همینه اینها رو من  
 میفهم ، من از اون زرنکترم . منم خیلی از این عاشقی های  
 کشکی دیدم . بین تو اونو بمن معرفی کردی - میدونی این  
 زن زیاد آزاده ، من میدونسم که نمیتونم زیاد باهاش زندگی بکنم ،  
 ولی همین الآن من میرم دیگه اینجا بند نمیشم . »  
 « - ای بابا ! یکشب هزار شب نمیشه . حالا برو يك مشت  
 آب بسر و روت بزنی ، از خر شیطون پائین بیا . عرق خوردی پرت  
 میگی . ونکھی شب اول ساله بدشکونی میشه . »  
 ولی جواب من ، اثر بدی کرد ، مثل چیزی که حسن  
 آتشی شد ، بعجله رفت در اطاق خودش ، از توی کیف خانم پول  
 برداشت ، به پیشخدمت مهمانخانه دستور داد که يك اتومبیل در -  
 بست برای شهر حاضر بکند ، چون خیال داشت فی الفور حرکت

بکند . اتفاقاً در حیاط مهمانخانه يك اتومبیل ایستاده بود . دیوانه-  
وار دور خودش را نگاه کرد رفت بالای سر شوفر خواب آلود  
او را بیدار کرد و گفت : « همین الآن باید برم شهر ، هرچی  
میخواهی میدم . زود باش ! »

حسن یخه پالتوش را بالا کشید . رفت توی اتومبیل فردنشست .  
شوفر چشمهایش را میمالید و بطرف اتومبیل میرفت . من  
بشوفر گفتم : « بیخود میکه ، مست کرده برو بخواب . »

شوفر هم از خدا خواست و برگشت که بخوابد . یکمرتبه  
خانم حسن متغیر ، اخمهایش را در هم کشیده ، آمد دم اتومبیل  
رو کرد به حسن و گفت : « خاك تو سرت ! تو اصلاً آدم نیسی ،  
مرده شور ریخت حمالت رو بیرن ! » ( رویش را بمن کرد ) . « از  
اولم من برات احساس ترحم داشتم نه عشق ، این لایق زنی مته  
زن برادرم بود . ( دو باره به حسن ) پاشو ، پاشو بیا اینجا  
تو اطاق ، باید حرفمو با تو تموم بکنم . میخواهی منو اینجا سر  
صحرا بگذاری ؟ خاك تو سرت بکنن ! »

حسن بحال شوریده بلند شد ، رفت در اطاقش ، روی تخت -  
خواب افتاد ، دستها را جلو صورتش گرفت . هق و هق گریه می-  
کرد و میگفت : « نه ، نه ، نه زندگی من بیخود شده . . . من  
میرم شهر . . . من زندگیم تموم شده . . . منو دیوونه کردی . . .  
باید برم ، دیکه بسه ! . . . تا حالا کمون میکردم زندگی من  
مال خودم نبوده ، مال تو هم هس . نه . . . سر راه پیاده میشم ،  
خودمو از بالای دره پرت می کنم . . . دیکه بسه ! »

حسن نه تنها جملات معمولی رمانهای پست عشق آلود را تکرار می کرد، بلکه بازیگر آنها شده بود. - این آدم ظاهراً کله شق که از من رو در بایستی داشت و سعی می کرد خودش را سیر و کهنه کار و غد جلوه بدهد، یکمرتبه کنترل خود را گم کرد. موجود خوار و بیچاره ای شده بود که عشق و ترحم از معشوقه اش گدائی میکرد. اینهمه توده گوشت میچاله شده، شکنجه شده که مثل کوه روی تخت غلتیده بود، درد میکشید! -

یکنوع درد خود پسندی بود و در عین حال جنبه مضحك و خنده آور داشت. در صورتیکه خانم به برتری خودش مطمئن بود، فتح خود را با آواز بلند میخواند. بحال تحقیر آمیز دستش را بکمرش زده بود و میگفت. « برو کمشو، احمق! نمیدونسم تو انقد احمقی. (رویش را بمن کرد) نگاهش بکنین، عینهو به جمال! آقا باصرار من به خورده سرو وضعش رو تمیز کرد. به بینین به چه ریختی افتاده! من نمیدونسم انقد احمقه و گرنه هرگز نمیومدم، افسوس. تو مسافرت اخلاق خوب معلوم میشه! به بینین چطور افتاده رو تختخواب؟ این حالت طبیعیشه. اکه جون بجوش بکنن حماله. چه اشتباهی کردم! خوب شد زودتر فهمیدم، من هرگز نمیتونم با این زندگی بکنم!»

با دستش حرکت تحقیر آمیزی کرد که مفهومش «خاک تو سرت» بود. حسن هق و هق گریه می کرد، همینکه من دیدم کار بجای نازک کشیده از اطاق بیرون آمدم و آنها را تنها گذاشتم. رفتم در اطاق دن ژوان؛ دیدم همه چیزها ریخته و

پاشیده، سوزن به ته صفحه رسیده، تق و تق صدا می کند .  
 دن ژوان بارنگ پریده، سیاه مست، روی تخت افتاده بود .  
 من تکانش دادم . او گفت : « چه خبره ؟ دعواشون شده ؟ تقصیر  
 من چیه ؟ خودش بمن اظهار علاقه کرد گفت : ترو دوس دارم ،  
 نه ، گفت : بتو سمپاتی دارم . این حسن مئه حمالاس . دس منو  
 تورقص فشار می داد و دوبارم ماچم کرد . من هیچ خیالی براش  
 نداشتم . یه موی نومزدمو نمیدم هزار تا از این زنا بگیرم .  
 ندیدی پیش از اینکه بلوت بازی بکنم رقم بیرون ؟ برای این  
 بود که جای سرخاب لب خانمو از روصورتم پاك بکنم . »

« - نه ، باین سادگی هم نیس ، آخر منم میدیدم . »  
 « - اوه آش دهن سوزی نیس که . حکایتش مئه حکایت همیه  
 زنهای عفیفیس که اول فرشته ناکام ، پرنده بیگناه ، مجسمه  
 عصمت و پاکدامنی هسن . انوخت یه جوون سنگدل شقی پیدا  
 میشه . اونارو گول میزنه ! من نمیدونم ! چرا انقد دخترای ناکام  
 گول جوونهای سنگدل رو میخورن و برای دخترای دیگه عبرت  
 نمیشه . اما همین خانوم هفتاجوون جنایتکارو دم چشمه میبره  
 و تشنه بر میگرددونه . . . »

دن ژوان نسبت بقضایائی که مربوط باو میشد ، کیکش  
 نمیگزید و کاملاً برایش طبیعی بود . من فهمیدم که حرفهای  
 بی سروه ، اداهای تازه بدوران رسیده ، اطوارش ، دروغهای لوس  
 وتملقهای بیجائی که میگفت ، قرت انداختن و خود آرائیش  
 کاملاً بی اراده و از روی قوه کوری بود که با محیط و طرز محیط

او وفق میداد. او حقیقتاً يك دن ژوان محیط خودش بود بی-  
آنکه خودش بداند.

• • • • •

صبح در اطاقم را زدند ، در را باز کردم ، خانم حسن  
چمدان بدست وارد شد و گفت :

« - الآن . من میرم فزورین پیش خواهرم . - هیچ میدونین که

حسن شبونه رفت ؟ من اومدم از شما خدا حافظی بکنم . »  
« - خیلی متأسفم ! ولی صبر بکنین با هم میریم حسنو پیدا  
می کنیم . »

« - هرگز ، من دیگه حاضر نیسم توی روی حسن نگاه  
بکنم . مرده شورتر کیش رو بیرن ! میرم پیش خواهرم . اون منو  
گول زد ، آورد اینجا ، بعد شبونه فرار میکنه ! »  
بی آنکه منتظر جواب من بشود از اطاق بیرون رفت .  
پنج دقیقه بعد ، دن ژوان با چمدانی که گویا فقط محتوی  
يك گرامافون بود ، برای خدا حافظی آمد دم اطاقم . من گفتم :  
تو دیگه کجا میری ؟ »

« من کار دارم باید برم شهر ، دیشبم بیخود موندم . »  
او هم خدا نگهداری کرد و رفت . علی ما ند و حوضش ! -  
ولی من تعجیلی برفتن نداشتم . گنجشکها با جار و جنجال ،  
چشمهای کلایسه بیدار شده بودند . گویا نسیم بهاری آنها را  
مست کرده بود . من بفکر قضایای عجیب و غریب دیشب افتادم و  
فهمیدم که این قضایا هم مربوط به نسیم مست کننده بهاری بوده



و رفقای منم مثل گنجشکهای مست شده بودند .  
بعد از صرف ناشتائی بقصد گردش از مهمانخانه بیرون  
رفتم . دیدم يك اتومبیل لکنته ، بدتر از اتومبیلی که ما را به  
کرج آورده بود ، بزحمت و با سروصدا ، از جلو مهمانخانه رد  
میشد . ناکهان چشمم بمسافرین آن افتاد : از پشت شیشه  
دن ژوان و خانم حسن را دیدم که پهلوی هم نشسته گرم صحبت  
بودند و اتومبیل آنها بطرف جاده قزوین میرفت .

## بن بست

شریف با چشمهای متعجب ، دندانهای سفید محکم و پیشانی کوتاه که موی انبوه سیاهی دورش را گرفته بود ، بیست و دو سال از عمرش را در مسافرت بسر برده و با چشمهای متعجبتر ، دندانهای عاریه و پیشانی بلند چین خورده که از طاسی سرش وصله گرفته بود و با حال بدتر و کورتر بشهر مولد خود عودت کرده بود . او در سن چهل و سه سالگی پس از طی مراحل ضباطی ، دفترداری ، کمک محاسب و غیره بریاست مالیه آباده انتخاب شده بود . - شهری که در آنجا بدنیآ آمده و ایام طفولیت خود را در آنجا گذرانیده بود . زیرا همینکه شریف بسن دوازده رسید ، پدرش باسم تحصیل او را بتهران فرستاد . پس از چندی وارد مالیه شد و تا کنون زندگی خانه بدوشی و سرگردانی دور ولایات را بسر میبرد . حالا بواسطه اتفاق و یا تمایل شخصی به آباده مراجعت کرده بود و بدون ذوق و شوق در خانه موروثی و یا در اداره مشغول کشتن وقت بود .

صبح خیلی دیر بیدار میشد، نه از راه تن‌پروری و راحت طلبی، بلکه فقط منظورش گذراندن وقت بود. گاهی ویرش می‌گرفت اصلاً سرکار نمی‌رفت، چون او نسبت بهمه چیز بی‌اعتنا و لاابالی شده بود و بهمین جهت از سایر رفقای همکارش که پرو و زرنگ و دزد بودند عقب افتاده بود، چیزی که در زندگی باعث عقب افتادن او شده بود عرق و تریاک نبود، بلکه خوش طینتی و دلرحیمی او بود. اگرچه شریف برای امرار معاش احتیاجی بی‌پول دولت نداشت و پدرش بقدر بخور و نمیر برای او گذاشته بود که باصطلاح تا آخر عمرش آب باریکی داشته باشد، و شاید اگر گشاد بازی نمی‌کرد و پیروی هوا و هوس را نکرده بود، بیشتر از احتیاج خودش را هم داشت، ولی از آنجائی که او تفریح و سرگرمی شخصی نمیتوانست برای خودش اختیار بکند و از طرف دیگر نشستن پشت میز اداره برای او عادت ثانوی و یکنوع وسواس شده بود، ازین رو مایل نبود که میز اداره را از دست بدهد.

پس از مراجعت همه چیز بنظر شریف تنگ، محدود، سطحی و کوچک جلوه میکرد. بنظرش همه اشخاص سائیده شده و کهنه می‌آمدند و رنگ و روغن خود را از دست داده بودند. اما چنگال خود را بیشتر در شکم زندگی فرو برده بودند، به ترسها، وسواسها و خرافات و خودخواهی آنها افزوده شده بود. بعضی از آنها کم و بیش به آرزوهای محدود خودشان

رسیده بودند . - شکمشان جلو آمده بود ، یا شهوت آنها از پائین تنه با رواره هایشان سرایت کرده بود و یا در میان گیر و دار زندگی ، حواس آنها متوجه کلاه برداری ، چاپیدن رعایای خود ، محصول پنبه و تریاک و گندم و یا فنداق بچه و نقرس کهنه خودشان شده بود . خود او آیا پیر و ناتوان نشده بود و با منقل وافور و بطری عرق بامید استراحت بشهر مولد خود بر نگشته بود ؟ خواهر کوچکش که در موقع آخرین ملاقات با او آنقدر تر و تازه و جوان سرزنده بنظر میآمد حالا شوهر کرده بود ، چند شکم زائیده بود ، چین و چروک خورده بود . شیارهائی مثل جای پنجه کلاغ گوشه چشمش دیده میشد که با سکوت بلیغی بمنزله آینه پیری خود شریف بشمار میرفت . حتی شهر سرخ گلی و خرابه‌ای که گویا بطعنه آباره مینامیدند برای او يك حالت تهدید کننده داشت .

شاید دنیا تغییر نکرده بود و فقط در اثر پیری و ناامیدی همه چیز بنظر او گیرندگی و خوشروئی جادوئی ایام جوانی را از دست داده بود . فقط او دست خالی مانده بود ، در صورتیکه آنهای دیگر زندگی کرده بودند - سالها گذشته بود و هر سال مقداری از قوای او از يك منفذ نامرئی بیرون رفته بود بی آنکه ملتفت شده باشد . بجز چند یادبود ناکام و یکی دو رسوائی و کوششهای بیهوده ، چیز دیگری برایش نمانده بود . - او فقط لاشه خود را از این سوراخ بآن سوراخ کشانیده بود و حالا

انتظار روزهای بهتری را نداشت .

در اداره تمام وقت شریف ، پشت میز قهوه‌ای رنگ پریده ، در اطاق بالاخانه اداره مالیه میگذشت . خمیازه میکشید ، لغت لاروس را ورق میزد و عکسهای آنرا تماشا میکرد ، سیگار می کشید یا سرسرکی بکاغذهای اداره رسیدگی میکرد و يك امضای گل و گشادی زیرش میانداخت ، ولی در خارج از اداره برخلاف رؤسای ادارات که شبها دور هم جمع میشدند و بساط قمار را دائر میکردند ، او با همکاران و رؤسای سایر ادارات مراوده و جوششی نشان نمیداد . کناره گیری و گوشه نشینی را اختیار کرده بود . در منزل وقت خود را به باغبانی و سبزیکاری میگذرانید . بیشتر وقت باو صرف بساط فور و تشریفات آن میشد . بعد از آن که غلامرضا منقل برنجی را آتش میکرد و زیر درخت بید کنار استخر روی سفره چرمی می گذاشت ، شریف جعبه هزارپیشه خود را که محتوی آلات وافور بود بدقت باز میکرد و اسباب فور و بطری کوچک عرق را مرتب دور خودش میچید و با تفنن مشغول میشد . گاهی غلامرضا مطیع و ساکت و سر بزیر میآمد و باو تریاک میداد ، مثل اینکه مشغول انجام مراسم مذهبی میباشد .

غلامرضا پیرمرد لهیده‌ای بود که جزو اثاثیه خانه بشمار میرفت و مثل يك سک بصاحبش وفادار مانده بود . از آن آدم‌های قدیمی خوشرو و بی آزار بود که برای هرگونه فداکاری

در راه اربابش مضایقه نداشت. فقط او بود که به وسواسهای شریف آشنا بود و میتوانست مطابق میلش رفتار بکند. چون شریف وسواس شدیدی به تمیزی داشت، دایم دست و صورتش را میبست و بهمه چیز ایراد میگرفت. غلامرضا توجه مخصوصی در شستن گیلاس آب، حوله، ملافه و جارو زدن اطاقها مبذول میداشت تا مطابق میل اربابش رفتار کرده باشد.

شریف پس از پایان تشریفات و مراسم وافور و حقه چینی، چوب کهور و حتی تخته نرد سفری را که هر دفعه بی جهت بیرون می آورد، بدقت پاك میکرد و با سلیقه مخصوصی در خانه بندی های جعبه سفری میگذاشت. بعد آلبوم عکس را که مثل چیز مقدسی جلد نایقه گرفته بود با احتیاط در می آورد، ورق میزد مثل اینکه تماشای آلبوم متمم و مکمل نشاء تریاک بود. - این آلبوم سینمای زندگی، تمام گذشته او بود. همه رفقا و اشخاصی که در طی مسافرت هایش با آنها آشنا شده بود، عکس آنها در این آلبوم وجود داشت و یادبودهای دور و تأثر- انگیزی در او تولید میکرد.

تفریح دماغی شریف دیوان حافظ، کلیات سعدی بود که سرحد دانش مردم متوسط بشمار میرود. اما در طی تجربیات تلخ زندگی یکنوع زدگی و تنفر نسبت ب مردم حس میکرد و در معامله با آنها قیافه خونسردی را وسیله دفاع خود قرار داده بود. علاوه بر این يك كبك دست آموز داشت که بیایش زنگوله

بسته بود. برای اینکه کم نشود يك سك لاغر هم برای پاسبانی كيك نگه داشته بود که در مواقع بیکاری همدم او بودند. مثل اینکه از دنیای پر تزویر آدمها دنیای بی تکلف، لاابالی و بیچکانه حیوانات پناه برده بود و در انس و علاقه آنها سادگی احساسات و مهربانی که در زندگی از آن محروم مانده بود جستجو میکرد.

• • • • •

یکروز طرف عصر که شریف پشت میز اداره مشغول رسیدگی به دوسیه قطوری بود، در باز شد و جوانی وارد اطاق گردید که از تهران بعنوان عضو مالیه آباده مأموریت داشت و کاغذ سفارش نامه خود را بدست شریف داد. شریف همینکه سر خود را از روی دوسیه بلند کرد و او را دید یکه خورد. بطوری حالش منقلب شد که بزحمت میتواندست از تغییر حالت خود جلوگیری بکند مثل اینکه يك رشته نامرئی که بقلب او آویخته بود دوباره کشیده شد، و زخمی که سالها التیام پذیرفته بود از سر نو مجروح گردید. دنیا بنظرش تیره و تار شد، يك پرده کدر و مه آلود جلو چشمش پائین آمد و منظره محو و دردناکی روی آن پرده نقش بست. آیا چنین چیزی ممکن بود؟ شریف این جوان را در يك خواب عمیق، در خواب دوره جوانیش دیده بود و بهترین دوره زندگی را با او گذرانیده بود. بیست و یکسال قبل این پیش آمد رخ داد و بعد او مانند يك چیز

ظریف شکننده که مربوط باین دنیا نبود از جلو چشمش ناپدید شد .

شریف نمیتوانست باور بکند در صورتیکه خودش پیر و شکسته شده و در انتظار مرگ بود ، چطور این جوان از دنیای مجهولی که در آن رفته بود جوان تر و شاداب تر جلو او سبز شده بود . احساس مبهمی که مربوط بیادبود دردناک رفیقش میشد قلب او را فشرد . بزحمت آب دهن خود را فرو داد ، خرخره برجسته او حرکت کرد و دوباره سر جای اولش قرار گرفت . شریف این جوان را خوب میشناخت ، با او در يك مدرسه بود وقتیکه سن حالای او را داشت . نه تنها شباهت جسمانی و ظاهری او با محسن رفیق و همشاگردی او کامل بود بلکه صدا ، حرکات بی اراده ، نگاه کج و طرز سینه صاف کردن او همه شبیه رفیق ناکامش بود . اما در قیافه اش آثار تزلزل و نگرانی دیده میشد . بنظر میآمد که روح او از قید قوانین زندگی مردمان معمولی رسته بود . بهمین جهت يك حالت بچگانه و دمدمی داشت .

شریف کاغذ سفارشنامه را جلو چشمش گرفت ولی نمیتوانست آنرا بخواند . خطها جلو او میرقصیدند . فقط اسم او را که مجید بود خواند . با خودش زیر لب تکرار میکرد : « باید این اتفاق بیفتد ! » از آنجائیکه همیشه در کارهای شریف گرانه میافتاد و مثل این بود که قوه شومی پیوسته او را دنبال می کند .



در موقع تعجب این جمله جبری را با خودش تکرار میکرد.  
 در زندگی یکنواخت او و روزهاییکه میدانست مانند کلیشه  
 قبلا تهیه شده و با نظم عقربك ساعت بحرکت افتاده بود، این  
 پیش آمد خیلی غریب بنظر میآمد. بالاخره پس از اندکی تردید  
 بالحن خیرخواهانه‌ای که از شدت اضطراب میلرزید، از مجید  
 اسم پدرش را پرسید. بعد از آنکه مطمئن شد که مجید پسر  
 محسن است، باو گفت که با پدرش از برادر صمیمی‌تر بوده و  
 در يك مدرسه تحصیل میکرده‌اند و در اداره همکار بوده‌اند.  
 سپس افزود: «مرحوم ابوی شما حق برادری بگردن من دارد.  
 شما بجای پسر من هستید وظیفه من است که شما را بمنزل  
 خودم دعوت بکنم.»

بالاخره تصمیم گرفت که قبل از پایان وقت اداری مجید را  
 بمنزل خود راهنمایی بکند. اثنایه و تخت سفری او را پیشخدمت  
 اداره برداشت و بطرف منزل شریف رهسپار شدند. از میان دیوار-  
 های گلی سرخ و چند خرابه که دورش چینه کشیده شده بود زد  
 شدند. در طی راه شریف از مراتب دوستی و یگانگی خودش با  
 پدر او صحبت میکرد، تا اینکه وارد خانه بزرگ آبرومندی  
 شدند که جوی آب و دار و درخت داشت، و يك استخر بزرگ  
 بی‌تناسب بیشتر فضای باغ را اشغال کرده بود. این باغچه در  
 مقابل منظره خشك و بی‌روح شهر بمنزله واحه در میان صحرا  
 بشمار می‌آمد.

شریف با قدمهای مطمئن تر و حالت سرشارتر از معمول راه میرفت . زیرا برای او این سرپرستی ناگهانی نه تنها يك نوع انجام وظیفه نسبت بدوست مرده اش بود ، بلکه از آن يك جور لذت مخصوصی میبرد . يك نوع احساس تشکر و قدردانی از رفیق مرده اش در او پیدا شده بود که پس از مرگش ، بعد از سالها دوباره تغییر گوارائی در زندگی یکنواخت او داده بود . - برای اولین بار از سرنوشت خودش راضی بود .

همینکه وارد شدند . شریف به غلامرضا دستور داد که تختخواب مجید را در اطاق پذیرائی بزند . - سالون او عبارت از اطاق دنگالی بود که از قالی مفروش شده بود و يك رج در گاه بدرازی آن دیده میشد و قرینه در گاهها ، طرف مقابل پنج در رو به ایوان داشت . میز بزرگی وسط اطاق گذاشته بودند که از قالی پوشیده شده بود . يك جعبه قلمزده شش ترك کارآباده روی میز و چند صندلی دور آن بود .

شریف بعات معمول لباسش را در آورد . با پیراهن و زیر شلواری باطاق شخصی خودش رفت . پیش از اینکه جلو بساط وافور بنشیند جلو آینه رفت - این آینه که هر روز بر سبیل عادت جلو آن موهای تنك سر خود را شانه میزد و نگاه سرسرکی بخود میانداخت ، ایندفعه بیش از معمول بصورت خود دقیق شد . دندانهای طلائی ، پای چشم چین خورده ، پوست سوخته و شانه های تورفته خود را از روی نا امیدي برانداز کرد . نفسش پس

رفت ، بنظرش آمد که همیشه آنقدر کریه بوده . يك جور نفرین  
 يك جور بغض گنگ نسبت به بیدادی دنیا و همه مردمان حس  
 کرد . یکنوع کینه مبهم نسبت به پدر و مادرش حس کرد که او را  
 باین ریخت و هیکل پس انداخته بودند ! اگر هرگز بدنیا  
 نیامده بود بکجا برمیخورد . اگر پر رو و خوش مشرب و سرزباندار  
 و بی حیا مثل دیگران بود حالا یاد بادهای گوارا تری برای روز  
 پیریش اندوخته بود . آب دهنش را فرود داد ، خرخره او حرکت  
 کرد و دوباره سر جای اولش ایستاد . در همین وقت مجید وارد  
 شد ، هر دو سر بساط نشستند . شریف مشغول کشیدن وافور شد  
 و در ضمن صحبت وعده و وعید به مجید میداد که ورود او را  
 بمرکز اطلاع خواهد داد و یکی دو ماه دیگر برایش تقاضای  
 اضافه حقوق خواهد کرد .

شام را زودتر خوردند و قبل از اینکه مجید برود ، شریف  
 پیشانی او را بوسید . مجید این حرکت را بدون تعجب یا اکراه  
 بطور خیلی طبیعی تلقی کرد . شریف با خودش تکرار کرد : «چه  
 غریب است ! بایستی این اتفاق بیفتد ؛ بایستی ! . . . » با دست لوزان  
 آلبوم عکس را که یگانه نماینده تحولات مرتب و مطمئن قیافه او  
 بود برداشت . با دستمال رویش را پاک کرد ، جلو چراغ ورق  
 میزد . - در عکس بچگیش که پهلوی خواهرش ایستاده بود ،  
 لباس چروک خورده ، نگاه متعجب داشت و لبخند زورکی زده  
 بود . مثل اینکه میخواست خبر ناگواری را پنهان بکند .

عکسی که با شاگردان مدرسه برداشته بود ، همین چشم‌های متعجب را داشت ، باضافهٔ يك جور دلهره و هیجان در قیافه‌اش دیده میشد که سعی کرده بود لاپوشانی بکند . عکس فوری که در گاردن پارتی با محسن پدر مجید انداخته بود ، چشم‌های متعجب داشت . ولی این تعجب عمیق‌تر شده بود ، مثل اینکه در خودش فرو رفته بود . رنگ عکس پریده بود . نگاهش دور و نا امید بنظرش جلوه کرد و دستش را روی شانهٔ محسن گذاشته بود . در آنوقت چهارده پانزده سال بیشتر نداشت . قیافهٔ محسن محو و لغزنده بنظرش آمد ، مثل چیز دهمی و موقت که محکوم به نابود شدن است . - این عکس را پسندیده که موهای مرتب روی سرش بود و رویهمرفته وضع آبرومندتری از عکسهای دیگر داشت . بدقت آنرا از توی آلبوم درآورد . عکس آخری که در مازندران با محسن برداشته بود . محسن کاملاً شبیه مجید بود اما خود شریف با ریشی که چند روز تراشیده بود و نگاه متعجبش مثل این بود که انتظار انهدام نسل بشر را میکشید ، حالت سخت و زننده‌ای داشت که نپسندید . بعد به عکسهائی که در ولایات مختلف با اعضای ادارات و یا اشخاص دیگر برداشته بود دقت کرد . نه تنها این اشخاص مطابق یادبودی که در او گذاشته بودند در مقابلش مجسم میشدند . بلکه همهٔ آنها را میدید و صدایشان را میشنید و نمیتوانست آن قسمت از گذشته را دور بیندازد ، فراموش بکند ، چون این یادبودها جزو زندگی

او شده بود .

تماشای این عکسها امشب تأثیر غریبی در او گذاشت . احساس درد ناک و خشنی بود ، بطوریکه نفسش پس رفت - يك رشته عدم موفقیت ، دوندگیهای بیهوده و عشقهای ناکام جلو او مجسم شد . شریف لبهایش میلرزید ، نگاهش خیره بود . در رختخواب که دراز کشید و پلکهایش را بهم فشرد ، يك صف از رفقاییش جلو او ردیف ایستاده بودند که آخرش محو میشد . همه این صورتها از پشت ابر و دود موج میزدند ، در میان دود می لغزیدند و يك زندگی جادویی بخود گرفته بودند ، در آن میان محسن رفیق هم مدرسه‌اش از همه دقیق تر و زنده تر بود . فقط او بود که تأثیر فراموش نشدنی در شریف گذاشته بود ، و ورود ناگهانی مجید و شباهت عجیب او با پدرش این تأثیر را شدیدتر کرده بود . آیا مرگ ناگهانی محسن که جلو چشمش ورپریده زندگی او را زهر آلود نکرده بود ؟ و ازین بیعد در آخر هر مجلس کیفی ته مزه خاکستر در دهنش میماند و احساس خستگی و زدگی میکرد .

.....

چیزی که در زندگی باعث ترس شریف شده بود ، قیافه زشتش بود . ازین رو نسبت بخودش یکنوع احساس مبهم پستی میکرد و میترسید بکسی اظهار علاقه بکند و مسخره بشود . گویا فقط محسن بود که بنظر میآمد با صمیمیت و یگانگی مخصوصی

باو اظهار دوستی مینمود - مثل اینکه ملتفت زشتی ظاهری او نبود، یا بروی خودش نمیآورد و یا اصلاً شیفته صفات اخلاقی و نکات روحی او شده بود. یکجور عشق و ارادت برادرانه، یکنوع گذشت در مقابل او ابراز میداشت و گاهی که نسبت بدیگران همین صمیمیت را نشان میداد، باعث حسادت شریف میشد. حضور محسن یکنوع حس پرستش زیبایی در او تولید میکرد؛ صورتش، نگاهش، حرکات بی تکلفش، حتی عادتی که داشت همیشه مداد کپی را زبان بزند و گوشه لبش جوهری بود و حتی قهرهائی که سرچیزهای پوچ از هم کرده بودند، برایش همه اینها پر از لطف و کشش شاعرانه بود. آنوقت هر دو آنها شانزده سال داشتند، یادش افتاد یکروز عصر، موقع امتحانات آخر سال بود. بعد از مذاکره، خسته و کسل هر دو بقصد گردش تا بهجت آباد رفتند. هوا گرم بود، محسن که علاقه مخصوصی بشنا داشت، دم استخر بهجت آباد لخت شد تا آب تنی بکند. آب استخر سرد بود، بعد هم چند رهگذر سر رسیدند محسن از شنا صرفنظر کرد، برکشت خندید و نگاه کیج شرمنده خود را بصورت شریف دوخت. بعد دستپاچه رختهایش را پوشید. آمد کنار جوی پهلوی شریف نشست و دستش را روی شانه او گذاشت این حرکت خودمانی و طبیعی برای شریف حکم يك نوع کیف عمیق و گوارائی را داشت و حس کرد که جریان برق و حرارت ملایمی بین آنها رد و بدل میشد. شریف آرزو می کرد که تا مدت

طویلی بهمین حال بمانند . اما محسن سر خود را نزدیک او برد بطوریکه شریف نفسش را روی صورت خود حس کرد و گفت :  
« من کار دارم زود برگردیم . »

شریف گرچه سعی کرد که حرکت طبیعی بکند ، ولی با ترس و اضطراب روی پیشانی محسن را بوسید . همانجوریکه وقتی بچه بود ، روز عید نوروز پدر بزرگش او را میبوسید - یعنی لبهای خود را به پیشانی او میمالید و بر میداشت . پیشانی محسن سرد بود . بعد بلند شدند ، محسن این حرکت بی تناسب و اظهار علاقه او را بدون تعجب تلقی کرد مثل اینکه باید اینطور اتفاق بیفتد !

هنگام مراجعت ، شریف برای اینکه دل محسن را بدست آورده باشد ، ساعت «مکب» طلائی که پدرش باو داده بود و چندین بار محسن با اشتیاق و کنجکاوی بچه گانه‌ای آنرا بر انداز کرده بود ، در آورد به محسن بخشید . محسن بی آنکه از او توضیحی بخواهد و یا تشکر بکند ، ساعت را گرفت ، نگاه کیجی بآن انداخت . شادی ساده و بچگانه‌ای در صورتش درخشید و بعد آنرا در جیبش گذاشت . همان روز در بین راه محسن از روی بی میلی برای شریف گفت که پدرش خیال دارد باو زن بدهد . - این خبر تأثیر سختی در شریف کرد زیرا قلبش گواهی داد که از یکدیگر جدا خواهند شد . شریف کینه و حسادت شدیدی نسبت بزنی ندیده و نشناخته محسن حس کرد . اگرچه

چند بار دیگر هم محسن با شریف به استخر بهجت آباد آمد و شنا کرد ، اما مانعی در دوستی آنها تولید گردیده بود ، فاصله‌ای بین آنها پیدا شده بود .

بعد از امتحانات محسن عروسی کرد . ازین سرونه بیعد میان دو رفیق جدائی افتاد و به ندرت یکدیگر را میدیدند ... ابتدا شریف از محسن متنفر شد ، ولی از آنچه رفیقش را سرزنش می کرد بسر خودش آمد . چون در همین اوان مسافرتی بعنوان دیدار خویشانش به آباده کرد . در آنجا اقوامش دور او را گرفتند و وادار شد که دختر خاله اش را بگیرد . یعنی با در نظر گرفتن الحاق املاك شریف با املاك عفت که از پدرش ارث برده بود ، و از اینقرار املاك پدرش که در سورمك نزدیک گنبد بهرام واقع شده بود به املاك زنش متصل میشد . اما شریف بهیچوجه كلۀ محاسبه و برآوردهای اقتصادی را نداشت . بالاخره مراسم عقد با سرعت مخصوصی انجام گرفت . همینکه شریف را با عروس دست بدست دادند و در اطاق تنها ماندند ، عفت شروع بخنده کرد ، یکجور خنده تمام نشدنی و مسخره آمیز بود که تمام رگهای شریف را خرد کرد . شریف ساکت کنار اطاق نشسته بود و جزئیات صورت زنش را با صورت مادر زنش مقایسه میکرد ، چون دختر و مادر شباهت تامی با یکدیگر داشتند و حس میکرد همینکه زنش پا بسن میگذاشت ، بهیچ وسیله‌ای جلوزشتی او را نمیتوانست بگیرد تا موقعیکه نسخه دوم مادرش



میشد . بعد هم دعوای خانوادگی ، مشاجره‌های تمام نشدنی سر موضوعهای پوچ ، همه پیش چشم مجسم گردید . خنده عفت مزید بر علت شده بود - نه تنها باو ثابت شد ، بلکه حس کرد که این زن يك جور جانور غریب پستاندار بود که برای سرگردانی او خلق شده بود . خودش را بناخوشی زد ، شب را زیر شمدی که بوی صابون آشتیانی میداد خوابهای آشفته دید و فردا صبح بدون خدا نگهداری عازم تهران شد . بعد دختر خاله‌اش رسوائی بالا آورد و پدرش جریمه این ناپرهیزی را خیلی گران پرداخت .

در غیبت شریف ، محسن توسط یکی از اقوام با نفوذ خود وارد ادارهٔ مالیه شده بود ، برای اینکه هرچه زودتر داخل در زندگی اجتماعی بشود و سرانجام بگیرد . - به اصرار محسن شریف هم بتوسط اقوام او معرفی و وارد مالیه شد و هر دو مأمور مالیه مازندران شدند .

در مازندران یکجا منزل گرفته و یگانه تفریح آنها بازی تخته نرد بود و روزهای تعطیل را بشهسوار میرفتند ، محسن که علاقه و شوق زیادی بشنا داشت کنار دریا محل دنجی را برای شنا و آب تنی انتخاب کرده بود . شریف هنوز خوب بخاطر داشت : یکروز که هوا گرفته و خفه و دریا منقلب بود ، محسن بعبادت معمول لخت شد و در آب رفت . اگرچه شریف جداً با اینکار مخالفت کرد ، زیرا آب دریا بطور غیرعادی درکش و قوس

بود! ولی محسن بحرف او گوش نداد - محسن بخودش مفرور بود با وجود ترس و دلهره‌ای که در قیافه‌اش دیده میشد، سماجت ورزید و شریف را مسخره کرد که از آب میترسد و بعد با حرکت بی اعتنا و مرددی داخل آب شد. با بازوهای لاغر و سفیدش که رگهای آبی داشت، امواج را میشکافت و از ساحل دور میشد - آب کم کم بالا می‌آمد. شریف همینطور که به این منظره خیره شده بود ناگهان ملتفت شد دید محسن دستش را بطرف او تکان داد و گفت: «بیا...» مثل صدائی که در خواب میشوند. اما او کاری از دستش بر نمی‌آمد - هرگز شنا بلد نبود. بعلاوه کسی هم در آن نزدیکی دیده نمیشد که بتواند باو کمک بکند. اول گمان کرد که شوخی است. با دهن باز و حالت مردد بمحسن نگاه میکرد. محسن حرکت دیگری از روی ناامیدی کرد، مثل اینکه از او کمک میخواست. با کوشش فوق‌العاده دستش را بلند کرد و با صدای خراشیده‌ای گفت: «بی... یا!» و غرق شد - آب او را غلتانید، موجها روی هم می‌لغزیدند...

شریف مات و متحیر، سر جای خود خشکش زده بود. فقط موجهای سبز رنگ را میدید که رویهم می‌لغزیدند و دور میشدند. بقدری متوحش شد که جرأت حرکت یا فکر از او رفته بود و همینطور خیره بدریا نگاه میکرد - امواج به پیچ و تاب خود می‌افزودند و آب تا زیر پای او روی ماسه بالا آمده بود.

موجهای پر جوش و خروش که روی سرشان تاجی از کف سفید دیده میشد، میآمدند و زیر پای او روی شنها خرد میشدند. باران ریز سمجی شروع به باریدن کرد. هوا تاریک میشد. شریف بی اراده برکشت و با گامهای سنگین زیر باران بطرف جنگل رفت و با احساس مخصوصی که بنظرش میآمد از دنیا و موجوداتش بی اندازه دور شده، همه چیز را از پشت پرده کدروی میدید و صدای خفه ای بغل گوشش تکرار میکرد: «تو پست هستی، تو آدمکشی!...»

در این موقع مرگ بنظر او بی اندازه آسان و طبیعی می-آمد، زندگی بنظرش جز فریب مسخره آلودی بیش نبود. - آیا چهار پنج ساعت پیش با محسن روی چمن ناهار نخورده بود. محسن که آنقدر سر دماغ، چالاک و دلربا بود ته دیگ را با چه لذت و اشتیائی کروج کروج میجوید! بعد همینطور که روی سبزه دراز کشیده بود، برای او جسته گریخته درد دل میکرد که زنش آبتن است و مدتی است که از او کاغذی نرسیده ولی از ترس مالاریا و تکان راه او را در تهران گذاشته بود، از نقشه آینده خودش، از تفریحاتش صحبت میکرد. اولین بار بود که او صحبت جدی با شریف میکرد. حالا مثل شمعی که فوت بکنند مرد و خاموش شد! - آیا همه اینها حقیقت داشت؟ آیا خواب ندیده بود؟ - او مرده بود! - مثل اینکه تا این لحظه بمعنی مردن دقیق نشده بود. و تن او بدون دفاع مانند گوش ماهیهای مرده و خرده ریزهای دیگر زیر امواج دریا که زمزمه

میکردند، بی تکلیف بدست هوا و هوس موجها سپرده شده بود، میلغزید و دور میشد؛ فقط یکدسته کلاغ سیاه کنار دریا، زیر باران در سکوت پاسبانی میکردند! شریف برای اولین بار باخودش گفت: «باید این اتفاق بیفتد!... اما چرا... چرا باید؟...» تا دو روز دنیای ظاهری بی رنگ و محو بنظر شریف جلوه میکرد مثل این بود که همه چیز را از پشت پرده کدر دود می بیند. سرش گیج میرفت، اشتها نداشت و بهیچ وسیله ای نمی توانست بخودش دلداری بدهد. در صورتیکه باین آسانی میشد مرد! او میخواست که بمیرد و بعد از چند ساعت، آب دریا تن او را مانند چیز بی مصرف کنار ساحل بیندازد و دوباره زمزمه افسونگر و غمناک خود را شروع بکند - قوه مرموزی او را بسوی این امواج که همه بدبختی ها را میشت و آرزوهای موهوم زندگی را با خودش میبرد میکشاند. صدای موجها بیخ گوشش زمزمه میکرد: «بیا... بیا...» آب تیره دریا او - را بسوی خودش میخواند. اما صدای دیگری باو میگفت: «تو پست هستی... تو جانی هستی. چرا برای نجات دوستت اقدامی نکردی؟»

این پیش آمد بقدری در خاطر شریف زنده بود که نه تنها جزئیات آنرا هنوز بیاد میآورد، بلکه در گیرو دار آن شرکت داشت. هر دفعه که ساعت مکب محسن نگاه میکرد وقایع گذشته جلوش نقش می بست. چون دو روز قبل از این پیش -

آمد، محسن ساعت مکب را باو داده بود که برای مرمت به - ساعت ساز بدهد. اتفاقاً ساعت در جیب او مانده بود و هنوز هم آنرا مانند چیز مقدسی با خودش داشت. شریف بالاخره از مأموریت استعفا داد و به تهران برگشت. چندین بار جویای زن و بچه محسن شد، ولی اثری از آنها بدست نیاورده و بمرور ایام این خاطرات از نظرش محو شده بود. اما ورود ناگهانی مجید تأثیر غریبی در او کرد و زندگی قوی تر و درد نا کمتری به این یاد بوها بخشید. حالا همزاد زنده رفیقش از گوشت و استخوان جلو او نشسته بود! کی میدانست، شاید خود او بود. چون پیری محسن را که ندیده بوده. در همین سن و با همین قیافه راندام رفیقش ناگهان از نظر او ناپدید شد. شریف پی - برد که محسن نمرده بود، بلکه روح او در جسم این جوان حلول کرده بود - شاید این دلیل و بر گه زندگی جاودان بود، شاید همان چیزی را که زندگی جاودانی میگفتند مبداء خود را از همین تولید مثل گرفته بود. - پس از این قرار محسن نمرده بود، در صورتیکه او تا ابد میمرد، چون از خودش بچه نگذاشته بود! - در عین حال شادی عمیقی باو دست داد که بکلی نیست و نابود خواهد شد. - عقربك ساعت مکب دقیق او را که بسوی نیستی میرفت می شمرد.

.....

شریف در رختخواب غلت میزد، با فکر محسن بخواب

رفت و هنوز تاریک و روشن بود که با فکر مجید از خواب پرید . خمیازه کشید ، حس کرد که خسته و کوفته است . دهنش بد مزه بود . بلند شد جلو آئینه نگاهی بصورت خود انداخت . پای چشمهایش خیز داشت ، چین های صورتش عمیق تر شده بود ، موهایش ژولیده بود و یک رگ از کشاله ران تا پشت کمرش تیر میکشید ، بعد رفت با احتیاط از لای درز در اطاق مهمانخانه به تخت مجید نگاه کرد . یک تکه از روشنائی پنجره روی صورت او افتاده بود . صورتش حالت بچگانه داشت و لپهایش گل انداخته بود و دانه های عرق روی پیشانی او میدرخشید . دستش را با مشت گره کرده از زیر شمد بیرون آورده بود . بنظرش مجید یک وجود روحانی و قابل ستایش جلوه کرد .

بعادت هر روز ، شریف زیر درخت بید کنار استخر ، پهلوی بساط ناشتائی نشسته بود و سیگار میکشید ، که مجید آمد پای چاشت نشست . بعد از سلام و تعارف ، شریف برای اینکه موضوع صحبتی پیدا بکند ، از او پرسید که ساعت دارد یا نه . پس از جواب منفی مجید ، شریف دست کرد ساعت مکیبی که یکبار به پدرش بخشیده بود ، در آورد و گفت : این امانتی است که از پدرتان پیش من مانده بود .

مجید ساعت را گرفت . نگاه سر سرکی بآن انداخت . مثل اینکه جانور عجیبی را دیده باشد ، خوشحالی بچگانه اما گذرنده ای در چشمهایش درخشید . بعد ساعت را در جیبش گذاشت

بی آنکه اظهار تشکر بکند. شریف زیر چشمی او را میپایید. در این لحظه او با یاد بودهای ایام جوانیش زندگی میکرد. و جزئیات یاد بودهای دنیای کمشده‌ای که مانند خواب با پدر مجید گذرانیده بود جلو چشمش مجسم شده بود. از تمام حرکات مجید حتی طرز نان خوردن او انعکاسی از پدرش جستجو میکرد. و مجید که نسخه‌ثانی پدرش بود کاملاً آرزوی شریف را بر می‌آورد. بعد دست کرد با احتیاط عکسی را از بغلش در آورد بدست مجید داد و گفت: «این عکس فوری را با مرحوم پدرتان در گاردن پارتنی برداشتم. آنوقت من هنوز حصبه نگرفته بودم که موهای سرم بریزد!»

مجید نگاهی از روی بی میلی بعکس انداخت، کوئی عکس بیگانه‌ای را دیده است و بزمین گذاشت. بعد نگاه کیجی بصورت شریف کرد، انگاری تا این موقع ملتفت طاسی سرشریف نشده بود شریف عکس را برداشت و بلند شد و با مجید به اداره رفتند.

.....

دو هفته زندگی افسون آمیز شریف بطول انجامید و او با پشت کار خستگی ناپذیر مجید را به ریزه کاریهای اداره و رموز محاسبات آشنا کرد. بهمین علت مجید طرف توجه سایر اعضای اداره شد. در زندگی اداری و داخلی شریف نیز تغییرات کلی حاصل شده بود. پشت میز اداره بکارها بیشتر رسیدگی و دقت

میکرد . هر هفته که به سرکشی دهات اطراف آباده میرفت  
 مجید را بعنوان منشی مخصوص همراه خودش میبرد . در خانه از  
 غلامرضا ایرادات بنی اسرائیلی نمیگرفت . وسواس تمیزی از سرش  
 افتاده بود و در هر کیلاسی آب میخورد . بنظر میآمد که شریف  
 دوباره با زندگی آشتی کرده . غذا را با اشتها میخورد ، چشم -  
 هایش برق افتاده بود . زیرا زندگی کمشده خود را از نو بدست  
 آورده بود ، آنهم در موقعیکه زندگی او را محکوم کرده بود !  
 شبها مجید لاابالیانه و بی تکلیف میآمد دم بساط فور می -  
 نشست ، با شریف تخته نرد میزد یا صحبتهای درمی میگرد ،  
 و همیشه پیش از اینکه برود بخوابد شریف پیشانی او را پدرانانه  
 میبوسید . يك نوع حالت پر کیف ، يك جور عشق عمیق و مجهول  
 در زندگی يك نواخت ، ساکت ، تنها و سرد شریف پیدا شده بود  
 که ظاهراً هیچ ربطی با عوالم شهوانی نداشت ، يك جور اطمینان ،  
 بیطرفی ، سیری و استغنائی طبع در خودش حس میکرد و در عین  
 حال احساس پرستش مبهم و فداکاری پدرانهای نسبت بمجید آشکار  
 مینمود . او وظیفه خودش میدانست که از مجید سرپرستی بکند ،  
 مواظب اخلاق و رفتارش باشد . آیا مجید جای بچه خود او  
 نبود ! آیا ممکن بود که شریف بچه خودش را تا این اندازه دوست  
 داشته باشد ؟

.....

یکروز گرم تابستانی که آسمان از ابرهای تیره پوشیده



شده بود، در ادارهٔ مالیه کار فوق‌العاده‌ای پیش آمد کرد. - از يك طرف مفتش تحديد تریاک از مرکز رسیده بود و از طرف دیگر کمیسیونهای اداری مانع شد که شریف ظهر بخانه برود. نهار را در اداره خورد و غلامرضا با تر دستی مخصوصی در اطاق آبدار خانهٔ اداره بساط فور را برپا کرد. شریف بعجله مشغول رسیدگی کارهای اداری شد و یکی دو بار مجید را احضار کرد ولی مجید با اداره نیامده بود.

هوا گرگ و میش بود که غلامرضا هراسان با اداره آمد و بزور وارد اطاق کمیسیون شد. قیافهٔ او باندازه‌ای گرفته بود که شریف یکه خورد، از پشت میز بلند شد و بعجله پرسید:

« مگر چی شده؟ »

« آقا... آقای مجید خان تو استخر خفه شده... من وقتی که ظهر بخانه برگشتم، دیدم در از پشت بسته... چند ساعت انتظار کشیدم، بعد از خانهٔ همساده وارد شدم، دیدم نعش آقای مجید خان روی آب آمده... »

شریف آب دهنش را فرو داد. خرخره‌اش حرکت کرد و دوباره سر جای اولش قرار گرفت. بعد با صدای خفه‌ای گفت:

« پس دکتر... دکتر را خبر نکردی؟ »

« آقا، کار از کار گذشته، تنش سرد شده. روی آب آمده بود. نعش را بردم در ایوان گذاشتم!... »

طعم تلخ مزه‌ای در دهن شریف پیچیده، با گامهای سنگین

از اطاق کمیسیون بیرون رفت. هوا خفه و تاریک بود، باران ریزی میبارید. عطر مست کننده زمین و بوی برگهای شسته در این اول شب تابستانی در هوا پراکنده شده بود. شریف از چند کوچه گذشت. غلامرضا ساکت مثل سایه دنبال او میرفت. در خانه اش چهار طاق باز بود، چراغ توری در ایوان میسوخت. نعش مجید را در ایوان گذاشته بودند، رویش يك شمد سفید کشیده شده بود. زلفهای خیس او از زیر آن پیدا بود و بنظر میآمد که قد کشیده است.

شریف پای ایوان زیر باران ایستاد، ناگهان نگاهش به استخر افتاد که رویش قطره های باران جلوی روشنائی چراغ چشمک میزدند. نگاه او وحشت زده و تهی بود، این استخر که آنقدر دقایق آرامش و کیف خود را در کنارش گذرانیده بود! یکمرتبه سر تا سر زندگیش درین شهر، میز اداره، بساط فور، درخت بید، کبک دست آموز و تفریحاتش همه محدود و پست و مسخره آمیز جلوه کرد. حس کرد که بعد ازین زندگی درین خانه برایش تحمل ناپذیر است، به آب سیاه و عمیق استخر که مثل آب دریا بود خیره شد. بنظرش آب استخر يك گوی بلورین آمد. اما این هیکل انسانی که درین گوی دست و پا میزد که بود؟ درین گوی او مجید را میدید که بازوهای لاغر سفید خود را که رگهای آبی داشت در آن تکان میداد و باو میگفت: «بیا... بیا...!»، چه جانگداز بود! پرده تاریکی

جلو چشم شریف پائین آمد. از همان راهی که آمده بود، با قدمهای کشاد و بی اعتنا برگشت.

دستها را به پشت زد، زیر باران از در خانه بیرون رفت همان حالتی که در موقع مرگ محسن حس کرده بود، دوباره در او پیدا شد. با خودش تکرار میکرد: « باید این اتفاق افتاده باشد! » جلو چشمش سیاهی میرفت، باران تندتر شده بود، اما او ملتفت نبود. منظره های دور دست مازندران محو و پاک شده مثل اینکه از پشت شیشه کدر همه چیز را می بیند، جلو چشمش نقش بسته بود و صدائی بیخ گوشش زمزمه میکرد: « تو رذل هستی... توجانی هستی!... »

این جمله را سابق برین در خواب عمیقی شنیده بود. او با تصمیم کنگی از منزلش خارج شده بود که دیگر به آنجا برنگردد. حس میکرد در دنیای موهومی زندگی میکند و کمترین ارتباطی با قضایای گذشته و کنونی ندارد. از همه این پیش آمدها دور و برکنار بود! باران دور او تار تنیده بود، او میان این تارهای نازک شده خیس بود و دانه های باران مثل جانورهای لزجی بود که این تارها را میگرفتند و پائین میآمدند. شریف مانند يك سایه سرگردان در کوچه های خلوت و نمناک زیر باران میگذشت و دور میشد...

## کاتیا

چند شب بود مرتباً مهندس اتریشی که اخیراً بمن معرفی شده بود ، در کافه سرمیز ما میآمد . اغلب من با یکی دو نفر از رفقا نشسته بودیم ، او میآمد اجازه میخواست ، کنار میز ما می نشست و گاهی هم معنی لغات فارسی را از ما میپرسید . چون میخواست زبان فارسی را یاد بگیرد . - از آنجائیکه چندین زبان خارجه میدانست ، مخصوصاً زبان ترکی را که ادعا میکرد از زبان مادری خودش بهتر بلد است ، لذا یاد گرفتن فارسی برایش چندان دشوار نبود .

ظاهراً مردی بود چهارشانه با قیافه جدی ، سر بزرگ و چشمهای آبی تیره ، مثل اینکه رنگ رود دانوب در چشم هایش منعکس شده بود . صورت پرخون سرخ داشت و موهای خاکستری دور پیشانی بلند و برآمده او روئیده بود و از طرز حرکات سنگین و هیکل ورزشکارش قوت و سلامتی تراوش میکرد .

اما ساختمان او با حالت اندوه و گرفتگی که در چشمايش دیده میشود متناقض بنظر میآید. تقریباً در حدود چهل سال یا بیشتر از سنش میگذشت. ولی رویهم رفته جوانتر نمود می کرد. همیشه جدی و آرام بود مثل اینکه زندگی بی دغدغهای را طی کرده و جای زخمی گوشه چشم راست او دیده می شد که من گمان می کردم بواسطه شغل مهندسی و راه سازی در اثر انفجار سنگ یا کوه گوشه چشم او زخم برداشته است.

او علاقه مخصوصی نسبت به ادبیات ظاهر میکرد و بقول خودش يك حالت و یا شخصیت دوگانه در او وجود داشت، که روزها مبدل به مهندسی میشد و سر و کارش با فورمولهای ریاضی بود و شبها شاعر میشد و یا بوسیله بازی شطرنج وقت خود را میگذرانید.

یکشب من تنها سر میز نشسته بودم، دیدم، مهندس اتریشی آمد اجازه خواست و سر میز من نشست، از قضا درین شب تنها ماندیم و از رفقا کسی بسراغمان نیامد، مدتی بموسیقی گوش کردیم بی آنکه حرفی بین ما رد و بدل بشود. ناگهان ارکستر «استنکارازین» يك آواز روسی معروف را شروع کرد. در اینوقت من يك حالت درد آمیخته باکیف در چشما و صورت او دیدم. مثل اینکه او هم باین نکته برخورد و یا احتیاج بدرددل پیدا کرد. بحالت بی اعتنا گفت: «میدانید، من يك یادگار فراموش نشدنی باین موزیک دارم. یادگاری که مربوط

بيك زن و يك حالت مخصوص افسوسهای جوانی من میشود!»  
 «ولی این ساز روسی است.»

«بله میدانم، من یکدوره زندگی اسارت در روسیه بسر  
 برده‌ام.»

«شاید در موقع جنگ بین‌المللی ۱۹۱۴ اسیر شده‌اید.»  
 «بله، از همان ابتدای جنگ، من در فرونت صربستان بودم،  
 بعد در جنگ با روسها اسیر شدم. میدانید زندگی اسارت چندان  
 گوارا نیست.»

«واضح است، آنهم اسارت در سیبری! آیا شما کتاب  
 «یاد بود خانهٔ مردگان» تألیف دوستویوفسکی را خوانده‌اید؟»  
 «بله خوانده‌ام، ولی کاملاً به آن ترتیب نبود. چونکه  
 ما بعنوان اسیر جنگی بودیم و تا اندازه‌ای آزادی داشتیم، در  
 صورتیکه او با موژیکیها در زندان بوده. ولی میان ما پروفیسور-  
 ها، نقاشها، شیمی‌دانها، سنگتراشها، پیرایشگرها، جراحها،  
 موسیقی‌دانها، شعرا و نویسندگان بودند. پای چشم مرا که در  
 جنگ گلوله خورده بود در همانجا عمل کردند.»  
 «در اینصورت بشما خیلی سخت نمیگذشته.»

«مقصودتان از سختی چیست؟ واضح است، در ابتدا  
 ملاحظهٔ ما را میکردند. راستش را میخواهید، در اوایل ما تا  
 اندازه‌ای از وضع خودمان راضی بودیم. اگرچه تمام روز را محبوس  
 بودیم، ولی در اردوی خودمان آزادی داشتیم. تأثیر درست کرده

بودیم . آلونکهای برای خودمان ساخته بودیم . بعلاوه بهر افسری از قرار ۲۵ روبل در ماه پول جیبی میدادند و در آنوقت در سیبری فراوانی و ارزانی بود . باندازه کافی خوراک داشتیم ، اگر چه اغلب پول جیبی ما را نمیپرداختند . و بعد هم میدانید ما اجازه نداشتیم خارج بشویم . تصور بکنید که ما مجبور بودیم سالها حبس باشیم . من خسته و کسل شده بودم و تمام روز را بخواندن کتاب میگذرانیدم ، چندی که گذشت ، یعنی شش ماه بعد وقتی که اسرای ترك بما ملحق شدند ، من برای آموختن زبان ترکی با آنها طرح دوستی ریختم ، در این اوان با يك جوان عرب آشنا شدم که اسمش عارف بن عارف از اهل اورشلیم بود . شروع به تحصیل کردم و در مدت کمی زبان ترکی را یاد گرفتم . بطوریکه بزبان ترکی کنفرانس میدادم . چون بین ما محصلینی بودند که تحصیلات خودشان را تمام نکرده بودند ، بما اجازه دادند که درس بدهیم . در اینصورت درسها و کنفرانسها دایر شد . نمایش تأثر میدادیم و زنهای روسی از خارج بهترین تزئین و لباس و لوازم دیگر را برایمان میفرستادند . اغلب يك چیز عالی از آب درمیآمد ، بطوریکه از خارج بتماشای نمایشهای ما می آمدند .

« پس برای خودتان يك جور زندگی مخصوصی داشته اید ؟ »

« شما گمان میکنید ! من فقط قسمت خویش را شرح دادم .

شما فراموش میکنید که ما در يك اردو حبس بودیم که روی

تپه واقع شده بود و بمسافت دو کیلومتر با شهر کراسنویارسک فاصله داشت. اطراف اردو سیم خاردار کشیده بودند و تیرهایی بطول شش متر بزمین کوبیده شده بود و فاصله بفاصله باروهائی بود که پاسبانان تفنگ بدست کشیک میدادند. ولی من از آلونک خودم بیرون نمیآمدم و همه وقتم صرف خواندن کتاب میشد و یا کنفرانسهای خودم را تهیه می کردم. تنها چیزی که بمن دلداری میداد این بود که میدیدم این همه اشخاص تحصیل کرده صنعتگر دیگر، همه جوان و خوشبخت یا پیرو بدبخت با سرنوشت من شریک بودند.

« اما شما فراموش می کنید که از خطر جنگ، ترانسه، صدای شلیک، گاز خفه کننده و مرگ دائمی که جلو چشمتان بوده محفوظ بوده اید؟ »

« گفتم شما از وضع ما خبر ندارید، فقط روزی دو ساعت ما حق تفریح و گردش داشتیم - لباسها به تنمان چین خورده بود و چرک شده بود، لباس زیر نداشتیم. زمستان هوا ۴۰ یا ۵۰ درجه زیر صفر بود و تابستان در ۳۰ درجه حرارت ما مثل حیوانات چهار پا در آغل حبس بودیم. بعلاوه حریق، ناخوشیهای مسری و وقایع وحشت انگیزی که رخ میداد، همه اینها بدتر از جنگ بود. گاهی از میان ما یکی دیوانه میشد، یکشب من با رفقا ورق بازی میکردم، یکی از رفقا تبر بدوش وارد شد و چنان ضربت شدیدی روی میز زد که همه مان از جا جستم و اگر



تبر را از دستش نگرفته بودند همه مان را تکه پاره کرده بود .  
 یکنفر از اهالی معجار دیوانه شده بود . ادای سکه را در میآورد ،  
 دایم پارس می کرد و اسباب سرگرمی ما شده بود ، بزرگترین  
 چیزی که بمن تسلیت میداد وجود رفیق عربم عارف بود ، او  
 همیشه زنده دل و بهمه چیز بی علاقه بود ، حضورش تولید شادی  
 میکرد . گذشته از این من یادکارهای ایام اسارت خودم را  
 با عارف در يك روزنامه وین با عنوان : « کاتیا » چاپ کرده ام .  
 خیلی مفصل است نمیتوانم شرح بدهم .

« به چه مناسبت کاتیا ؟ »

« - درست است ، میخواستم راجع باو صحبت بکنم ، از  
 موضوع پرت شدم . او برای من اولین زن و آخرین زن بود و  
 يك تأثیر فراموش نشدنی در من گذاشت . میدانید همیشه زن  
 باید بطرف من بیاید و هرگز من بطرف زن نمیروم . - چون  
 اگر من جلو زن بروم اینطور حس میکنم که آن زن برای  
 خاطر من خودش را تسلیم نکرده ، ولی برای پول یا زبان بازی  
 و یا يك علت دیگری که خارج از من بوده است . احساس يك  
 چیز ساختگی و مصنوعی را میکنم . اما در صورتیکه اولین بار  
 زن بطرف من بیاید ، او را میپرستم . حکایتی که میروم نقل  
 بکنم یکی از این پیش آمده هاست . این تنها یاد بود عاشقانه ای  
 است که هرگز فراموش نخواهم کرد . گرچه ۱۸ و یا ۲۰ سال  
 از آن میگذرد ، اما همیشه جلو چشمم مجسم است .

« همانوقتیکه ما نزدیک کراسنویارسک اسیر بودیم ، بعد از آشنائی من با جوانان عرب که يك جور دوستی حقیقتاً برادرانه و جدائی ناپذیر ما را بهم مربوط میکرد ، هر دو مان در يك آلونك منزل داشتیم و تمام وقتمان صرف تحصیل زبان و یا بازی ورق میشد من باو آلمانی میآموختم و او در عوض بمن زبان عربی یاد میداد . یادم است یکشب ما چراغ نداشتیم ، نوری دوات روغن ریختیم و با تریشنه پیراهن خودمان فتیله درست کردیم و در روشنائی این چراغ کار میکردیم . در همین وقت من زبان ترکی را تکمیل میکردم و از راه چین ، از سوئد و نروژ و دانمارك کتاب وارد میکردیم . عارف جوان خوشگلی بود که موهای سیاه تابدار داشت و همیشه شاد و خندان و لاابالی بود .

« بهر حال در ۱۹۱۷ اسرای عرب را احضار کردند . برای اینکه از ترکها جدا بشوند . رفیق عربم را از من جدا کردند . باو پول دادند و او را فرستادند در شهر کراسنویارسک تا اینکه وسایل حرکتش را فراهم بکنند . ترکها مرا سرزنش میکردند و میگفتند : « بین رفیق تو از ما جدا شد برای اینکه برضد ما جنگ بکند ! » ولی عارف از آنجائیکه خوشگل بود و صورت شرقی داشت در شهر کراسنویارسک طرف توجه دخترها گردید و مشغول عیش و نوش شد . گاهی هم بسراغ ما میآمد . يك روز من با آن وضع کثیف مشغول خواندن بودم ، یکمرتبه در باز شد و دیدم يك دختر جوان خوشگل وارد اطاقم شد . من سر

جای خودم خشک شده بودم و مات بسر تا پای دختر نگاه می -  
 کردم و او بنظرم يك فرشته یا موجود خیالی آمد . سه چهارسال  
 میگذشت که با آن وضع کثیف ، زندگی مرکبار ، ریشی که  
 مثل ریش راسپوتین تا روی سینهام خزیده بود و لباسی که بتم  
 چسبیده بود ، در میان کتاب و کاغذ پاره ها بسر میبرد . حضور  
 يك دختر ترو تمیز خوشگل در مزبله من باور نکردنی بود . آن  
 دختر زبان آلمانی هم میدانست و با من شروع بحرف زدن کرد  
 ولی من بطوری ذوق زده شده بودم که نمی توانستم جوابش را  
 بدهم . پشت سر او در باز شد و رفیقم عارف وارد شد و خندید  
 من فهمیدم برای متعجب کردن من اینکار را کرده بود و  
 مخصوصاً او را آورده بود تامعشوقه خودش را بمن نشان بدهد .  
 این کار را از راه بدجنسی نکرده بود که دل مرا بسوزاند ،  
 فقط برای تفریح و شوخی کرده بود . چون من کاملاً از روحیه او  
 اطلاع داشتم ، عارف بمن گفت : « بیا برویم شهر ، من برایت  
 اجازه میگیرم . » بعد از چند سال اولین بار بود که من بشهر  
 میرفتم . بالاخره با عارف و کانیا که اجازه مرا گرفت ، بطرف  
 شهر روانه شدیم ، در جاده برفها کم کم آب میشد و بهار شروع  
 شده بود ، نمیتوانید تصور بکنید که من چه حالی داشتم ! از  
 کنار رودخانه ینی سئی رد میشدیم ، من از شادی در پوست خودم  
 نمیکنجیدم و بکلی محو جمال آن دختر شده بودم ، تمام راه را  
 دختر از هر در با من صحبت میکرد ، من مثل مرده ای که

پس از سالیان دراز سر از قبر در آورده و در دنیای درخشانی متولد شده ، جرأت حرف زدن با او را نداشتم و نمیتوانستم جوابش را بدهم تا اینکه بالاخره وارد شهر شدیم و ما را در اطافی برد که در آن چراغ برق ، میز با رومیزی سفید ، صندلی و تختخواب بود . من مثل دهاتیها بدرو دیوار نگاه میکردم و از خودم میپرسیدم : « آنچه می بینم به بیداری است یا به خواب ؟ » من و عارف کنار میز نشستیم ؛ دختر برایمان چائی آورد ، بعد با من شروع بحرف زدن کرد ، از آن دخترهای مجلس گرم کن و کار بر و حراف بود . بعد فهمیدم که دختر نیست ، شوهر او در جنگ کشته شده بود و يك بچه كوچك هم داشت . در خانه آنها يك مهندس و زنش هم بودند و این زن که با زن مهندس آشنائی داشت ، با هم زندگی میکردند . گویا اطاق را از او کرایه کرده بود . شب را در آنجا گذرانیدیم ، يك شبی که هرگز تصورش را نمیتوانستم بکنم من برای آن زن جوان عشق نداشتم ، اصلا جرأت نمیکردم این فکر را بخودم راه بدهم ، او را می پرستیدم . او برای من از گوشت و استخوان نبود ، يك فرشته بود ، فرشته نجات که زندگی تاريك و بی - معنی و یکنواخت مرا يك لحظه روشن کرده بود . من نمی - توانستم با او حرف بزنم و یا دستش را ببوسم .

« صبح برگشتم ولی با چه حالی ! همینقدر میدانم که زندگی در زندان برایم تحمل ناپذیر شده بود . نه میتوانستم

بخوابم و نه بنویسم و نه کار بکنم . از دو کنفرانس هفتگی خودم بعدر ناخوشی کناره گیری کردم . بعد از این پیش آمد همه چیز بنظرم يك معنى مبهم و مجهول بخودش گرفته بود ، مثل اینکه همه این وقایع را در خواب دیده بودم . دو سه هفته گذشت ، يك کاغذ از کاتیا برایم آمد .

« بچه وسیله مبادله کاغذ میگردید ؟ »

« زیر یکی از تیرها را که دور از چشم انداز پاسبانان بود ، محبوسین کنده بودند و ته تیر را بریده بودیم بطوری که برداشته و گذاشته میشد . هر روز بنوبت یکی از ما بطور قاچاق میرفت و برای دیگران چیزهایی که احتیاج داشتند میخرید و میآورد ، کاغذها را هم او میرسانید . باری در کاغذ خودش نوشته بود دوشنبه که روز شنای ما بود من از کنار رودخانه بروم و او به ملاقات من خواهد آمد . گویا عارف برایش گفته بود ما هفته ای دو روز حق شنا داشتیم . البته چون این زن خوشگل و خوش صحبت بود میتوانست اجازه ورود به منطقه ممنوع را بدست بیاورد . اما رابطه داشتن با محبوسین برایش تعریفی نداشت از این جهت این راه بنظرش رسیده بود . باری روز دو شنبه موقعی که ما را از کنار رودخانه میبردند من با ترس و لرز بمحلی که قرار گذاشته بود رفتم . همینکه قدری از میان بیشه گذشتم کاتیا را دیدم . با هم رفتیم کنار رودخانه نشستیم ، جنگل سبز و انبوه دور ما را گرفته بود . او باز شروع بصحبت کرد ، من

فقط دست او را در دستم گرفتم و بوسیدم، کاتیا طاقت نیاورد و خودش را در آغوش من انداخت، او خودش را تسلیم کرد، در صورتیکه من هیچوقت تصورش را بنخودم راه نداده بودم، چون او برای من يك موجود مقدس دست نزدنی بود!

« از آنروز بپعد زندگی محبس بیش از پیش برایم سخت و ناگوار شد. سه چهار بار همین کار را تکرار کردیم و در روزهای شنا من دزدکی از او ملاقات می‌کردم، تا اینکه يك هفته از او بی‌خبر ماندم. بعد کاغذ دیگری از او رسید و نوشته بود نوبت دیگر که بشنا می‌رویم او می‌آید و لباس مبدل برایم می‌آورد. - من به رفقایم اطلاع دادم که ممکن است چند شب غیبت بکنم و از آنها خواهش کردم که بجای من امضاء بکنند. از موقع سرشماری که چهار بچهار در محوطه حیاط می‌ایستادیم و یکنفر ماها را می‌شمرد ترسی نداشتیم. چونکه این تنها موقع تفریح ما بود و همیشه عده‌ای جا بجا میشدند، بطوری که سر - شماری دقیق هیچوقت صورت نمی‌گرفت. بهر حال روز موعود، کنار رودخانه باو برخوردیم دیدم برایم یکدست لباس بلند چرکس و يك کلاه پوستی آورده لباس را پوشیدم و کلاه را بسر گذاشتم و راه افتادیم.

« از ساخلو محبوسین تا شهر دو ساعت راه بود. در بین راه اگر کسی بما برمی‌خورد، کاتیا با من روسی حرف میزد. ولی من هیچ جوابش را نمیدادم فقط گاهی می‌گفتم: « اسپاسیو ».

بالاخره رفتیم بخانه‌اش . تا صبح در اطاق او بودم . فردایش با خانواده مهندس روسی و زن و بچه‌اش بقصد گردش در کوه‌ها حرکت کردیم ، سه روز گردش ما طول کشید در کوه « سه ستون » که قلّه آن بشکل سه شقه در آمده بود رفتیم و در جنگل نزدیک آنجا چادر زدیم و آتش کردیم . در این محل مثل يك دنیای دور و گمشده دور از مردم و هیاهوی آنها بودیم . خوراکی‌های خوب می‌خوردیم و مشروب خوب می‌نوشیدیم و از لای شاخه درختها ستاره‌ها را تماشا میکردیم . نسیم ملایم و جان - بخشی میوزید . کاتیا شروع بخواندن کرد ، آواز : « کشتیبانان ولکا » و « استنکارازین » را با صدای افسونگری می‌خواند و مهندس روسی با صدای بم باو جواب میداد . صدای کاتیا مثل زنگهای کلیسا در گوشم صدا می‌کرد من بجای خودمانده بودم ، اولین بار بود که این آواز آسمانی را می‌شنیدم . از شدت کیف و لذت بخود می‌لرزیدم و حس میکردم که بدون کاتیا نمی‌توانستم زندگی بکنم .

« این شب تأثیری در زندگی من گذاشت ، تلخی گوارائی حس کردم که حاضر بودم همان ساعت زندگی من قطع بشود و اگر مرده بودم تا ابد روح من شاد بود . بالاخره برگشتیم هرگز فراموشم نمیشود ، صبح که بیدار شدم ، کاتیا سماور را آتش کرده بود برایم چائی میریخت که در باز شد و عارف وارد شد . من سر جایم خشکم زد ، او هیچ نگفت فقط نگاهی به کاتیا

کرد و نگاهی بمن انداخت ، بعد در را بست و رفت . من از کاتیا پرسیدم : « مگر چه شده ؟ » او گفت : بچه است ، ولش کن ، او با همه دخترها راه دارد ، من از اینجور جوانها خوشم نمیآید . بدرک ! او کسی است که سرراهش گلها را میچیند ، بو میکند و دور میاندازد ! »

« رفیقم رفت و دیگر از آن بیعد هر چه جويا شدم اثرش را نیافتم . »



## تخت ابونصر

سال دوم بود که کاوش « متروپولیتین میوزیوم شیکاگو»<sup>۱</sup> نزدیک شیراز، بالای تپه «تخت ابونصر» کاوش های علمی می کرد. ولی بغیر از قبرهای تنگ و ترش که اغلب استخوان چندین نفر در آنها یافت می شد، کوزه های قرمز، بلونی، سرپوشهای برونزی، پیکان های سه پهلو، گوشواره، انگشتر، گردن بندهای مهره ای، النگو، خنجر، سکه اسکندروهراکلیوس و یک شمعدان بزرگ سه پایه چیز قابل توجهی پیدا نکرده بود.

دکتر وارنر Warner که متخصص آرکئولوژی و زبانهای مرده بود بیهوده سعی می کرد از روی مهره های استوانه ای که خطوط میخی و اشکال انسان و یا حیوانات را داشت و باعلامات ظروف سفالی تحقیقات تاریخی بکند، گورست Gorest و فریمن Freeman که همکارانش بودند، بالباس زرد و چروک خورده،

---

1 - Metropolitan Museum, Chicago.

بازوهای لخت و ساقهای برهنه که زیر تابش آفتاب سوخته شده بود کلاه کتانی بسر و دوسیه زیر بغل ، از صبح تا شام مشغول راهنمایی کارگران ، یادداشت ، عکس برداری و کاوش بودند ولیکن پیوسته به کلکسیون تیله شکسته افزوده میشد . بطوریکه کم کم هر سه نفر دلسرد شده و تصمیم گرفته بودند که تا آخر سال را کجدار و مریز نموده ، سال آینده به حفريات خاتمه بدهند .

گویا میسیون ابتدا گول دروازه و سنگهای تخت جمشیدی را خورده بود که باین محل حمل شده بود و فقط سر در آن از سنگ سیاه برپا بود در صورتیکه چندین تخته سنگ دیگر از همان جنس که عبارت بود از بدنه و جرز بدون ترتیب روی زمین افتاده بود و حتی شکسته یکی ازین سنگها جزو مصالح ساختمان بکار رفته بود . و آثار يك رج پله از زیر خاک درآمده بود که از تپه بیائین می رفت .

دکتر وارنر در اطاقهای روی تپه مقابل تمام روز مشغول مطالعه و مرتب کردن اشیاء پیدا شده بود . - این اطاقها عبارت بود از يك انبار ، يك آشپزخانه و روشویی ، يك تالار بزرگ که جلو ایوان بود و برای مطالعه و ناهار خوری و نشیمن تخصیص داده بودند . اطاق دست چپ تالار برای خواب تعیین شده بود .

گماشته آنها قاسم که هم شوfer و هم نوکر آنها بود ، اغلب برای خرید آذوقه و برف<sup>۱</sup> بشیراز می رفت . چون آبادیهای

۱- در شیراز بجای یخ در تابستان برف مصرف میشود که از «کوه برفی»

نزديك مانند : « امامزاده دست خضر » و « برم دلك » و يك قلعه دهاتی که سر راه بود ، مايحتاج زندگی محدود وباندازه کافی بهم نميرسيد .

برم دلك محل نسبتاً با صفائی بود و هوای معتدل داشت ، ار اين رو در تابستان تفریحگاه اهالی شیراز بود . مرد بادم و دستگاه ميرفتند و یکی دو شب در آنجا بسر ميبردند . دکتر وارنر و همکارانش نیز هر وقت دست از کار میکشیدند ، بقصد گردش به برم دلك ميرفتند و یا در تالار وقت خود را بیازی شطرنج و خواندن ميگذرانیدند .

ولی پس از کشف تابوت سیمویه ورق برگشت . مخصوصاً در زندگی دکتر وارنر تغییر کلی رخ داد . زیرا کشف این تابوت علاوه بر اینکه یکی از قطعات گرانبهای آرکئولوژی بشمار ميرفت ، سند مهمی در برداشت که تمام وقت وارنر را بخود مشغول کرد .

.....

یکروز که فریمن با دسته‌ای از کارگران در دامنه کوه مقابل مشغول کاوش بود علائمی کشف کرد و پس از کندوکو چندین تخته سنگ که با ساروج و گل محکم شده بود ، بالاخره به نقبی سر در آورد که در کوه زده بودند . باحضور دکتر وارنر و کورست تابوت سنگی بزرگی در میان سردابه کشف کردند که بشکل مکعب مستطیل از سنگ يك پارچه تراشیده شده بود .



تحقیقات و مطالعات دکتر وارنر چندین هفته بطول انجامید و در تمام این مدت بقدری شیفته مطالعه شده بود که از خواب و خوراک افتاده بود. اغلب در اطاق تنها با خودش حرف میزد. و پیوسته پس از فراغت همکارانش، راجع به متن کاغذ پوستی با آنها مباحثه میکرد. و با غرق در مطالعه کتابهای عجیب و غریب سحر و جادو بود که رفقایش از آنها سر در نمیآوردند و این روش او را حمل بر جنون میکردند.

یکروز طرف عصر، بعد از آنکه فریمن دست از کار کشید، با یکمشت تیل شکسته قرمز رنگ که روی آنها خطوط چپ اندر راست قهوه‌ای سیر کشیده بود، وارد تالار شده تیلها را روی میز بزرگ میان تالار که مملو بود از روزنامه، مجله و آلبوم عکس گذاشت. دکتر وارنر کنار لبش پیپ گذاشته بود و بحالت متفکر قدم میزد. نزدیک فریمن رفت و از او پرسید:

«گورست کجاست؟»

«رفته گردش، وانگهی یکهفته است بکلی عوض شده حق هم دارد، چون از ما جوانتر است. زیر آفتاب، زندگی یک نواخت، نداشتن تفریح، به او خیلی سخت میگذرد!»

«رفته شیراز؟»

«بله، روز یکشنبه با هم در برم دلک بودیم. - گویا موضوع زنی در میان باشد.»

«باید بهش تذکر بدهم که مواظب رفتار خودش باشد. هان، خونس بجوش آمده! اما فراموش کردم باو بگویم، می-

خواستم امشب را دور هم باشیم. میدانید؟ میخواهم امشب ساعت هشت و ربع تشریفاتی که در وصیت نامه دستور داده انجام بدهم. فریمن متعجب: « - کدام دستور! همان دعاهاست که میگفتید باید با شرایط مخصوصی خواند - و مرده زنده میشود! میدانم که تو دلت بمن میخندی. اشتباه نکنید، من از شما بی اعتقادترم. ولی پیش خودم تصور میکنم این وصیت نامه زنی است که شاید صدها سال پیش در گور رفته و معتقد بوده که خون خودش را طعمه مومیائی کرده به امید اینکه روزی کاغذش خوانده بشود. میخواهم بگویم باین وسیله آرزو و خواهش زنی برآورده میشود که نسبت باو مدیون هستیم، مدیون حسادت او هستیم. برای ما چندان گران تمام نمیشود، فقط دو جور بخور لازم است که قبلا تهیه کرده‌ام، چند گل آتش و نیمساعت صرف انرژی. برای ما خرج دیگری ندارد. کی میداند! . . . ما هنوز با سرارپیشینیان پی نبرده‌ایم!

« - آیا مضحك نیست؟ من مسئولیتی بعهده خودمان نمی - بینم که مطابق دستور عمل بکنیم. اگر این تابوت بغیر ما دست کس دیگر افتاده بود، آیا خودش را مجبور به اجرای هوا و هوس این زن میدانست؟

« بهمین جهت که دست ما افتاده، من معتقدم باید مطابق وظیفه خودمان رفتار کنیم. ( اشاره به تیله های ما قبل تاریخ): شما گمان میکنید این تیله های ما قبل تاریخی که از روی آن مثلا میشود حدس زد، آدمیزاد احمقی در چهار پنج هزار سال

پیش که کنار این کوه چشمه بوده میزیسته و در این کاسه آتش میخورده علمی است، در صورتیکه هیچ رابطه مستقیمی با زندگی ما نداشته. اما وصیت نامه قابل توجهی که يك تراژدی انسانی و حسی در بر دارد، شما آنرا جزو خرافات می‌پندارید؟ خیلی طبیعی است که آنجائیکه علوم متعارفی شکست می‌خورد بالبخند شكاك تلقی بشود. اگر مقصود علوم رسمی است که از آن پول در می‌آید، خیر این موضوع علمی نیست و فقط تفریحی است! برعکس من این آزمایش را وظیفه شخصی خودمان میدانم، اعم از اینکه نتیجه بدهد یا ندهد.

«- دیروز می‌گفتند که همه مطالب وصیت نامه برای شما روشن نشده و هنوز اشکالاتی دارید.

«- فقط کلمه، یا يك جمله اش را درست نفهمیدم، باقیش ترجمه شده. ولی از آنجائیکه امشب شب چهارده ماه است و موافق با شرایط موقعیت نجومی است که در وصیت نامه قید شده، نمیتوانم این اقدام را بتأخیر بیندازم. اشتباه چندان مهم نیست در آخر وصیتنامه مینویسد: پس از انجام مراسم «نیرنگ» یعنی عزایم، طلسم را در «آتر» افکند. نه، جمله اینطور است «چگون دمن تلتم را بین آتر او گندت سیمویه اور آخیزت» یعنی چون این طلسم را در آتش افکند سیمویه

(۱) ۱۱۷۲ ۱۶۲ ۶۳۵ (۱۰۰) ۱۱۲۵ ۱۱۲۵ ۱۱۲۵ ۱۱۲۵ ۱۱۲۵  
۱۱۲۵ ۱۱۲۵ ۱۱۲۵ ۱۱۲۵ ۱۱۲۵ ۱۱۲۵ ۱۱۲۵ ۱۱۲۵ ۱۱۲۵ ۱۱۲۵

۱ - چگون این تلتم را اندر آذرافکند سیمویه اور آخیزد.

برخیزد. آیا مقصودش اینست که پس از انجام عزایم : آتش « افکند » یعنی فرو نشیند؟ یا آتش خاموش میشود، آنوقت باید منتظر بود که مومیائی برخیزد؟ شاید مقصودش طلسمی است که خطوط هندسی دارد و روی کاغذ جداگانه نوشته شده ، باید پس از انجام نیرنگ Incantation آنرا در آتش انداخت ، آنوقت سیمویه برمیخیزد. صبر کنید ترجمهٔ وصیتنامه را که درجیم است برایتان بخوانم.

دکتر وارنر رفت روی صندلی راحتی نشست ، کاغذی از جیبش در آورد و شروع بخواندن کرد : « بنام یزدان ! من گوراندخت ، دختر وندسپ من در عین حال خواهر پادشاه وزن سیمویه ، مرزبان « برم دلك ، شاه پسند و کاخ سپید » هستم . ده سال زناشوئی ما بطول انجامید بی آنکه بچه‌ای از تخمهٔ سیمویه بوجود آید . شوهرم طبق رسوم و دستور جاودان همسر دیگری اختیار کرد تا پسری بیاورد . ولی کوشش او بیهوده بود ، چه بگواهی پزشکان او مقطوع‌النسل (اکار = بیکار) بود . اما سیمویه از راه هوسرانی ونه از راه انجام مقاصد دینی با زن جادوئی مشورت کرد و پس از بکار بردن داروهای بدختر پستی از روسپیان دل باخت. با وجود عهد و پیمانی که بین من واورفته بود که از تجدید زناشوئی چشم‌پوشد ، درتصمیم خود پافشاری کرد . تمام وقت خود را در کاخ سپید با خورشید دخترروسی بی‌عیش و نوش میگذرانید . از کار و فرمانروائی خود دست کشید



و جلو خورشید بمن توهین و تحقیر روا میداشت . بالاخره مراسم عروسی را فراهم آورد ، من بموجب شرطی که با سیمویه کرده بودم ، زنده بگور شدن را بتحمل رسوائی و خوار شدن ترجیح دادم و برای انتقام دست بدامن زن جادویی شدم . همان شب که جشن عروسی سیمویه و خورشید برپا بود ، اکسیر جادوگر را در جام شراب ریخته باو خورانیدم و سیمویه درحالت موت کاذب (بوشاسپ) افتاد .

« زن جادو ، وسیله دفع طلسم و زندن شدن سیمویه را در طلسم جداگانه بمن داد . ولی من ترجیح دادم که با شوهرم زنده در گور بروم و خونم در قبر خوراك او بشود ، خون هر سه ما را در طی اقامت طویل زیر زمینی خود بمکد ، تا خفت همسری با خورشید را بخود هموار بکند ! برای اینکه برادرم بداند که من بعهد خود وفا کرده ام ، طلسمی که دو باره او را زنده خواهد کرد در جوف وصیتنامه است .

« ای کسیکه این وصیتنامه را میخوانی ؛ بدان که سیمویه نمرده و در حالت « بوشاسپ » موت کاذب است . مطابق دستورزن جادو مومیائی شده و بوسیله این طلسم زنده خواهد شد ، برای این کار باید در ماه شب چهارده بین تو و تابوت يك پرده فاصله باشد . بخوردان را بر افروخته در مندل ( یونه ) بگذارند و بوی خوش در آن بریزند و این کلمات را بیانک بلند ادا کنند . ( اینجاست متن کلماتی است که به پازند نوشته شده ، گویا سریانی است . معنی آنها معلوم نیست و فقط باید خوانده شود . بهر-

حال دانستن معنی عزایم در مراسم جادوگری ضروری نیست.)  
 بعد ، چون طلسم را در آتش اندازند سیمویه بر میخیزد . «  
 همین مطلب اخیر را درست نفهمیدم اما چنانکه ملاحظه می کنید  
 همه دستورهای لازم را داده است .

دکتر وارنر کنجکاوانه نگاهش را به صورت فریمن  
 دوخت و بعد وصیت نامه را تا کرد و در جیبش گذاشت .  
 فریمن سرش را تکان داد: « قصه حسادت ابدی زن ! »

وارنر عینک خود را برداشت ، پاک کرد و دوباره گذاشت :  
 « - علاوه بر درام حسادت ، نکات مهمی برای من روشن  
 شده . اولاً زندگی داخلی يك حاکم عیاش را در زمان ساسانیان  
 بر ما مکشوف میکند دیگر اینکه ناحیه تخت ابونصر را « برم  
 دلک ، شاه پسند و کاخ سپید » مینامیده‌اند . دست خضر « باغ -  
 زندان » بوده ( این مطلب را از روی اسناد دیگر پیدا کرده‌ام ) .  
 بعلاوه بر ما ثابت میشود که در زمان ساسانیان ازدواج  
 « خویتودس = خویشی دادن » یعنی زناشوئی بین خویشان نزدیک  
 و همخون معمول بوده و یا لاقل نزد حکام و اشخاص با نفوذ  
 مرسوم بوده ولی چیزیکه مهم است تا کنون ما نمیدانستیم که  
 در هر قبری چرا چندین استخوان مرده پیدا میشود اهالی اینجا  
 میگفتند که در قدیم وقتی کسی زیاد پیر میشده و کاری از او  
 برنمیآمده ، جوانان او را با تشریفات بیرون شهر میبردند و  
 زنده بگورش میکردند تا او باین وسیله روی زمین اسباب زحمت  
 دیگران نشود . - این اعتقاد نزد بعضی از طوایف افریقا هم با

تغییراتی وجود دارد . منہم تا کنون بہمین عقیدہ باقی بودم . ولی مطابق این سند معلوم میشود ہر مردی کہ میمردہ زنہایش را با او زندہ چال میکرده اند تا در آن دنیا ہمدم او باشند . این اعتقاد در نزد ملل قدیم وجود داشته است .

« از طرف دیگر چنانکہ ہمہ مان ملاحظہ کردیم ، دہن مومیائی آلودہ بچیزی شبیہ خون خشک شدہ است . طبق عقاید عامہ اگر مردہ ای کفن را بدنندان بگیرد ، بین زندگان مرگ و میر میافتد . برای دفع بلا ، باید در قبرستانہا کاوش بکنند و بعد از آنکہ مردہ خونخوار را پیدا کردند ، سرش را بیک ضربت از تن جدا بکنند در متن کاغذ پوستی نوشتہ شدہ کہ : « خون ما خوراک مردہ بشود . » حالا من نمیخواہم داخل در جزئیات عقاید عامہ بشوم ، اما چیزی کہ مہم است ما در اینجا یک سند حقیقی و تاریخی در دست داریم . آیا سیمویہ در حالت موت کاذب از خون زنہای خود تغذیہ میکرده ! آیا این خوراک برای چندین صد سال یکنفر کافی است ؟ یا اینکہ درین حالت پس از مدتی دیگر احتیاج بہ خوراک ندارند . من اعتقادی بہ - خرافات ندارم ولی در بی اعتقادی خودم ہم متعصب نیستم ، فقط در عقاید آن زمان کنجکاو شدہام . صرف نظر از موهومات و خرافات ، علوم امروزہ باید ہر حادثہ حسی و ہر فنومنی را از شاخ و برگہائی کہ بہ آن بستہ اند مجزا کردہ و در تحت مطالعہ دقیق قرار دہد . ولی ...

درین بین کورست کہ بہ آہنگ والسی سوت میزد ،

سراسیمه وارد شد. يك سك قهوه‌ای بزرگ هم دنبالش بود. کورست کلاه خود را روی میز پرتاب کرد و قاسم را صدا زد و دستور داد که شربت بیاورد.

دکتر وارنر دنباله حرف خود را برید و نگاهی به فریمن کرد.

وارنر به کورست: «حالا با فریمن راجع بشما صحبت می‌کردیم.»

«لابد تعریفم را می‌کردید.»

وارنر: «قرار شد گوش شما را بکشم.»

«حرفهای فریمن را باور نکنید، او مثل اوتللو حسود است. فقط آدمم بشما مژده بدهم که پیش آمد خوبی شده، امشب هردو شما مهمان من هستید.»

دستی روی سر اینکا، سک قهوه‌ای، کشید. وارنر پپ خود را دوباره توتون ریخت و آتش زد و با تفنن مشغول کشیدن شد. قاسم سه کیلاس شربت آورد و جلو آنها گذاشت.

کورست از شربت چشید و گفت: «امشب هردوتان در برم دلك مهمان من هستید. سه تا خانم هم آنجا هستند. می‌خواهم یکشب مثل «شبهای عربی»<sup>۱</sup> بگذرانیم. مگر ما در مشرق زمین نیستیم؟ تا حالا بجز آفتاب سوزانش که بکله ما تابیده و خاکش که توتیای چشممان کرده‌ایم چیز دیگری عاید ما نشده. - اصلا از بسکه ما میان استخوان مرده و اشیاء پوسیده

۱- الف ليلة وليلة (هزاروبك شب)

دنیای قدیم زندگی کرده‌ایم ، حس زندگی در ما کشته شده ،  
 دکتر ، شما زندگی غریبی برای خودتان اختیار کرده اید . تمام  
 روز را در اطاق دم کرده زیر آفتاب مشغول مطالعه هستید .  
 شبها خوابتان نمیبرد ، اغلب بلند میشوید با خودتان حرف می-  
 زنید ، تفریح و گردش را بخودتان حرام کرده‌اید و گرم کتاب  
 شده‌اید . - باور بکنید . اینکارها آدم را زود پیر میکند !

وارنر : « از نصایح شما خیلی متشکرم . ولی متأسفم که  
 امشب نمیتوانم دعوت شما را اجابت بکنم و در صورتیکه بحرف  
 من گوش بدهید ، بشما توصیه میکنم که امشب را با هم باشیم  
 و بمن قدری کمک بکنید چون خیال دارم مطابق دستور وصیت  
 نامه گوراندخت رفتار بکنم . امشب شب چهاردهم ماه است و تا  
 يك ماه دیگر کار ما تمام میشود و باید گزارش خودمان را تهیه  
 بکنیم ، در صورتیکه برای تفریح وقت بسیار است .

گورست زد زیر خنده : « وصیت آن زن رندی که همه -  
 مان را مسخره کرده ؟ شوخی میکنید . من گمان نمی‌کردم که  
 کار باینجا بکشد . حالا جداً تصمیم گرفته‌اید که میمون پیر  
 را زنده بکنید . شما تصور میکنید که جمعیت روی زمین کم  
 است ! میخواهید یکنفر دیگر را هم به آنها اضافه کنید ! در  
 اینصورت مجمع احضار ارواح نیویورک بما نشان خواهد داد !

هر سه نفر خندیدند . گورست گفت : « پنج ماه است که  
 نوی این بیابان ما مثل سگ جان میکنیم و بعد از کشف قابل  
 توجه تابوت گمان میکنم حالا حق داشته باشیم يك خورده تفریح

بکنیم . تقصیر من است که بفکر شما ها بودم ! با اتومبیل رفتم شیراز ، سه تا خانم و دو نفر ساز زن را به اصرار آنها با خودم آوردم . چیزیکه غریب است ، کشف تابوت سر زبانها افتاده و این زنها گمان میکنند که ما گنج و جواهر زیادی پیدا کرده ایم . در هر صورت الآن در برم دلك هستند . چادر زده اند و امشب را آنجا میمانند . هیچکس هم در آنجا نیست ، خلوت است ، آیا از آن شیشه های ویسکی باز هم مانده ؟ از حیث خوراك همه وسایل فراهم است ، قاسم را فرستادم همه چیزها را آماده کرده .

دکتر وارنر با قیافه جدی : « من مخالفم که با اتومبیل میسیون از این قبیل تفریحات بشود . نباید فراموش کرد که مسئولیت بزرگی بگردن ماست . اخلاق و رفتار ما را خیلی مواظب هستند . در اینجور جاهای کوچک آدم آب بخورد همه میدانند ! - دو روز دیگر قاسم یا هر يك از کارگران ممکن است هزار جور حرف برای ما در بیاورند ، من مایل نیستم که رسوائی راه بیفتد . بشما توصیه میکنم که ایندفعه آخرین دفعه باشد . »

گورست : « مطمئن باشید هیچکس ما را ندیده . چون آنها بیرون شهر آمده بودند ، ولی چیزیکه قابل توجه است ، امشب ساز شرقی هم داریم . ساز زنها جهودند و فقط سازهای بومی را مینوازند . شاید همان سازی است که در موقع آبادی این محل میزده اند ، وقتیکه سیمویه در املاك خودش زندگی

میکرده! گیرم پیره میمون شما به تنهایی سه تازن داشته، در صورتیکه ماسه نفر هر کدام بیش از يك زن نخواهیم داشت... باور بکنید باید قدری هم میان زنده‌ها زندگی کرد اما قبلا بشما میگویم خورشید خانم که از همه کوچکتر است مال من خواهد بود.»

وارنر ناگهان متفکر: «خورشید خانم؟»

گورست: بله، خورشید خانم. دختر بلند بالائی است که چشمهای تابدار، صورت گرد و موهای سیاه دارد. از آن خوشگلکلهای شرقی است. میدانید اول او مرا پسندیده و برایم کاغذ فرستاده (رویش را به فریمن کرد). یادت هست روز یکشنبه آن زنی که در برم دلك بمن اشاره میکرد؟

وارنر: «چه تصادفات غریبی! زن آخر سیمویه هم اسمش خورشید بود.»

گورست: «من گمان میکردم که شوخی میکنید، اما حالا می بینم که این افسانه بکلی فکر شما را سخت بخود مشغول کرده. آیا حقیقه تصور میکنید که اسکلت جان میگیرد و سر گذشت آن دنیای خودش را برای ما نقل میکند؟ در اینصورت رومان مضحکی خواهد شد. اما هنوز بروز رستاخیز خیلی مانده. پس اگر جواهراتش را برداریم به احتیاط نزدیکتر است. آنوقت بعد امتحان بکنید که مرده زنده میشود یا نه!»

وارنر بالحن جدی: «دست به ترکیب مومیائی نباید زد.»

گورست: «پس اقلا خلع سلاحش بکنیم و قداره‌اش را

برداریم که اگر زنده شد ما را قتل عام نکند و جواهرات را با خودش ببرد.»

وارنر عینک خود را جا بجا کرد: «حق بجانب شماست که مرا دست میاندازید. - حقیقهٔ موضوع عجیب و باور نکردنی است. خودم هم بهیچوجه مطمئن نیستم. ولی حالت مرگ کاذب پراز اسرار است. ما از عملیات جادوگران دنیای قدیم اطلاعی نداریم. آیا درست ته چشمهای این مومیائی نگاه کرده‌اید؟ چشمهایش میدرخشد و زنده است، نگاه میکند. - نگاه پراز شهوت، پراز کینه و شاید خجالت هم در آن دیده میشود. مثل اینست که هنوز از زندگی سیر نشده. من تاکنون اقرار نکرده بودم، اما شرارهٔ زندگی در ته چشمهایش مانده. برفرض هم که زنده نشود، همانطوریکه به فریمن گفتم ما چیزی کم نکرده‌ایم. ولی در صورتیکه زنده شد و یا فقط تکان خورد، فکرش را بکنید چه اتفاق بی‌ظیری در دنیا خواهد بود!»

گورست: «- تصور محال است. من می‌خواهم بدانم آیا بعد از چندین صد سال، برفرض هم که مرده مومیائی بشود و اعضای بدنش با وسایل مخصوصی تازه نگهداشته شود. - همهٔ اینها فرض است. چون در اینصورت ماموت را هم که زیر برفهای سیبری به کاملاً حفظ شده باشد ممکنست دوباره زنده کرد. آیا ممکنست بقول خودتان بعد از چندین صد سال مومیائی دوباره زنده شود. دکتر وارنر: «- من از شما دیر باورترم. اما حالت موت



کاذب فنومنی است که امروزه هم کم و بیش مشاهده میشود، مثلاً جوکیان هندوستان قادرند که از يك هفته الی چندین ماه زیر زمین مدفون بشوند و بعد دوباره بدنای زندگان عودت کنند - این قضیه بکرات مشاهده شده. از طرف دیگر گمان می‌کنم که يك امر طبیعی بوده باشد. آیا حیواناتی که تمام فصل زمستان را میخوابند در حالت موت کاذب نیستند؟ سیمویه بوسیله دارو یا طلسم یا قوای مجهولی در حالت موت کاذب افتاده و بعد با وسایلی که بما مجهول است مومیائی شده، در اینصورت اعضای تن او در اثر ناخوشی یا پیری مستعمل و فاسد نشده و حیات بالقوه خود را نگهداشته. اگر با نظر عمیق‌تری از علوم متداول که در مدرسه‌ها می‌آموزند و اعتقادات و خرافات مذهبی بزندگانی نگاه بکنیم، خواهیم دید که در زندگی همه چیز معجز است. همین وجود من و شما که اینجا نشسته‌ایم و با هم حرف می‌زنیم يك معجز است. اگر موهای سرم یکمرتبه نمیریزد معجز است، اگر کیلاس شربت با شیشه‌اش در دستم تبدیل به بخار نمیشود يك معجز است. معجزهای مسلمی که به آنها خو گرفته‌ایم و برایمان امر طبیعی شده و هرگاه بر خلاف این اعجاز امر طبیعی دیگری اتفاق بیفتد که به آن معتاد نیستیم برایمان معجز بشمار می‌آید. - اگر امروز یکی از دانشمندان موفق بشود که در لابراتوار خود يك موجود زنده را مدتی در حالت موت کاذب نگهدارد و بدلخواه خود این حالت را تولید بکند و بعد برای اثبات مدعای خود کتابی با فورمولهای ریاضی و طبق قوانین فیزیکی

و شیمیائی بنویسد، همه باور خواهند کرد. چون امروزه بشر از روی خود پسندی اعتقادش از طبیعت بریده شده و بواسطه کشفیات و اختراعاتی که کرده خودش را عقل کل میپندارد و ادعا دارد که همه اسرار طبیعت را کشف کرده است. ولی در حقیقت از پی بردن به ماهیت کوچکترین چیزی ناتوان است. انسان مغرور، پرستش معلومات خود را مدرك قرار داده و میخواهد حادثات طبیعت مطابق فرمولهای او انجام بگیرد. در قدیم بشر ساده‌تر و افتاده‌تر بود و بیشتر به معجزه اعتقاد داشته، بهمین جهت بیشتر معجزه اتفاق میافتاده. میخواهم بگویم که نزدیکتر به طبیعت و قوانین آن بوده و بهتر میتوانسته از قوای مجهول آن استفاده بکند. گمان نکنید که من مخالف علوم دقیق امروزه هستم، برعکس معتقدم که هر اتفاقی از آن غریب‌تر نباشد بشر کشف نکرده است. اگر غیر از این نباشد چیز مضحك و باور نکردنی خواهد بود.

گورست که کنجکاو بنظر میآمد: «من کاری بفرضیات شما ندارم، شاید هم که این معجز بی سابقه ممکن باشد. ولی اگر در آزمایش خودمان موفق نشدیم و این فرض بسیار قوی است، فردا روبروی شوfer و کارگران اهمیت و اعتبار ما از بین خواهد رفت و حرف ما نقل سرزبانها خواهد شد.»

«من پیش بینی لازم را کرده‌ام. مخصوصاً شوfer را مرخص کردم. فردا هم یکشنبه است. کاری نداریم. اینکه با رفتن شما مخالفت کردم میخواستم با هم کمک کنیم. چون مطابق

دستور تابوت باید در اطاق مجاور باشد ، یعنی همانجائیکه هست و بوسیله يك پرده از تالار مجزا بشود . بعد از کمکهای جزئی در صورتیکه مایل باشید میتوانید بمحل عشقبازی خودتان بروید و یا آنجا بالای اطاق ساکت می نشینید و عملیات را کنترل میکنید .

گورست : « - ولی چیزی که هست ، در آنزمان شرایط مخصوصی برای انجام این مراسم بجا میآورده اند که امروزه فراموش شده . »

« - تا آنجائیکه در دسترس من بوده مطالعات لازم را کرده ام این مطلب را میدانم که عزایم باید میان خیط خوانده شود که بمنزله حصارى در مقابل قوای حافظ جادو گر بشمار میآید ، و خیط را باید با ذغال و از روی اراده و ایمان محکم کشید . عزایم را باید بصدای بلند خواند . چون در جادو نفوذ قدرت کلام و اطمینان بنخود اهمیت مخصوصی دارد . و همچنین بخور دانه های معطر به تأثیر قوای ماوراء طبیعی میافزاید و آتمسفر مناسبی ایجاد میکند . از این حیث مطمئن باشید ! »

گورست : « - من گمان نمی کردم که حقیقه جدی است ، در اینصورت خواهم ماند . »

• • • • •

بعد از شام دکتر وارنر و رفقایش تابوت سنگی را بزحمت جلو در اطاق خواب کشیدند . وارنر پیه سوز جلو مومیائی را که ماده سیاهی ته آن چسبیده بوده روشن کرد و بخوردان برنز

را از توی تابوت برداشت و به تالار آمد و پرده جلو در را انداخت فریمن فرش را تا نصفه پس زد، بعد بخوردان را آتش کرد. وارنر یکمشت کندر و اسفند و صندل که قبلاً تهیه کرده بود روی گل آتش پاشید. دود غلیظ و معطری در هوا پراکنده شد. بعد دور خود با ذغال روی زمین دایره‌ای کشید. کاغذ پوستی را از جیبش در آورد، جلو بخوردان ایستاد و از روی کاغذ با صدای بلند مشغول خواندن عزایم شد. فریمن و کورست ساکت ته تالار روی صندلی نشسته تماشا میکردند و اینکاجلوی پای آنها خوابیده بود.

وارنر کلمات عجیبی را خیلی شمرده میخواند که معنی آنها را خودش هم نمیدانست. ولی در ضمن خواندن عزایم، طلسم جداگانه‌ای که رویش خطوط هندسی ترسیم شده بود از دستش لغزید و در بخور دان جلو او افتاد و سوخت، و بی آنکه او ملتفت بشود در میان دود و بخور معطر، حالت مخصوصی به وارنر دست داد، سرش کیج میرفت و یک نوع لرز آمیخته با ترس و حالت عصبانی باو مستولی شد، بطوریکه فاصله بفاصله صدایش میخراشید و جلو چشمش سیاهی میرفت.

ناگهان اینکاکه ظاهراً خواب و مطیع بنظر میآمد بلند شد و به طرف در خیز برداشت و زوزه کشید. ولی کورست برای اینکه در مراسم عزایم خللی وارد نیاید، قلاده اینکارا گرفت و بزور او را برد وزیر میز خوابانید. در صورتیکه سگ بحال شتاب زده جست و خیز بر میداشت و میخواست از اطاق بیرون

برود . در همین وقت وارنر با صدای لرزانی چند کلمه نامفهوم ادا کرد . ولی مثل اینکه یایش سست شد یا در اثر دود و کوشش فوق العاده کیج شده بود ، بحالت عصبانی زمین خورد . گورست و فریمن او را برده روی نیمکت خوابانیدند .

همانوقت که طلسم در آتش افتاد ، جلو روشنائی پیه سوز که بوی خوشی از آن پراکنده میشد ، لرزه ای بر اندام مومیائی افتاد . عطسه کرد ، سرش را بلند کرد و با حرکت خشکی از جایش برخاست . از تابوت بیرون آمد ، بطرف پنجره اطاق رفت . و پنجره را که وارنر فراموش کرده بود محکم به بند باز کرد و خارج شد . - هیکل بلند سیاه و خشک او با قدمهای شمرده بطرف آبادی « دست خضر » روانه گردید .

نسیم ملایمی میوزید ، آسمان مثل سرپوش سربی سنگین و شفاف بود و روشنائی خیره کننده ای از ماه که بنظر میآمد پائین آمده است ، روی تپه و ماهور پراکنده شده بود که طبیعت را بی جان و رنگ پریده جلوه میداد . مثل اینکه این منظره مربوط باین دنیا نبود . دست راست دروازه تخت جمشیدی با سنگ سیاهش یگانه بنائی بود که از زمان سابق بر پا بود . باقی دیگر گودالها و مغاکهایی بود که تلهای خاک کنارش کود شده بود . سایه سیمویه بلندتر از خودش دنبال او روی زمین کشیده میشد .

در اینوقت زوزه اینکا از توی تالار بلند شد . ولی سیمویه بی آنکه التفاتی بکند ، قدمهای مرتب و بلند بر میداشت ، مثل

اینکه بوسیله کوك و یا قوه مجهولی بحرکت افتاده باشد . نگاهش خیره و براق بزمین دوخته شده بود ، گویا مهتاب چشمش را میزد و بنظر میآمد که هنوز ملتفت تغییرات وضعیت کنونی با زمان خودش نشده بود . افکارش در بخار لطیف شراب موج میزد ، همان شراب ارغوانی سوزان که از دست خورشید گرفت و نوشید و بیهوش شد !

در آبادی دست خضر و برم دلك ، از دور چند چراغ میدرخشید . اما سیمویه مثل اینکه آخرین نشئه شرابی که نوشیده بود از سرش بیرون نرفته باشد ، در یاد بود آخرین دقایق زندگی سابقش غوطه‌ور بود . - یکنوع زندگی افسانه مانند محور مغشوش ، یکنوع زندگی شدید و پرحرارت در باقیمانده یادبودهای زندگی پیشین خود میکرد . او تصور میکرد که در املاک سابق خودش قدم میزند ، همه فکر او متوجه خورشید بود . یادبودهای مخلوط و محو از اولین برخوردی که با خورشید کرده بود در مغزش مجسم شده و جان گرفته بود . مثل اینکه زندگی او فقط مربوط باین یادبودها بود و بعشق آن زنده شده بود !

سیمویه مجلس اولین برخورد خود را با خورشید بیاد آورد ! آنروزیکه با چند تن از کماشکان خود بشکار رفته بود . در بیابان خسته و تشنه به چادری پناه برد . يك دختر بیابانی با چهره گیرنده و چشمهای درشت تابدار جلو چادر آمد . برجستگی پستانهای لیموئی او از زیر پیرهن سرخ چین دار نمایان بود . تنبان بلند و کشادی تا میچ پایش پائین آمده بود و پول طلائی

جلو سر بند او آویخته بود . بالبخند دلربائی دولچه چرمی که  
پراز دوغ سرد مثل تکرک بود از چاه بیرون آورد و بدست  
او داد . وقتیکه سیمویه دولچه دوغ را باو رد کرد ، دست دختر  
را در دست خودش گرفت و فشار داد . خورشید دست خود را با  
تر دستی و حرکت ظریفی از دست او بیرون کشید . دوباره لبخند  
زد ، دندان های محکم سفیدش بیرون افتاد و گفت « تو هم دلت  
سرید ؟ » چون خورشید نمیدانست که مهمان او سیمویه مرزبان  
است . - این جمله تا ته قلب سیمویه اثر کرد . آیا زن جادو  
باو دستور نداده بود که برای تقویت و جوانی باید با دختران  
با کره معاشرت بکند و دختران اعیانی که باو معرفی کردند هیچ  
کدام را نپسندیده بود .

این پیش آمد کافی بود که سیمویه دل خود را بیازد و حقیقه  
دل سیمویه سرید ! با وجود شرطی که با زن اولش گوزاندخت  
کرده بود ، از این روز بیعد ، تمام هوش و حواسش پیش دختر  
بیابانی بود . چندین بار پیشکش هائی برایش فرستاد . و بالاخره  
با وجود بهتان و نارواهاییکه زن اولش از روی حسادت به خورشید  
میزد و خود او را تهدید بکشتن کرده بود ، رسماً به خواستگاری  
خورشید فرستاد و شب عروسی جشن مفصلی برپا کرد .

همانشب وقتیکه سیمویه بطرف برم دلك رفت ، آتش زیادی  
افروخته بودند ، مهمانان هلهله میکشیدند ، کف میزدند ، شراب  
مینوشیدند و دور آتش میرقصیدند . صورتهای برافروخته و مست  
آنها جلو آتش زبانه میکشید و بطرز وحشتناکی روشن شده بود .

سیمویه مطابق سنت ، از میان جمعیت گردش کنان دنبال خورشید میگشت . تا بالاخره جلو مجلسی رسید که خنیاگران مشغول ساز و آواز بودند . خورشید بالباس جواهر دوزی کنار مجلس روی کنده درخت نشسته بود . سیمویه از پشت درختان سه بار خورشید را صدا زد ، خورشید با حرکت دلربائی از توی سینی يك جام شراب ارغوانی برداشت ، بطرف سیمویه رفت و جام را بدست او داد سیمویه دستش را بکمر خورشید انداخت و آهسته زیر درختان کاج پنهان شدند . بعد به تنه درختی تکیه کرد و اندام باریک و پر حرارت خورشید را در آغوش کشید و روی سینه فراخ خود فشار داد . خورشید چشمهایش را بهم گذاشت سیمویه جام شراب ارغوانی را که از دست خورشید گرفته بود تا ته سر کشید . جام را دور انداخت و لبهای خود را بطرف دهن نیمه باز خورشید برد . ولی خورشید سر خود را برگردانید و لبهایش روی کردن او چسبید . ناگهان شراب قوی و سوزان در تمام رگ و پی سیمویه ریشه دوانید و سیمویه از حال رفت . پاهایش لرزید و سرمائی از دستها و پاهایش بقلب او نفوذ کرد . بعد دیگر نفهمید چه شده است .

حالا بنظر سیمویه میآمد که از خواب مستی خود بیدار شده ، ولی هنوز بخار شراب جلو خاطره و فکر او پرده تاریکی گسترده بود . افکارش همه در بخار لطیف شراب موج میزد و میجوشید و در تمام هستی خود عشق سوزان و دیوانه واری برای خورشید حس میکرد . تشنه خورشید بود . او احتیاج به تن



گرم ، چشمهای گیرنده و اندام باریک خورشید داشت . احتیاج به روشنائی ، به هوای آزاد و ساز داشت . مثل اینکه مستی او هنوز از سرش در نرفته بود . صدای دور و خفه سازی که در جشن عروسی او مینواختند در گوشش زنگ میزد . میان همه و جنجال ، صورتها ، رقص غلامان و کنیزان در جلو آتش که همه بطور محو و پاک شده ، بشکل دود در مغزش نمودار میگرددیدند و سپس محو میشدند بعد منظره دیگر جلوه گر میشد ، خورشید را جستجو میکرد . صورت او جلو چشمش بود .

شبح پر از احساسات شهوتی سیمویه با قدمهای شمرده و حالت خشک ، گردن شق و بیحرکت از آبادی « دست خضر » گذشته بطرف « برم دلک » رهسپار گردید و سایه دراز او بدنبالش بزمین کشیده میشد .

سه خانمی که برای خاطر گورست و همکارانش به برم دلک آمده بودند ، زیر درختها کنار آب فرش انداخته ، مزه و مشروب که قاسم برای آنها تهیه کرده بود چیده بودند و کله شان گرم شده بود . خورشید روی کنده درختی نشسته بود . یکی از آنها دراز کشیده اشعاری با خودش زمزمه میکرد و دیگری که با ساز زنها گرم صحبت بود با دلواپسی پی در پی به ساعت مچی خودش نگاه میکرد . بالاخره برگشت و به خورشید گفت :

« - اینا نمیادشون ، شاممون بخوریم بابا ! »

« خورشید جواب داد : « هنوز دیر نشده . »

« اینم فرنکیمون! میکن خوشقولی را باید از فرنکیها  
یاد گرفت! »

« - کورس حتماً مییاد، خیلی خوش قوله . »

« - این فرنکی کشنه ها که تيله کنی میکنن، داخل آدم  
حساب نمیشن ها . »

خورشید: « - به، پس نمیدونی هفتیه پیش باصرار محترم،  
سر راه پیاده شدیم . رفتیم تماشای تيله کنها، سی چهل عمله زیر  
دستشون کار می کردن . کورس شکل عروسک فرنکی با موهای  
کلابتونیش زیر آفتاب وایساده بود: من جیگرم کباب شد، حالا  
میاد می بینی که من دروغ نمیگم . مارو که دید، برکشت تو  
صورت من خندید . - میدونی من بتوسط قاسم نوکرشون براش  
پیغوم فرسادم . تا حالا چهار مرتبس که همدیگه رو می بینیم ،  
یه دفه وعده خلافی نکرده . »

« - خوب، خوب، ما اینجا نیومدیم خوشگلی تحویل بگیریم،  
میخواسم بدونم پول وپله هم تو دستشون هست یا نه؟ »

« - مگه بهت نگفتم؟ انقد طلا و جواهر پیدا کردن که  
نگو! یه قبر شکافتن که توش پر از الماس و جواهر بوده، با  
هفتا خم خسروی که روش اژدها خوابیده بود بخیالت من دروغ  
میگم؟ میگی نه، از قاسم پیرس . »

« - اکه میدونسم که نمییان، من به یه نفر قول داده بودم . »

« - به! کی رو میخواستی بیاری؟ جواد آقای تو انگوش

کوچیکه کورس حساب همیشه . »

« - تو هم مارو با کورس خودت کشتی ! اون دوتای  
دیگه چطورین؟ »

« - او نام خوبن ، من فقط یکیشونو دیدم . »

زنی که روی قالیچه دراز کشیده بود و با خودش زمزمه  
میکرد گفت : « - شما ماشالا چقدر حوصله دارین ! میخوان بیان ،  
میخوانم هرگز سیام نیان . ( رویش را بساز زنها کرد ) : رحیم  
خان ، قربون دستت ! یه دستگاه ساز حسابی بزنی . »

رحیم خان قانون زن با صورت قرمز و مطیع فوراً روی  
ساز خود خم شد و به آهنگ مخصوصی شروع بنواختن کرد .  
مرد کوتاه آبله روئی که پهلویش نشسته بود ، دنبک را برداشت  
و بهمان آهنگ يك ترانه جهرمی را میخواند :

« بلندی سیل عالم میکنم من ، یارجونی ،

« نظر بردوسو دشمن میکنم من ، یارجونی ،

« یکیم شب دیگه مارو نگهدار ، یارجونی ،

« که فردا درد سر کم میکنم من ، یارجونی ، مهربونی ؛

« بقربونت میرم تو که نمیدونی .

« سر دو دو میرم خونیه فلونی ، یارجونی ،

« صدای نی مییاد ، نالیه جوونی ، یارجونی ، عزیز من ،

دلبر من ،

« ازین گوشه لبات کن منزل من ! . . . »

زنها میخندیدند و کیلاس های شراب را بسلامتی یکدیگر

بهم میزدند . اما خورشید کیلاس خود را بلند کرد و بسلامتی

«گورس» سر کشید .

.....

ناکهان از پشت درختها هیکل بلند و تاریکی که لباس زردوزی برداشت پیدا شد. مثل اینکه چراغ چشمش را میزد، پشت سایه درخت ایستاد و صورتش را پائین گرفت. بعد صدای خفهای از جانب او آمد که گفت: «خورشید، خورشید؟...» صدای او آهنگ گورست را داشت. خورشید کیلاس شراب را پر کرد، برداشت و بطرف صدا دوید. بخیالش که گورست محض شوخی پشت درختها قایم شده. ولی همینکه جلو هیکل تاریک رسید، دید که يك دست استخوانی خشك شده، کیلاس را از او گرفت و دست دیگری محکم دور کمرش پیچید. خورشید دستش را بگردنبند او انداخت. اما همینکه هیکل ترسناك، کیلاس را با حرکت خشکی سر کشید و صورت وحشتناك مرده را دید، چشمهایش را بست و فریاد کشید و لب خود را چنان کزید که خون از آن جاری شد.

با حرکت سریع و غیر منتظره‌ای، دهن سیمویه روی گلوی خورشید چسبید، مثل اینکه میخواست خون او را بمکد، ناکهان در اثر شراب و فریاد خورشید، مستی سنگینی که تاکنون جلو چشم سیمویه را گرفته بود از سرش پرید. مثل اینکه پرده‌ای از جلو چشمش افتاده و بوضع و موقعیت حقیقی خود آگاه شد. اصلا حالت صورت این زن او را هشیار کرد. چون علاوه بر شباهت همان حالتی بود که صورت خورشید در

زندگی سابقش داشت . و آشکارا دید که این زن از زور ترس و وحشت خودش را باو تسلیم کرده بود . در صورتیکه چنگالش بگردنبند او قفل شده بود . برای گردنبند بود : همانطوری که در زندگی سابقش خورشید نسبت باو علاقه نشان داده بود ، و تا حالا با يك امید موهوم زنده بود ! به امید عشق موهومی سالها در قبر انتظار خورشید را کشیده بود؟ . . .

یکمرتبه خورشید را رها کرد و مثل اینکه قوای مجهولی از او سلب شده با وزن سنگینی روی زمین غلتید .  
خورشید مثل کسیکه از چنگال کابوس هولناکی آزاد شده باشد دوباره فریاد کشید و از هوش رفت .

در همین وقت دکتر وارنر و فریمن و گورست با اینکا وارد شدند همینکه خواستند سیمویه را از زمین بلند کنند ، دیدند تمام تنش تجزیه و تبدیل به یکمشت خاکستر شده و يك لك بزرگ شراب روی لباسش دیده میشد . جواهرات و لباس و قداره او را برداشتند و مراجعت کردند . دکتر وارنر شبانه بدقت روی آنها را نمره گذاشت و ضبط کرد .

## تجلی

هوا کم کم تاریک میشد ، هاسمیک لبه کلاه را تا روی ابروهایش پائین کشیده ، یخه پالتوی ماشی را بخودش چسبانیده بود و با قدمهای کوتاه ولی چابک بسوی منزل میرفت . اما بقدری فکرش مشغول بود که متوجه اطراف خود نمیشد ، و حتی سوز سردی را که میوزید حس نمیکرد . جلو چراغ ابروهای باریک ، چشمهای درشت خیره و لبهای نازک او در میان صورت رنگ پریده اش يك حالت دور و متفکر داشت .

هاسمیک علاوه بر اینکه خاطر خواه سورن بود ، حس وظیفه شناسی و پایداری در قولی که داده بود بیشتر او را شکنجه میکرد . - این خبر شومی که امروز از شوهرش شنید که شب سه شنبه را در خانه برادر شوهرش دعوت دارد ، همه نقشه هایش را بهم زد! زیرا هاسمیک ناگزیر بود از «رانده ووئی» که به سورن داده بود چشم پیوشد . گرچه بهیچوجه مایل نبود که

سورن را غال بگذارد ولی بدقولی را بدتر میدانست - اتفاقی که هرگز برایش رخ نداده بود . چون پیش خود تصور میکرد هر گاه به وعده گاه نرود و یا قبلا به سورن اطلاع ندهد ، نه تنها خطایش پوزش ناپذیر خواهد بود بلکه دشنام بشخصیت خودش میباشد . بهمین دلیل امروز از صبح تا حالا مشغول دوندگی و در جستجوی سورن بود ! اما در همه جا تیرش بسنگ خورد وانگهی این مطلبی نبود که بهر کسی ابراز بکند یا بتوسط کسی باو بنویسد و یا پیغام بفرستد ، حتی رویش نمیشد این موضوع را بدوست جان در يك قالب خود سیرانوش بگوید که بوسیله او به سورن معرفی شده بود . میخواست طوری وانمود بکند که بطور اتفاق با سورن برخورد کرده است ، آنوقت پوزش بخواهد و قضیه را بگوید . طبیعتاً امشب سورن بکافه کنسرت ، پاتوغ همیشگی خودش هم نمیرفت ! چون شب درس ویلون او پیش واسیلیچ ویولونیست کافه بود . حالا که از همه جا سرخورده بود ، میخواست بهر وسیله شده سورن را نزدیک پانسیون واسیلیچ پیدا بکند و این مطلب را باو بگوید تا اقلاً پیش خودش شرمنده نباشد ، و خوشقولی خود را به سورن ثابت بکند . - زیرا این آشنائی یگانه پیش آمد غریب و گوارا در زندگی یکنواخت هاسمیک بشمار میرفت .

یادش میآمد چند سال پیش ، به اصرار یکی از دوستانش نزد فالگیری رفت که از روی لرد قهوه فال میگرفت . باو گفته بود که يك دوره عشقی در زندگی او با يك جوان لاغر اندام بلند بالا و خوش سیما روی خواهد داد . آنروز هاسمیک بحرف

زن فالگیر باور نکرد ظاهراً بیزاری نمود، ولی در نه دل شاد شد. شاید پیشگوئی آن زن بالاخره او را وادار کرد که با سورن اظهار عشق بکنم. زیرا این پیش آمد را در اثر سرنوشت خود میدانست. اکنون بهیچ قیمتی نمیخواست این فرصت را از دست بدهد. چون شوهرش با آن سرطاس، شکم پیش آمده و ریش زبری که دو روز یکمرتبه میتراشید و مثل سگ یا سوخته دنبال پول میدوید و اسکناسهای رنگین را رویهم جمع میکرد، هرگز نمیتوانست آرزوهای او را برآورد، خوشبختانه شوهرش نسبت باو اطمینان کامل داشت، یا اصلاً اهمیت نمیداد. چون او زن گرفته بود مثل ائاثیه خانه، یکجور بیمه برای زندگی مرتب و آرام، تأمین آشپزخانه و رختخواب بود یک نوع پیش بینی برای روز پیری و فرار از تنهایی بود تا صورت حق بجانب در جامعه بخود بگیرد. فقط میخواست آدم مطمئنی بکارهای داخلی خانه اش رسیدگی بکند و بس. به آمد و شدهای هاسمیک هیچ وقتی نمیگذاشت. بر فرض هم که هاسمیک را زیر استنطاق می کشید، او همیشه میتواند به آسانی بهانه ای بتراشد، اما از زیر بار دعوت برادر شوهرش بهیچ عنوانی نمیتوانست شانه خالی بکند و از طرف دیگر هم نمیخواست به سورن بدقولی کرده باشد و یا او را باین آسانی از دست بدهد. هنوز سه ربع بتمام شدن درس سورن باقیمانده بود. از اینقرار هاسمیک وقت داشت که بخانه رفته بزک خود را تکمیل بکند و بعد جلو پانسیون واسیلیچ برود که نزدیک منزل او بود و انتظار خروج سورن



را بکشد .

هاسمیک همینطور که در فکر غوطه‌ور بود با خودش نقشه میکشید ، صدای بوق اتومبیلی رشته افکارش را از هم کسینخت . بطرف پیاده‌رو رفت . دم خرابات پستی که بوی کلم از آن بیرون میزد و گروهی سر میزد بیلیارد با جار و جنجال مشغول بازی بودند ، ناگهان میان جمعیت ملتفت شد دید واسیلیچ استاد سورن مست لایعقل با موهای پریشان ، صورت رنگ پریده و شانه‌های پائین افتاده ، در حالیکه جعبه ویلون را زیر بغلش زده بود از خرابات بیرون آمد . هاسمیک بساعت مچی خود نگاه کرد ، شش و بیست دقیقه بود از خودش پرسید : با وجودی که از موقع درس سورن گذشته ، چطور میشود که استاد او هنوز بمنزل نرفته است ؟ ولی فوراً منتقل شد که تعجب او بیجاست و لابد شاگردش هم به حال او آشنائی دارد . یادش آمد یکشب دیگر هم واسیلیچ را بهمین حالت دیده بود که از همین خرابات مست و شنگول بیرون آمد و بطرف یکی از این زنهای کوچهای رفت و چیزی باو گفت آن زن با صورت بزک کرده رنگرزی شده ، برگشت و گفت : « برو کم شو ؟ خجالت نمیکشی ؟ خاک بسرت ، تو که مرد نیستی . همون یه دفه هم که آمدم از سرت زیاد بود ! آدم پیش سگ بره بهتره . . . » بعد ! با صدائی خراشیده خندید . آنوقت واسیلیچ با قیافه وحشت زده از خجالت بر-گشت و هاسمیک را در چند قدمی خود دید . نگاه زیر چشمی به او انداخت مثل اینکه گناهی از او سرزده باشد ، قدمهایش

را تند کرد و از میان تاریکی رد شد. چون او مشتری هرشب خود هاسمیک را میشناخت که در کافه کنسرت برای هر قطعه سازی زیاد دست میزد با لبخند مؤدبی سرخود را بعلامت تشکر بطرف او خم میکرد. شاید از این جهت خجالت کشید!

در همانشب هاسمیک تعجب کرد این مرد که وقتی در کافه ویلون میزد با احساسات مردم بازی میکرد و قادر بود حالات کونا کون از لغزش آرشه جادویی خود روی سیم ویلون تولید کرده و شنوندگان را در دنیاهای ناشناس افسونگر سیر و سیاحت بدهد، چطور ممکن بود که احتیاجات مردمان معمولی را داشته باشد؟ زیرا وقتیکه واسیلیچ با آن حالت جدی و لبخند متکبر ویلون را در دست میگرفت، بصورت يك نیمچه خدا در نظر هاسمیک جلوه میکرد. اما بعد از پیش آمد آنشب، بی آنکه از ارزش واسیلیچ در نظر هاسمیک بکاهد فقط تا اندازه ای بیدبختی و سرگردانی او پی برد و فهمید همه کیفهائی که برای مردم معمولی جایز بود، برای کسیکه دنیاهائی مافوق تصورات و لذایذ سایرین ایجاد میکرد غیر ممکن بود. و او کوشش می کرد در پسمانده و واژه کیف دیگران لذت موهومی برای خودش جستجو بکند. از آنشب در هاسمیک يك نوع احساس مبهم ترحم و ستایش برای این شخص ولگرد پیدا شده بود. - مردی که آنقدر با شور و حرارت « چارداش » را در کافه مینواخت، مثل اینکه میخواست همه بدبختیها و سرگردانیهای خود را بشکل ناله سوزناک از روی سیم ویلون بیرون بکشد و با يك لحظه دردهای خود را

فراموش بکند؛ ولی همینکه در جعبه ویلون را میبست، يك موجود بدبخت، يك آدمیزاد بیچاره میشد و از درجه نیمچه خدائی بگرداب مذلت و ناتوانی سقوط میکرد! مثل اینکه ویلون اسباب بدبختی او شده بود با وجود این جعبه سیاه ویلون را مانند تابوت همه افکار و احساسات خود در هر خرابات و دکان پیاله فروشی همراه میبرد!

آیا برای این مرد ریشه کن شده ولگرد چه اهمیتی داشت که دیر یا زود بخانه برود؟ آیا از کسی که هر زنی را سر راه خود میدید دعوت میکرد، چه توقعی میشد داشت؟ هاسمیک بپدم‌های گشاد لایبالی و اسیلیچ نگاه میکرد و سعی داشت که چند ذرع با او فاصله داشته باشد. در ضمن امیدوار بود که سورن را جلو پانسیون او ببیند، شاید وسیله‌ای پیدا کند که مطلب خود را باو بگوید. و اسیلیچ از دو کوچه گذشت پیچ خورد و جلو منزلش رسید. هاسمیک نا امید شد چون سورن را سر راه و یا جلو پانسیون و اسیلیچ ندید. پیش خودش گمان کرد: لابد او در دالان یا در اطاق منتظر استادش است. بعلاوه پنجره اطاق و اسیلیچ روشن بود.

چرا پنجره روشن بود؟ لابد کسی در اطاق اوست و این شخص حتماً سورن بود. کمی مکث کرد، صدای ویلون بلند شد. هاسمیک جلو پنجره رفت و کوشش کرد که از پشت پارچه جلو پنجره داخل اطاق را ببیند. اما کوشش او بیهوده بود. گوش داد صدای حرف هم شنیده نمی‌شد پیش خودش اینطور دلیل

آورد : « ویولونیست باید سر ساعت هفت در کافه باشد ، پس سون هم ناچار با او بیرون خواهد آمد - در اینصورت بهتر است که بخانه رفته آرایش خود را تکمیل بکنم و برگردم . »

هاسمیک به تعجیل بطرف خانه رفت ، یکسر وارد اطاق خواب شد . چراغ را روشن کرد ، جوراب ابریشمی پشت گلی پوشید ، ناخنهای دستش را جلا داد ، عطر بسر و سینه اش زد ، پودر بصورتش مالید و لب خود را سرخ کرد . در آینه که نگاه کرد در اثر استعمال عطر هلیوتروپ یکنوع سرگیجه گوارا باو دست داد ، یخه پالتو را از روی کیف بخودش پیچید و کلاه را بدقت سرش گذاشت . چند دقیقه از رو برو و نیمرخ خودش را در آینه برانداز کرد و بالبخند راضی و خرسند از در بیرون رفت . ولی مثل چیزی که مطلبی بخاطرش رسید ، دو باره برگشت و به خدمتکار سپرد هر وقت شوهرش آمد باو بگوید که خانم ، بدیدن یکی از رفقای هم مدرسه ای خودش رفته است .

ده دقیقه به هفت مانده ؟ هاسمیک دستپاچه خارج شد . در کوچه پانسیون واسیلیچ که رسید چراغ پنجره هنوز روشن بود و همینکه نزدیک رفت صدای ویلون شنیده میشد ، چند بار بطول کوچه آهسته قدم زد . هیکل هر گذرنده ای را که میدید از ترس برخورد با آشنا دلش می تپید و خودش را پشت تنه درخت و یا در کوچه تنگ و تاریکی که در آن نزدیکی بود پنهان میکرد . آیا اگر در وقت بزنگاه آشنائی باو برمیخورد ، چه میتوانست بگوید ؟ - این زنهای دو بهمن کینه جو و

بد زبان که با چشمهای کنجکاو از لای در ، از پشت پنجره خودشان گوش بزنگ هستند و منتظرند روی یکنفرلك بگذارند - اینهمه مردمان بد جنسی که در دنیا پیدا میشوند و فقط از سرگردانی و بدبختی دیگران لذت میبرند.

آیا همسایه خود او شوشيك پشت سرش نگفته بود که هر شب در کافه به واسیلیچ چشمك میزند ؟ اگر او را در اینجا و درین حال میدید که جلو خانه واسیلیچ پرسه میزند چه رسوائی! آبرویش بکلی بیاد میرفت در اینوقت حس کرد که ضربان قلبش تند شد .

هیكل مردی از پانسیون بیرون آمد . هاسميك بی باکانه با قدمهای تند باوتزدیک شد ولی يك نفر غریبه بود . درین لحظه کنجکاو و بی حوصلگی زیادی داشت . یکجور حس تازه ای در خودش کشف کرد . در عین حال که از مردم گذرنده میترسید و درد انتظار و سرگردانی را متحمل میشد ، یکنوع لذت حقیقی میبرد . شاید برای این بود که چشم براه سورن بود ؟ یاد یکی از رومانهایی که خوانده بود افتاد . از آن رومانهای پرکیرو دار و ماجراجو بود . در اینوقت حس میکرد که بازیگر رومان شده است . تاکنون او مزه انتظار ، اضطراب و عشقبازی دزدکی را نچشیده بود . چون در ایام جوانی هیچوقت فرصت عشقبازی پیدا نکرده بود . از همانوقت که چشم و گوشش باز شد او را نامزد همین مرد کردند . اما شوهرش از ریزه کاری های عشق چیز زیادی سرش نمیشد . - حالا او

خودش را دختر بچه و بازیگر رومان افسون آمیز و باورنکردنی تصور میکرد.

صدای ویلون گاهی میبیرید و دوباره شروع میشد. زمانی يك برگردان را مدت درازی تکرار میکردند، بطوریکه هاسمیک از شنیدن آن بیشتر عصبانی میشد و از جا در میرفت. چه کار احمقانه‌ای که يك نت را صد مرتبه تکرار بکنند! ولی همینکه پیش خودش کمان میکرد شاید سورن باشد اضطراب او فروکش میکرد. - آیا سورن ویلون را زیر چانه‌اش گرفته بود و با آن انگشتان بلند عصبانی آرشه را روی سیم میفلتانید؟ آیا چشم‌هایش هم برق میزد؟ آیا چه جور ویلون را گرفته؟ بجلو خم شده یا مثل مجسمه صاف ایستاده؟ اما او باید آهنگهای غم انگیز و عاشقانه بزند نه اینکه يك برگردان را صد مرتبه تکرار بکنند! آیا ممکن است همین انگشتان بلند عصبانی بتن او مالیده بشود؟ لبهای درشت شهوتی او روی لب‌هایش سائیده بشود و بالاخره این وجودی که بنظر هاسمیک یکپارچه مغناطیس می‌آمد، اندام او را در آغوش بگیرد و هزاران کلمات عشق انگیز بیخ گوش او زمزمه بکند؟ هاسمیک لب خود را گزید و سرش را بایی تابی تکان داد.

هفت و ده دقیقه! - چطور هنوز درس او تمام نشده؟ چرا واسیلیچ پی‌کار و بار زندگی خودش بکافه نمیرود؟ شاید ساعت ندارد، اما غیر ممکن است. - ولی برای این مرد لاابالی چه اهمیتی داشت که بکافه برود یا نرود؟ شاید اصلا استعفا داده

بود. - اطراف خودش را نگاه کرد، به پنجره اطاق واسیلیچ نزدیک شد. بنظرش آمد که سایه یکنفر را در اطاق تشخیص داد. اما این سایه آنقدر محو بود! بدقت گوش داد - نه. صدای حرف شنیده نمیشد، شاید میخواست بیرون بیاید خودش را کنار کشید. احتیاط او بیمورد بود، چون صدای ویلون از سر نو بلند شد. صدای جسته و گریخته و نامرتب آنهم مقام مفصلی که بگوشش آشنا بود میآمد. آیا سوزن بود که ویلون میزد یا استادش؟ آیا نیامده؟ چرا نیامده؟ شاید ناخوش است یا اتفاقی افتاده است؟ - اگر ممکن بود یکنفر را پیدا کند که بتواند برود و به بهانه‌ای در اطاق نگاه بکند و خبرش را برای او بیاورد! چرا خودش نمیتوانست اینکار را بکند آیا بهتر از انتظار در کوچه نبود؟

هاسمیک با احتیاط نزدیک در پانسیون شد! نگاهی کرد، یک دالان دراز تاریک دیده میشد و از درز در اطاق واسیلیچ که خوب کیپ نشده بود یک خط قائم از بالا به پائین روشن بود. اگر میتوانست نگاهی دزدکی در اطاق بیندازد و اقلاً مطمئن بشود! در اینوقت صدای پائی در حیاط پانسیون شنیده شد. دوباره خودش را کنار کشید. به اطراف نگاه کرد کسی دیده نمیشد. جلو چراغ ساعت نگاه کرد - یعنی چه؟ هفت و بیست دقیقه. - چه دقیقه‌های طولانی! او تا حالا نمیدانست که ساعت باین کندی حرکت میکند. آیا میتوانست این شك و دلهره را در ده دقیقه دیگر، نیمساعت دیگر متحمل شود؟ بر فرض

هم که سورن با استاد خود بیرون می‌آمد؟ شاید با هم میرفتند و از کجا او می‌توانست به آنها نزدیک بشود و مطلب خودش را بگوید؟ در این صورت همه زحماتش بیاد رفته بود.

نیروئی قوی تر از نیروی اراده و حفظ آبرو و همه مترسکهائی که جامعه دور او درست کرده بود، هاسمیک را توی دالان پانسیون راند. با قدمهای شمرده و با خونسردی که بخودش گمان نداشت وارد دالان شد. خواست از سوراخ جای کلید نگاه بکند، ولی کلید از بیرون به در بود. از لای در گوش داد: ویلون را درست جلوی در میزدند شکی برایش باقی نماند که ویلون زننده سورن است، چون يك آهنگ را تکرار میکرد، برای اینکه دستش روان بشود و گرنه واسیلیچ با آن قدرت و استادی چه احتیاجی به - تکرار نت داشت؟ بر فرض هم که در را باز میکرد و واسیلیچ را میدید، باز هم بمقصودش رسیده بود. چون معذرت میخواست که اشتباهی آمده است و با سورن خارج میشد. - اصلاً واسیلیچ که مست بود و حرکات سنگین بی اراده داشت ملتفت او نمیشد، آنهم در میان سرو صدای ساز!

هاسمیک با تمام حرارتی که در تصمیم خود داشت. لنکه در را کمی فشار داد. - در مثل اینکه موقتاً روی یاشنه اش بند شده باشد! خود بخود لغزید و تا نصفه باز شد هاسمیک واسیلیچ را در مقابل خود دید که با چهره شوریده نگاهش در چشمهای او دوخته شد، بقدری این پیش آمد عجیب بود که هاسمیک علت حرکت خود را فراموش کرد. سرجایش خشک شد و زانوهایش



از شدت ترس بلرزه افتاد چون نه راه پس داشت و نه راه پیش . -  
 واسیلیچ دنباله ساز خود را قطع کرد ، چند ثانیه در چشمهای  
 یکدیگر نگاه کردند . - نگاههای مخصوصی بود ، چون نگاه -  
 های دزدکی که واسیلیچ در کافه باو میکرد و هاسمیک همیشه  
 تصور مینمود انفاقی است ، درین لحظه معنی مخصوصی بخود گرفت .  
 واسیلیچ ویلون را با احتیاط روی تختخواب گذاشت و به -  
 هاسمیک تعظیم کرد . - يك تعظیم دستپاچه و ناشی بود . بعد  
 گفت : « - بفرمائید . . . خواهش میکنم بفرمائید توی اطاق ! »  
 مثل اینکه لغت دیگری برای تعارف پیدا نکرد . با حرکت دست  
 و کرش دعوت خود را تکمیل نمود . هاسمیک بی آنکه از خودش  
 بپرسد چرا آمده : بدون اراده با قدمهای آهسته وارد اطاق شد  
 و روی صندلی راحتی کنار در نشست . نگاهی به اطراف انداخت  
 سون آنجا نبود . واسیلیچ در را بست .

اطاق سرد محقر و ائاثیه آنجا مرکب بود از : يك تخت -  
 خواب درهم و برهم که ملافه قلمکار آن مدتها میگذاشت که عوض  
 نشده بود . دو صندلی مندرس ، يك میز کهنه که رویش کاغذ ، نت  
 موسیقی ، پوست سیب ، کلوفان ، خاکستر پیپ و عکس مردی با  
 موهای پریشان که گویا مصنف موسیقی بود همه اینها در هم و  
 برهم دیده میشد . يك چراغ الکی دود زده و دو بطری هم درطاقچه  
 بود . عکس رنگ پرنده زنی نیز بدیوار اطاق دیده میشد . زمین  
 از زیلوی خاک آلودی مفروش بود و از همه اطاق و صاحبش  
 که روی لباس سیاه او از کثرت استعمال برق افتاده بود ، بوی

مرگبار فقر و نکبت متصاعد میگردید که بوی الکل سوخته، دود نوتون و بوی تند عرق در آن مخلوط شده بود. ناگهان چشم هاسمیک متوجه تختخواب شد و کارت اسم سورن را آنجا دید که رویش نوشته بود: «استاد محترم! من بموقع آمدم نبودید، دفعه آینده خواهم آمد.»

دو سه دقیقه در سکوت دشواری گذشت. واسیلیچ مثل اینکه غفلتاً فکری بخاطرش رسید، رفت از توی درگاه کیلاس کوچکی برداشت روی دسته صندلی هاسمیک در نعلبکی گذاشت. يك شیشه ودکا هم آورد در آن ریخت و کیلاس آبخوری خودش را هم پر از ودکا کرد و گفت: «بفرمائید بخورید هوا سرد است؟ کیلاس خود را بکیلاس هاسمیک زد و تا ته سر کشید. هاسمیک کیلاس را تالب خود برد. بوی عرق زیر دماغش زد. کمی نوشید و با دستمال لب خود را پاک کرد. عرق گرم و سوزان از گلوی او پائین رفت.

واسیلیچ جلو آمد و با دست لرزان خواست کیلاس هاسمیک را دو باره پربکند. ملتفت شد که هنوز نخورده است باقی ودکا را در کیلاس خودش ریخت. بمیز تکیه کرد، چشمهایش می-درخشید و مثل اینکه با موجود خیالی حرف میزند بریده بریده گفت: «ببخشید خانم!... من چیزی برای شما نداشتم... من نمیدانستم آیا ممکن است کسی بفکر من باشد؟... ببخشید خانم!... (دست روی پیشانی خود کشید.) چطور ممکنست؟ فقط در خواب همه چیز را میشود دید. در خواب همه چیز

ممکن است . . . چند سال پیش که در صوفیا بودم ، همین دختر ( اشاره بعکس دیوار کرد . ) نه . . . نمیخواهم یادم بیاید . . . نیمرخ شما هم شبیه است . . . در کافه همیشه من به نیمرخ شما نگاه میکنم . . . چه چیز غریبی ! . . . یادم است در خواب دیدم همین دختر . . . من ویلون میزدم وارد اطاقم شد . . . خیلی نزدیک آمد ، دستهایش را گرفتم نشست و حرفهایی که فقط در خواب می شود گفت . . . يك دقیقه ، فقط يك دقیقه بود . ( هاسمیک حرکتی از روی بی طاقتی کرد . واسیلیچ به تعجیل گفت ) : شاید از اینجا میگذشتید ، صدای ویلون مرا شنیدید . . . همین الآن . . . اجازه بدهید ویلون بزنم . . . خانم سلامتی شما . «

کیلاس را بلند کرد سر کشید . هاسمیک هم ناچار کیلاس را نزدیک لب خود برد . واسیلیچ قیافه موقر بنخود گرفت ، ویلون را با احتیاط برداشت زیر چانه اش گذاشت و شروع بزدن کرد . - « سرناد شوبرت » بود - از ارتعاش سیم ویلون لرزه به - اندام هاسمیک افتاد . مثل اینکه ساز به حواس کرخت شده او جان تازه بخشیده . واسیلیچ آرشه را روی سیمها غلت میداد ، خم می شد ، بلند میشد مانند اینکه می خواست با تمام هستی خودش به ساز جان بدهد . می خواست آنچه را که با زبان نتوانسته به هاسمیک بفهماند ، شاید بوسیله ساز بتواند با او بگوید . موهای جوگندمی پریشان او خیس عرق دور صورتش ریخته بود ، نیمرخ او با بینی بلند ، رنگ پریده مایل بخاکستری ، پای چشمهای کبود ، نگاه خیره و گوشه لبهایش که ول شده بود و بیهوده

سعی می کرد بهم بفشارد ، منظره ترسناکی داشت . ولی ناکهان حالت صورتش عوض شد ، مثل اینکه در دنیای مجهول و افسونگری جولان میداد و از نکبت زندگی خودش گریخته بود . - شاید درین دقیقه او حقیقه زندگی میکرد چون کمان میکرد برای همزاد و یا سایه معشوقه قدیم خود ، برای کسی ساز میزند که میفهمد و بالاخره هنرش او را جلب کرده بود . شاید خوابی که دیده بود دوباره جلو او در عالم بیداری مجسم شده بود ! - با تمام قوا هنرنمایی میکرد شاید این بهترین قطعه ای بود که در عمر خود اجرا میکرد . - اما همینکه بطرف هاسمیک برگشت و خواست در چشمان او تأثیر ساز و احساساتش را دریابد ، ملتفت شد که جای او خالی است . هاسمیک رفته بود و لای در را باز گذاشته بود ، ناکهان ویلون را از زیر چانه اش برداشت ، جلو آمدید کیلاس و دکا کمی از سرش خالی شده ، به ته سیکاری که در نعلبکی افتاده بود سرخاب لب هاسمیک چسبیده بود و دود آبی رنگی از آن پراکنده میشد و در هوا موج میزد !  
 واسیلیچ ویلون را روی میز پرت کرد ، دستها را جلو صورت خود گرفت و در حال سرفه روی تختخواب افتاد .

## تاریکخانه

مردی که شبانه سر راه خونسار سوار اتومبیل ما شد خودش را با دقت در پالتو بارانی سورمه‌ای پیچیده و کلاه لبه بلند خود را تا روی پیشانی پائین کشیده بود. مثل اینکه می‌خواست از جریان دنیای خارجی و تماس با اشخاص محفوظ و جدا بماند. بسته‌ای زیر بغل داشت که در اتومبیل دستش را حایل آن گرفته بود. نیم‌ساعتی که در اتومبیل با هم بودیم. او بهیچوجه در صحبت شوفر و سایر مسافری شرکت نکرد. ازین رو تأثیر سخت و دشواری از خود گذاشته بود. هر دفعه که چراغ اتومبیل و یا روشنائی خارج و داخل اتومبیل ما را روشن میکرد، من دزدکی نگاهی بصورتش می‌انداختم: صورت سفید رنگ پریده، بینی کوچک قلمی داشت و پلکهای چشمش بحالت خسته پائین آمده بود. شیار کودی دو طرف لب او دیده می‌شد که قوت اراده و تصمیم او را میرسانید، مثل اینکه سر او از

سنگ تراشیده شده بود. فقط گاهی تك زبان را روی لبهایش میمالید و در فکر فرو میرفت.

اتومبیل ما در خونسار جلو کاراژ «مدنی» نگهداشت. اگر چه قرار بود که تمام شب را حرکت بکنیم، ولی شوfer و همه مسافرین پیاده شدند. من نگاهی بدر و دیوار کاراژ و قهوه-خانه انداختم که چندان مهمان نواز بنظرم نیامد، بعد نزدیک اتومبیل رفتم و برای انمام حجت بشوفر گفتم: «از قرار معلوم باید امشب را اینجا اطراق بکنیم؟»

«- بله، راه بده. امشبو میمونیم، فردا کله سحر حریکت میکنیم.»

یکمرتبه دیدم شخصی که پالتو بارانی بخود پیچیده بود بطرفم آمد و با صدای آرام و خفه‌ای گفت: «- اینجا جای مناسب نداره، اگه آشنا یا محلی برای خودتون در نظر نگرفتن، ممکنه بیابین منزل من.»

«- خیلی متشکرم! اما نمیخوام اسباب زحمت بشم.»

«- من از تعارف بدم مییاد. من نه شمارو میشناسم و نه میخوام بشناسم و نه میخوام منتهی سرتون بگذارم. چون از وختی که اطاقی بسلیقه خودم ساختم، اطاق سابقم بی‌مصرف افتاده. فقط کمون میکنم از قهوه خونه راحت‌تر باشه.»

لحن ساده بی‌رو در بایستی و تعارف و تکلیف او در من اثر کرد و فهمیدم که با یکنفر آدم معمولی سروکار ندارم. گفتم: «- خیلی خوب، حاضریم.» و بدون تردید دنبالش

افتادم ، او يك چراغ برق دستی از جیبش در آورد و روشن کرد يك ستون روشنائی تند زننده جلوی پای ما افتاد ، از چند کوچه پست و بلند ، از میان دیوارهای گلی رد شدیم . همه - جا ساکت و آرام بود . یکجور آرامش و کرختی در آدم نفوذ میکرد . . . صدای آب میآمد و نسیم خنکی که از روی درختان میگذشت بصورت ما میخورد . چراغ دوسه تا خانه از دور سوسو میزد . مدتی گذشت در سکوت حرکت میکردیم . من برای اینکه رفیق ناشناسم را بصحبت بیاورم گفتم : « - اینجا باید شهر قشنگی باشه !

او مثل اینکه از صدای من وحشت کرد . بعد از کمی تأمل خیلی آهسته گفت : « - مییون شهرائی که من تو ایرون دیدم ، خونسارو پسندیدم . نه از اینجهت که کشت زار ، درخت های میوه و آب زیاد داره ، اما بیشتر برای اینکه هنوز حالت و آنسفر قدیمی خودشو نگهداشته . برای اینکه هنوز حالت این کوچه پس کوچه ها ، میون جرز این خونه های گلی و درخت های بلند ساکتش هوای سابق مونده و میشه اونو بو کرد و حالت مهمون نواز خودمونی خودشو از دست نداده . اینجا بیشتر دور افتاده و پرته ، همین وضعیتو بیشتر شاعرونه میکنه ، روزنومه ، اتومبیل ، هواپیما و راه آهن از بلاهای این قرنه . - مخصوصاً اتومبیل که با بوق و گرت و خاك ، روحیه شاگرد شوفر رو تا دورترین ده کوره ها میبره . - افکار تازه بدورون رسیده ، سلیقه های کج و لوچ و تقلید احمقونه رو تو هر سولاخی

میچپونه!

روشنائی چراغ برق دستی رو به پنجره خانه‌ها می‌انداخت و میگفت: « - به بینین ، پنجره های منبت کاری ، خونه های مجزا داره . آدم بوی زمینو حس میکنه ، بوی یونجه درو شده ، بوی کثافت زندگی رو حس میکنه ، صدای زنجیره و پرنده های کوچیک ، مردم قدیمی ساده و موزی همیه اینا به دنیای کمشديه قدیم رو بیاد میاره و آدمو از قال و قیل دنیای تازه بدورون رسیده‌ها دور می‌کنه !

بعد مثل اینکه یکمرتبه ملتفت شد مرا دعوت کرده پرسید :

« - شام خوردین ؟

« - بله ، تو کلیپایکون شام خوردیم . »

از کنار چند نهر آب گذشتیم و بالاخره نزدیک کوه ، در باغی را باز کرد و هر دو داخل شدیم . جلو عمارت تازه سازی رسیدیم . وارد اطاق کوچکی شدیم . که يك تختخواب سفری ، يك ميز و دو صندلی راحتی داشت ؟ چراغ نفتی را روشن کرد و به اطاق دیگر رفت بعد از چند دقیقه با پیژامای پشت گلی ، رنگ گوشت تن وارد شد و چراغ دیگری آورد روشن کرد . بعد بسته‌ای را که همراه داشت باز کرد . و يك آباژور سرخ مخروطی در آورد و روی چراغ گذاشت . پس از اندکی تأمل ، مثل اینکه در کاری دو دل بود گفت : « - میفرمایین بریم اطاق شخصی خودم ؟ »

چراغ آباژور دار را برداشت ، از دالان تنگ و تاریکی که



طاق ضربی داشت و بشکل استوانه درست شده بود - طاق و دیوارش برنگ اخرا و کف آن از گلیم سرخ پوشیده شده بود، رد شدیم در دیگری را باز کرد، وارد محوطه‌ای شدیم که مانند اطاق بیضی شکلی بود و ظاهراً بخارج هیچگونه منفذ نداشت مگر بوسیله دری که بدالان باز میشد. بدون زاویه و بدون خطوط هندسی ساخته شده و تمام بدنه و سقف و کف آن از مخمل عنابی بود. از عطر سنگینی که در هوا پراکنده بود نفسم پس رفت. او چراغ سرخ را روی میز گذاشت و خودش روی تختخوابی که در میان اطاق بود نشست و بمن اشاره کرد، کنار میز روی صندلی نشستم. روی میز يك کیلاس و يك تنگ دوغ گذاشته بودند. من با تعجب به در و دیوار نگاه میکردم و پیش خودم تصور کردم. بی شك بدام یکی از این ناخوش‌های دیوانه افتاده‌ام که این اطاق شکنجه اوست و رنگ خون درست کرده برای اینکه جنایات او کشف نشود و هیچ منفذ هم بخارج نداشت که بداد انسان برسند! منتظر بودم ناگهان چماقی ب سرم بخورد یا در بسته بشود و این شخص با کارد یا تبر بمن حمله بکند. ولی او با همان آهنک ملایم پرسید « اطاق من بنظر شما چطور مییاد؟

« اطاق؟ ببخشید، من حس میکنم که توی يك کیسه

لاستیکی نشسته‌ایم.

او بی آنکه بحرف من اعتنائی بکند دوباره گفت: « - غذای

من شیر، شام میخورین؟

« - متشکرم من شام خوردم .

« - يك كيلاس شیر بدنيس . »

تنگ و كيلاس را جلو من گذاشت . گرچه ميل نداشتم ولی خواهی نخواهی يك كيلاس شیر ریختم و خوردم . بعد خودش باقی شیر را در كيلاس میریخت ، خیلی آهسته میمکید و زبان را روی لبهایش میگردانید - لبهای او برق میزد ، پلکهای چشمش بطرز دردناکی پائین آمده ، مثل اینکه خاطراتی را جستجو می - کرد . صورت رنگ پریده جوان ، بینی کوتاه صاف ، لبهای گوشتالود او جلو روشنائی سرخ ، حالت شهوت انگیز بنخود گرفته بود . پیشانی بلندی داشت که يك رگ که بود برجسته رویش دیده میشد . موهای خرمائی او روی دوش ریخته بود مثل اینکه با خودش حرف بزند گفت : « - من هیچوقت در کیفهای دیگران شريك نبوده ام ، همیشه به احساس سخت یا به احساس بدبختی جلو منو گرفته . - درد زندگی ، اشکال زندگی . اما از همیه این اشکالات مهمتر جوال رفتن با آدمهاست ، شر جامعیه گندیده ، شر خوراک و پوشاک همیه اینا دامن از بیدار شدن وجود حقیقی ما جلو گیری میکنه . به وقت بود داخل اونا شدم ، خواسم تقلید سایرین رو در بیارم ، دیدم خودمو مسخره کرده ام هرچی رو که لذت تصور میکنن همه رو امتحان کردم ، دیدم کیفهای دیگران بدرد من نمیخوره . - حس میکردم که همیشه و در هر جا خارجی هستم هیچ رابطه ئی با سایر مردم نداشتم . من نمیتونسم خودمو بفراخور زندگی سایرین در بیارم .

همیشه با خودم میگفتم : روزی از جامعه فرار خواهم کرد و در  
 به دهکده یا جای دور منزوی خواهم شد . اما نمیخواستم انزواری  
 وسیله شهرت و یا نوندونی خودم بکنم . من نمیخواستم خودمو  
 محکوم افکار کسی بکنم یا مقلد کسی بشم . بالاخره تصمیم گرفتم  
 که اطایق مطابق میلم بسازم ، محلی که توی خودم باشم ، به  
 جایی که افکارم پراکنده نشه .

« من اصلا تنبل آفریده شدم . - کار و کوشش مال مردم  
 تو خالیس ، باین وسیله میخوان چاله‌یی که تو خود شونه پر بکنن  
 مال اشخاص گدا گشس که از زیر بته بیرون آمدن . اما پدران  
 من که تو خالی بودن ، زیاد کار کردن و زیاد زحمت کشیدنو ،  
 فکر کردنو دیدنودقایق تنبلی گذروندن . - این چاله تو اونا  
 پر شده بود و همیه ارث تنبلیشونو بمن دادن . - من افتخاری  
 به اجدادم نمیکنم ، علاوه براینکه توی این مملکت طبقات مته  
 جا های دیگه وجود نداره و هر کدوم از دوله ها و سلطنه ها رو  
 درست بشکافی دو سه پشت پیش اونا دزد ، یا گردنه گیر ، یا  
 دلقک درباری و یا صراف بوده ، وانگهی اکه زیاد پایی اجدادم  
 بشیم بالاخره جد هر کسی به گریل و شمپانزه میرسه . اما  
 چیزی که هس ، من برای کار آفریده نشده بودم . اشخاص تازه  
 بدورون رسیده متجدد فقط میتونن بقول خودشون توی این محیط  
 عرض اندام بکنن ، جامعه‌یی که مطابق سلیقه و حرص و شهوت  
 خودشون درس کردن و در کوچکتترین وظایف زندگی باید قوانین  
 جبری و تعبد اونا رو مته کپسول قورت داد ! این اسارتی که

اسمشوکار گذاشتن و هر کسی حق زندگی خودشو باید از اونا کدائی بکنه ! توی این محیط فقط یه دسته دزد ، احمق بی شرم و ناخوش حق زندگی دارند و اگه کسی دزد و پست و متملق نباشه میکن : « قابل زندگی نیس ! » دردهائی که من داشتم ، بار موروثی که زیرش خمیده شده بودم اونا نمیتونن بفهمن ! خستگی پدرانم در من باقی مونده بود و نستالژی این گذشته رو درخود حس میکردم .

« میخواستم مته جونورای زمستونی تو سولاخی فرو برم ، تو تاریکی خودم غوطه ور بشم و در خودم قوام بیام . چون همون طوریکه تو تاریکخونه عکس روی شیشه ظاهر میشه ، اون چیز - هائیکه در انسون لطیف و مخفیس در اثر دوندگی زندگی و جار و جنجال و روشنائی خفه میشه و میمیره ، فقط توی تاریکی و سکوته که بانسون جلوه میکنه . - این تاریکی توی خودم بود بی جهت سعی داشتم که اونو مرتفع بکنم ، افسوسی که دارم اینه که چرا مدتی بیخود از دیگران پیروی کردم . حالایی بردم که پر ارزش ترین قسمت من همین تاریکی ، همین سکوت بوده . این تاریکی در نهاد هر جنبنده ای هست ، فقط در انزوا و برگشت بطرف خودمون ، و ختیکه از دنیای ظاهری کناره گیری میکنیم بما ظاهر میشه . - اما همیشه مردم سعی دارن از این تاریکی و انزوا فرار بکنن ، گوش خودشونو در مقابل صدای مرگ بکیرن ، شخصیت خودشونو میون داد و جنجال و هیاهوی زندگی محو و نابود بکنن ! نمیخوام که بقول صوفیها : « نور حقیقت در

من تجلی بکنه « برعکس انتظار فرود اهریمن رو دارم ، میخوام همونطوریکه هم در خودم بیدار بشم . من از جملات براق و تو خالیه منور الفکرها چندشم میشه و نمیخوام برای احتیاجات کثیف این زندگی که مطابق آرزوی دزدها وقاچاقها و موجودات زرپرست احمق درست شده و اداره شده شخصیت خودمو از دست بدم .

« فقط تو این اطافه که میتونم در خودم زندگی بکنم و قوایم بهدر نره ، این تاریکی و روشنائی سرخ برام لازمه ، نمیتونم تو اطافی بنشینم که پشت سرم پنجره داشته باشه ، مئه اینه که افکارم پراکنده میشه از روشنائی هم خوشم نمیاد .- جلو آفتاب همه چیز لوس و معمولی میشه . ترس و تاریکی منشاء زیبائیس : یه گربه روز جلو نور معمولیس ، اما شب تو تاریکی چشماش میدرخشه و موهایش برق میزنه و حرکاتش مرموز میشه . یه بته گل که روز رنجور و تار عنکبوت گرفتس ، شب مثل اینه که اسراری در اطرافش موج میزنه و معنی بخصوص بخودش می-گیره . روشنائی همیه جنبنده ها رو بیدار و مواظب میکنه - در تاریکی و شبه که هر زندگی ، هرچیز معمولی یه حالت مرموز بخودش میگیره ، تمام ترسهای کمشده بیدار میشن- در تاریکی آدم میخوابه اما میشنوه ، خود شخص بیداره و زندگی حقیقی آنوقت شروع میشه . آدم از احتیاجات پست زندگی بی نیازه و عوالم معنوی رو طی میکنه ، چیزائی رو که هرگز به اونا پی نبرده پیاد مییاره . . . »

بعد ازین خطابه سرشار، یکمرتبه خاموش شد. مثل اینکه مقصود از همه این حرف‌ها تبرئه خودش بود. آیا این شخص یکنفر بچه اعیان خسته و زده شده از زندگی بود یا ناخوشی غریبی داشت؟ در هر صورت مثل مردم معمولی فکر نمی‌کرد. من نمی‌دانستم چه جواب بدهم صورتش حالت مخصوصی بخود گرفته بود: خطی که از کنار لبش می‌گذشت گودتر و سخت‌تر شده بود، یک رنگ که بود روی پیشانی ورم کرده بود. وقتیکه حرف می‌زد پرکهای بینیش می‌لرزید پریدگی رنگ او جلو نورسرخ حالت خسته و غمناکی بصورتش میداد، شبیه سری بود که با موم درست کرده باشند و با حالتی که در اتومبیل از او دیده بودم متناقض بنظر می‌آمد. سر خود را که پائین میگرفت لبخند گذرنده‌ای روی لبهایش نقش می‌بست بعد مثل اینکه ناگهان ملتفت شد با نگاهی سخت و تمسخر آمیز که در او سراغ نداشتم گفت: « شما مسافر و خسته هسین، من همش از خودم صحبت کردم!

« هر کی هرچه میگه از خودشه. تنها حقیقتی که برای هر کسی وجود داره خود همون شخصه، همه مون بی‌اراده از خودمون صحبت میکنیم حتا در موضوعهای خارجی احساسات و مشاهدات خودمونو بزبون کسون دیگه میکنیم. مشکلترین کارها اینه که کسی بتونه حقیقتن همونطوریکه هس بگه. »

از جواب خودم پشیمان شدم. چون خیلی بی‌معنی، بیجا و بی‌تناسب بود. معلوم نبود چه چیز را میخواستم ثابت بکنم.

کویا مقصودم فقط تملق غیر مستقیم از میزبانم بود. اما او بی آنکه اعتنائی بحرف من بکند، نگاه دردناکش را چند ثانیه بمن انداخت، دوباره پلکهای چشمش پائین آمد. زبان را روی لبهای می مالید مثل اینکه اصلا ملتفت من نیست و در دنیای دیگری سیر میکند. گفت: «من همیشه آرزو میکردم که جای راحتی، مطابق سلیقه و تمایل خودم تهیه بکنم. بالاخره اطاق و جائیکه دیگران درست کرده بودن بدر من نمیخورد. من میخواستم توی خودم و در خودم باشم، برای اینکار دارائی خودمو پول نقد کردم. آمدم درین محل و این اطاقو مطابق میل خودم ساختم. تمام این پردههای منخملو با خودم آوردم. بتمام جزئیات این اطاق خودم رسیدگی کردم. فقط آباژور سرخ یادم رفته بود. بالاخره بعد از اونکه نقشه و اندازیه اونو دستور دادم در تهرون درست بکنن، امروز بمن رسید. و گرنه هیچ میل ندارم که از اطاق خودم خارج بشم و یا با کسی معاشرت بکنم. حتا خوراک خودمو منحصر بشیر کردم برای اینکه در هر حالت، خوابیده یا نشسته بتونم اونو بخورم و محتاج به تهیه غذا نباشم. - ولی با خودم عهد کردم روزی که کیسه ام به ته کشید یا محتاج بکس دیگه بشم، بزندگی خودم خاتمه بدم. امشب اولین شبیسه که تو اطاق خودم خواهم خوابید. من یه نفر آدم خوشبخت هم که به آرزوی خودم رسیدم. - یه نفر خوشبخت، چقد تصورش مشکله، من هیچوقت نمیتونسم تصورشو بکنم، اما الآن من یه نفر خوشبختم!

دوباره سکوت شد، من برای اینکه سکوت مزاحم را رفع بکنم گفتم: «- حالتی که شما جستجو میکنین، حالت جنین در رحم مادری که بی دوندگی، کشمکش و تملق در میون جدار سرخ گرم و نرم رویهم خمیده، آهسته خون مادرش رو میمکه و همیه خواهشها و احتیاجاتش خود بخود برآورده میشه. - این همون نستالژی بهشت گمشده ایس که در ته وجود هر بشری وجود داره، آدم در خودش و تو خودش زندگی میکنه شاید یه جور مرگ اختیاریس؟

او مثل اینکه انتظار نداشت کسی در حرفهائیکه با خودش میزد مداخله بکند، نگاه تمسخر آمیزی بمن انداخت و گفت:

«- شما مسافر و خسته هسین، بفرمائین بخوابین!»

چراغ را برداشت مرا تا دم دالان راهنمایی کرد و اطاقی را که اول در آنجا وارد شده بودیم نشان داد. از نصف شب گذشته بود، من نفس تازه ای در هوای آزاد کشیدم مثل اینکه از سردابه ناخوشی بیرون آمده باشم، ستاره ها بالای آسمان می - درخشیدند باخودم گفتم آیا بایکنفر مجنون و سواسی یا بایکنفر آدم فوق العاده سروکار پیدا کرده ام؟

.....

فردا دو ساعت بظهر بیدار شدم. برای خدا حافظی از میزبانم مثل اینکه آدم نامحرمی هستم و باستانه معبد مقدسی پا گذاشته ام آهسته دم دالان رفتم و با احتیاط در زدم. دالان تاریک و بی صدا بود، پاورچین پاورچین وارد اطاق مخصوص شدم،



چراغ روی میز میسوخت ، دیدم میزبانم با همان پیژامای پشت گلی ، دستها را جلو صورتش گرفته پاهایش را توی دلش جمع کرده . بشکل بچه در زهدان مادرش در آمده و روی تخت افتاده است . رفتم نزدیک شانه او را گرفتم تکانش دادم ، اما او بهمان حالت خشک شده بود . هراسان از اطاق بیرون آمدم و بطرف کاراژ رفتم . چون نمی خواستم اتومبیل را از دست بدهم . آیا بقول خودش کیسه او به ته کشیده بود؟ یا این تنهایی را که مدح می کرد از آن ترسیده بود و می خواست شب آخر افلا یکنفر در نزدیکی او باشد؟ بعد از همه مطالب ، شاید هم این شخص یکنفر خوشبخت حقیقی بود و خواسته بود این خوشبختی را همیشه برای خودش نگاهدارد و این اطاق هم اطاق ایده آل او بوده است !

## میهن پرست

سید نصرالله ولی پس از هفتاد و چهار سال زندگی يك -  
نواخت و پیمودن روزی چهار مرتبه كوچه حمام وزیر از خانه  
به اداره و از اداره به خانه ، اولین بار بود كه مسافرت بخارجه  
آنها هندوستان برایش پیش آمده بود .

تاکنون او در داخله مملکت هم بمسافرت بزرگ نرفته و  
مسقط الرأس آباء و اجدادی خود ، کاشان را هم ندیده بود . در  
تمام مدت عمر یگانه مسافرت او سه روز به دماوند بود . اما در  
طی راه بی اندازه با وسخت و ناراحت گذشت ، بطوری كه باعث  
نگرانی خاطرش شده بود . بعلاوه پس از مراجعت ، منزل او را دزد  
زده بود ، از این سبب ترس مبهمی از مسافرت در دل او تولید  
شده بود .

از آنجائیکه تمام دوره زندگی سید نصرالله صرف تحصیل  
علوم و فنون و عوالم معنوی شده بود ، فقط دو سال از عمر

زناشویی او میگذشت . و در این مدت قلیل ، سالی يك چکیده فضل و معرفت بعده ابناء بشر افزوده بود . - زیرا در ادبیات فارسی و عربی و فرانسه ، در تحقیق و تبحر و فلسفه غربی و شرقی ، در عرفان ، علوم قدیمه و جدیده ، سید نصرالله بی آنکه اثری از خود گذاشته باشد انگشت نمای خلائق شده بود . او مانند سایر فضلا و ادبا نبود که در نتیجه نوشتن مقالات عریض و طویل در دفاع خود ، یا از اهمیت مقام سیاسی ، یا مهاجرت ، یا حاشیه رفتن بفلان کتاب پوسیده یا قافیه دزدی و بهم انداختن اشعار بند تنبانی و یا بالاخره با تملق و بادمجان دورقاب چینی شهرت بدست آورده باشد .

سید نصرالله کسر مقامش بود که کتابی برشته تحریر در بیاورد ، زیرا لغات عربی را بطوری با مخرج صحیح و اصیل استعمال میکرد که شك و تردیدی از فضل و معلومات خود در فکر مستمعین باقی نمیکذاشت . هر چند او کلمات و جملات را خیلی آهسته و شمرده ادا میکرد ، ولی از لحاظ منطق و بدیع و قوانین صرف و نحو ، هیچیک از علمای فقه‌اللغه کره ارض نمیتوانست کوچکترین ایرادی باو وارد بیاورد . چون سید نصرالله این جمله را سرمشق خویش قرار داده بود که : « اگر سخن زر است ، سکوت گوهر است و در صورت اجبار و یا برای استفاده دیگران ، حرف را باید هفت مرتبه در دهان مزه مزه کرد و بعد بزبان آورد .

بهمین علت شهره خاص و عام بود . که روزی آقای حکیم -

باشی پور، وزیر معارف سید نصرالله را برای مطلب مهم و فوری در اطاق خود احضار کرد، پس از اظهار ملامت و ستایش بسیار و وعدو وعید بیشمار، با زبان چرب و نرم خود به سید نصرالله پیشنهاد کرد: از آنجائیکه ترقیات معجز آسای معارفی در کشور باستانی باعث حیرت عالمیان شده، لذا حیف است سرزمینی مانند هندوستان که مهد نژاد آریائی و میلیونها نفوس مسلمان و فارسی زبان دارد، از تغییرات مشعشع معارفی ما و مخصوصاً از لغات جدید الاختراع اطلاع کافی حاصل نکند و برای اینکه دلیل مبرهن و برهان قاطعی از اقدامات مجدانه خود بدست داده باشد، يك کتابچه از لغات «ساخت فرهنگستان» که بصحۀ ملوکانه و بتصویب نخبۀ علما و فضلاى عصر رسیده بود، بانضمام یکدسته از عکسهای خود که از نیمرخ و روبرو، ایستاده و نشسته، برداشته شده و بادزیر غبغب خود انداخته بود، بایشان سپرد. و دستور اکید داد که این عکسها را در هندوستان تمام مخبرین روز-نامهها بدهد تا گراور کرده زیب صفحات جراید خود بسازند.

آقای سید نصرالله، از الطاف مخصوص حکیم باشی پور خیلی متأثر شد. ولی از طرفی بواسطۀ علاقه مفراط بزندگی و مفارقت از عیال و اطفال، از طرف دیگر بواسطۀ بعد مسافت و عبور از دریا، ابتدا کله سرخ و بی مو و براق خود را تکان داد، لبخند فیلسوف مآبانه‌ای زد و پیشنهاد حکیم باشی پور را که بعلت کبرسن و کسالت‌هایی که بخود میبست رد نمود. در ضمن گوشزد کرد که خوبست این مأموریت مهم را بیکی از ادبا و مبلغین دیگر

رجوع بکنند. اما آقای حکیم باشی پور اصرار و ابرام نمودند که مخصوصاً مقام شامخ ادبی و سن سال و شهرتی که دارند، ایشان را برای این کار از دیگران ممتاز میسازد. زیرا مأموریت مزبور از جمله اسرار اداری و فقط شایسته شخصی مانند ایشان است و بالاخره سید نصرالله خواهی نخواهی پیشنهاد مقامات عالی را با کمال افتخار پذیرفت.

سید نصرالله در موقع خروج از اطاق حکیم باشی پور، همینکه زحمات و مشقتی را که در سفر کوتاه خود به دماوند متحمل شده بود بخاطر آورد و بعد مسافت هندوستان را پیش خود مجسم کرد اضطراب و ترس مجهولی باو دست داد، بطوری که سرش گیج رفت و زمین زیر پایش لرزید. بمحض اینکه سر میز اداری رسید، زنگ زد و آب خوردن خواست. همینکه اضطرابش کمی فروکش کرد. سربجیب تفکر فرو برد. از طرفی مفارقت از زن و فرزند و تغییراتی که سفر در زندگی آرام او تولید میکرد و ممکن بود چندین کیلو از ۸۹ کیلو وزن خالص او بکاهد، از طرف دیگر منافع مادی، افتخارات، دعوت‌ها و سیاحت‌هایی که بخرج دولت خواهد کرد، در کفه ترازوی معنوی خود سنجید. - باوجود این دلش آرام نگرفت. زیرا او قبل از همه چیز به تقویت مزاجی و زندگی بی‌دغدغه خود علاقه داشت و شرط عقل نبود که برای استفاده‌های نسیه وضع فعلی خود را بمخاطره بیندازد. در نتیجه یکجور کینه و بغض شدیدی نسبت به حکیم باشی پور در دلش تولید شد، ولی تکلیف این مأموریت از طرف شخص وزیر بمنزله وظیفه اداری

بشمار میرفت . لذا از اقدام بسفر ناگزیر بود و بعلاوه از استفاده بولی نمیتوانست چشم ببوشد .

چون سید نصرالله در اندوختن پول خیلی حساس بود و درین مسافرت اضافه برمخارج سفر ، فوق العاده بدی آب و هوا و حقوق دو برابر اخذ میکرد . آنوقت يك وسیله دیگر هم داشت : شاید میتوانست مانند برزویه طبیب ، کتابی از قبیل کللیله و دمنه از هندوستان سوغات بیاورد و اسم خودش را تا ابد جاویدان بکند . با خودش زیر لب زمزمه کرد :

« شکر شکن شوند همه طوطیان هند .

زین قند پارسی که به بنگاله میرود ! »

همه این خیالات در مغزش میچرخیدند . و بزودی این خبر منتشر شد و رفقای اداری و دوستان سید نصرالله دسته دسته می-آمدند و باو تبریک میگفتند و موفقیت ایشان را از خداوند متعال خواستار می شدند . ولی سید نصرالله صورت حق بجانب بنخود می-گرفت ، چشمش را بهم میکشید و سرش را بحالت جبری تکان میداد و میگفت : « چه بکنم ؟ برای خدمت بمیهن عزیز ! »

بالاخره پس از یکماه استخاره و مشورت با منجمین ، بروز و ساعت سعد ، سید نصرالله از زیر آینه و قرآن گذشت و با تشریفات لازم در میان هلله مخبرین جراید که عکسهای متعدد از او برداشتند حرکت کرد ولی قبل از حرکت وصیتنامه خود را بزفش سپرد .

از تهران تا اهواز باو خیلی بدو ناراحت گذشت . در اهواز که فرصتی بدست آورد ، از معارف آنجا بازدید کرد و

شاگردان را امتحان مختصری نمود . اما با وجودیکه اهالی لهجهٔ عربی داشتند ایرادات سختی به تلفظ عربی آنها گرفت . بعد رؤسای ادارات به پیشباز او آمدند و هر کدام در دعوت سید نصرالله بمنزل خودشان سبقت گرفتند . ولی از آنجائیکه او خسته و کسل بود ، دعوت آنها را اجابت نکرد . زیرا همهٔ این تشریفات ساختگی و نطق‌های چاپی که بایستی در هر جا مبادله و تکرار بشود ، و تملق‌های چاپی که مجبور بود بشنود بیشتر موجبات مـلال خاطر او را فراهم می‌آورد . چون سید نصرالله باطناً مایل بود که تغییری در زندگی آرام و يك نواختش رخ ندهد . در ضمن تصمیم گرفته بود که مقالهٔ بلند بالائی در مدح حکیم باشی پور بالغات اصیل عربی و اشارات علمی و نکات فلسفی و الهی تهیه و تدوین بکند ، اما تا کنون فرصت کافی بدست نیاورده بود . بعلاوه اضطراب و تهییج راه مانع از اجرای این مقصود میشد . هر دفعه که اتومبیل از جاده ناهموار یا خطرناک عبور میکرد ، بند دل سید نصرالله پاره میشد . زیر لب آیهٔ الکرسی میخواند ، بعد دستمال تا کرده‌ای از جیب خود در می‌آورد و عرق روی پیشانیش را پاک میکرد .

در خرمشهر با سلام و صلوات از او استقبال شایانی شد . قبلاً بلیط کشتی و همهٔ وسائل حرکت را برایش فراهم کرده بودند . سید نصرالله شب را در منزل رئیس معارف خوابهای شوریده دید . صبح باتفاق صاحبخانه بتماشای رودخانه رفت . بیشتر منظورش مطالعهٔ دریا بود . با تعجب و کنجکاوای درختهای خرما را که دو طرف رودخانه صف کشیده بودند ، بلم‌ها و چند کشتی سفید را

که از دور لنگر انداخته بودند تماشا کرد. - تا کنون او دریا را روی نقشهٔ جغرافیا دیده بود و عکس درخت خرما را در کتابها مشاهده کرده بود. حالا همهٔ اینها را بیچشم خودش میدید! فوراً محاسن جهانگردی و مسافرت را که قدما در کتب خودشان ذکر کرده بودند بیاد آورد. - دنیا بنظرش وسیع و شکفت انگیز جلوه کرد. با خودش گفت: « بسیار سفر باید، تا پخته شود خام!» و يك نوع خود پسندی فلسفی حس کرد اما همینکه بیاد آورد امشب باید سوار کشتی بشود، ضربان قلبش تند شد و اظهار خستگی کرد.

سید نصرالله تا غروب که موقع حرکت کشتی بود، به مهمانی گذرانید. ولی هیجان و اضطراب مخصوصی در دل داشت. مثل کسیکه برای عمل خطرناکی عنقریب باطاق جراحی خواهد رفت. و بطور مستقیم یا غیرمستقیم از حضار راجع بمسافرت دریا کسب اطلاع مینمود طرف غروب مانند نالهٔ ناامیدی، صدای سوت کشتی بلند شد، سید نصرالله دلش تو ریخت. میزبانان فوراً اثنائیهٔ سید نصرالله را از كمرک تحویل گرفته در بلم گذاشتند. و در بلم دیگر او را در میان خودشان نشانده بطرف کشتی روانه شدند. سید نصرالله کیف محتوی کتابچهٔ لغات جدید و عکس حکیم باشی پور را بشکمش چسبانیده بود. بلم تکان میخورد، امواج دریا جلومهتاب مثل نقره میدرخشیدند و درخت های سبز تیرهٔ خرما دو طرف ساحل در سکوت صف کشیده بودند. سید نصرالله همهٔ اینها را با تنفر و سوءظن نگاه کرد، مثل شتری که برای قربانی انتخاب شده و قبل از کشتن به



تزیین و تجمل او میپردازند . سید نصرالله حس میکرد که همه این تشریفات برای گول زدن اوست . بلم تکان میخورد آب دریا لب پر میزد . بنظر سید نصرالله آمد که زندگی او کاملاً در معرض خطر قرار گرفته . برای اینکه هیجان درونی خود را بیوشاند ، سعی کرد عبری فصیح با راننده بلم صحبت بکند . ولی مرد بلمی بیانات ایشان را ملتفت نشد و با عربی دست و پاشکسته‌ای که باعث عذاب روح سید نصرالله بود جواب داد . - سید نصرالله بفراست دریافت که يك نفر عرب در تمام دنیا پیدا نخواهد کرد که بتواند با او صحبت بکند !

کشتی‌ها از دور مانند طبق چراغ میدرخشیدند . جهازی که عازم بمبئی بود از همه قشنگ‌تر و پرنورتر بنظر می آمد . نسیم شوری از روی دریا میگذشت که بوی ماهی گندیده ، خزه و عطرهای فاسد شده را باخودش میآورد ، بوهای مخلوط ، ناجور و سنگین که هنوز طوفان با نفس تمیز کننده‌اش آنها را پراکنده نکرده بود . اول قایق موتوری دکتر به کشتی رفت و بعد از اطراف بلم‌ها و کشتی‌های بادی که حامل مال التجاره بودند ، بطرف کشتی حمله‌ور شدند . در میان جارو جنجال مسافرین ، داد و فریادهای حمالهای عرب و صدای موتور کشتی ، نزدیک بود که سید نصرالله قبض روح بشود . بالاخره همینکه قدری خلوت شد . مثل زن یا بماه زیر بغل او را گرفتند و باهزار ترس ولرز از نردبان کشتی بالا رفت . بمحض اینکه وارد کشتی شد ، لبخند فلسفی رقیقی روی لبهای رنگ پریده‌اش هویدا گردید . و پس از آنکه ائاثیه و چمدانهایش را در اطاق مخصوص باو جای

دادند ، همراهانش با تعظیم و تکریم از او خدا حافظی کردند . سید نصرالله سرش گیج میرفت ، روی تختخواب باریک اطاق درجه دوم نشست و کیف لغات و عکسها را بغل دستش گذاشت . اگر چه سید نصرالله اعتبار مخرج سفر برای درجه اول را داشت ، ولی از لحاظ صرفه جوئی درجه دوم را ترجیح داده بود و اگر منعمش نمیکردند درجه سوم ، گرفته بود . - از پنجره اطاق هیاهوی مسافرین و صدای حرکت جرثقیل میآمد . بلند شد نگاهی به بیرون انداخت : چراغ ساحل از دور سوسو میزد ، در دالان اطاقهای کشتی دسته دسته حملهای عرب مشغول آمد و شد بودند . ازین منظره تأثر و پشیمانی شدیدی به سید نصرالله دست داد . چند بار تصمیم گرفت که تا کشتی حرکت نکرده بساحل برگردد و تمارض بکند و یا اصلاً استعفا بدهد . ولی حس کرد که خیلی دیر شده ! بعد در قلب خود با زن و بچه و زندگی راحتی که آنطرف ساحل گذاشته بود خدا حافظی کرد و لب خود را گزید ، برگشت به مأوا و اطاق جدیدش دقیق شد . - اطاق کوچک سفیدی بود که از آهن و چوب درست کرده بودند . سه تختخواب فتری که دوتای آنها رویهم قرار گرفته بود ، باضافه روشویی ، رخت آویز و يك غسلی داشت ، ظاهراً محکم ، تمیز و مطمئن بود . حکایت عجیب و غریب و عجایب البحار ، قصه سند باد بحری و همه افسانههایی که راجع به هندوستان خوانده بود در خاطراتش جان گرفت . همین وقت پیشخدمت سیاه هندی با لباس سفید و تمیز وارد شد و چیزی بزبان انگلیسی گفت که سید نصرالله ملتفت نشد . و از

سستی معلومات خودش خجل گردید . - پی برد که سرحد معلومات او چهار دیوار خانه‌اش بوده ؛ زبانها ، مردمان و زندگیهای دیگر هم در دنیا وجود دارد که او سابق براین هرگز نمیتوانست تصورش را بکند و بدون مناسبت تمام بغض و کینه او متوجه پیشخدمت هندو شد ، مثل اینکه او باعث شده بود که سید نصرالله دچار زحمت مسافرت بشود . بالاخره پیشخدمت شمد و پتو آورد و یکی از تختخوابها را آماده کرد .

در اینوقت جنجال بیرون فروکش کرده بود . سید نصرالله بحالت خسته و کوفته روی تخت افتاد اما تخت برای او تنگ و ناراحت بود . دوباره پیشخدمت در زد ، وارد شد و باعلم اشاره باو فهماند که شام حاضر است . خودش جلو افتاد ، از پلکانی پائین رفت و سید نصرالله را باطاق رستوران کشتی راهنمایی کرد . سرمیزی که سید نصرالله نشست ، دو نفر از مسافران بزبان فارسی حرف میزدند . سید نصرالله هرغذائی را بدقت واری میگرد و میچشید که مبدا مخالف حفظ الصحه بوده و یا ادویه هندی داشته باشد . چون طبق طب قدیم او سردی و گرمی غذاها معتقد بود و با خودش مقداری ادویه خنک همراه داشت ، تا بموقع تعادل مزاج را برقرار بکند .

یکی از ایرانیها که سر میز بود بزبان انگلیسی دستور میداد و پیشخدمت هندی را « چکرا » خطاب میکرد . سید نصرالله از پیدا کردن همزبان انگلیسی دان اطمینان حاصل کرد و موضوع « چکرا » را وسیله قرار داده داخل در مبحث لغوی شد

که « زبان هندی بیجهٔ زبان فارسی است . بعلاوه از زمان لشکر کشی داریوش کبیر ، اسکندر ، سلطان محمود و نادر شاه ، سپاهیان ایرانی متدرجاً زبان فارسی را به هندوستان برده‌اند ، منجم برای همین مقصود بهندوستان میروم و « چکرا » بزعم این ضعیف همان چاکر فارسی است . یا همین ترشی هندی که شما «چتنی» میگوئید ، از لغت «فارسی» «چاشنی» گرفته شده است . - چون بطور کلی ریشهٔ همهٔ زبانهای دنیا از فارسی و عربی و ترکی گرفته شده ، همانطوریکه همهٔ نژادهای بشر از اولاد حام و سام ویافت و یا سلم و تور و ایرج می باشند . مثلاً لغت سماور که تصور میکنند روسی است ، من پیدا کرده‌ام ، مرکب از سه لغت فارسی ، عربی و ترکی است و باید بکسر اول خوانده شود . زیرا در اصل : « سه - ماء - ور » بوده . سه فارسی - ماء عربی و ور ترکی است . یعنی : سه آب بیاور . ازین قبیل لغات زیاد است ! « مسافران ایرانی از اطلاعات تاریخی و لغوی سید نصرالله به حیرت افتادند . سید نصرالله در ضمن سؤالات فهمید که شخص انگلیسی دان سابقاً در هندوستان بوده و اکنون به مأموریت اداری به بوشهر می‌رود .

بعد از صرف قهوه ، سید نصرالله باطاق خود مراجعت کرد ، احساس خستگی مینمود . جلو آینه دید رنگش پریده . در حالیکه زیر لب آیهٔ الکرسی میخواند در تخت خواب افتاد و بخواب رفت .

هنوز تاریک روشن بود که سید نصرالله حرکت خفیف کشتی را حس کرد و صدای موتور را در عالم خواب و بیداری

شنید . چشمش را که باز کرد ، یکه خورد مثل اینکه هیچ منتظر نبود در کشتی بیدار بشود . احساس سردرد میکرد . بعد از صرف صبحانه دقت کرد دید ورقه بلند بالائی بدیوار نصب بود که روی آن بخط سرخ چاپ شده بود :

B. I. S. N. Co Ltd .

Emergency Instructions for Passengers

زیر عنوان فوق شرح مبسوطی بزبان انگلیسی نوشته شده بود و در سه عکس مردی را نشان میداد که در عکس اول مشغول بستن سینه بند مخصوصی بود و دوتای دیگر طرز پیچیدن آنرا روی سینه نشان میداد .

عقیده سید نصرالله درین مطلب تأیید شد که زبان انگلیسی همان زبان فرانسه است گیرم املاء و تلفظ آنرا خراب کرده اند . پیش خود گمان کرد که لغت Emergency از émerger فرانسه آمده است و عنوان ورقه را اینطور ترجمه کرد : «تعلیمات راجع به بیرون آوردن مسافرین از آب » در همین وقت ملتفت شد ، دید سقف اطاق دو مخزن چوبی که در یکی از آنها دو عدد سینه بند و در دیگری يك سینه بند وجود داشت . لرزه براندامش افتاد و با خودش نتیجه گرفت که بعلم اروپائی هم نمیشود اطمینان کامل داشت ، زیرا این کشتی با تمام عظمتش ممکن بود غرق بشود !

مدتی دنبال کتاب لغت گشت ولی پیدا نکرد . خواست شرح انگلیسی را بخواند اما از موضوع چیز زیادی دستگیرش نشد . فقط چند لغت را از قرینه حدس زد . ولی شکی برایش باقی نماند

که این اعلان برای پیش بینی از خطر بعد از غرق شدن است. لباسش را بعجله پوشید روی کشتی رفت. دید دو نفر هندو هنوز کنار دودکش خوابیده بودند، يك نفر ملاح هندی با لباس زنگاری بتمجیل میدوید. تا چشم کار می کرد آب بود که رویهم موج می زد. فقط از دور يك حاشیه رقیق رنگ پریده از ساحل پیدا بود. اطراف کشتی را دقت کرد، دید به نردۀ درجۀ اول کمربندهای سفیدی نصب شده بود که رویش خوانده می شد: «والرو». روی صورت غذا همین لغت را دیده بود. پس نتیجه گرفت که اسم این کشتی والرو است. يك زن هندی که ساری پوشیده و حلقه های طلا در گوش و بینی خود کرده بود آمد از کنار او گذشت.

هزار جور افکار وحشتناك در مغز سید نصرالله جان گرفت. آیا دو سال پیش در روزنامه نخوانده که يك کشتی بزرگ در اقیانوس اطلس غرق شد؟ چندی پیش در روزنامه عکس کشتی فرانسوی که در بحر احمر آتش گرفت ندیده بود؟ اگر از دو میلیارد احتمال یکی راست در می آمد! بزحمتش نمیارزید که انسان جانش را بمخاطره بیندازد، آنهم برای چه؟

یاد حکیم باشی پور افتاد که روز بروز گردنش کلفت می شد و سنگ خودش را دائم بسینه میزد. در صورتیکه بیسواد و شارلاتان بود. آیا همه مینوتهایی که از اطاقش بر میگشت پر از غلط و اشتباهات صرف و نحوی نبود؟ بعد هم شهرت داشت که ابتدا یهودی بوده بعد در مدرسه آمریکائی برای اخذ تصدیق مسیحی شده

و حالا هم خایه آخوندها را دستمال می کرد ! - ترجمه غلط کارلایل را از داماد جهودش امانت می گرفت و کنفرانس می داد. کتاب ضد اسلامی کشف می کرد و از طرف دیگر کوس تجدد و لامذهبی میزد. در روزنامه‌ها اسمش را هم ردیف اسم ، افلاطون و سقراط و بوعلی و فردوسی و سعدی و حافظ و غیره چاپ میکرد ! - حالا زندگیش را برای خاطر چنین موجودی بمخاطره بیندازد که بعد شمکش را جلو دهد و بگوید عکس مرا در روزنامه های هندوستان چاپ کردند، شخصی بامایه و باپایه‌ای مانند سید نصرالله را وسیله جاه طلبی احمقانه خود قرار بدهد و این لغت‌های مضحک بیمعنی که نه فارسی و نه عربی است ، اینها را تحفه به هندوستان ببرد ؟ شاید در آنجا دو نفر آدم چیز فهم پیدا میشوند ! آنوقت باو چه خواهند گفت ؟ چرا این تکه را مخصوصاً برای او گرفت، در صورتیکه نوجه‌ها و فدائیان دیگر هم دارد که نان بهم قرض بدهند و بعنوان مبهم مطالعه ، با پول ملت در اروپا میچرند تا هوا خواه و هوچی آتیه او بشوند . و یا اینکه ماهی دو سه هزار تومان بهر کدام از آنها میرسانید تا کتابی مثلا راجع به : « جرجیس پیغمبر و تعالیم او در عالم بشریت » تدوین بکنند و بخرج دولت چاپ بشود . مگر او شش انگشتی بود و نمیتوانست راحت در کنج خانه پهلوی زن و فرزندش بنشیند و ازین قبیل ترهات ، یا ترجمه مزخرف ترین کتابهای فرسه را بقلم دیگران بیرون بدهد که حالا باید مثل اشخاص ماجراجو و خانه بدوش ، بی پروا به آب و آتش بزند و کننده کاریهای یکدسته از هوچیهای حکیم

باشی پور را به هندوستان برده خودش و مردم را مسخره بکند. آیا صادرات معارفی آبرومندتری پیدا نمیشد؟ - سید نصرالله يك مرتبه ملتفت شد که عنان عقل را بدست احساسات سپرده. زیرا در طی تجربیات زندگی برخوردار بود که نان و آتش در همین هوچی بازیهای يك مشت تازه بدوران رسیده و نمایشهای لوس پیدا میشود که خاک در چشم عوام میپاشند، مردم را گول زده و کیسه را پر پول میسازند. - وانگهی مگر خود او را وادار نکردند که در پرورش افکار برای دوره مشعشع مداحی بکند؟ او هم پذیرفت برای اینکه هنر نمائی بکند و داد سخنوری بدهد و بالاخره بآنهاى دیگر بفهماند که کهر کم از کبود نیست! الحق موضوع بکری را انتخاب کرد: مادر میهن را تشبیه بناخوش رو بقبله کرده بود که رضا خان را بشیوه ژیلبلاس با شیشه اماله و شاخ حجامت بالای سرش آورده بودند و بالاخره او را نجات داد! (با وجود کدورت خاطر پوز خندی زد.) آنهاى دیگر دهنشان میچائید که بتوانند نطقى با چنین الفاظ وزین و عبارات دلنشین بکنند. او همه این علماء و فضلا را بزرگ کرده بود و خوب میشناخت. بفرنگ رفته‌ها و متجددین و قدیمیهایش همه سر و ته يك کرباس بودند فقط عناوین آنها فرق میکرد. بیشتر میرفتند نجف حجت الاسلام میشدند و حالا میرفتند فرنگ باعنوان دکتری برمیگشتند و کارشان عوام فریبی و همه حواسشان توی شکم و زیر شکمشان بود. همه بفکر خانه سه طبقه و اتومبیل و مأموریت بخارجه بودند. اگرچه سید نصرالله بخارجه نرفته



بود اما با خیلی از اطباء و دانشمندان اروپائی که بایران آمده بودند محشور بود. مثلا يك طبیب ایرانی آرزویش این بود که مدیر کل و وکیل و وزیر بشود در صورتیکه مرحوم دکتر تولوزان تمام وقتش را بمطالعه میگذرانید؟ خود او چرا نسبت بدیگران عقب مانده بود؟ برای اینکه اهل علم و مطالعه بود! یادش افتاد که پای میز خطابه با چه ولعی لغات را از دهنش میقاییدند و بعد چه تبریکات گرمی باو میگفتند! او طرف توجهات مخصوص ملوکانه شده بود! اما دفعه بعد مجبورش کردند دوباره نطق بکنند! شانه خالی کرد شاید حالا هم بجرم همین سریچی او را باین مأموریت خطرناک فرستاده بودند! سرش را تکان داد و زیر لب گفت: « هر که را طاووس باید جور هندوستان کشد. »

سید نصرالله بعد از صرف نهار، از اطاق رستوران که بیرون آمد، در راهرو برخورد بمرد ایرانی که انگلیسی میدانست. ابتدا اظهار آشنائی کرد و از گرمای هوا شکایت نمود. بعد بدون سابقه از او پرسید: « شما تنها هستید؟ »

« - بله. »

« - اگر کز اصفهان میل میفرمائید، ممکن است باطاق بنده تشریف بیاورید. »

او را باطاق خود راهنمائی کرد. جعبه گزی را بزحمت از چمدان درآورد، جلو او گذاشت و خیلی آهسته شروع بصحبت کرد: « هر گاه انسان همه عمر عزیزش را صرف تحصیل زبان و

علوم و فنون بکند ، بازهم کم است . افسوس که عمر کوتاه ما کفاف نمیدهد که با فراغت خاطر تمام وقت خودمان را بمطالعه پردازیم ! کمترین تغییری در زندگی کافی است برای اینکه به مجهولات تازه‌ای بربخوریم . هر آینه کوچکترین چیزی را با دیده عبرت نگریسته و مورد تحقیق قرار دهیم همین مطلب تأیید خواهد شد . . . اگر يك برگ خشک را زیر ذره بین میکروسکوپ بگذاریم ، خواهیم دید که دنیای جدیدی با قوانین و اصول خود بما مکشوف میگردد . يك ذره خاشاک روی زمین ممکن است موضوع سالها بحث فلسفی و تفکر و تعمق واقع بشود چنانکه عرفا گفته‌اند :

دل هر ذره‌ای که بشکافی آفتابیش در میان بینی  
 « علم نظری امروزه بما ثابت میکند ، همان چیزی را که قدما ذره میگفتند و تصور مینمودند که غیر قابل تجزیه است ، تشکیل يك منظومه را میدهد . حال اگر نظری بسوی آسمان بیفکنیم ، گردش افلاک و قوانین تغییرناپذیر آنها فقط ما را دچار بهت و حیرت میکند بطوری که در پایان امر مجبوریم منصفانه اقرار بکنیم :

« تا بدانجا رسید دانش من ، که بدانم همی که نادانم !

« اطراف ما مملو از اسرار و مجهولات است . من بسا هرمس تریسمثریست همعقیده هستم که میگوید : « آنچه در دنیای سفلی یافت میشود در دنیای علوی هم وجود دارد . » - باری مقصود از اطناب کلام این بود که اینهمه اقوام و طوایف و السنه

که در فراخنای جهان وجود دارد ، بدیهی است که عمر ما وفا نمیکند تا در چگونگی و ماهیت روحیه این طوایف غور نموده و برموز زبان آنها بی ببریم . چیزیکه باعث تأسف منست ، در ایام شباب از فرا گرفتن لسان انگلیزی غفلت ورزیدم و حال می بینم که بدشواری میتوانم لغات و جملات را ازهم تفکیک بکنم . چون اساساً ریشه زبان آنگلساکسون با زبانهای لاتینی فرق دارد و چنانکه باید و شاید بمعنی لغات و جملات انگلیزی مسلط نیستم . مثلاً اخطاریه‌ای که بدیوار است ( دستورالعمل ضروری را نشان داد . ) عنوان آنرا بفراست دریافتم ، گویا مقصود دستورالعمل نجات مسافرین از غرق شدن است .

شخص تازه وارد در حالیکه گز توی دهانش مانده بود ، بیانات ثقیل فیلسوفانه را با تعجب گوش داد و بی آنکه مقصود سید نصرالله را بفهمد مطلبش را تصدیق کرد :

» - البته ، البته . همینطور است که میفرمائید .  
 » - آیا حقیقهٔ خطر غرق شدن کشتی را تهدید میکند ؟  
 » - هرگز ! چه فرمایشی است ؟ فقط محض احتیاط است .  
 مآل اندیشی اروپائی را میرساند . ولی اتفاق همیشه ممکن است .  
 » - بله ، مقصود اینست که اتفاق ممتنع نیست بلکه ممکن الوقوع است .

» - البته .

» - اما وسیلهٔ احتراز از اتفاق غیر مترقبه را پیش بینی

کرده‌اند .

« - البته .

« - ممکن است از جنابعالی خواهش بکنم ، قبول زحمت فرموده این اخطاریه را البته باختصار برایم ترجمه بفرمائید ؟  
« - با کمال افتخار !

شخص انگلیسی دان برخاست ، اعلان را خوانده و برای سید نصرالله دستورالعمل مفصلی که راجع باستعمال ژاکتهای نجات نوشته بود ترجمه کرد . و مخصوصاً در اعلان تذکر داده شده بود که لازم است مسافرین برای آشنائی باستعمال ژاکت قبلاً آنرا امتحان بکنند .

سید نصرالله بدقت گوش داد ، عرق روی پیشانیش را پاک کرد و پرسید : در صورتیکه کشتی آتش بگیرد یا بعلت دیگری غرق شود - البته ممکن است و محال نیست . مثلاً سال قبل بود که يك کشتی فرانسوی در بحر احمر طعمه حریق شد . بخاطر دارم در يك روزنامه لاتینی خواندم که يك کشتی بزرگ هم در اقیانوس اطلس غرق شد و مسافرینش تا آن دم که قالب تهی کردند ، بعیش و نوش مشغول بودند .

« روزنامه لاتینی ؟

« - بله ، من زبان فرانسوی را زبان لاتینی میگویم . ببخشید اگر سؤالات بنده کسل کننده است - فقط از لحاظ کنجکاوی فطری است که خداوند متعال در من بودیعه گذاشته . زیرا من همیشه خودم را محصل میدانم و می خواهم در هر موقع استفاده کرده بمعلومات خود بیفزایم . مقصود این بود که هرگاه در

موقع غرق شدن کشتی ، شخصی از فن شنا بی بهره باشد چه خواهد شد ؟

« - همانطوریکه فرمودید ، قایقهای بزرگی دو طرف کشتی هست که آنها را فوراً بآب خواهند انداخت . ابتدا بچه‌ها بعد زن‌ها بعد مردها را در آنها میگذارند تا موقعی که کشتی امدادی برسد .

« ولی ماهیهای خطرناک وجود دارد و ممکن است قبل از نجات صدمه برسانند .

« - البته همه قسم اتفاق ممکن است - ممکن الوقوع است . مثلاً اگر خدای نخواستہ دستگاہ تلگراف بی سیم آتش بگیرد و کشتی دور از ساحل باشد ، بر فرض هم که مسافرین را در قایق نجات جمع آوری بکنند ، ممکن است از تأخیر رسیدن کشتی امدادی و نداشتن آذوقه تلف بشوند - در زندگی همه جور پیش آمد ممکن است !

سید نصرالله بحال متفکر سرش را تکان داد و زیر لب تکرار کرد : « در زندگی هر نوع اتفاقی ممکن الوقوع است !  
بعد پرسید : « - فرمودید قایقهای بزرگی دو طرف کشتی وجود دارد ؟

« - بله ، مگر ملاحظه نفرمودید ؟ بفرمائید نشان بدهم .  
« - خیلی متشکرم . - بفرمائید بدانم آیا این کشتی در بنادر دیگر هم ایست میکند ؟  
« - چون خط سریع است فقط در بوشهر و کراچی و

بمبئی لنگر میاندازد ، امشب یکی دو ساعت در بوشهر نگه خواهد داشت .

سید نصرالله متفکر : « خیلی متشکرم . اسباب زحمت جنابعالی را فراهم آوردم . . . » و بعد خاموش شد . سکوت مرگ اطاق را فراگرفت . مرد انگلیسی دان خدا حافظی کرد و رفت . سید نصرالله دستمالی در آورد روی پیشانی سوزانش کشید . بعد بلند شد با احتیاط بطرف عرشه کشتی رفت . دقت کرد دید دو قایق بزرگ سیاه که تا حال ملتفت نشده بود دو طرف کشتی آویزان بود و رویش نوشته بود : « آکسپرد » اسم کشتی را دو باره روی کمربندهای نجات خواند . چند بار تکرار کرد : « والرو والرو ! » مثل اینکه باین اسم آشنا بود . پیش خودش تصور کرد شاید یکی از رب النوع های یونانی یا آشوری باشد . بعد به امواج دریا خیره شد که میفرید ، متشنج میشد و فریاد زنان بکشتی حمله میکرد ، بعد رویهم می پیچید و دور میشد . - رنگ سبز چرکتاب دریا مبدل برنگ سیاه شده بود . بنظرش امواج دریا مایع جاندار یا جسم لغزنده حساسی جلوه کرد که از شدت درد و خشم با لرزش عصبانی بخود می پیچید مانند جسم شکنجه شده ای که بیهوده درد می کشید و حاضر بود صدها ازین کشتیها و مسافران را بدون ملاحظه فضل و معرفت آنها بیک لحظه در خود غوطه ور بسازد ! یکنوع احساس آمیخته از ترس و تنفر از قوای کور طبیعت باو دست داد . بعلاوه زیر این توده آب حیوانات و ماهیهای خطرناک وجود داشت که بخون او

تشنه بودند . آیا در خرمشهر نشنیده بود که تا کنون چندین بار زنها و بچه‌هایی که به‌وای رختشوئی کنار رودخانه رفته بودند ، آنها را کوسه ماهی در آب کشیده و نصف کرده ؟ زیر پایش لرزه خفیف کشتی را حس کرد . صدای آواز فلزی موتور می‌آمد . تا چشم کار میکرد آب بود که عقب میزد و بکشتی حمله میکرد . کشتی آب را میشکافت و مثل خونابه‌ای که از جراحات جاری بشود ، تکه‌های کف دنبالش کشیده میشد . دو پرنده کوچک که معلوم نبود آشیانه آنها کجاست پشت سر کشتی پرواز میکردند . همه اینها بنظرش عجیب و غریب و باور نکردنی آمد . آنوقت مردمان دیگری که در طبقه زیرین کشتی مسکن داشتند ، آیا آنها دیگر چه نوع آدمیزادی بودند؟ ولی هیچکدام از مسافرین اضطرابی از خود ظاهر نمیساختند . اما این دلیل کافی نبود که باعث آرامش فکر سید نصرالله باشد ، زیرا فرق وجود او که افتخار نژاد بشر بشمار میرفت با دیگران از زمین تا آسمان بود !

سید نصرالله معتقد بود که بیجهت اهالی کاشان مشهور بترسو هستند ، مگر هرودوتوس ننوشته که ایرانیان قدیم از آب و دریا هراس میکردند . باضافه حافظ مگر شیرازی نبود او هم از دریا ترسیده ؟ یادش افتاد در کتابی خوانده بود که اکبر شاه هندی حافظ را بهندوستان دعوت کرد ولی حافظ از منظره کشتی و دریا ترسیده و از مسافرت صرفنظر کرد . چنانکه بهمین مناسبت میگوید :

« شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل  
 « کجا دانند حال ما سبکساران ساحلها ؟ »  
 زن هندی که در بینی و گوشش حلقه های طلا بود ،  
 دو باره آمد ساکت و آرام از پهلویش رد شد ، بی آنکه باو اعتنا  
 بکند . همه مسافران کشتی بنظر سید نصرالله وحشتناک ، ناخوش  
 و موزی آمدند ، مثل اینکه دست بیکی کرده بودند تا او را  
 غافلگیر کرده با شکنجه استادانه ای بکشندش ! - سرش گیج  
 رفت ، فکرش خسته بود . باطاق خودش پناه برد . لباسش را کند  
 و روی تختش افتاد . هزار جور اندیشه های ترسناک در مغزش  
 میگردیدند . لرزش یکنواخت کشتی را بهتر حس میکرد و مثل  
 اینکه احساسات او دقیق تر و تیزتر از معمول شده بود ، این  
 لرزش با صدای قلب اوهم آهنگ شده بود . کم کم پلک های  
 چشمش سنگین شد و بخواب رفت .

دید دسته ای از اعراب روی عرشه کشتی با کمر بند نجات  
 ایستاده سینه بند میزدند و میگفتند : « والرو ! . . . » دسته دیگر که  
 سینه بند نجات داشتند از نوی دریا به آنها جواب میدادند :  
 « والرو ! . . . » خود او هم روی عبای بوشهری که همیشه در خانه  
 میپوشید سینه بند نجات بست و بچه هایش را قلمدوش کشیده  
 بود . همینکه خواست در دریا بجهد زنش دامن عبای او را  
 کشید . - از شدت وحشت از خواب پرید . عرق سرد بتمام  
 تنش نشسته بود ، سرش تیر میکشید ، دهنش تلخ مزه بود . وقتی  
 که چشمش باطاق کشتی افتاد ، صدای فلزی موتور را شنید و  
 لغزش کشتی را حس کرد ، دو باره چشمش را بست ، مثل اینکه



میخواست از این جهنم فرار بکند. بی اختیار تمام فکر او متوجه خانه‌اش شد. - یاد کرسی اطاقشان افتاد که رویش قلابدوزی سرخ افتاده بود. زیر گوشی و دشکهای گرم و نرم اطراف آنرا مثل نعمت گرانبهایی که از آن محروم مانده بود آرزو کرد. بچه‌اش که تازه زبان باز کرده بود لغات را با مخرج صحیح ادا میکرد. قوقوسی اناری که زنش در بشقاب دانه میکرد، پشت میز اداره و همه این کیفها مانند دنیای افسون آمیزی از او دور شده بودند! با خودش شرط کرد که در موقع مراجعت از راه خشکی بوسیله راه آهن برگردد که مطمئن‌تر بود. از ته دل بحکیم باشی پور نفرین فرستاد که او را باین بلا دچار کرده بود، در صورتیکه خودش با گردن سرخ و تبسم ساختگی پشت میز وزارتش نشسته و همه حواسش توی لنگ و پاچه دخترها و پسرها بود و برای مقامات عالیه باین وسیله کارکشائی میکرد. بیک دسته دزد و دغل و مبلغین خودش کارهای پرمفعت میداد و عناوین برایشان میتراشید. عضو فرهنگستان درست میکرد تا لغت‌های مضحك بیمعنی بسازند و بزور ب مردم حقنه بکنند! در صورتیکه همه جای دنیا لغت را بعد از استعمال مردم و نویسندگان داخل زبان مینمایند و او که در علم فقه‌اللغه بی نظیر است حمال این لغت‌های بچگانه، بی ذوق و بی سلیقه شده! شاید عمداً او را سنگ قلاب سنگ کرده بودند - چون از او کار چاق کنی برنیآمد و با دادن تصدیق بجوانانی که فقط دیپلم از ستاره و فوس داشتند مخالفت کرده. - او تا کنون لای سبیل می - گذاشت، زیرا زندگی آرام و بی دغدغه داشت و شخصاً از آب

گل آلود ماهی میگرفت اما حالا جانش را برای هیچ و پوچ بمخاطره انداخته بودند. بلند شد نشست، مثل اینکه در افکارش تغییر حاصل شد. بخاطر آورد که دگمه زیر شلوارش افتاده. برای سرگرمی مشغول دوختن آن شد فکر میکرد اگر زنش آنجا بود، این کار زنانه را که هرگز شایسته فضل دانشمندی مثل او نبوده متحمل نمیشد.

در اینوقت کشتی سوت کشید و ایستاد. میان مسافران همه افتاد. سید نصرالله دلش تو ریخت و گمان کرد اتفاق ناگواری رخ داده است. ولی بزودی ملتفت شد که به بوشهر رسیده‌اند. دستپاچه لباسش را پوشید و در ایوان کشتی رفت، ظاهراً بندر پیدا نبود. فقط از دور چراغ ضعیفی میدرخشید، یکی دوقایق موتوری دیده میشد چند کشتی بادی مشغول بار-بندی شده بودند از هیاهوی حمالها خوابی که دیده بود بیاد آورد. بنظرش آمد که کابوس وحشتناکی را در بیداری می بیند. - ساحل دریا آنقدر دور و تاریک بود که فکر مراجعت بخشکی بنظرش خیال خام و بی اساس آمد. ساعتش را نگاه کرد موقع شام بود. باطاق رستوران رفت تا شاید اطلاع مفیدی کسب کند. اما همه کسانی که سرمیز بودند حتی مرد انگلیسی دان و پیشخدمتها بنظر او ساکت و اخم آلود آمدند، مثل اینکه می-خواستند خبر شومی را از او بپوشانند. بدش بد آمده شام به دهنش م-زه نکرد، اصلا حس کرد اشتها ندارد، فقط سوپ را با يك موز خورد برای اینکه سردش سبک باشد. مرد

انگلیسی دان با اشاره از او خدا حافظی کرد و رفت مثل اینکه عجله داشت. سید نصرالله مایوس و متفکر باطاقش پناه برد.

برای اینکه هممه خارج را خفه بکند. در را بست و پرده را جلو کشید. اگر چه هوادم کرده و گرم بود اما صلاح ندانست پیچ بادبزن برقی را باز بکند. قلم و کاغذ را برداشت تا یاد داشتهائی راجع به نطق فلسفی خود بردارد، ولی حواسش جمع نبود. روی کاغذ مطالب مبهمی نوشته بود که نپسندید. در میان خطوط دقت کرد دید نوشته: « میهن » یعنی من. مقصود فقط تبلیغ آن قائد عظیم الشأن است که شاخ حجامت را گذاشت و خون ملت را کشید. مقصود از تعلیم اجباری با سواد کردن مردم نیست فقط برای اینست که همه مردم بتوانند تعریف او را و در نتیجه حکیم باشی پور را در روزنامه‌ها بخوانند، بزبان روزنامه‌ها فکر بکنند و حرف بزنند. - زبان‌های بومی که اصیل‌ترین نمونه فارسی است فراموش بشود - کاری که نه عرب توانست بکند و نه مغول، ولغتهای ساختگی که نه زبان خشایارشا است و نه زبان مثنوی حسن بآنها تحمیل بشود؟ - من در آری، همه‌اش من در آری است. منافع مقدس خودش را منافع مقدس میهن جلوه میدهد. مگر او از کجا آمده و چه صلاحیتی دارد که منافع وطن را بهتر از من میتواند تشخیص بدهد...»

دوباره خواند: از خودش پرسید آیا دیوانه نشده بود؟ زهر خندی زد. - او تا کنون بچنین جملاتی نه فکر کرده بود و نه بزبان آورده بود. آیا يك قوه خارجی محرك او بوده یا مسافرت در

روحیه‌اش تغییر داده بود؟ شاید در اثر بدخوابی بوده. بالاخره کاغذ را پاره کرد.

در اینوقت صدای یکنواخت جرتقیل خفه شده بود. کشتی حرکت میکرد، سید نصرالله بلند شد، لباس پوشید و روی کشتی رفت. از مشاهده مسافرین دلش آرام گرفت. چون تصور میکرد او را تنها در کشتی گذاشته‌اند. توده‌های ابر سیاه بشکل تهدیدآمیزی روی آسمان جا بجا میشد چراغ بندر از دور سوسو میزد. آب دریا برنگ قیر درآمده بود. طرف دیگر که آسمان صاف بود، سید نصرالله دب اکبر و دب اصغر را تشخیص داد. ماه کنار آسمان بنظر می‌آمد که پائین آمده و از زیر آن يك رودخانه نقره‌ای روی آب سیاه میدرخشید و بسوی کشتی می‌آمد. هوا خفه بود.

سید نصرالله قلبش فشرد. اضطرابش فروکش کرد. - يك جور احساس آسایش بی‌دلیلی در او پیدا شد مثل اینکه برای اولین بار با عنصر طبیعت آشتی کرده است. سرتاسر زندگیش بنظر او يك خواب دور، موهوم و شکننده آمد. احساسات زمان طفولیت در او بیدار شده و با احساس تنهائی و دوری توأم شده بود. در نتیجه يك نوع ترحم دردناکی برای خودش حس میکرد. - با گامهای سنگین دوباره باطاق خودش برگشت. قلم و کاغذ را برداشت کمی فکر کرد و نوشت: «کشور هندوستان پیوسته مهد ادبیات پارسی بوده. درین زمان که در سایه توجهات پدر تاجدار ترقیات روز افزون معارفی...»

دیگر چیزی بفکرش نرسید. بعد سعی کرد توصیف ماه را روی دریا بلباس ادبی در بیاورد. دوباره قلم برداشت و نوشت: « آب قیر فام با غرش تندر آسا کشتی را به مبارزه میطلبد. ماه از کرانه آسمان مانند شاهد بیطرف جوشن سیمین خود را روی امواج افکنده تبسم میکند! » اینهم پسندش نشد مثل اینکه قوه مجهولی تمام معلومات معنوی و فلسفی او را بیرون کشیده بود. بعد خواست کاغذی بزتش بنویسد. احساس سردرد کرد. ناگهان نگاهش بسقف افتاد و سینه‌بند نجات را دیده بلند شد در را بست. شیشه و جدار چوبی و پرده و پنجره را جلو کشید همینکه مطمئن شد کاملاً محفوظ است یکی از سینه‌بندها را با احتیاط از مخزنش در آورد وزن کرد - مثل چهار قطعه چوب سبک بشکل مکعب مستطیل بود که در پارچه خاکستری زمختی شبیه کونی دوخته شده بود. با دقت سر خود را از میان چهار قطعه چوب پنبه که بوسیله پارچه بهم متصل بود بیرون آورد. دو قطعه از چوبها روی سینه و دو قطعه دیگر مانند کوله پشتی روی کتف او قرار گرفت. رفت جلو عکسی که روی دستورالعمل ضروری بود ایستاد مطابق دستور بند آنرا محکم کشید. سینه‌بند چسب تن او شد. بعد رفت جلوی آینه قیافه خودش را برانداز کرد.

از پریدگی رنگ خود ترسید. شکل جانیهائی شده بود که در انتظار مرگ چندین ماه در زندان گرسنگی و بیخوابی کشیده باشند. خوابی که دیده بود بیاد آورد و پیش خود تصور

کرد زمانیکه در دریا بیفتد چه وضع وحشتناکی خواهد داشت لرزه بر اندامش افتاد، زانوهایش سست شد، دندانهایش بهم میخورد بطوریکه صدایش را میشنید. نبض خودش را گرفت، بی اراده چندین بار زیر لب گفت: «والرو... والرو...» صدایش خراشیده بود. سرش بشدت درد میکرد. در قلب خود با زن و بچه اش وداع کرد اشک در چشمش حلقه زد و برکشت تا صورت خود را اقلا نبیند. خواست سینه بند را باز بکند، ولی یادش آمد که در موقع خطر بستن آن کار آسانی نیست و از لحاظ مآل اندیشی ترجیح داد با سینه بند بخوابد عرق سردی از سر تا پایش جاری بود و حس کرد که جداً ناخوش است. دو قرص آسپرین خورد و در حالیکه آیه الکرسی میخواند رفت روی تختخواب به پهلو خوابید. ناراحت بود و ضربان قلبش را که تند شده بود میشمرد.

هنوز چشمش بهم نرفته بود که دید کشتی آتش گرفته او بالای عرشه روی منبر ایستاده بود، ولی لباس زنانه بشکل ساری زن هندی که حلقه طلا در گوش و بینی خود کرده بود در بر داشت. نطق مهیجی راجع باستعمال کمر بند نجات ایراد میکرد. در میان سوت کشتی و ناقوسهایی که میزدند، مجبور بود صدایش را دائماً بلندتر بکند و فاصله بفاصله دست در کیف خود میکرد و عکسهای درمیآورد و روی سر مردم نثار مینمود. مسافری از روی ناامیدی خودشان را در دریا میانداختند ولی ماهیهای بزرگی با چشمهای خشمگین درخشان آنها را از میان

دو پاره میگردند و روی آب پر از نعشهای تکه تکه شده بود. یکمرتبه ملتفت شد، دید بچه‌هایش در قایق سیاهی نشسته بودند که رویش بخط سفید نوشته: « آکسفرد » و مرد ایرانی انگلیسی‌دان را شناخت که پارو میزد آنها را بطرف مقصد نامعلومی میبرد.

همینکه شعله آتش باو نزدیک شد، خودش را در آب انداخت در همینوقت، یک ماهی ترسناک بزرگ با چشمهای آتشین باو حمله ور شده سینه‌اش را در میان چهار دندان کند خود مثل چهار قطعه آجر گرفت و بسختی فشار داد بطوریکه بیهوش شد.

صبح پیشخدمت هندو نعش سید نصرالله را در حالیکه سینه بند نجات خفت گردن او شده بود در اطاقش پیدا کرد.

.....

دو ماه بعد در کوچه حمام وزیر، جمعیت انبوهی دور مجسمه سید نصرالله ایستاده بود که با یکدست کیفی را بشکمش چسبانیده و با دست دیگر اشاره بسوی هندوستان کرده. زیر پایش خفاشی علامت عفریت جهل در حال نزع بود. آقای حکیم باشی پور با قیافه متاثر و متالم کنار مجسمه روی منبری ایستاده نطق مفصلی در مناقب آن مرحوم ایراد میکرد. در ضمن نطق مکرر اشاره به آن فاجعه ناگوار فراموش نشدنی و فقدان آن هشتمین سببه دنیا، فیلسوف دهر و دریای علم نمودند سپس نونهاالان و نوباوگان میهن را مخاطب قرار داده نتیجه گرفت: « شما باید پیوسته کردار، گفتار و پندار این نابغه میهن پرست را که در راه میهن

فداکاری و شهادت بینظیری از خود بروز داد و عاقبت شربت شهادت را چشید ، سرمشق خویش قرار بدهید و فریضه هر فرد میهن پرستی است که مجسمه یا لااقل شمایل این ادیب اریب و فاضل ارجمند را زیب دیوار خویش ساخته و بوجود چنین عناصر میهن پرستی تفاخر نکند و نیز همواره سعی و کوشش بلیغ بنمایند که در راه میهن و خدمات معارفی ( بغض بیخ گلویش را گرفت . )

بعد از سه دقیقه مکث : « مخصوصاً من در فرهنگستان پیشنهاد خواهم کرد که کوچه حمام وزیر را « خیابان میهن-پرست » بنامند و از علاقه‌ای که به پارسی سره و سرزمین آباء و اجدادی خودم دارم آن مرحوم را که سید نصرالله بود « پیروز یزدان » نامیده و لقب « میهن پرست » بوی میدهم .  
 اشتباه نکنید ، آن فقید مرحوم نمرده است ، بلکه بوسیله جانفشانی و فداکاری که در راه میهن نمود ، مقام ارجمندی در قلب همه افراد میهن احراز کرد چنانکه شیخ‌العرفا گفته :  
 « بعد از وفات تربت ما در زمین مجوی ،

در سینه های مردم عارف مزار ماست ! »  
 « در خاتمه من از ارباب جود و سخا تقاضا میکنم ، اعانه‌ای فراهم بیاورند تا کشتی مسافرتی « والرو » که قتلگاه آن مرحوم جنت مکان خلد آشیان است ، از کمپانی خریداری و در موزه معارف حفظ بشود . »

بعد دست کرد در کیفی که همراه داشت و مقداری از



آخرین عکسهای سید نصرالله که موقع حرکتش گرفته شده بود در آورد و روی سر مستمعین نثار کرد. - حضار عکسها را از یکدیگر قاپیده روی قلب خودشان گذاشتند. سپس نونهالان و نو باوگان با چشم گریان و دل بریان پراکنده شدند.





منشی چاپ و اشاعت ایمرکبیر





# بوف کور

متن اصلی (بی کم و کاست)

نوشته‌ی صادق هدایت



انتشارات صدیق هدایت  
Sadegh Hedayat Publishing

هدایت، صادق، ۱۲۸۱ - ۱۳۳۰.  
بوف کور / نوشته‌ی صادق هدایت. - اصفهان: صادق هدایت، ۱۳۸۳.  
۱۱۲ ص.

ISBN 964-95477-1-1 ریال: ۱۰۰۰۰

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.  
۱. داستان‌های فارسی - قرن ۱۴. الف. عنوان.

۸۶۳/۶۲

ب ۴۴۷

۱۳۸۳

م ۸۳ - ۱۳۲۱

PIR ۸۳۰۴ / ب ۹

۱۳۸۳

کتابخانه ملی ایران



انتشارات صادق هدایت  
Sadegh Hedayat Publishing

اسپهان - پل خواجو - آبشار اول - کدپستی ۳۳۵۴۴ - ۸۱۶۵۶  
تلفن: ۰۶۲۴ ۱۱۷ ۰۹۱۳ تلفکس: ۰۳۱۱ - ۲۳۵۱۵۱۴  
Email: info@sadeghhedayat.org

### بوف کور

نوشته‌ی صادق هدایت

انتشارات صادق هدایت

مدیر تولید: دکتر بهنام اوحدی

خروف‌نگار: مزده کمال / صفحه‌آرا: سپیده ترابی

طرح جلد: حمیدرضا و صاف

نمونه خوان: داریوش نیکبخت، محمد جهانیان، نیلوفر اعظمی

لیتوگرافی: مسعود / چاپ متن: کیمیا / چاپ جلد: حافظ / صحافی: سپاهان

چاپ اول: اردیبهشت ۱۳۸۳ خورشیدی

بها: نهصد و نود و نه تومن و دو قران و یک عباسی

شمارگان: هفتاد هزار نسخه

کلیه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است.

www.sadeghhedayat.org

۳۰۰۰ تومان

«انتشار» این اثر، تقدیم می شود به:

دکتر محمد صنعتی  
رمزگشای بی مانند بوف کور

م. ف. فرزانه  
صورتگر سیمای واقعی صادق هدایت  
در کتاب «آشنایی با صادق هدایت» (نشر مرکز)

دکتر سیروس شمیسا  
پژوهشگر ماندگار فرهنگ و ادب پارسی

دکتر محمدعلی همایون کاتوزیان  
فرهنگ پژوه ارجمند

و جهانگیر هدایت

هنگامی که کاوشی ارزشمند و پژوهشی بی مانند  
چون «صادق هدایت و هراس از مرگ»\*  
درخشش چشمگیر خود را به رخ می کشد،  
مقدمه نوشتن بر «بوف کور»،  
چشم فرو بستن بر کوششی جاوید و دانشی ارجمندست.  
هرچند، سخنانی ناگفته و اشاراتی ناشنیده،  
در اندیشه ها جاری است.

(با احترام فراوان به پژوهش های فرهنگ ساز دکتر سیروس شمیسا)\*\*  
دکتر بهنام اوحدی  
اسپهان - دهم اردی بهشت ۱۳۸۳ خورشیدی

---

\* کتاب ماندگار روانپزشکی فرزانه و روانکاو یگانه، «دکتر محمد صنعتی» (نشر مرکز)

\*\* نویسنده ی کتاب ارزشمند و پیشروی «داستان یک روح» (انتشارات فردوس)

در زندگی زخم‌هایی هست که مثل خوره روح را آهسته در انزوا می‌خورد و می‌تراشد.

این دردها را نمی‌شود به کسی اظهار کرد، چون عموماً عادت دارند که این دردهای باورنکردنی را جزو اتفاقات و پیش‌آمدهای نادر و عجیب بشمارند و اگر کسی بگوید یا بنویسد، مردم بر سبیل عقاید جاری و عقاید خودشان سعی می‌کنند آن را با لبخند شکاک و تمسخر آمیز تلقی بکنند؛ زیرا بشر هنوز چاره و دوايي برايش پيدا نکرده و تنها داروی آن فراموشی به‌توسط شراب و خواب مصنوعی به‌وسیله‌ی افیون و مواد مخدره است ولی افسوس که تأثیر این‌گونه داروها موقت است و به‌جای تسکین پس از مدتی بر شدت درد می‌افزاید.



آیا روزی به اسرار این اتفاقات ماورای طبیعی - این انعکاس سایه‌ی روح که در حالت اغما و برزخ بین خواب و بیداری جلوه می‌کند - کسی پی خواهد برد؟

من فقط به شرح یکی از این پیش‌آمدها می‌پردازم که برای خودم اتفاق افتاده و به قدری مرا تکان داده که هرگز فراموش نخواهم کرد و نشان شوم آن تا زنده‌ام - از روز ازل تا ابد - تا آن جا که خارج از فهم و ادراک بشر است، زندگی مرا زهرآلود خواهد کرد. زهرآلود نوشتم، ولی می‌خواستم بگویم داغ آن را همیشه با خودم داشته و خواهم داشت.

من سعی خواهم کرد آن چه را یادم هست، آن چه را که از ارتباط وقایع در نظرم مانده بنویسم، شاید بتوانم راجع به آن، یک قضاوت کلی بکنم؛ نه، فقط اطمینان حاصل بکنم و یا اصلاً خودم بتوانم باور بکنم، چون برای من هیچ اهمیتی ندارد که دیگران باور بکنند یا نکنند؛ فقط می‌ترسم که فردا بمیرم و هنوز خودم را نشناخته باشم؛ زیرا در طی تجربیات زندگی به این مطلب برخوردم که چه ورطه‌ی هولناکی میان من و دیگران وجود دارد و فهمیدم که تا ممکن است باید خاموش شد، تا ممکن است باید افکار خودم را برای خودم نگه دارم و اگر حالا تصمیم گرفتم که بنویسم، فقط برای این است که خودم را به سایه‌ام معرفی بکنم؛ سایه‌ای که روی دیوار خمیده و مثل این است که هر چه می‌نویسم، با اشتهای هر چه تمام‌تر می‌بلعد. برای اوست که می‌خواهم آزمایشی بکنم، ببینم شاید بتوانیم یکدیگر را بهتر بشناسیم. چون از زمانی که همه‌ی روابط خودم را با دیگران

بریده‌ام، می‌خواهم خودم را بهتر بشناسم.

افکار پوچ! باشد، ولی از هر حقیقتی بیشتر مرا شکنجه می‌کند. آیا این مردمی که شبیه من هستند، که ظاهراً احتیاجات و هوا و هوس مرا دارند، برای گول زدن من نیستند؟ آیا یک مُشت سایه نیستند که فقط برای مسخره کردن و گول زدن من به وجود آمده‌اند؟ آیا آن‌چه که حس می‌کنم، می‌بینم و می‌سنجم، سرتاسر موهوم نیست که با حقیقت خیلی فرق دارد؟

من فقط برای سایه‌ی خودم می‌نویسم که جلو [ی] چراغ به دیوار افتاده‌است، باید خودم را به‌پیش معرفی بکنم.

در این دنیای پست پر از فقر و مسکنت، برای نخستین بار گمان کردم که در زندگی من یک شعاع آفتاب درخشید؛ اما افسوس، این شعاع آفتاب نبود، بلکه فقط یک پرتو گذرنده، یک ستاره‌ی پرنده بود که به صورت یک زن یا فرشته به من تجلی کرد و در روشنایی آن یک لحظه، فقط یک ثانیه، همه‌ی بدبختی‌های زندگی خودم را دیدم و به عظمت و شکوه آن پی بردم و بعد این پرتو در گرداب تاریکی که باید ناپدید بشود، دوباره ناپدید شد. نه، نتوانستم این پرتو گذرنده را برای خودم نگه دارم.

سه ماه، نه، دو ماه و چهار روز بود که پی او را گم کرده بودم، ولی یادگار چشم‌های جادویی یا شراره‌ی کشنده‌ی چشم‌هایش در زندگی من همیشه ماند. چه‌طور می‌توانم او را فراموش بکنم که آن قدر وابسته به زندگی من است؟

نه، اسم او را هرگز نخواهم برد؛ چون دیگر او با آن اندام اثیری

باریک و مه آلود، با آن دو چشم درشت متعجب و درخشان - که پشت آن، زندگی من آهسته و دردناک می سوخت و می گداخت - او دیگر متعلق به این دنیای پست درنده نیست. نه، اسم او را نباید آلوده به چیزهای زمینی بکنم.

بعد از او من دیگر خودم را از جرگه‌ی آدم‌ها، از جرگه‌ی احمق‌ها و خوشبخت‌ها به کلی بیرون کشیدم و برای فراموشی به شراب و تریاک پناه بردم. زندگی من تمام روز میان چهار دیوار اتاقم می گذشت و می گذرد؛ سرتاسر زندگی‌ام میان چهار دیوار گذشته است.

تمام روز مشغولیات من نقاشی روی جلد قلمدان بود؛ همه‌ی وقتم، وقف نقاشی روی جلد قلمدان و استعمال مشروب و تریاک می شد و شغل مضحک نقاشی روی قلمدان [را] اختیار کرده بودم، برای این که خودم را گیج بکنم؛ برای این که وقت را بکشم.

از حسن اتفاق، خانه‌ام بیرون شهر، در یک محل ساکت و آرام - دور از آشوب و جنجال زندگی مردم - واقع شده، اطراف آن کاملاً مجزا و دورش خرابه است. فقط از آن طرف خندق، خانه‌های گلی تو سری خورده پیدا است و شهر شروع می شود. نمی دانم این خانه را کدام مجنون یا کج سلیقه در عهد دقیانوس ساخته، چشمم را که می بندم نه فقط همه‌ی سوراخ سنبه‌هایش پیش چشمم مجسم می شود، بلکه فشار آن‌ها را روی دوش خودم حس می کنم. خانه‌ای که فقط روی قلمدان‌های قدیم ممکن است نقاشی کرده باشند.

باید همه‌ی این‌ها را بنویسم تا ببینم که به خودم مشتبه نشده باشد، باید همه‌ی این‌ها را به سایه‌ی خودم که روی دیوار افتاده

است، توضیح بدهم. آری، پیشتر، برایم فقط یک دلخوشی یا دلخوش‌کنک مانده بود. میان چهار دیوار اتاقم روی قلمدان نقاشی می‌کردم و با این سرگرمی مضحک، وقت را می‌گذرانیدم؛ اما بعد از آن که آن دو چشم را دیدم، بعد از آن که او را دیدم، اصلاً معنی، مفهوم و ارزش هر جنبش و حرکتی از نظرم افتاد؛ ولی چیزی که غریب، چیزی که باورنکردنی است، نمی‌دانم چرا موضوع مجلس همه‌ی نقاشی‌های من از ابتدا یک جور و یک شکل بوده است. همیشه یک درخت سرو می‌کشیدم که زیرش پیرمردی قوز کرده، شبیه جوکیان هندوستان عبا به خودش پیچیده، چُنباتمه\* نشسته و دور سرش شالنه بسته بود و انگشت سبابه‌ی دست چپش را به حالت تعجب به لبش گذاشته بود. روبه‌روی او دختری با لباس سیاه بلند، خم شده به او گل نیلوفر تعارف می‌کرد؛ چون میان آن‌ها یک جوی آب فاصله داشت.

آیا این مجلس را من سابقاً دیده بوده‌ام، یا در خواب به من الهام شده بود؟ نمی‌دانم، فقط می‌دانم که هر چه نقاشی می‌کردم، همه‌اش همین مجلس و همین موضوع بود؛ دستم بدون اراده، این تصویر را می‌کشید و غریب‌تر آن‌که برای این نقش، مشتری پیدا می‌شد و حتا به توسط عمویم از این جلد قلمدان‌ها به هندوستان می‌فرستادم که می‌فروخت و پولش را برایم می‌فرستاد.

این مجلس در عین حال به نظرم دور و نزدیک می‌آمد. درست

یادم نیست - حالا قضیه‌ای به خاطر آمد - گفتم: باید یادبودهای خودم را بنویسم؛ ولی این پیش آمد، خیلی بعد اتفاق افتاد و ربطی به موضوع ندارد و در اثر همین اتفاق از نقاشی به کلی دست کشیدم. دو ماه پیش، نه، دو ماه و چهار روز می‌گذرد. سیزده نوروز بود. همه‌ی مردم [به] بیرون شهر هجوم آورده بودند. من پنجره‌ی اتاقم را بسته بودم، برای این‌که سرِ فارغ نقاشی بکنم. نزدیک غروب، گرم نقاشی بودم؛ یک مرتبه در باز شد و عمویم وارد شد؛ یعنی خودش گفت که عموی من است. من هرگز او را ندیده بودم، چون از ابتدای جوانی به مسافرت دوردستی رفته بود. گویا ناخدای کشتی بود، تصور کردم شاید کار تجارتي با من دارد، چون شنیده بودم که تجارت هم می‌کند. به هر حال، عمویم پیرمردی بود قوزکرده که شالمه‌ی هندی دور سرش بسته بود، عبای زرد پاره‌ای روی دوشش بود و سر و رویش را با شال‌گردن پیچیده بود، یخه‌اش باز و سینه‌ی پشم‌آلودش دیده می‌شد. ریش کوسه‌اش را که از زیر شال‌گردن بیرون آمده بود، می‌شد دانه دانه شمرد؛ پلک‌های ناسور سرخ و لب شکری داشت؛ یک شباهت دور و مضحک با من داشت، مثل این که عکس من روی آینه‌ی دق افتاده باشد. من همیشه شکل پدرم را پیش خودم همین جور تصور می‌کردم. به محض ورود، رفت کنار اتاق چُنباتمه زد. من به فکرم رسید که برای پذیرایی او چیزی تهیه بکنم؛ چراغ را روشن کردم، رفتم در پستوی تاریک اتاقم، هر گوشه را واری می‌کردم تا شاید بتوانم چیزی باب دندان او پیدا کنم، اگرچه می‌دانستم که در خانه چیزی به هم نمی‌رسد؛ چون نه تریاک برایم مانده بود و نه

مشروب. ناگهان نگاهم به بالای رف افتاد، گویا به من الهام شد؛ دیدم یک بغلی شراب کهنه که به من ارث رسیده بود - گویا به مناسبت تولد من این شراب را انداخته بودند - بالای رف بود. هیچ وقت من به این صرافت نیفتاده بودم؛ اصلاً به کلی یادم رفته بود که چنین چیزی در خانه هست. برای این که دستم به رف برسد، چهارپایه‌ای را که آن جا بود زیر پایم گذاشتم، ولی همین که آمدم بغلی را بردارم ناگهان از سوراخ هواخورِ رف، چشمم به بیرون افتاد؛ دیدم در صحرای پشت اتاقم، پیرمردی قوزکرده، زیر درخت سروی نشسته بود و یک دختر جوان، نه، یک فرشته‌ی آسمانی جلو [ی] او ایستاده، خم شده بود و با دست راست، گل نیلوفر کبودی به او تعارف می‌کرد؛ در حالی که پیرمرد ناخن انگشت سیب‌ابه‌ی دست چپش را می‌جوید.

دختر درست در مقابل من واقع شده بود، ولی به نظر می‌آمد که هیچ متوجه اطراف خودش نمی‌شد. نگاه می‌کرد، بی آن که نگاه کرده باشد؛ لبخند مدهوشانه و بی اراده‌ای کنارلبش خشک شده بود، مثل این که به فکر شخص غایبی بوده باشد.

از آن جا بود که چشم‌های مهیبِ افسون‌گر، چشم‌هایی که مثل این بود که به انسان سرزنش تلخی می‌زند، چشم‌های مضطرب، متعجب، تهدید کننده و وعده دهنده‌ی او را دیدم و پرتو زندگی من روی این گودی‌های براق پرمعنی، ممزوج و در ته آن جذب شد. این آینه‌ی جذاب، همه‌ی هستی مرا تا آن جایی که فکر بشر عاجز است، به خودش کشید. چشم‌های مورب ترکمنی که یک فروغ ماورای طبیعی و مست کننده داشت، در عین حال می‌ترسانید و جذب می‌کرد، مثل

این که با چشم‌هایش مناظر ترسناک و ماورای طبیعی دیده بود که هر کسی نمی‌توانست ببیند. گونه‌های برجسته، پیشانی بلند، ابروهای باریک به هم پیوسته، لب‌های گوشتالوی نیمه باز، لب‌هایی که مثل این بود تازه از یک بوسه‌ی گرم طولانی جدا شده ولی هنوز سیر نشده بود. موهای ژولیده‌ی سیاه و نامرتب، دور صورت مهتابی او را گرفته بود و یک رشته از آن روی شقیقه‌اش چسبیده بود. لطافت اعضا و بی‌اعتنایی اثیری حرکاتش از سستی و موقتی بودن او حکایت می‌کرد. فقط یک دختر رقص بتکده‌ی هند ممکن بود حرکات موزون او را داشته باشد.

حالت افسرده و شادی غم‌انگیزش، همه‌ی این‌ها، نشان می‌داد که او مانند مردمان معمولی نیست؛ اصلاً خوشگلی او معمولی نبود، او مثل یک منظره‌ی رویای افیونی به من جلوه کرد... او همان حرارت عشقی مهر گیاه را در من تولید کرد. اندام نازک و کشیده با خط متناسبی که از شانه، بازو، پستان‌ها، سینه، کپل و ساق پاهایش پایین می‌رفت، مثل این بود که تن او را از آغوش جفتش بیرون کشیده باشند؛ مثل ماده‌ی مهر گیاه بود که از بغل جفتش جدا کرده باشند.

لباس سیاه چین خورده‌ای پوشیده بود که قالب و چسب تنش بود. وقتی که من نگاه کردم، گویا می‌خواست از روی جویی که بین او و پیرمرد فاصله داشت، بپرد ولی نتوانست. آن وقت، پیرمرد زد زیر خنده، خنده‌ی خشک و زنده‌ای بود که مو را به تن آدم راست می‌کرد؛ یک خنده‌ی سخت دورگه و مسخره‌آمیز کرد، بی آن‌که صورتش تغییری بکند. مثل انعکاس خنده‌ای بود که از میان تهی

بیرون آمده باشد.

من در حالی که بغلی شراب دستم بود، هراسان از روی چهارپایه پایین جستم. نمی دانم چرا می لرزیدم؛ یک نوع لرزه پراز وحشت و کیف بود، مثل این که از خواب گوارا و ترسناکی پریده باشم. بغلی شراب را زمین گذاشتم و سرم را میان دو دستم گرفتم. چند دقیقه، چند ساعت طول کشید؟ نمی دانم، همین که به خودم آمدم بغلی شراب را برداشتم، وارد اتاق شدم، دیدم عمویم رفته ولای در اتاق را مثل دهن مُرده باز گذاشته بود، اما زنگ خنده‌ی خشک پیرمرد هنوز توی گوشم صدا می کرد.

هوا تاریک می شد؛ چراغ دود می زد؛ ولی لرزه‌ی مُکِیف و ترسناکی که خودم حس کرده بودم، هنوز اثرش باقی بود. زندگی من از این لحظه تغییر کرد. به یک نگاه کافی بود، برای این که آن فرشته‌ی آسمانی، آن دختر اثیری، تا آنجایی که فهم بشر عاجز از ادراک آن است، تأثیر خودش را در من گذارد.

در این وقت از خود بی خود شده بودم؛ مثل این که من اسم او را قبلاً می دانسته‌ام. شراره‌ی چشم هایش، رنگش، بویش، حرکاتش همه به نظر من آشنا می آمد، مثل این که روان من در زندگی پیشین، در عالم مثال، با روان او همجوار بوده؛ از یک اصل و یک ماده بوده و بایستی که به هم ملحق شده باشیم. می بایستی در این زندگی، نزدیک او بوده باشم. هرگز نمی خواستم او را لمس بکنم، فقط اشعه‌ی نامریی که از تن ما خارج و به هم آمیخته می شد، کافی بود. این پیش آمد وحشت‌انگیز، که به اولین نگاه به نظر من آشنا آمد، آیا همیشه دو نفر



عاشق همین احساس را نمی‌کنند که سابقاً یکدیگر را دیده بودند، که رابطه‌ی مرموزی میان آن‌ها وجود داشته است؟ در این دنیای پست، یا عشق او را می‌خواستم و یا عشق هیچ‌کس را، آیا ممکن بود کس دیگری در من تأثیر بکند؟ ولی خنده‌ی خشک و زننده‌ی پیرمرد - این خنده‌ی مشئوم، رابطه‌ی میان ما را از هم پاره کرد.

تمام شب را به این فکر بودم، چندین بار خواستم بروم از روزنه‌ی دیوار نگاه بکنم ولی از صدای خنده‌ی پیرمرد می‌ترسیدم. روز بعد را به همین فکر بودم. آیا می‌توانستم از دیدارش به کلی چشم‌پوشم؟ فردای آن روز بالاخره با هزار ترس و لرز، تصمیم گرفتم که بغلی شراب را دوباره سر جایش بگذارم؛ ولی همین که پرده‌ی جلوئی] پستورا پس زدم و نگاه کردم، دیوار سیاه تاریک - مانند همان تاریکی که سرتاسر زندگی مرا فرا گرفته - جلوئی] من بود. اصلاً هیچ منفذ و روزنه‌ای به خارج دیده نمی‌شد. روزنه‌ی چهارگوشه‌ی دیوار به کلی مسدود و از جنس آن شده بود، مثل این که از ابتدا وجود نداشته است. چهارپایه را پیش کشیدم، ولی هر چه دیوانه‌وار روی بدنه‌ی دیوار مشت می‌زدم و گوش می‌دادم یا جلوی چراغ نگاه می‌کردم، کمترین نشانه‌ای از روزنه‌ی دیوار دیده نمی‌شد و به دیوار کلفت و قطور، ضربه‌های من کارگر نبود؛ یکپارچه سرب شده بود.

آیا می‌توانستم به کلی صرف نظر بکنم؟ اما دست خودم نبود، از این به بعد مانند روحی که در شکنجه باشد، هرچه انتظار کشیدم، هرچه کشیک کشیدم، هرچه جستجو کردم، فایده‌ای نداشت. تمام اطراف خانه‌مان را زیر پا کردم، نه یک روز، نه دو روز؛ بلکه دو ماه و

چهار روز، مانند اشخاص خونی که به محل جنایت خودشان بر می‌گردند، هر روز طرف غروب مثل مرغ سرکنده دور خانه‌مان می‌گشتم؛ به طوری که همه‌ی سنگ‌ها و همه‌ی ریگ‌های اطراف آن را می‌شناختم. اما هیچ اثری از درخت سرو، از جوی آب و از کسانی که آن جا دیده بودم، پیدا نکردم. آن قدر شب‌ها جلو [ی] مهتاب، زانو به زمین زدم، از درخت‌ها، از سنگ‌ها، از ماه - که شاید او به ماه نگاه کرده باشد - استغاثه و تضرع کرده‌ام و همه‌ی موجودات را به کمک طلبیده‌ام ولی کمترین اثری از او ندیدم. اصلاً فهمیدم که همه‌ی این کارها بیهوده است، زیرا او نمی‌توانست با چیزهای این دنیا، رابطه و وابستگی داشته باشد؛ مثلاً آبی که او گیسوانش را با آن شستشو می‌داده، بایستی از یک چشمه‌ی منحصر به فرد ناشناس و یا غار سحرآمیزی بوده باشد. لباس او از تار و پود پشم و پنبه‌ی معمولی نبوده و دست‌های مادی، دست‌های آدمی آن را ندوخته بود. او یک وجود برگزیده بود. فهمیدم که آن گل‌های نیلوفر، گل معمولی نبوده، مطمئن شدم اگر آب معمولی برویش می‌زد، صورتش می‌پلاسید و اگر با انگشتان بلند و ظریفش، گل نیلوفر معمولی را می‌چید، انگشتش مثل ورق گل پژمرده می‌شد.

همه‌ی این‌ها را فهمیدم. این دختر، نه، این فرشته برای من سرچشمه‌ی تعجب و الهام ناگفتنی بود. وجودش لطیف و دست نزدنی بود. او بود که حس پرستش را در من تولید کرد. من مطمئنم که نگاه یک نفر بیگانه، یک نفر آدم معمولی، او را کلفت و پژمرده می‌کرد. از وقتی که او را گم کردم، از زمانی که یک دیوار سنگین، یک سد

نمناک بدون روزنه به سنگینی سرب، جلو[ی] من و او کشیده شد، حس کردم که زندگی ام برای همیشه بیهوده و گم شده است. اگرچه نوازش نگاه و کیف عمیقی که از دیدنش برده بودم یک طرفه بود و جوابی برایم نداشت، زیرا او مرا ندیده بود؛ ولی من احتیاج به این چشم‌ها داشتم و فقط یک نگاه او کافی بود که همه‌ی مشکلات فلسفی و معماهای الهی را برایم حل بکند. به یک نگاه او دیگر رمز و اسراری برایم وجود نداشت.

از این به بعد به مقدار مشروب و تریاک خودم افزودم اما افسوس به جای این که این داروهای ناامیدی، فکر مرا فلج و کرخت بکند، به جای این که فراموش بکنم، روز به روز، ساعت به ساعت، دقیقه به دقیقه، فکر او، اندام او، صورت او، خیلی سخت‌تر از پیش، جلوم<sup>۴</sup> مجسم می‌شد.

چگونه می‌توانستم فراموش بکنم؟ چشم‌هایم که باز بود و یا روی هم می‌گذاشتم، در خواب و در بیداری او جلو[ی] من بود. از میان روزنه‌ی پستوی اتاقم، مثل شبی که فکر و منطق مردم را فرا گرفته، از میان سوراخ چهارگوشه که به بیرون باز می‌شد، دایم جلو[ی] چشمم بود.

آسایش به من حرام شده بود، چه‌طور می‌توانستم آسایش داشته باشم؟ هر روز تنگ غروب عادت کرده بودم که به گردش بروم، نمی‌دانم چرا می‌خواستم و اصرار داشتم که جوی آب، درخت سرو،

و بته‌ی گل نیلوفر را پیدا بکنم؛ همان طوری که به تریاک عادت کرده بودم، همان طور به این گردش عادت داشتم، مثل این که نیرویی مرا به این کار وادار می‌کرد. در تمام راه همه‌اش به فکر او بودم، به یاد اولین دیداری که از او کرده بودم و می‌خواستم محلی که روز سیزده به در او را در آن جا دیده بودم، پیدا بکنم؛ اگر آن جا را پیدا می‌کردم، اگر می‌انستم زیر آن درخت سرو بنشینم، حتماً در زندگی من آرامشی تولید می‌شد؛ ولی افسوس به جز خاشاک و شن داغ و استخوان دنده‌ی اسب و سکی که روی خاکروبه‌ها بو می‌کشید، چیز دیگری نبود؛ آیا من حقیقتاً یا او ملاقات کرده بودم؟ هرگز، فقط او را دزدکی و پنهانی از یک سوراخ، از یک روزبه‌ی بدبخت پستوی اتاقم دیدم؛ مثل سگ گرسنه‌ای که روی خاکروبه بو می‌کشد و جستجو می‌کند، اما همین که از دور زنبیل می‌آورند، از ترس می‌رود و پنهان می‌شود؛ بعد برمی‌گردد که تکه‌های لذیذ خودش را در خاکروبه‌ی تازه جستجو بکند. من هم همان حال را داشتم، ولی این روزنه مسدود شده بود؛ برای من او یک دسته گلِ تر و تازه بود که روی خاکروبه انداخته باشند.

شب آخری که مثل هر شب به گردش رفتم، هوا گرفته و بارانی بود و مه غلیظی در اطراف پیچیده بود؛ در هوای بارانی که از زنگی رنگ‌ها و بی‌حیایی خطوط اشیا می‌کاهد، من یک نوع آزادی و راحتی حس می‌کردم و مثل این بود که باران، افکار تاریک مرا می‌شست. در این شب آن چه نباید بشود شد؛ من بی‌اراده پرسه می‌زدم ولی در این ساعت‌های تنهایی، در این دقیقه‌ها که درست مدت آن یادم نیست،

خیلی سخت تر از همیشه، صورت هول و محو او مثل این که از پشت ابر و دود ظاهر شده باشد، صورت بی حرکت و بی حالتش مثل نقاشی های روی جلد قلمدان جلو [ی] چشمم مجسم بود.

وقتی که برگشتم، گمان می کنم خیلی از شب گذشته بود و مه انبوهی در هوا متراکم شده بود، به طوری که درست جلو [ی] پایم را نمی دیدم. ولی از روی عادت - از روی حس مخصوصی که در من بیدار شده بود - جلو [ی] در خانه ام که رسیدم، دیدم یک هیكل سیاه پوش، هیكل زنی روی سکوی در خانه ام نشسته.

کبریت زدم که جای کلید را پیدا کنم ولی نمی دانم چرا بی اراده، چشمم به طرف هیكل سیاه پوش متوجه شد و دو چشم مؤدب، دو چشم درشت سیاه که میان صورت مهتابی لاغری بود - همان چشم هایی را که به صورت انسان خیره می شد، بی آنکه نگاه بکند - شناختم. اگر او را سابق بر این [هم] ندیده بودم، می شناختم؛ نه، گول نخورده بودم، این هیكل سیاه پوش او بود. من مثل وقتی که آدم خواب می بیند - خودش می داند که خواب است و می خواهد بیدار بشود اما نمی تواند - مات و منگ ایستادم؛ سر جای خودم خشک شدم. کبریت تا ته سوخت و انگشت هایم را سوزانید؛ آن وقت یک مرتبه به خودم آمدم، کلید را در قفل پیچاندم، در باز شد؛ خودم را کنار کشیدم، او مثل کسی که راه را بشناسد از روی سکو بلند شد، از دالان تاریک گذشت، در اتاقم را باز کرد و من هم پشت سر او وارد اتاقم شدم. دستپاچه چراغ را روشن کردم، دیدم او رفته روی تخت خواب من دراز کشیده؛ صورتش در سایه واقع شده بود.

نمی دانستم که او مرا می بیند یا نه، صدایم را می توانست بشنود یا نه، ظاهراً نه حالت ترس داشت و نه میل مقاومت؛ مثل این بود که بدون اراده آمده بود.

آیا ناخوش بود؟ راهش را گم کرده بود؟ او بدون اراده، مانند یک نفر خوابگرد آمده بود. در این لحظه، هیچ موجودی حالاتی را که طی کردم، نمی تواند تصور بکند؛ یک جور درد گوارا و ناگفتنی حس کردم. نه، گول نخورده بودم؛ این همان زن، همان دختر بود که بدون تعجب، بدون یک کلمه حرف، وارد اتاق من شده بود. همیشه پیش خودم تصور می کردم که اولین برخورد ما همین طور خواهد بود. این حالت برایم حکم یک خواب ژرف بی پایان را داشت، چون باید به خواب خیلی عمیق رفت تا بشود چنین خوابی را دید و این سکوت برایم حکم یک زندگی جاودانی را داشت، چون در حالت ازل و ابد نمی شود حرف زد.

برای من، او در عین حال یک زن بود و یک چیز ماورای بشری با خودش داشت. صورتش یک فراموشی گیج کننده ی همه ی صورت های آدم های دیگر را برایم می آورد، به طوری که از تماشای او لرزه به اندامم افتاد و زانوهایم سست شد. در این لحظه، تمام سرگذشت دردناک زندگی خودم را پشت چشم های درشت، چشم های بی اندازه درشت او دیدم، چشم های تر و براق، مثل گوی الماس سیاهی که در اشک انداخته باشند. در چشم هایش، در چشم های سیاهش، شب ابدی و تاریکی متراکمی را که جستجو می کردم، پیدا کردم و در سیاهی مهیب افسونگر آن غوطه ور شدم،

مثل این بود که قوه‌ای را از درون وجودم بیرون می‌کشند. زمین زیر پایم می‌لرزید و اگر زمین خورد، بودم، یک کیف ناگفتنی کرده بودم. قلبم ایستاد، جلو [ای] نفس خودم را گرفتم؛ می‌ترسیدم که نفس بکشم و او مانند ابر یا دود ناپدید بشود. سکوت او حکم مُعجز را داشت، مثل این بود که یک دیوار بلورین میان ما کشیده بودند. از این دم، از این ساعت و یا ابدیت خفه می‌شدم. چشم‌های حسه [ای] او - مثل این که یک چیز غیر طبیعی که همه کسرها می‌تواند سیاه، مثل این که مرگ را دیده باشد - آهسته به هم رفت، پلک‌های چشمش سه شد و من مانند غریقی که بعد از تَقلا و جان‌کندن روی آب می‌آید، از شدت حرارت تب به خودم لرزیدم و با سرآسین، عرق روی پیشانی‌ام را پاک کردم.

صورت او همان حالت آرام و بی‌حرکت را داشت ولی مثل این بود که تکیده‌تر و لاغرتر شده بود. همین‌طور دراز کشیده بود ناخن انگشت سیبایی دست چپش را می‌جوید؛ رنگ صورتش مهتابی، و از پشت رخت سیاه نازکی که چسب تنش بود، خط ساق پا، بازو و دو طرف سینه و تمام تنش پیدا بود.

برای این که او را بهتر ببینم من خم شدم، چون چشم‌هایش بسته شده بود. اما هرچه به صورتش نگاه کردم، مثل این بود که او از من به کلی دور است. ناگهان حس کردم که من به هیچ وجه از مکنونات قلب او خبر نداشتم و هیچ رابطه‌ای بین ما وجود ندارد.

خواستم چیزی بگویم ولی ترسیدم گوش او، گوش‌های حساس او که باید به یک موسیقی دور آسمانی و ملایم عادت داشته باشد، از

صدای من متنفر بشود.

به فکرم رسید که شاید گرسنه و یا تشنه‌اش باشد، رفتم در پستوی اتاقم تا چیزی برایش پیدا بکنم - اگرچه می‌دانستم که هیچ چیز در خانه به هم نمی‌رسد - اما مثل این که به من الهام شد؛ بالای رف، یک بغلی شراب کهنه - که از پدرم به من ارث رسیده بود - داشتم. چهارپایه را گذاشتم، بغلی شراب را پایین آوردم. پاورچین پاورچین کنار تخت خواب رفتم؛ دیدم مانند بچه‌ی خسته و کوفته‌ای خوابیده بود. او کاملاً خوابیده بود و مژه‌های بلندش مثل مخمل به هم رفته بود. سر بغلی را باز کردم و یک پیاله شراب از لای دندان‌های کلیدشده‌اش آهسته در دهن او ریختم.

برای اولین بار در زندگی‌ام احساس آرامش، ناگهان تولید شد. چون دیدم این چشم‌ها بسته شده، مثل این که سلاتونی که مرا شکنجه می‌کرد و کابوسی که با چنگال آهنینش درون مرا می‌فشرده، کمی آرام گرفت. صندلی خودم را آوردم، کنار تخت گذاشتم و به صورت او خیره شدم؛ چه صورت بچه‌گانه، چه حالت غریبی! آیا ممکن بود که این زن، این دختر، یا این فرشته‌ی عذاب - چون نمی‌دانستم چه اسمی رویش بگذارم - آیا ممکن بود که این زندگی دوگانه را داشته باشد؟ آن قدر آرام، آن قدر بی‌تکلف؟

حالا من می‌توانستم حرارت تنش را حس بکنم و بوی نمناکی که از گیسوان سنگین سیاهش متصاعد می‌شد، ببوسم. نمی‌دانم چرا دست لرزان خودم را بلند کردم. چون دستم به اختیار خودم نبود - و روی زلفش کشیدم، زلفی که همیشه روی شقیقه‌هایش چسبیده بود.



بعد انگشتانم را در زلفش فرو بردم؛ موهای او سرد و نمناک بود، سرد، کاملاً سرد. مثل این که چند روز می‌گذشت که مرده بود؛ من اشتباه نکرده بودم، او مرده بود. دستم را از توی پیش سینه‌ی او برده، روی پستان و قلبش گذاشتم. کمترین تپشی احساس نمی‌شد؛ آینه را آوردم جلو [ی] بینی او گرفتم، ولی کمترین اثر زندگی در او وجود نداشت.

خواستم با حرارت تن خودم او را گرم بکنم، حرارت خود را به او بدهم و سردی مرگ را از او بگیرم، شاید به این وسیله بتوانم روح خودم را در کالبد او بدمم. لباسم را کندم، رفتم روی تخت خواب، پهلویش خوابیدم؛ مثل نر و ماده‌ی مهر گیاه به هم چسبیده بودیم، اصلاً تن او مثل تن ماده‌ی مهر گیاه بود که از نر خودش جدا کرده باشند و همان عشق سوزان مهر گیاه را داشت. دهنش گس و تلخ مزه، طعم ته خیار را می‌داد؛ تمام تنش مثل تگرگ سرد شده بود. حس می‌کردم که خون در شریانم منجمد می‌شد و این سرما تا ته قلب من نفوذ می‌کرد. همه‌ی کوشش‌های من بیهوده بود، از تخت پایین آمدم، رختم را پوشیدم. نه، دروغ نبود، او این جا در اتاق من، در تخت خواب من آمده، تنش را به من تسلیم کرد. تنش و روحش هر دو را به من داد! تا زنده بود، تا زمانی که چشم‌هایش از زندگی سرشار بود، فقط یادگار چشمش مرا شکنجه می‌داد، ولی حالا بی حس و حرکت، سرد و با چشم‌های بسته شده، آمد و خودش را تسلیم من کرد؛ با چشم‌های بسته!

این همان کسی بود که تمام زندگی مرا زهرآلود کرده بود - و یا اصلاً زندگی من مستعد بود که زهرآلود بشود و من به جز زندگی زهرآلود،

زندگی دیگری را نمی توانستم داشته باشم - حالا این جا در اتاقم تن و سایه اش را به من داد. روح شکننده و موقت او که هیچ رابطه ای با دنیای زمینیان نداشت، از میان لباس سیاه چین خورده اش آهسته بیرون آمد، از میان جسمی که او را شکنجه می کرد و در دنیای سایه های سرگردان رفت؛ گویا سایه ی مرا هم با خودش برد. ولی تنش بی حس و حرکت آن جا افتاده بود؛ عضلات نرم و لمس او، رگ و پی و استخوان هایش منتظر پوسیده شدن بودند و خوراک لذیذی برای کرم ها و موش های زیر زمین تهیه شده بود. من در این اتاق فقیر پر از نکبت و مسکنت - در اتاقی که مثل گور بود - در میان تاریکی شب جاودانی که مرا فرا گرفته بود و به بدنه ی دیوارها فرورفته بود، بایستی یک شب بلند و تاریک سرد و بی انتها در جوار مرده به سر ببرم؛ با مرده ی او. به نظرم آمد که تا دنیا دنیا است، تا من بوده ام، یک مرده، یک مرده ی سرد و بی حس و حرکت در اتاق تاریک با من بوده است. در این لحظه، افکارم منجمد شده بود؛ یک زندگی منحصر به فرد عجیب در من تولید شد. چون زندگی ام مربوط به همه ی هستی هایی می شد که دور من بودند، به همه ی سایه هایی که در اطرافم می لرزیدند؛ و وابستگی عمیق و جدایی ناپذیر با دنیا و حرکت موجودات و طبیعت داشتم و به وسیله ی رشته های نامریی، جریان اضطرابی بین من و همه ی عناصر طبیعت برقرار شده بود. هیچ گونه فکر و خیالی به نظرم غیر طبیعی نمی آمد؛ من قادر بودم به آسانی به رموز نقاشی های قدیمی، به اسرار کتاب های مشکل فلسفه، به حماقت ازلی اشکال و انواع پی ببرم. زیرا در این لحظه من در گردش

زمین و افلاک، در نشو و نمای رستنی‌ها و جنبش جانوران شرکت داشتم، گذشته و آینده، دور و نزدیک با زندگی احساساتی من شریک و توأم شده بود.

در این جور مواقع، هرکس به یک عادت قوی زندگی خود، به یک وسواس خود پناهنده می‌شود: عرق‌خور می‌رود مست می‌کند، نویسنده می‌نویسد، حجار سنگ تراشی می‌کند و هر کدام دق دل و عقده‌ی خودشان را به وسیله‌ی فرار در محرک قوی زندگی خود خالی می‌کنند و در این مواقع است که یک نفر هنرمند حقیقی می‌تواند از خودش شاهکاری به وجود بیاورد؛ ولی من، من که بی‌ذوق و بیچاره بودم، یک نقاش روی جلد قلمدان چه می‌توانستم بکنم؟ با این تصاویر خشک و براق و بی‌روح که همه‌اش به یک شکل بود، چه می‌توانستم بکشم که شاهکار بشود؟ اما در تمام هستی خودم ذوق سرشار و حرارت مفرطی حس می‌کردم، یک جور ویر و شور مخصوصی بود؛ می‌خواستم این چشم‌هایی که برای همیشه به هم بسته شده بود، روی کاغذ بکشم و برای خودم نگه دارم. این حس مرا وادار کرد که تصمیم خودم را عملی بکنم، یعنی دست خودم نبود. آن هم وقتی که آدم با یک مرده محبوس است؛ همین فکر، شادی مخصوصی در من تولید کرد!

بالاخره چراغ را که دود می‌زد خاموش کردم، دو شمعدان آوردم و بالای سر او روشن کردم. جلو [ی] نور لرزان شمع، حالت صورتش آرام‌تر شد و در سایه روشن اتاق، حالت مرموز و اثیری به خودش گرفت. کاغذ و لوازم کارم را برداشتم، آمدم کنار تخت او - چون دیگر

این تخت مال او بود - می خواستم این شکلی که خیلی آهسته و خرده خرده محکوم به تجزیه و نیستی بود، این شکلی که ظاهراً بی حرکت و به یک حالت بود، سرفارغ از رویش بکشم؛ روی کاغذ خطوط، اصلی آن را ضبط بکنم؛ همان خطوطی که از این صورت در من مؤثر بود، انتخاب بکنم. نقاشی هر چند مختصر و ساده باشد ولی باید تأثیر بکند و روحی داشته باشد، اما من که عادت به نقاشی چاپی روی جلد قلمدان کرده بودم، حالا باید فکر خودم را به کار بیندازم و خیال خودم، یعنی آن موهومی که از صورت او در من تأثیر داشت، پیش خودم مجسم بکنم؛ یک نگاه به صورت او بیندازم، بعد چشمم را ببندم و خط‌هایی که از صورت او انتخاب می‌کردم، روی کاغذ بیاورم تا به این وسیله با فکر خودم شاید تریاکی برای روح شکنجه شده‌ام پیدا بکنم. بالاخره در زندگی بی حرکت خط‌ها و اشکال پناه بردم.

این موضوع با شیوه‌ی نقاشی مرده‌ی من تناسب مخصوصی داشت، نقاشی از روی مرده؛ اصلاً من نقاش مرده‌ها بودم! ولی چشم‌ها، چشم‌های بسته‌ی او، آیا لازم داشتم که دوباره آن‌ها را ببینم، آیا به قدر کافی در فکر و مغز من مجسم نبودند؟

نمی‌دانم تا نزدیک صبح چند بار از روی صورت او نقاشی کردم، ولی هیچ‌کدام موافق میلیم نمی‌شد؛ هرچه می‌کشیدم، پاره می‌کردم؛ از این کار نه خسته می‌شدم و نه گذشتن زمان را حس می‌کردم.

تاریک روشن بود، روشنایی کدوری از پشت شیشه‌های پنجره داخل اتاقم شده بود، من مشغول تصویری بودم که به نظرم از همه بهتر شده بود ولی چشم‌ها؟ آن چشم‌هایی که به حال سرزنش بود

مثل این که گناهان پوزش ناپذیری از من سرزده باشد، آن چشم‌ها را نمی‌توانستم روی کاغذ بیاورم؛ یک مرتبه همه‌ی زندگی و یادبود آن چشم‌ها از خاطر من محو شده بود. کوشش من بیهوده بود، هرچه به صورت او نگاه می‌کردم، نمی‌توانستم حالت آن را به خاطر بیاورم؛ ناگهان دیدم در همین وقت گونه‌های او کم‌کم گل انداخت، یک رنگ سرخ جگرکی مثل رنگ گوشت جلو [ی] دکان قصابی بود، جان گرفت و چشم‌های بی‌اندازه باز و متعجب او - چشم‌هایی که همه‌ی فروغ زندگی در آن جمع شده بود و با روشنایی ناخوشی می‌درخشید - چشم‌های بیمار سرزنش دهنده‌ی او خیلی آهسته باز و به صورت من نگاه کرد. برای اولین بار بود که او متوجه من شد، به من نگاه کرد و دوباره چشم‌هایش به هم رفت؛ این پیشامد شاید لحظه‌ای بیش طول نکشید ولی کافی بود که من حالت چشم‌های او را بگیرم و روی کاغذ بیاورم. با نیش قلم مو این حالت را کشیدم و این دفعه دیگر نقاشی را پاره نکردم.

بعد، از سر جایم بلند شدم، آهسته نزدیک او رفتم؛ به خیالم زنده است، زنده شده، عشق من در کالبد او روح دمیده، اما از نزدیک، بوی مرده، بوی مرده‌ی تجزیه شده، را حس کردم. روی تنش کرم‌های کوچک در هم می‌لولیدند و دو مگس زنبور طلایی دور او جلو [ی] روشنایی شمع پرواز می‌کردند. او کاملاً مرده بود ولی چرا، چه‌طور چشم‌هایش باز شد؟ نمی‌دانم. آیا در حالت رویا دیده بودم، آیا حقیقت داشت؟

نمی‌خواهم کسی این پرسش را از من بکند، ولی اصل کار، صورت

او، نه چشم‌هایش بود و حالا این چشم‌ها را داشتم، روح چشم‌هایش را روی کاغذ داشتم و دیگر تنش به درد من نمی‌خورد، این تنی که محکوم به نیستی و طعمه‌ی کرم‌ها و موش‌های زیرزمین بود! حالا از این به بعد او در اختیار من بود، نه من دست‌نشانده‌ی او. هر دقیقه که مایل بودم، می‌توانستم چشم‌هایش را ببینم. نقاشی را با احتیاط هرچه تمام‌تر بردم در قوطی حلبی خودم، که جای دخلم بود، گذاشتم و در پستوی اتاقم پنهان کردم.

شب پاورچین پاورچین می‌رفت، گویا به اندازه‌ی کافی خستگی در کرده بود. صداهای دوردست خفیف به گوش می‌رسید، شاید یک مرغ یا پرنده‌ی رهگذری خواب می‌دید؛ شاید گیاه‌ها می‌رویدند؛ در این وقت ستاره‌های رنگ‌پریده، پشت توده‌های ابر ناپدید می‌شدند. روی صورتم نفس ملایم صبح را حس کردم و در همین وقت، بانگ خروس از دور بلند شد.

آیا با مرده چه می‌توانستم بکنم؟ با مرده‌ای که تنش شروع به تجزیه شدن کرده بود! اول به خیالم رسید او را در اتاق خودم چال بکنم، بعد فکر کردم او را ببرم بیرون و در چاهی بیندازم، در چاهی که دور آن گل‌های نیلوفر کبود روئیده باشد. اما همه‌ی این کارها برای این که کسی نبیند چه قدر فکر، چه قدر زحمت و تردستی لازم داشت! به علاوه نمی‌خواستم که نگاه بیگانه به او بیفتد، همه‌ی این کارها را می‌بایست به تنهایی و به دست خودم انجام بدهم. من به درک، اصلاً زندگی من بعد از او چه فایده‌ای داشت؟ اما او، هرگز، هرگز، هیچ کس از مردمان معمولی، هیچ کس به غیر از من نمی‌بایستی که چشمش به

مرده‌ی او بیفتد. او آمده بود در اتاق من، جسم سرد و سایه‌اش را تسلیم من کرده بود، برای این که کس دیگری او را نبیند؛ برای این که به نگاه بیگانه آلوده نشود. بالاخره فکری به نظرم رسید: اگر تن او را تکه تکه می‌کردم و در چمدان، همان چمدان کهنه‌ی خودم می‌گذاشتم و با خودم می‌بردم بیرون؛ دور، خیلی دور از چشم مردم و آن را چال می‌کردم.

این دفعه دیگر تردید نکردم، کارد دسته استخوانی که در پستوی اتاقم داشتم، آوردم و خیلی بادقت، اول لباس سیاه نازکی که مثل تار عنکبوت او را در میان خودش محبوس کرده بود - تنها چیزی که بدنش را پوشانده بود - پاره کردم؛ مثل این بود که او قد کشیده بود چون بلندتر از معمول به نظرم جلوه کرد، بعد سرش را جدا کردم، چکه‌های خون لخته شده‌ی سرد از گلویش بیرون آمد؛ بعد دست‌ها و پاهایش را بریدم و همه‌ی تن او را با اعضایش مرتب در چمدان جا دادم و لباسش، همان لباس سیاه را رویش کشیدم. در چمدان را قفل کردم و کلیدش را در جیبم گذاشتم. همین که فارغ شدم، نفس راحتی کشیدم، چمدان را برداشتم وزن کردم، سنگین بود؛ هیچ وقت، آن قدر احساس خستگی در من پیدا نشده بود؛ نه، هرگز نمی‌توانستم چمدان را به تنهایی با خودم ببرم.

هوا دوباره ابر و باران خفیفی شروع شده بود. از اتاقم بیرون رفتم تا شاید کسی را پیدا بکنم که چمدان را همراه من بیاورد. در آن حوالی، دیاری دیده نمی‌شد؛ کمی دورتر، درست دقت کردم از پشت هوای مه‌آلود پیرمردی را دیدم که قوز کرده و زیر یک درخت سرو نشسته

بود. صورتش را که با شال گردن پهنی پیچیده بود، دیده نمی شد. آهسته نزدیک او رفتم. هنوز چیزی نگفته بودم، پیرمرد خنده‌ی دو رگه‌ی خشک و زنده‌ای کرد به طوری که موهای تنم راست شد و گفت:

« - اگه حمال می خواستی من خودم حاضرم هان؛ به کالسگه‌ی نعش کش هم دارم! من هر روز مرده‌ها رو می برم شاعبدالعظیم خاک می سپرم ها، من تابوت هم می سازم؛ به اندازه‌ی هر کسی تابوت دارم، به طوری که مو نمی زنه! من خودم حاضرم، همین الآن!...»

قهقهه خندید به طوری که شانه‌هایش می لرزید. من با دست اشاره به سمت خانه‌ام کردم ولی او فرصت حرف زدن به من نداد و گفت:

« - لازم نیس، من خونه‌ی تو رو بلدم، همین الآن هان.»

از سر جایش بلند شد؛ من به طرف خانه‌ام برگشتم، رفتم در اتاقم و چمدان مرده را به زحمت تا دم در آوردم. دیدم یک کالسگه‌ی نعش کش کهنه و اسقاط، دم در است که به آن دو اسب سیاه لاغر مثل تشریح بسته شده بود؛ پیرمرد، قوز کرده، آن بالا روی نشیمن نشسته بود و یک شلاق بلند در دست داشت، ولی اصلاً برنگشت به طرف من نگاه بکند. من چمدان را به زحمت در درون کالسگه گذاشتم که میانش جای مخصوصی برای تابوت بود. خودم هم رفتم بالا میان جای تابوت دراز کشیدم و سرم را روی لبه‌ی آن گذاشتم تا بتوانم اطراف را ببینم؛ بعد چمدان را روی سینه‌ام لغزانیدم و با دو دستم محکم نگه داشتم.

شلاق در هوا صدا کرد، اسب‌ها نفس زنان به راه افتادند، از بینی



آن‌ها بخار نفسشان مثل لوله‌ی دود در هوای بارانی دیده می‌شد و خیزهای بلند و ملایمی بر می‌داشتند؛ دست‌های لاغر بلند آن‌ها مثل دزدی که طبق قانون انگشت‌هایش را بریده و در روغن داغ کرده فرو کرده باشند، آهسته، بلند و بی‌صدا روی زمین گذاشته می‌شد. صدای زنگوله‌های گردن آن‌ها در هوای مرطوب به آهنگ مخصوصی مترنم بود؛ یک نوع راحتی بی‌دلیل و ناگفتنی، سر تا پای مرا گرفته بود، به طوری که از حرکت کالسگه‌ی نعش‌کش، آب تو دلم تکان نمی‌خورد؛ فقط سنگینی چمدان را روی قفسه‌ی سینه‌ام حس می‌کردم.

مرده‌ی او، نعش او، مثل این بود که همیشه این وزن روی سینه‌ی مرا فشار می‌داده. مه غلیظ، اطراف جاده را گرفته بود. کالسگه با سرعت و راحتی مخصوصی از کوه و دشت و رودخانه می‌گذشت؛ اطراف من یک چشم‌انداز جدید و بی‌مانندی پیدا بود که نه در خواب و نه در بیداری دیده بودم: کوه‌های بریده‌بریده، درخت‌های عجیب و غریب تو سری خورده، نفرین زده از دو جانب جاده پیدا که از لابلای آن، خانه‌های خاکستری رنگ به اشکال سه گوشه، مکعب و منشور با پنجره‌های کوتاه و تاریک بدون شیشه دیده می‌شد؛ این پنجره‌ها به چشم‌های گیج کسی که تب هذیانی داشته باشد، شبیه بود. نمی‌دانم دیوارها با خودشان چه داشتند که سرما و برودت را تا قلب انسان انتقال می‌دادند. مثل این بود که هرگز یک موجود زنده نمی‌توانست در این خانه‌ها مسکن داشته باشد؛ شاید برای سایه‌ی موجودات اثری این خانه‌ها درست شده بود.

گویا کالسگه‌چی مرا از جاده‌ی مخصوصی و یا از بیراهه می‌برد؛

بعضی جاها فقط تنه‌های بریده و درخت‌های کج و کوله دور جاده را گرفته بودند و پشت آن‌ها خانه‌های پست و بلند، به شکل‌های هندسی، مخروطی، مخروط ناقص با پنجره‌های باریک و کج دیده می‌شد که گل‌های نیلوفر کبود از لای آن‌ها در آمده بود و از در و دیوار بالا می‌رفت. این منظره یک مرتبه پشت مه غلیظ ناپدید شد؛ ابرهای سنگین باردار، قله‌ی کوه‌ها را در میان گرفته، می‌فشرده‌اند و نم‌نم باران مانند گرد و غبار ویلان و بی تکلیف در هوا پراکنده شده بود. بعد از آن که مدت‌ها رفتیم، نزدیک یک کوه بلند بی آب و علف کالسگه‌ی نعلکش ننگه داشت؛ من چمدان را از روی سینه‌ام لغزانیدم و بلند شدم.

پشت کوه، یک محوطه‌ی خلوت، آرام و باصفا بود؛ یک جایی که هرگز ندیده بودم و نمی‌شناختم ولی به نظرم آشنا آمد، مثل این که خارج از تصور من نبود. روی زمین از بته‌های نیلوفر کبود بی پوشیده شده بود، به نظر می‌آمد که تاکنون کسی پایش را در این محل نگذاشته بود. من چمدان را روی زمین گذاشتم، پیرمرد کالسگه‌چی رویش را برگردانید و گفت:

« - اینجا نزدیک شاعبدالعظیمه، جایی بهتر از این برات پیدا نمی‌شه، پرنده پر نمی‌زنه هان!... »

من دست کردم جیبم کرایه‌ی کالسگه‌چی را بپردازم، دو قران و یک عباسی بیشتر توی جیبم نبود. کالسگه‌چی خنده‌ی خشک زنده‌ای کرد و گفت:

« - قابلی نداره، بعد می‌گیرم. خونت رو بلدم، دیگه با من کاری

نداشتین هان؟ همین قدر بدون که در قبرکنی من بی سررشته نیستم  
هان؟ خجالت نداره بریم همین جا نزدیک رودخونه، کنار درخت  
سرو، یه گودال به اندازه‌ی چمدون برات می‌کنم و می‌روم.»  
پیرمرد با چالاکی مخصوص که من نمی‌توانستم تصورش را بکنم،  
از نشیمن خود پایین جست. من چمدان را برداشتم و دو نفری رفتیم  
کنار تنه‌ی درختی که پهلوی رودخانه‌ی خشکی بود؛ او گفت:  
«- همین جا خوبه؟»

و بی آن که منتظر جواب من بشود، با بیلچه و کلنگی که همراه  
داشت مشغول کندن شد. من چمدان را زمین گذاشتم و سر جای  
خودم مات ایستاده بودم. پیرمرد با پشت خمیده و چالاکی آدم کهنه  
کاری مشغول بود. در ضمن کند و کاو چیزی شبیه کوزه‌ی لعابی پیدا  
کرد آن را در دستمال چرکی پیچیده، بلند شد و گفت:  
«- این هم گودال هان، درس به اندازه‌ی چمدونه، مو نمی‌زنه  
هان!»

من دست کردم جیبم که مزدش را بدهم. دو قران و یک عباسی  
بیشتر نداشتم، پیرمرد خنده‌ی خشک چندش‌انگیزی کرد و گفت:  
«- نمی‌خواد، قابلی نداره. من خونتونو بلدم هان؛ وانگهی عوض  
مزد من یک کوزه پیدا کردم، یه گلدون راغه، مال شهر قدیم ری  
هان!»

بعد با هیکل خمیده‌ی قوزکرده‌اش می‌خندید! به طوری که شانه  
هایش می‌لرزید. کوزه را که میان دستمال چرکی بسته بود، زیر بغلش  
گرفته بود و به طرف کالسگه‌ی نعش‌کش رفت و با چالاکی مخصوصی

بالای نشیمن قرار گرفت. شلاق در هوا صدا کرد، اسب‌ها نفس زنان به راه افتادند، صدای زنگوله‌ی گردن آن‌ها در هوای مرطوب به آهنگ مخصوصی مترنم بود و کم‌کم پشت توده‌ی مه از چشم من ناپدید شد.

همین که تنها ماندم نفس راحتی کشیدم، مثل این بود که بار سنگینی از روی سینه‌ام برداشته شد و آرامش گوارایی سرتاپایم را فرا گرفت. دور خودم را نگاه کردم: این جا محوطه‌ی کوچکی بود که میان تپه‌ها و کوه‌های کبود گیر کرده بود. روی یک رشته کوه، آثار و بناهای قدیمی با خشت‌های کلفت و یک رودخانه‌ی خشک در آن نزدیکی دیده می‌شد. این محل دنج، دورافتاده و بی سر و صدا بود. من از ته دل خوشحال بودم و پیش خودم فکر کردم این چشم‌های درشت وقتی که از خواب زمینی بیدار می‌شد، جایی به فراخور ساختمان و قیافه‌اش پیدا می‌کرد وانگهی می‌بایستی که او دور از سایر مردم، دور از مرده‌ی دیگران باشد، همان طوری که در زندگی‌اش دور از زندگی دیگران بود.

چمدان را با احتیاط برداشتم و میان گودال گذاشتم؛ گودال درست به اندازه‌ی چمدان بود، مو نمی‌زد؛ ولی برای آخرین بار خواستم فقط یک بار در آن، در چمدان نگاه کنم. دور خودم را نگاه کردم، دیاری دیده نمی‌شد؛ کلید را از جیبم در آوردم و در چمدان را باز کردم؛ اما وقتی که گوشه‌ی لباس سیاه او را پس زدم، در میان خون دل‌مه شده و کرم‌هایی که در هم می‌لولیدند، دو چشم درشت سیاه دیدم که بدون حالت، رک زده، به من نگاه می‌کرد و زندگی من ته این چشم‌ها غرق

شده بود. به تعجیل، در چمدان را بستم و خاک رویش ریختم؛ بعد با لگد خاک را محکم کردم، رفتم از بته‌های نیلوفر کبود بی‌بو آوردم و روی خاکش نشا کردم؛ بعد قلبه سنگ و شن آوردم و رویش پاشیدم تا اثر قبر به کلی محو بشود، به طوری که هیچ‌کس نتواند آن را تمیز بدهد. به قدری خوب این کار را انجام دادم که خودم هم نمی‌توانستم قبر او را از باقی زمین تشخیص بدهم.

کارم که تمام شد، نگاهی به خودم انداختم؛ دیدم لباسم خاک آلود، پاره و خون لخته شده‌ی سیاهی به آن چسبیده بود، دو مگس زنبور طلایی دورم پرواز می‌کردند و کرم‌های کوچکی به تنم چسبیده بود که در هم می‌لولیدند. خواستم لکه‌ی خون روی دامن لباسم را پاک بکنم اما هرچه آستینم را با آب دهن ترمی کردم و رویش می‌مالیدم، لکه‌ی خون بدتر می‌دوانید و غلیظ‌تر می‌شد، به طوری که به تمام تنم نشد! می‌کرد و سرمای لزج خون را روی تنم حس کردم.

نزدیک غروب بود؛ نم‌نم باران می‌آمد؛ من بی‌اراده رد چرخ کالسگه‌ی نعش‌کش را گرفتم و راه افتادم. همین که هوا تاریک شد، جای چرخ کالسگه‌ی نعش‌کش را گم کردم. بی‌مقصد، بی‌فکر و بی‌اراده در تاریکی غلیظ متراکم، آهسته راه می‌رفتم و نمی‌دانستم که به کجا خواهم رسید، چون بعد از او، بعد از آن که آن چشم‌های درشت را میان خون دل‌مه شده دیده بودم، در شب تاریکی، در شب عمیقی که سرتاسر زندگی مرا فرا گرفته بود، راه می‌رفتم؛ چون دو

چشمی که به منزله‌ی چراغ آن بود، برای همیشه خاموش شده بود و در این صورت برایم یکسان بود که به مکان و مأوایی برسم یا هرگز نرسم.

سکوت کامل فرمانروایی داشت، به نظرم آمد که همه مرا ترک کرده بودند، به موجودات بی جان پناه بردم. رابطه‌ای بین من و جریان طبیعت، بین من و تاریکی عمیقی که در روح من پایین آمده بود، تولید شده بود. این سکوت یک جور زبانی است که ما نمی‌فهمیم. از شدت کیف سرم گیج رفت؛ حالت قی به من دست داد، و پاهایم سست شد. خستگی بی‌پایانی در خودم حس کردم؛ رفتم در قبرستان کنار جاده روی سنگ قبری نشستم، سرم را میان دو دستم گرفتم و به حال خودم حیران بودم؛ ناگهان صدای خنده‌ی خشک زنده‌ای مرا به خودم آورد، رویم را برگردانیدم، دیدم هیکلی که سر و رویش را با شال گردن پیچیده بود، پهلویم نشسته بود و چیزی در دستمال بسته [ی] زیر بغلش بود، رویش را به من کرد و گفت:

« - حتماً تو می‌خواستی شهر بری، راهوگم کردی هان؟ لابد با خودت می‌گی این وقت شب من تو قبرسون چه کار دارم! اما نترس، سروکار من با مرده هاس، شغلم گورکنیس، بدکاری نیس، هان؟ من تمام راه و چاه‌های این جا رو بلدم؛ مثلاً امروز رفتم یه قبر بکنم، این گلدون از زیر خاک در اومد؛ می‌دونی گلدون راغه، مال شهر قدیم ری، هان؟ اصلاً قابلی نداره، من این کوزه رو به تو می‌دم، به یادگار من داشته باش.»

من دست کردم در جیبم دو قران و یک عباسی در آوردم، پیرمرد با

خنده‌ی خشک چندش انگیزی گفت:

« - هرگز، قابلی نداره، من تو رو می شناسم. خونت رو هم بلدم؛ همین بغل، من یه کالسگه‌ی نعش کش دارم، بیا تو رو به خونت برسونم هان، دو قدم راس.»

کوزه را در دامن من گذاشت و بلند شد - از زور خنده شانۀ هایش می لرزید، من کوزه را برداشتم و دنبال هیکل قوز کرده‌ی پیرمرد افتادم. سر پیچ جاده، یک کالسگه‌ی نعش کش لکنته با دو اسب سیاه لاغر ایستاده بود؛ پیرمرد با چالاکی مخصوصی رفت بالای نشیمن نشست و من هم رفتم درون کالسگه میان جای مخصوصی که برای تابوت درست شده بود دراز کشیدم و سرم را روی لبه‌ی بلند آن گذاشتم، برای این که اطراف خودم را بتوانم ببینم؛ کوزه را روی سینه‌ام گذاشتم و با دستم آن را نگه داشتم.

شلاق در هوا صدا کرد، اسب‌ها نفس زنان به راه افتادند. خیزهای بلند و ملایم بر می داشتند، پاهای آن‌ها آهسته و بی صدا روی زمین گذاشته می شد. صدای زنگوله‌ی گردن آن‌ها در هوای مرطوب به آهنگ مخصوصی مترنم بود. از پشت ابر، ستاره‌ها مثل حدقه‌ی چشم‌های براقی که از میان خون دلمه شده‌ی سیاه بیرون آمده باشد، روی زمین را نگاه می کردند. آسایش گوارایی سر تا پایم را فرا گرفت، فقط گلدان مثل وزن جسد مرده‌ای روی سینه‌ی مرا فشار می داد. درخت‌های پیچ در پیچ، با شاخه‌های کج و کوله، مثل این بود که در تاریکی از ترس این که مبادا بلغزند و زمین بخورند، دست یکدیگر را گرفته بودند. خانه‌های عجیب و غریب به شکل‌های بریده‌بریده‌ی

هندسی با پنجره‌های متروک سیاه، کنار جاده رج کشیده بودند، ولی بدنه‌ی دیوار این خانه مانند کرم شبتاب تشعشع کدر و ناخوشی از خود متصاعد می‌کرد؛ درخت‌ها به حالت ترسناکی دسته دسته، ردیف ردیف، می‌گذشتند و از پی هم فرار می‌کردند، ولی به نظر می‌آمد که ساقه‌ی نیلوفرها توی پای آن‌ها می‌پیچند و زمین می‌خورند. بوی مرده، بوی گوشت تجزیه شده همه‌ی جان مرا فرا گرفته بود گویا بوی مرده همیشه به جسم من فرورفته بود، و همه‌ی عمرم من در یک تابوت سیاه خوابیده بوده‌ام و یک نفر پیرمرد قوزی که صورتش را نمی‌دیدم، مرا میان مه و سایه‌های گذرنده می‌گردانید. کالسگه‌ی نعش‌کش ایستاد، من کوزه را برداشتم و از کالسگه پایین جستم. جلو [ای] در خانه‌ام بودم، به تعجیل وارد اتاقم شدم، کوزه را روی میز گذاشتم، رفتم قوطی حلبی - همان قوطی حلبی که قلکم بود و در پستوی اتاقم قایم کرده بودم - برداشتم آدمم دم در، که به جای مزد قوطی را به پیرمرد کالسگه‌چی بدهم. ولی او غیبتش زده بود، اثری از آثار او و کالسگه‌اش دیده نمی‌شد؛ دوباره مایوس به اتاقم برگشتم، چراغ را روشن کردم، کوزه را از میان دستمال بیرون آوردم، خاک روی آن را با آستینم پاک کردم؛ کوزه لعاب شفاف قدیمی بنفش داشت که به رنگ زنبور طلایی خرد شده در آمده بود و یک طرف تنه‌ی آن به شکل لوزی، حاشیه‌ای از نیلوفر کبود رنگ داشت و میان آن...

میان حاشیه‌ی لوزی صورت او... صورت زنی کشیده شده بود که چشم‌هایش سیاه درشت، چشم‌های درشت‌تر از معمول، چشم‌های



سرزنش دهنده داشت؛ مثل این که از من گناه‌های پوزش‌ناپذیری سرزده بود که خودم نمی‌دانستم. چشم‌های افسون‌گر که در عین حال مضطرب و متعجب، تهدید کننده و وعده دهنده بود. این چشم‌ها می‌ترسید و جذب می‌کرد و یک پرتو ماوراء طبیعی مست کننده در ته آن می‌درخشید، گونه‌های برجسته، پیشانی بلند، ابروهای باریک به هم پیوسته، لب‌های گوشتالوی نیمه باز و موهای نامرتب داشت که یک رشته از آن روی شقیقه‌هایش چسبیده بود.

تصویری را که دیشب از روی او کشیده بودم، از توی قوطی حلبی بیرون آوردم؛ مقابله کردم، با نقاشی روی کوزه ذره‌ای فرق نداشت، مثل این که عکس یکدیگر بودند؛ هر دو [ای] آن‌ها یکی و اصلاً کار یک نقاش بدبخت روی قلمدان ساز بود. شاید روح نقاش کوزه در موقع کشیدن در من حلول کرده بود و دست من به اختیار او در آمده بود. آن‌ها را نمی‌شد از هم تشخیص داد؛ فقط نقاشی من روی کاغذ بود، در صورتی که نقاشی روی کوزه لعاب شفاف قدیمی داشت که روح مرموز، یک روح غریب غیر معمولی به این تصویر داده بود و شراره‌ی روح شروری در ته چشمش می‌درخشید. نه، باور کردنی نبود؛ همان چشم‌های درشت بی‌فکر، همان قیافه‌ی تودار و در عین حال آزاد! کسی نمی‌تواند پی ببرد که چه احساسی به من دست داد. می‌خواستم از خودم بگریزم؛ آیا چنین اتفاقی ممکن بود؟ تمام بدبختی‌های زندگی‌ام دوباره جلو [ای] چشمم مجسم شد. آیا فقط چشم‌های یک نفر در زندگی‌ام کافی نبود! حالا دو نفر با همان چشم‌ها، چشم‌هایی که مال او بود، به من نگاه می‌کردند! نه، قطعاً

تحمل ناپذیر بود. چشمی که خودش آن جا نزدیک کوه کنار تنه‌ی درخت سرو، پهلوی رودخانه‌ی خشک به خاک سپرده شده بود، زیر گل‌های نیلوفر کبود، در میان خون غلیظ، در میان کرم و جانوران و گزندگانی که دور او جشن گرفته بودند و ریشه‌ی گیاه‌ها به زودی در حدقه‌ی آن فرو می‌رفت که شیرهاش را بمکد، حالا با زندگی قوی و سرشار به من نگاه می‌کرد!

من خودم را تا این اندازه بدبخت و نفرین زده گمان نمی‌کردم، ولی به واسطه‌ی حس جنایتی که در من پنهان بود، در عین حال خوشی بی‌دلیلی، خوشی غریبی به من دست داد، چون فهمیدم که یک نفر همدرد قدیمی داشته‌ام. آیا این نقاش قدیم، نقاشی که روی این کوزه را صدها شاید هزاران سال پیش نقاشی کرده بود، همدرد من نبود؟ آیا همین عوالم مرا طی نکرده بود؟ تا این لحظه من خودم را بدبخت‌ترین موجودات می‌دانستم ولی پی بردم زمانی که روی آن کوه‌ها در آن خانه‌ها و آبادی‌های ویران، که با خشت‌های وزین ساخته شده بود، مردمانی زندگی می‌کردند که حالا استخوان آن‌ها پوسیده شده و شاید ذرات قسمت‌های مختلف تن آن‌ها در گل‌های نیلوفر کبود زندگی می‌کرد، میان این مردمان یک نفر نقاش فلک زده، یک نفر نقاش نفرین شده، شاید یک نفر روی قلمدان‌ساز بدبخت مثل من وجود داشته، درست مثل من، و حالا پی بردم، فقط می‌توانستم بفهمم که او هم در میان دو چشم درشت سیاه می‌سوخته و می‌گداخته، درست مثل من؛ همین به من دلداری می‌داد.

بالاخره نقاشی خودم را پهلوی نقاشی کوزه گذاشتم، بعد رفتم

منقل مخصوص خودم را درست کردم، آتش که گل انداخت آوردم جلوی نقاشی‌ها گذاشتم؛ چند پک وافور کشیدم و در عالم خلسه به عکس‌ها خیره شدم، چون می‌خواستم افکار خودم را جمع بکنم و فقط دود اثری تریاک بود که می‌توانست افکار مرا جمع‌آوری کند و استراحت فکری برایم تولید بکند.

هرچه تریاک برایم مانده بود، کشیدم تا این افیون غریب همه‌ی مشکلات و پرده‌هایی که جلو [ی] چشم مرا گرفته بود، این همه یادگارهای دوردست خاکستری و متراکم را پراکنده بکند. حالی که انتظارش را می‌کشیدم، آمد و بیش از انتظارم بود: کم‌کم افکارم دقیق، بزرگ و افسون‌آمیز شد، در یک حالت نیمه خواب و نیمه اغما فرو رفتم.

بعد مثل این بود که فشار و وزن روی سینه‌ام برداشته شد. مثل این که قانون ثقل برای من وجود نداشت و آزادانه دنبال افکارم که بزرگ، لطیف و مو شکاف شده بود، پرواز می‌کردم. یک جور کیف عمیق و ناگفتنی سرتاپایم را فراگرفت. از قید بار تنم آزاد شده بودم. یک دنیای آرام ولی پر از اشکال و الوان افسون‌گر و گوارا، بعد دنباله‌ی افکارم از هم گسیخته و در این رنگ‌ها حل می‌شد. در امواجی غوطه‌ور بودم که پر از نوازش‌های اثری بود. صدای قلبم را می‌شنیدم، حرکت شریانم را حس می‌کردم. این حالت برای من پر از معنی و کیف بود.

از ته دل می‌خواستم و آرزو می‌کردم که خودم را تسلیم خواب فراموشی بکنم. اگر این فراموشی ممکن می‌شد، اگر می‌توانست دوام داشته باشد، اگر چشم‌هایم که به هم می‌رفت، در وراء خواب آهسته

در عدم صرف می‌رفت و هستی خودم را احساس نمی‌کردم، اگر ممکن بود در یک لکه‌ی مرکب، در یک آهنگ موسیقی یا شعاع رنگین، تمام هستی‌ام ممزوج می‌شد و بعد از این امواج و اشکال، آن قدر بزرگ می‌شد و می‌دوانید که به کلی محو و ناپدید می‌شد، به آرزوی خود رسیده بودم.

کم‌کم حالت خمودت و کرختی به من دست داد؛ مثل یک نوع خستگی گوارا و یا امواج لطیفی بود که از تنم به بیرون تراوش می‌کرد. بعد حس کردم که زندگی من رو به قهقرا می‌رفت. مُتَدَرِجاً حالات و وقایع گذشته و یادگارهای پاک شده، فراموش شده‌ی زمان بچگی خودم را می‌دیدم؛ نه تنها می‌دیدم بلکه در این گیر و دارها شرکت داشتم و آن‌ها را حس می‌کردم، و لحظه به لحظه کوچک‌تر و بچه‌تر می‌شدم بعد ناگهان افکارم محو و تاریک شد، به نظرم آمد که تمام هستی من سر یک چنگک باریک آویخته شده و در ته چاه عمیق و تاریکی آویزان بودم؛ بعد از سر چنگک رها شدم. می‌لغزیدم و دور می‌شدم ولی به هیچ مانعی برنمی‌خوردم؛ یک پرتگاه بی پایان در یک شب جاودانی بود. بعد از آن پرده‌های محو و پاک شده، پی در پی جلو [ی] چشمم نقش می‌بست. یک لحظه فراموشی محض را طی کردم - وقتی که به خودم آمدم یک مرتبه خودم را در اتاق کوچکی دیدم و به وضع مخصوصی بودم که به نظرم غریب می‌آمد و در عین حال برایم طبیعی بود.

در دنیای جدیدی که بیدار شده بودم، محیط و وضع آن جا کاملاً به من آشنا و نزدیک بود، به طوری که بیش از زندگی و محیط سابق

خودم به آن انس داشتم، مثل این که انعکاس زندگی حقیقی من بود؛ یک دنیای دیگر، ولی به قدری به من نزدیک و مربوط بود که به نظرم می آمد در محیط اصلی خودم برگشته ام؛ در یک دنیای قدیمی اما در عین حال نزدیک تر و طبیعی تر متولد شده بودم.

هوا هنوز گرگ و میش بود. یک پیه سوز سر طاقچه‌ی اتاقم می سوخت، یک رختخواب هم گوشه‌ی اتاق افتاده بود ولی من بیدار بودم، حس می کردم که تنم داغ است و لکه‌های خون به عبا و شال گردنم چسبیده بود؛ دست‌هایم خونین بود. اما با وجود تب و دوار سر یک نوع اضطراب و هیجان مخصوصی در من تولید شده بود که شدیدتر از فکر محو کردن آثار خون بود. قوی تر از این بود که داروغه بیاید و مرا دستگیر کند؛ وانگهی مدت‌ها بود که منتظر بودم به دست داروغه بیفتم. ولی تصمیم داشتم که قبل از دستگیر شدنم پیاله‌ی شراب زهرآلود را که سر رف بود، به یک جرعه بنوشم. این احتیاج نوشتن بود که برایم یک جور وظیفه‌ی اجباری شده بود؛ می خواستم این دیوی که مدت‌ها بود درون مرا شکنجه می کرد، بیرون بکشم؛ می خواستم دل پری خودم را روی کاغذ بیاورم. بالاخره بعد از اندکی تردید، پیه سوز را جلو کشیدم و این طور شروع کردم:

من همیشه گمان می کردم که خاموشی بهترین چیزها است، گمان می کردم که بهتر است آدم مثل بوتیمار کنار دریا بال و پر خود را بگستراند و تنها بنشیند؛ ولی حالا دیگر دست خودم نیست چون آن چه که نباید بشود، شد، کی می داند، شاید همین الآن یا یک ساعت دیگر، یک دسته گزمه‌ی مست برای دستگیر کردنم بیایند. من هیچ

مایل نیستم که لاشه‌ی خودم را نجات بدهم، به علاوه جای انکار هم باقی نمانده؛ بر فرض هم که لکه‌های خون را محو بکنم ولی قبل از این که به دست آن‌ها بیفتم، یک پیاله از آن بغلی شراب - از شراب موروثی خودم - که سر رف گذاشته‌ام، خواهم خورد.

حالا می‌خواهم سرتاسر زندگی خودم را مانند خوشه‌ی انگور در دستم بفشارم و عصاره‌ی آن را، نه، شراب آن را، قطره‌قطره در گلوی خشک سایه‌ام مثل آب تربت بچکانم. فقط می‌خواهم پیش از آن که بروم، دردهایی که مرا خرده‌خرده مانند خوره یا سلعه\* گوشه‌ی این اتاق خورده است، روی کاغذ بیاورم؛ چون به این وسیله بهتر می‌توانم افکار خودم را مرتب و منظم بکنم. آیا مقصودم نوشتن وصیت‌نامه است؟ هرگز، چون نه مال دارم که دیوان بخورد و نه دین دارم که شیطان ببرد! وانگهی چه چیزی روی زمین می‌تواند برایم کوچک‌ترین ارزش را داشته باشد؟ آن چه که زندگی بوده است از دست داده‌ام، گذاشتم و خواستم از دستم برود و بعد از آن که من رفتم، به درک، می‌خواهد کسی کاغذ پاره‌های مرا بخواند، می‌خواهد هفتاد سال سیاه هم نخواند؛ من فقط برای این احتیاج به نوشتن - که عجالتاً برایم ضروری شده است - می‌نویسم. من محتاجم، بیش از پیش محتاجم که افکار خودم را به موجود خیالی خودم، به سایه‌ی خودم، ارتباط بدهم؛ این سایه‌ی شومی که جلو روشنایی پیه سوز روی دیوار خم شده و مثل این است که آن چه که می‌نویسم، به دقت می‌خواند و

---

\* سلعه یا سِلعه: جوش، دمل یا غده‌ی زیر پوست بدن

می بلعد. این سایه حتماً بهتر از من می فهمد! فقط با سایه‌ی خودم خوب می توانم حرف بزنم؛ اوست که مرا وادار به حرف زدن می کند، فقط او می تواند مرا بشناسد، او حتماً می فهمد... می خواهم عصاره، نه، شراب تلخ زندگی خودم را چکه چکه در گلوی خشک سایه‌ام چکانیده، به او بگویم: «این زندگی من است!»

هر کس دیروز مرا دیده، جوان شکسته و ناخوشی دیده است، ولی امروز پیرمرد قوزی می بیند که موهای سفید، چشم‌های واسوخته و لب شکری دارد. من می ترسم از پنجره‌ی اتاقم به بیرون نگاه بکنم، در آینه به خودم نگاه بکنم. چون همه جا سایه‌های مضاعف خودم را می بینم؛ اما برای این که بتوانم زندگی خودم را برای سایه‌ی خمیده‌ام شرح بدهم، باید یک حکایت نقل بکنم. اوه، چه قدر حکایت‌هایی راجع به ایام طفولیت، راجع به عشق، جماع، عروسی و مرگ وجود دارد و هیچ کدام حقیقت ندارد! من از قصه‌ها و عبارت‌پردازی خسته شده‌ام.

من سعی خواهم کرد که این خوشه را بفشارم ولی آیا در آن کمترین اثر از حقیقت وجود خواهد داشت یا نه، این را دیگر نمی دانم. من نمی دانم کجا هستم و این تکه آسمان بالای سرم، یا این چند وجب زمینی که رویش نشسته‌ام، مال نیشابور یا بلخ و یا بنارس است؛ در هر صورت، من به هیچ چیز اطمینان ندارم.

من از بس چیزهای متناقض دیده و حرف‌های جور به جور شنیده‌ام و از بس که دید چشم‌هایم روی سطح اشیای مختلف ساییده شده - این قشر نازک و سختی که روح پشت آن پنهان است -

حالا هیچ چیز را باور نمی‌کنم. به ثقل و ثبوت اشیا، به حقایق آشکار و روشن همین الآن هم شک دارم! نمی‌دانم اگر انگشتانم را به هاون سنگی گوشه‌ی حیاطمان بزنم و از او بپرسم: آیا ثابت و محکم هستی در صورت جواب مثبت باید حرف او را باور کنم یا نه؟

آیا من موجود مجزا و مشخص هستم؟ نمی‌دانم؛ ولی حالا که در آینه نگاه کردم، خودم را نشناختم. نه، آن «من» سابق مُرده است، تجزیه شده، ولی هیچ سد و مانعی بین ما وجود ندارد. باید حکایت خودم را نقل بکنم ولی نمی‌دانم باید از کجا شروع کرد؛ سرتاسر زندگی قصه و حکایت است. باید خوشه‌ی انگور را بفشارم و شیرهی آن را قاشق قاشق در گلوی خشک این سایه‌ی پیر بریزم.

از کجا باید شروع کرد؟ چون همه‌ی فکرهایی که عجالتاً در کله‌ام می‌جوشد، مال همین الآن است. ساعت و دقیقه و تاریخ ندارد؛ یک اتفاق دیروز ممکن است برای من کهنه‌تر و بی‌تأثیرتر از یک اتفاق هزار سال پیش باشد.

شاید از آن جایی که همه‌ی روابط من با دنیای زنده‌ها بُریده شده، یادگارهای گذشته جلوم\* نقش می‌بندد؛ گذشته، آینده، ساعت، روز، ماه و سال همه برایم یکسان است. مراحل مختلف بچگی و پیری برای من، جُز حرف‌های پوچ چیز دیگری نیست. فقط برای مردمان معمولی، برای رجاله‌ها - رجاله‌ی با تشدید، همین لغت را می‌جستم - برای رجاله‌ها که زندگی آن‌ها موسم و حد معینی دارد، مثل فصل‌های



سال و در منطقه‌ی معتدل زندگی واقع شده است، صدق می‌کند. ولی زندگی من، همه‌اش یک فصل و یک حالت داشته؛ مثل این است که در یک منطقه‌ی سردسیر و در تاریکی جاودانی گذشته است؛ در صورتی که میان تنم همیشه یک شعله می‌سوزد و مرا مثل شمع، آب می‌کند.

میان چهاردیواری که اتاق مرا تشکیل می‌دهد و حصار می‌دهد دور زندگی و افکار من کشیده، زندگی من مثل شمع خُرده خُرده آب می‌شود، نه، اشتباه می‌کنم - مثل یک کنده‌ی هیزم تراست که گوشه‌ی دیگران افتاده و به آتش هیزم‌های دیگر برشته و زغال شده، ولی نه سوخته است و نه تر و تازه مانده، فقط از دود و دم دیگران خفه شده. اتاقم مثل همه‌ی اتاق‌ها با خشت و آجر روی خرابه‌ی هزاران خانه‌های قدیمی ساخته شده؛ بدنه‌ی سفید کرده و یک حاشیه کتیبه دارد؛ درست شبیه مقبره است. کمترین حالات و جزئیات اتاقم کافی است که ساعت‌های دراز، فکر مرا به خودش مشغول بکند، مثل کارتنگ\* گنج دیوار. چون از وقتی که بستری شده‌ام به کارهایم کمتر رسیدگی می‌کنند. میخ طویله‌ای که به دیوار کوبیده شده، جای نئوی\*\* است. من و زخم بوده و شاید بعدها هم، وزن بچه‌های دیگر را متحمل شده است. کمی پایین میخ، از گچ دیوار، یک تخته وَر آمده و از زیرش بوی

\* کارتن: عنکبوت

\*\* نئو یا نئی: نوعی گهواره از چرم یا پارچه‌ی ضخیم که دو سر آن به دو دیوار یا درخت مقابل

هم بسته می‌شود.

اشیا و موجوداتی که سابق بر این در این اتاق بوده‌اند، استشمام می‌شود؛ به طوری که تاکنون هیچ جریان و بادی نتوانسته است این بوهای سمج، تنبل و غلیظ را پر بکند: بوی عرق تن، بوی ناخوشی‌های قدیمی، بوهای دهن، بوی پا، بوی تند شاش، بوی روغن خراب شده، حصیر پوسیده، خاکینه‌ی سوخته، بوی پیازداغ، بوی جوشانده، بوی پنیرک و مامازی بچه، بوی اتاق پسری که تازه تکلیف شده، بخارهایی که از کوچه آمده و بوهای مُرده یا در حال نزع\* که همه‌ی آن‌ها هنوز زنده هستند و علامت مشخصه‌ی خود را نگه داشته‌اند. خیلی بوهای دیگر هم هست که اصل و منشاء آن‌ها معلوم نیست، ولی اثر خود را باقی گذاشته‌اند.

اتاقم یک پستوی تاریک و دو دریچه با خارج، با دنیای رجاله‌ها دارد. یکی از آن‌ها رو به حیاط خودمان باز می‌شود و دیگری رو به کوچه است و از آن جا مرا مربوط با شهرری می‌کند؛ شهری که عروس دنیا می‌نامند و هزاران کوچه و پس‌کوچه و خانه‌های توسری خورده، و مدرسه و کاروانسرا دارد؛ شهری که بزرگ‌ترین شهر دنیا به شمار می‌آید، پشت اتاق من نفس می‌کشد و زندگی می‌کند. این جا گوشه‌ی اتاقم، وقتی که چشم‌هایم را به هم می‌گذارم، سایه‌های مخلوط شهر: آن چه که در من تأثیر کرده با کوشک‌ها، مسجدها و باغ‌هایش همه جلو [ی] چشمم مجسم می‌شود.

این دو دریچه مرا با دنیای خارج، با دنیای رجاله‌ها مربوط می‌کند.

ولی در اتاقم یک آینه به دیوار است که صورت خودم را در آن می بینم و در زندگی محدود من، آینه مهم تر از دنیای رجاله‌ها است که با من هیچ ربطی ندارد.

از تمام منظره‌ی شهر دکان قصابی حقیری جلو [ی] دریچه‌ی اتاق من است که روزی دو گوسفند به مصرف می‌رساند. هر دفعه که از دریچه به بیرون نگاه می‌کنم مرد قصاب را می‌بینم. هر روز صبح زود، دو یابوی سیاه لاغر، یابوهای تب لازمی که سرفه‌های عمیق خشک می‌کنند و دست‌های خشکیده‌ی آنها منتهی به سم شده، مثل این که مطابق یک قانون وحشی، دست‌های آنها را بریده و در روغن داغ فرو کرده‌اند و دو طرفشان لش گوسفند آویزان شده، جلو [ی] دکان می‌آورند. مرد قصاب دست چرب خود را به ریش حنا بسته‌اش می‌کشد، اول لاشه‌ی گوسفندها را با نگاه خریداری و رانداز می‌کند، بعد دو تا از آنها را انتخاب می‌کند، دنبه‌ی آنها را با دستش وزن می‌کند، بعد می‌برد و به چنگک دکانش می‌آویزد. یابوها نفس زنان به راه می‌افتند. آن وقت قصاب، این جسدهای خون‌آلود را با گردن‌های بریده، چشم‌های رک\* زده و پلک‌های خون‌آلود - که از میان کاسه‌ی سر کبودشان در آمده است - نوازش می‌کند، دست‌مالی می‌کند، بعد یک گزلیک دسته استخوانی بر می‌دارد، تن آنها را به دقت تکه‌تکه می‌کند و گوشت لُخم را با تبسم به مشتریانش می‌فروشد. تمام این کارها را با چه لذتی انجام می‌دهد! من مطمئنم یک جور کیف و لذت

\* سخن زیر لب که از روی خشم و ناراحتی گفته می‌شود، زک، زک.

هم می‌برد. آن سگ زرد گردن کلفت هم که محله‌مان را قُرُق کرده و همیشه با گردن کج و چشم‌های بی‌گناه، نگاه حسرت‌آمیز به دست قصاب می‌کند، آن سگ هم همه‌ی این‌ها را می‌داند؛ آن سگ هم می‌داند که قصاب از شغل خودش لذت می‌برد!

کمی دورتر زیر یک طاقی، پیرمرد عجیبی نشسته که جلویش بساطی پهن است. توی سفره‌ی او یک دست‌غاله\*، دو تا نعل، چند جور مهره‌ی رنگین، یک گزلیک، یک تله‌موش، یک گازانبر زنگ زده، یک آب دوات کن، یک شانهِ دندان‌شکسته، یک بیلچه و یک کوزه‌ی لعابی گذاشته که رویش را با دستمال چرک انداخته. ساعت‌ها، روزها، ماه‌ها من از پشت دریچه به او نگاه کرده‌ام؛ همیشه با شال‌گردن چرک، عبای ششتری، یخه‌ی باز که از میان او پشم‌های سفید سینه‌اش بیرون زده با پلک‌های واسوخته که ناخوشی سمج و بی‌حیایی آن را می‌خورد و طلسمی که به بازویش بسته، به یک حالت نشسته است. فقط شب‌های جمعه با دندان‌های زرد و افتاده‌اش قرآن می‌خواند، گویا از همین راه نان خودش را در می‌آورد. چون من هرگز ندیدم کسی از او چیزی بخرد - مثل این است که در کابوس‌هایی که دیده‌ام اغلب صورت این مرد در آن‌ها بوده است. پشت این کله‌ی مازویی و تراشیده‌ی او که دورش عمامه‌ی شیر و شکری پیچیده، پشت پیشانی کوتاه او، چه افکار سمج و احمقانه‌ای مثل علف هرز روییده است؟ گویا سفره‌ی روبروی پیرمرد و بساط خنزرپنزر او با

---

\* داس‌غاله، داس‌گاله، داس‌کوچک

زندگی اش رابطه‌ی مخصوص دارد. چند بار تصمیم گرفتم بروم با او حرف بزنم و یا چیزی از بساطش بخرم، اما جرأت نکردم. دایه‌ام به من گفت این مرد در جوانی کوزه‌گر بوده و فقط همین یک دانه کوزه را برای خودش نگاه داشته و حالا از خرده فروشی نان خودش را در می‌آورد.

این‌ها رابطه‌ی من با دنیای خارجی بود، اما از دنیای داخلی: فقط دایه‌ام و یک زن لکاته برایم مانده بود. ولی ننجون دایه‌ی او هم هست، دایه‌ی هر دومان است، چون نه تنها من و زخم خویش و قوم نزدیک بودیم، بلکه ننجون هر دومان را با هم شیر داده بود. اصلاً مادر او، مادر من هم بود، چون من اصلاً مادر و پدرم را ندیده‌ام و مادر او، آن زن بلند بالا که موهای خاکستری داشت، مرا بزرگ کرد. مادر او بود که مثل مادرم دوستش داشتم و برای همین علاقه بود که دخترش را به زنی گرفتم.

از پدر و مادرم چند جور حکایت شنیده‌ام، فقط یکی از این حکایت‌ها که ننجون برایم نقل کرد، پیش خودم تصور می‌کنم باید حقیقی باشد - ننجون برایم گفت که: پدر و عمویم برادر دو قلو بوده‌اند، هر دوی آن‌ها یک شکل، یک قیافه و یک اخلاق داشته‌اند و حتا صدایشان یک جور بوده به طوری که تشخیص آن‌ها از یکدیگر کار آسانی نبوده است. علاوه بر این یک رابطه‌ی معنوی و حس همدردی هم بین آن‌ها وجود داشته است، به این معنی که اگر یکی از آن‌ها ناخوش می‌شده دیگری هم ناخوش می‌شده است؛ به قول مردم مثل سیبی که نصف کرده باشند. بالاخره هر دوی آن‌ها شغل

تجارت را پیش می‌گیرند و در سن بیست سالگی به هندوستان می‌روند و اجناس ری را از قبیل پارچه‌های مختلف مثل: منیره، پارچه‌ی گلدار، پارچه‌ی پنبه‌ای، جبه، شال، سوزن، ظروف سفالی، گل سرشور و جلد قلمدان به هندوستان می‌برند و می‌فروختند. پدرم در شهر بنارس بوده و عمویم را به شهرهای دیگر هند برای کارهای تجارتي می‌فرستاده. بعد از مدتی، پدرم عاشق یک دختر باکره، بوگام‌داسی، رقااص معبد لینگم می‌شود. کار این دختر رقص مذهبی جلو[ی] بت بزرگ لینگم و خدمت بتکده بوده است؛ یک دختر خونگرم زیتونی با پستان‌های لیمویی، چشم‌های درشت مورب، ابروهای باریک به هم پیوسته، که میانش را خال سرخ می‌گذاشته.

حالا می‌توانم پیش خودم تصورش را بکنم که بوگام‌داسی، یعنی مادرم، با ساری ابریشمی رنگین زر دوزی، سینه‌ی باز، سر بند دیبا، گیسوی سنگین سیاهی که مانند شب ازلی تاریک و در پشت سرش گره زده بود، النگوهای مچ پا و مچ دستش، حلقه‌ی طلایی که از پره‌ی بینی گذرانده بود، چشم‌های درشت سیاه خماری و مورب، دندان‌های براق با حرکات آهسته‌ی موزونی که به آهنگ سه تار و تنبک و تنبور و سنج و کرنا می‌رقصیده - یک آهنگ ملایم و یکنواخت که مردهای لخت شالمه بسته می‌زده‌اند - آهنگ پرمعنی که همه‌ی اسرار جادوگری و خرافات و شهوت‌ها و دردهای مردم هند در آن مختصر و جمع شده بوده و به وسیله‌ی حرکات متناسب و اشارات شهوت‌انگیز - حرکات مقدس - بوگام‌داسی مثل برگ گل باز می‌شده، لרزشی به

طول شانه و بازوهایش می‌داده، خم می‌شده و دوباره جمع می‌شده است؛ این حرکات که مفهوم مخصوصی در بر داشته و بدون زبان حرف می‌زده است، چه تأثیری ممکن است در پدرم کرده باشد؛ مخصوصاً بوی عرق گس و یا فلفلی او که مخلوط با عطر موگرا و روغن صندل می‌شده، به مفهوم شهوتی این منظره می‌افزوده است. عطری که بوی شیرهی درخت‌های دوردست را دارد و به احساسات دور و خفه شده، جان می‌دهد، بوی مجری\* دوا، بوی دواهایی که در اتاق بچه داری نگه می‌دارند و از هند می‌آید؛ روغن‌های ناشناس سرزمینی که پر از معنی و آداب و رسوم قدیم است، لابد بوی جوشانده‌های مرا می‌داده. همه‌ی این‌ها یادگارهای دور و گذشته شده‌ی پدرم را بیدار کرده، پدرم به قدری شیفته‌ی بوگام‌داسی می‌شود که به مذهب دختر رقا ص - به مذهب لینگم - می‌گردد ولی پس از چندی که دختر آبستن می‌شود، او را از خدمت معبد بیرون می‌کنند.

من تازه به دنیا آمده بودم که عمویم از مسافرت خود به بنارس بر می‌گردد ولی مثل این که سلیقه و عشق او هم با سلیقه‌ی پدرم جور می‌آمده، یک دل نه صد دل عاشق مادر من می‌شود و بالاخره او را گول می‌زند، چون شباهت ظاهری و معنوی که با پدرم داشته، این کار را آسان می‌کند. همین که قضیه کشف می‌شود، مادرم می‌گوید که هر دو [ی] آن‌ها را ترک خواهد کرد، مگر به این شرط که پدر و عمویم

آزمایش مارناگ را بدهند و هر کدام از آن‌ها که زنده بمانند، به او تعلق خواهد داشت.

آزمایش از این قرار بوده که پدر و عمویم را بایستی در یک اتاق تاریک مثل سیاه‌چال با یک مارناگ بیندازند و هر یک از آن‌ها که او را مارگزید، طبیعتاً فریاد می‌زند، آن وقت مارافسا در اتاق را باز می‌کند و دیگری را نجات می‌دهد و بوگام‌داسی به او تعلق می‌گیرد.

قبل از این که آن‌ها را در سیاه‌چال بیندازند، پدرم از بوگام‌داسی خواهش می‌کند که یک بار دیگر جلو [ی] او برقصد، رقص مقدس معبد را بکند، او هم قبول می‌کند و به آهنگ نی لبک مارافسا جلو [ی] روشنایی مشعل با حرکات پرمعنی موزون و لغزنده می‌رقصد و مثل مارناگ پیچ و تاب می‌خورد. بعد پدر و عمویم را در اتاق مخصوصی با مارناگ می‌اندازند، عوض فریاد اضطراب‌انگیز، یک ناله‌ی مخلوط با خنده‌ی چندشناکی بلند می‌شود، یک فریاد دیوانه‌وار؛ در را که باز می‌کنند، عمویم از اتاق بیرون می‌آید، ولی صورتش پیر و شکسته و موهای سرش از شدت بیم و هراس، صدای لغزش و سوت مار خشمگین که چشم‌های گرد و شرربار و دندان‌های زهرآگین داشته و بدنش مرکب بوده از یک گردن دراز که منتهی به یک برجستگی شبیه به قاشق و سر کوچک می‌شده از شدت وحشت عمویم با موهای سفید از اتاق خارج می‌شود. مطابق شرط و پیمان بوگام‌داسی متعلق به عمویم می‌شود؛ یک چیز وحشتناک، معلوم نیست کسی که بعد از آزمایش زنده بوده پدرم و یا عمویم بوده است.

چون در نتیجه‌ی این آزمایش، اختلال فکری برایش پیدا شده



بوده، زندگی سابق خود را به کلی فراموش کرده و بچه را نمی‌شناخته. از این رو تصور کرده‌اند که عمویم بوده است - آیا همه‌ی این افسانه مربوط به زندگی من نیست، یا انعکاس این خنده‌ی چندش‌انگیز و وحشت این آزمایش، تأثیر خودش را در من گذاشته و مربوط به من نمی‌شود؟

از این به بعد من به جز یک نان خور زیادی و بیگانه چیز دیگری نبوده‌ام - بالاخره عمو یا پدرم برای کارهای تجارتي خودش با بوگام‌داسی به شهر ری بر می‌گردد و مرا می‌آورد به دست خواهرش که عمه‌ی من باشد، می‌سپارد.

دایه‌ام گفت وقت خداحافظی، مادرم یک بغلی شراب ارغوانی که در آن زهر دندان ناگ مار هندی حل شده بود، برای من به دست عمه‌ام می‌سپارد. یک بوگام‌داسی چه چیز بهتری می‌تواند به رسم یادگار برای بچه‌اش بگذارد؟ شراب ارغوانی اکسیر مرگ که آسودگی همیشگی می‌بخشد؛ شاید او هم زندگی خودش را مثل خوشه‌ی انگور فشرده و شرابش را به من بخشیده بود؛ از همان زهری که پدرم راکشت. حالا می‌فهمم چه سوغات گران‌بهایی داده است!

آیا مادرم زنده است؟ شاید الآن که من مشغول نوشتن هستم او در میدان یک شهر دوردست هند، جلو روشنایی مشعل مثل مار پیچ و تاب می‌خورد و می‌رقصد، مثل این که مارناگ او را گزیده باشد و زن و بچه و مرده‌های کنجکاو و لخت دور او حلقه زده‌اند؛ در حالی که پدر یا عمویم با موهای سفید، قوزکرده، کنار میدان نشسته به او نگاه می‌کند و یاد سیاه چال، صدای سوت و لغزش مار خشمناک افتاده که سر

خود را بلند می‌گیرد، چشم‌هایش برق می‌زند، گردنش مثل کفچه می‌شود و خطی که شبیه عینک است، پشت گردنش به رنگ خاکستری تیره نمودار می‌شود.

به هر حال، من بچه‌ی شیرخوار بوده که در بغل همین ننجون گذاشتم و ننجون دختر عمه‌ام، همین زن لکاته‌ی مرا هم شیر می‌داده است و من زیر دست عمه‌ام آن زن بلند بالا که موهای خاکستری روی پیشانی‌اش بود، در همین خانه با دخترش، همین لکاته، بزرگ شدم.

- از وقتی که خودم را شناختم، عمه‌ام را به جای مادر خودم گرفتم و او را دوست داشتم. به قدری او را دوست داشتم که دخترش همین خواهر شیری خودم را بعدها چون شبیه او بود، به زنی گرفتم.

یعنی مجبور شدم او را بگیرم؛ فقط یک بار، این دختر خودش را به من تسلیم کرد - هیچ وقت فراموش نخواهم کرد - آن هم سربالین مادر مرده‌اش بود. خیلی از شب گذشته بود، من برای آخرین وداع همین که همه‌ی اهل خانه به خواب رفتند با پیراهن و زیرشلواری، بلند شدم، در اتاق مرده رفتم. دیدم دو شمع کافوری بالای سرش می‌سوخت. یک قرآن روی شکمش گذاشته بودند، برای این که شیطان در جسمش حلول نکند. پارچه‌ی روی صورتش را که پس زدم، عمه‌ام را با آن قیافه‌ی باوقار و گیرنده‌اش دیدم. مثل این که همه‌ی علاقه‌های زمینی در صورت او به تحلیل رفته بود. یک حالتی که مرا وادار به کرنش می‌کرد. ولی در عین حال، مرگ به نظرم اتفاق معمولی و طبیعی آمد. لبخند تمسخرآمیزی گوشه‌ی لب او خشک

شده بود. خواستم دستش را ببوسم و از اتاق خارج شوم، ولی رویم را که برگردانیدم، با تعجب دیدم همین لکاته که حالا زخم است، وارد شد و روبه روی مادر مرده، مادرش، با چه حرارتی خودش را به من چسبانید، مرا به سوی خودش می کشید و چه بوسه های آبداری از من کرد! من از زور خجالت می خواستم به زمین فرو بروم. اما تکلیفم را نمی دانستم، مرده با دندان های ریک زده اش مثل این بود که ما را مسخره کرده بود؛ به نظرم آمد که حالت لبخند آرام مرده عوض شده بود. من بی اختیار، او را در آغوش کشیدم و بوسیدم؛ ولی در این لحظه پرده ی اتاق مجاور پس رفت و شوهر عمه ام، پدر همین لکاته قوز کرده و شال گردن بسته وارد اتاق شد.

خنده ی خشک و زننده ی چندش انگیزی کرد. مو به تن آدم راست می شد، به طوری که شانیه هایش تکان می خورد، ولی به طرف ما نگاه نکرد. من از زور خجالت می خواستم به زمین فرو روم، و اگر می توانستم یک سیلی محکم به صورت مرده می زدم که به حالت تمسخر آمیز به ما نگاه می کرد. چه ننگی! هراسان از اتاق بیرون دویدم، برای خاطر همین لکاته، شاید این کار را جور کرده بود تا مجبور بشوم او را بگیرم.

با وجود این که خواهر برادر شیری بودیم، برای این که آبروی آن ها به باد نرود، مجبور بودم که او را به زنی اختیار کنم، چون این دختر باکره نبود. این مطلب را هم نمی دانستم، من اصلاً نتوانستم بدانم، فقط به من رسانده بودند. همان شب عروسی، وقتی که توی اتاق تنها ماندیم، من هر چه التماس درخواست کردم، به خرجش نرفت و

لخت نشد. می گفت: «بی نمازم.» مرا اصلاً به طرف خودش راه نداد، چراغ را خاموش کرد و رفت آن طرف اتاق خوابید. مثل بید به خودش می لرزید، انگاری که او را در سیاه چال با یک اژدها انداخته بودند. کسی باور نمی کند، یعنی باور کردنی هم نیست، او نگذاشت که من یک ماچ از روی لپ هایش بکنم. شب دوم هم من رفتم سر جای شب اول، روی زمین خوابیدم و شب های بعد هم از همین قرار، جرأت نمی کردم؛ بالاخره مدت ها گذشت که من آن طرف اتاق روی زمین می خوابیدم، کی باور می کند؟ دو ماه، نه، دو ماه و چهار روز دور از او روی زمین خوابیدم و جرأت نمی کردم نزدیکش بروم.

او قبلاً آن دستمال پر معنی را درست کرده بود، خون کبوتر به آن زده بود؛ نمی دانم. شاید همان دستمالی بود. که از شب اول عشق بازی خودش نگه داشته بود، برای این که بیشتر مرا مسخره بکند؛ آن وقت، همه به من تبریک می گفتند، به هم چشمک می زدند، و لابد توی دلشان می گفتند: «یارو دیشب قلعه رو گرفته؟» و من به روی مبارکم نمی آوردم. به من می خندیدند، به خیریت من می خندیدند. با خودم شرط کرده بودم که روزی همه ی این ها را بنویسم.

بعد از آن که فهمیدم او فاسق های جفت و تاق دارد و شاید به علت این که آخوند چند کلمه ی عربی خوانده بود و او را در تحت اختیار من گذاشته بود، از من بدش می آمد - شاید می خواست آزاد باشد - بالاخره یک شب تصمیم گرفتم که به زور پهلویش بروم. تصمیم خودم را عملی کردم، اما بعد از کشمکش سخت، او بلند شد

و رفت و من فقط خودم را راضی کردم آن شب در رختخوابش که حرارت تن او به جسم آن فرو رفته بود و بوی او را می داد، بخوابم و غلت بزنم. تنها خواب راحتی که کردم همان شب بود؛ از آن شب به بعد، اتاقش را از اتاق من جدا کرد.

شب‌ها وقتی که وارد خانه می شدم، او هنوز نیامده بود؛ نمی دانستم که آمده است یا نه، اصلاً نمی خواستم که بدانم، چون من محکوم به تنهایی، محکوم به مرگ بوده‌ام. خواستم به هر وسیله‌ای شده با فاسق‌های او رابطه پیدا بکنم، این را دیگر کسی باور نخواهد کرد! از هر کسی که شنیده بودم خوشش می آمد، کشیک می کشیدم، می رفتم هزار جور خفت و مذلت به خودم هموار می کردم، با آن شخص آشنا می شدم، تملقش را می گفتم و او را برایش غر می زدم و می آوردم؛ آن هم چه فاسق‌هایی: سیرابی فروش، فقیه، جگرکی، رئیس داروغه، مُفتی، سوداگر، فیلسوف که اسم‌ها و القابشان فرق می کرد، ولی همه شاگرد کله‌پز بودند. همه‌ی آن‌ها [را] به من ترجیح می داد! با چه خفت و خواری، خودم را کوچک و ذلیل می کردم، کسی باور نخواهد کرد. می ترسیدم زخم از دستم در برود. می خواستم طرز رفتار، اخلاق و دلربایی را از فاسق‌های زخم یاد بگیرم ولی جاکش بدبختی بودم که همه‌ی احمق‌ها به ریشم می خندیدند. اصلاً چه طور می توانستم رفتار و اخلاق رجاله‌ها را یاد بگیرم؟ حالا می دانم آن‌ها را دوست داشت چون بی حیا، احمق و متعفن بودند. عشق او اصلاً با کثافت و مرگ توأم بود. آیا حقیقتاً من مایل بودم با او بخوابم، آیا صورت ظاهر او مرا شیفته‌ی خودش کرده بود یا تنفر او از من، یا حرکات و اطوارش بود و یا علاقه و عشقی که از بچگی به مادرش

داشتم و یا همه‌ی این‌ها دست به یکی کرده بودند؟ نه، نمی‌دانم. تنها یک چیز را می‌دانم: این زن، این لکاته، این جادو، نمی‌دانم چه زهری در روح من، در هستی من ریخته بود که نه تنها او را می‌خواستم، بلکه تمام ذرات تنم، ذرات تن او را لازم داشت! فریاد می‌کشید که لازم دارد و آرزوی شدیدی می‌کردم که با او در جزیره‌ی گمشده‌ای باشم که آدمی‌زاد در آن‌جا وجود نداشته باشد، آرزو می‌کردم که یک زمین‌لرزه یا طوفان و یا صاعقه‌ی آسمانی همه‌ی این رجاله‌ها - که پشت دیوار اتاقم نفس می‌کشیدند، دوندگی می‌کردند و کیف می‌کردند - همه را می‌ترکانید و فقط من و او می‌ماندیم.

آیا آن وقت هم هر جانور دیگر، یک مار هندی یا یک اژدها، را به من ترجیح نمی‌داد؟ آرزو می‌کردم که یک شب را با او بگذرانم و با هم در آغوش هم می‌مردیم. به نظرم می‌آید که این نتیجه‌ی عالی وجود و زندگی من بود.

مثل این بود که این لکاته از شکنجه‌ی من کیف و لذت می‌برد، مثل این که دردی که مرا می‌خورد، کافی نبود! بالاخره من از کار و جنبش افتادم و خانه‌نشین شدم، مثل مرده‌ی متحرک. هیچ‌کس از رمز میان ما خبر نداشت، دایه‌ی پیرم که مونس مرگ تدریجی من شده بود، به من سرزنش می‌کرد. برای خاطر همین لکاته، پشت سرم، اطراف خودم می‌شنیدم که درگوشی به هم می‌گفتند: «این زن بیچاره چه‌طور تحمل این شوور\* دیوونه رو می‌کنه؟» حق به جانب آن‌ها بود، چون تا درجه‌ای که من ذلیل شده بودم، باور کردنی نبود.

روز به روز تراشیده شدم، خودم را که در آینه نگاه می‌کردم، گونه‌هایم سرخ و رنگ گوشت جلو [ی] دکان قصابی شده بود؛ تنم پرحرارت و چشم‌هایم حالت خمار و غم‌انگیزی به خود گرفته بود. از این حالت جدید خودم کیف می‌کردم و در چشم‌هایم غبار مرگ را دیده بودم؛ دیده بودم که باید بروم.

بالاخره حکیم‌باشی را خبر کردند؛ حکیم رجاله‌ها، حکیم خانوادگی که به قول خودش ما را بزرگ کرده بود! با عمامه‌ی شیر و شکری و سه قبضه ریش وارد شد. او افتخار می‌کرد دواي قوت باه به پدر بزرگم داده، خاکه شیر و نبات حلق من ریخته و فلوس به ناف عمه‌ام بسته است! باری، همین که آمد، سر بالین من نشست، نبضم را گرفت، زبانم را دید، دستور داد شیر ماچه الاغ و ماشعیر بخورم و روزی دو مرتبه بخور کنند و زرنیخ بدهم. چند نسخه‌ی بلند بالا هم به دایه‌ام سپرد که عبارت بود از جوشانده و روغن‌های عجیب و غریب از قبیل: پرزوف، زیتون، رُب سوس، کافور، پرسیاوشان، روغن بابونه، روغن غاز، تخم کتان، تخم صنوبر و مزخرفات دیگر!

حالم بدتر شد؛ فقط دایه‌ام - دایه‌ی او هم بود - با صورت پیر و موهای خاکستری، گوشه‌ی اتاق، کنار بالین من می‌نشست، به پیشانی‌ام آب سرد می‌زد و جوشانده برایم می‌آورد. از حالات و اتفاقات بچگی من و آن لکاته صحبت می‌کرد. مثلاً او به من گفت: که زخم از توی تنو عادت داشته همیشه ناخن دست چپش را می‌جویده، به قدری می‌جویده که زخم می‌شده و گاهی هم برایم قصه نقل می‌کرد؛ به نظرم می‌آمد که این قصه‌ها سن مرا به عقب می‌برد و حالت

بچگی در من تولید می‌کرد. چون مربوط به یادگارهای آن دوره بود، وقتی که خیلی کوچک بودم و در اتاقی که من و زنم توی نئو پهلوی هم خوابیده بودیم، یک ننوی بزرگ دو نفره. درست یادم هست، همین قصه‌ها را می‌گفت. حالا بعضی از قسمت‌های این قصه‌ها که سابق بر این باور نمی‌کردم، برایم امر طبیعی شده.

چون ناخوشی، دنیای جدیدی در من تولید کرد؛ یک دنیای ناشناس، محو و پر از تصویرها و رنگ‌ها و میل‌هایی که در حال سلامت نمی‌شود تصور کرد و گیروودارهای این مثل‌ها را با کیف و اضطراب ناگفتنی در خودم حس می‌کردم؛ حس می‌کردم که بچه شده‌ام و همین الآن که مشغول نوشتن هستم، در احساسات شرکت می‌کنم، همه‌ی این احساسات متعلق به الآن است و مال گذشته نیست.

گویا حرکات، افکار، آرزوها و عادات مردمان پیشین که به‌توسط این مثل‌ها به نسل‌های بعد انتقال داده شده، یکی از واجبات زندگی بوده است. هزاران سال است که همین حرف‌ها را زده‌اند، همین جماع‌ها را کرده‌اند، همین گرفتاری‌های بچه‌گانه را داشته‌اند؛ آیا سرتاسر زندگی، یک قصه‌ی مضحک، یک مثل باورنکردنی و احمقانه نیست؟ آیا من فسانه و قصه‌ی خودم را نمی‌نویسم؟ قصه، فقط یک راه فرار برای آرزوهای ناکام است. آرزوهایی که به آن نرسیده‌اند. آرزوهایی که هر مثل‌سازی مطابق روحیه‌ی محدود و موروثی خودش تصور کرده است.

کاش می‌توانستم مانند زمانی که بچه و نادان بودم، آهسته بخوابم؟



خواب راحت بی دغدغه! بیدار که می شدم، روی گونه هایم سرخ - به رنگ گوشت جلو [ی] دکان قصابی - شده بود؛ تنم داغ بود و سرفه می کردم، چه سرفه های عمیق ترسناکی! سرفه هایی که معلوم نبود از کدام چاله ی گمشده ی تنم بیرون می آمد، مثل سرفه ی یابوهای که صبح زود لش گوسفند برای قصاب می آوردند.

درست یادم است هوا به کلی تاریک بود، چند دقیقه در حال اغما بودم. قبل از این که خوابم ببرد با خودم حرف می زدم؛ در این موقع حس می کردم، حتم داشتم که بچه شده بودم و در ننو خوابیده بودم. حس کردم کسی نزدیک من است، خیلی وقت بود که همه ی اهل خانه خوابیده بودند. نزدیک طلوع فجر بود و ناخوش ها می دانند در این موقع مثل این است که زندگی از سرحد دنیا بیرون کشیده می شود. قلبم به شدت می تپید، ولی ترسی نداشتم، چشم هایم باز بود، ولی کسی را نمی دیدم، چون تاریکی خیلی غلیظ و متراکم بود. چند دقیقه گذشت، یک فکر ناخوش برایم آمد، با خودم گفتم: «شاید اوست!» در همین لحظه حس کردم که دست خنکی روی پیشانی سوزانم گذاشته شد.

به خودم لرزیدم؛ دو سه بار از خودم پرسیدم: «آیا این دست عزراییل نبوده است؟» و به خواب رفتم. صبح که بیدار شدم، دایه ام گفت، دخترم - مقصود، زخم، آن لکاته بود - آمده بوده سر بالین من و سرم را روی زانویش گذاشته بود، مثل بچه مرا تکان می داده - گویا حس پرستاری مادری در او بیدار شده بوده - کاش در همان لحظه مرده بودم؛ شاید آن بچه ای که آبستن بود، مُرده است، آیا بچه ی او به

دنیا آمده بود؟ من نمی دانستم.

در این اتاق که هر دم برای من تنگ تر و تاریک تر از قبر می شد،  
دایم چشم به راه زخم بودم، ولی او هرگز نمی آمد. آیا از دست او نبود  
که به این روز افتاده بودم؟ شوخی نیست، سه سال، نه، دو سال و  
چهار ماه بود، ولی روز و ماه چیست؟ برای من معنی ندارد؛ برای  
کسی که در گور است، زمان معنی خودش را گم می کند؛ این اتاق،  
مقبره‌ی زندگی و افکارم بود. همه‌ی دوندگی‌ها، صداها و همه‌ی  
تظاهرات زندگی دیگران، زندگی رجاله‌ها - که همه‌شان جسماً و  
روحاً یک جور ساخته شده‌اند - برای من عجیب و بی معنی شده بود.  
از وقتی که بستری شدم، در یک دنیای غریب و باور نکردنی بیدار  
شده بودم که احتیاجی به دنیای رجاله‌ها نداشتم. یک دنیایی که در  
خودم بود، یک دنیای پر از مجهولات و مثل این بود که مجبور بودم،  
همه‌ی سوراخ سنبه‌های آن را سرکشی و واریسی بکنم.

شب موقعی که وجود من در سرحد دو دنیا موج می زد، کمی قبل  
از دقیقه‌ای که در یک خواب عمیق و تهی غوطه‌ور بشوم، خواب  
می دیدم. به یک چشم به هم زدن، من زندگی دیگری به غیر از زندگی  
خودم را طی می کردم؛ در هوای دیگر نفس می کشیدم و دور بودم.  
مثل این که می خواستم از خودم بگریزم و سرنوشتم را تغییر بدهم.  
چشمم را که می بستم، دنیای حقیقی خودم به من ظاهر می شد؛ این  
تصویرها، زندگی مخصوص به خود داشتند، آزادانه محو و دوباره  
پدیدار می شدند. گویا اراده‌ی من در آن‌ها مؤثر نبود. ولی این مطلب  
مسلم هم نیست؛ مناظری که جلو [ای] من مجسم می شد، خواب

معمولی نبود؛ چون هنوز خوابم نبرده بود. من در سکوت و آرامش، این تصویرها را از هم تفکیک می‌کردم و با یکدیگر می‌سنجیدم. به نظرم می‌آمد که تا این موقع خودم را نشناخته بودم و دنیا آن‌طوری که تاکنون تصور می‌کردم، مفهوم و قوه‌ی خود را از دست داده بود و به جایش، تاریکی شب فرمانروایی داشت؛ چون به من نیاموخته بودند که به شب نگاه بکنم و شب را دوست داشته باشم.

من نمی‌دانم در این وقت آیا بازویم به فرمانم بود یا نه؛ گمان می‌کردم اگر دستم را به اختیار خودم می‌گذاشتم - به وسیله‌ی تحریک مجهول و ناشناسی - خود به خود به کار می‌افتاد، بی آن که بتوانم در حرکات آن دخل و تصرفی داشته باشم. اگر دایم همه‌ی تنم را مواظبت نمی‌کردم و بی‌اراده متوجه آن نبودم، قادر بود که کارهایی از آن سر بزند که هیچ انتظارش را نداشتم. این احساس از دیر زمانی در من پیدا شده بود که زنده‌زنده تجزیه می‌شدم. نه تنها جسمم، بلکه روحم همیشه با قلبم متناقض بود و با هم سازش نداشتند؛ همیشه یک‌نوع فسخ و تجزیه‌ی غریبی را طی می‌کردم؛ گاهی فکر چیزهایی را می‌کردم که خودم نمی‌توانستم باور بکنم. گاهی حس ترحم در من تولید می‌شد. در صورتی که عقلم به من سرزنش می‌کرد. اغلب با یک نفر که حرف می‌زدم، یا کاری می‌کردم، راجع به موضوع‌های گوناگون داخل بحث می‌شدم، در صورتی که حواسم جای دیگر بود، به فکر دیگر بودم و توی دلم به خودم ملامت می‌کردم. یک توده [ی] در حال فسخ و تجزیه بودم. گویا همیشه این‌طور بوده و خواهم بود، یک مخلوط نامتناسب عجیب...

چیزی که تحمل ناپذیر است، حس می‌کردم از همه‌ی این مردمی که می‌دیدم و میان‌شان زندگی می‌کردم، دور هستم؛ ولی یک شباهت ظاهری، یک شباهت محو و دور و در عین حال نزدیک، مرا به آن‌ها مربوط می‌کرد؛ همین احتیاجات مشترک زندگی بود که از تعجب من می‌کاست. شباهتی که بیشتر از همه به من زجر می‌داد، این بود که رجاله‌ها هم مثل من از این لکاته، از زنم، خوششان می‌آمد و او هم بیشتر به آن‌ها راغب بود؛ حتم دارم که نقصی در وجود یکی از ما بوده است.

اسمش را لکاته گذاشتم، چون هیچ اسمی به این خوبی رویش نمی‌افتاد؛ نمی‌خواهم بگویم: «زنم»، چون خاصیت زن و شوهری بین ما وجود نداشت و به خودم دروغ می‌گفتم. من همیشه از روز ازل او را لکاته نامیده‌ام، ولی این اسم کشش مخصوصی داشت؛ اگر او را گرفتم، برای این بود که اول او به طرف من آمد. آن هم از مکر و حيله‌اش بود. نه، هیچ علاقه‌ای به من نداشت؛ اصلاً چه‌طور ممکن بود او به کسی علاقه پیدا بکند؟ یک زن هوسباز، که یک مرد را برای شهوت‌رانی، یکی را برای عشق‌بازی و یکی را برای شکنجه دادن لازم داشت؛ گمان نمی‌کنم که او به این تثلیث هم اکتفا می‌کرد. ولی مرا قطعاً برای شکنجه دادن انتخاب کرده بود و در حقیقت بهتر از این نمی‌توانست انتخاب بکند؛ اما من او را گرفتم، چون شبیه مادرش بود؛ چون یک شباهت محو و دور با خودم داشت. حالا او را نه تنها دوست داشتم، بلکه همه‌ی ذرات تنم او را می‌خواست. مخصوصاً، میان تنم، چون نمی‌خواهم احساسات حقیقی را زیر لفاف موهوم

عشق و علاقه و الهیات پنهان بکنم؛ چون هوزوارشن\* ادبی به دهنم مزه نمی‌کند. گمان می‌کردم که یک جور تشعشع یا هاله - مثل هاله‌ای که دور سر انبیا می‌کشند - میان بدنم موج می‌زد و هاله [ی] میان بدن او را لابد هاله‌ی رنجور و ناخوش من می‌طلبید و با تمام قوا به طرف خودش می‌کشید.

حالم که بهتر شد، تصمیم گرفتم بروم؛ بروم خودم را گم بکنم، مثل سگ خوره گرفته که می‌داند باید بمیرد. مثل پرندگانی که هنگام مرگشان پنهان می‌شوند. صبح زود بلند شدم، دو تا کلوچه که سر رف بود، برداشتم و به طوری که کسی ملتفت نشود، از خانه فرار کردم؛ از نکبتی که مرا گرفته بود، گریختم؛ بدون مقصود معینی از میان کوچه‌ها، بی تکلیف از میان رجاله‌هایی که همه‌ی آن‌ها، قیافه‌ی طماع داشتند و دنبال پول و شهوت می‌دویدند، گذشتم. من احتیاجی به دیدن آن‌ها نداشتم، چون یکی از آن‌ها نماینده‌ی باقی دیگرشان بود؛ همه‌ی آن‌ها یک دهن بودند که یک مشت روده به دنبال آن آویخته و منتهی به آلت تناسلی شان می‌شد.

ناگهان حس کردم که چالاک‌تر و سبک‌تر شده‌ام، عضلات پاهایم به تندی و جلدی مخصوصی - که تصورش را نمی‌توانستم بکنم - به راه افتاده بود. حس می‌کردم که از همه‌ی قیده‌های زندگی رسته‌ام؛ شانه‌هایم را بالا انداختم، این حرکت طبیعی من بود، در بچگی هر

---

\* هوزوارشن ادبی: بفرنجی‌های ادبی؛ هوزوارش: واژگان و کلماتی به خط پهلوی که از

زبان‌های دیگر چون سریانی و سامی وارد زبان پهلوی شده‌اند.

وقت از زیر بار زحمت و مسئولیتی آزاد می‌شدم، همین حرکت را می‌کردم.

آفتاب بالا می‌آمد و می‌سوزانید. در کوچه‌های خلوت افتادم، سر راهم خانه‌های خاکستری رنگ به اشکال هندسی عجیب و غریب: مکعب، منشور، مخروطی با دریچه‌های کوتاه و تاریک دیده می‌شد. این دریچه‌ها، بی‌در و بست، بی‌صاحب و موقت به نظر می‌آمدند. مثل این بود که هرگز یک موجود زنده نمی‌توانست در این خانه‌ها مسکن داشته باشد.

خورشید مانند تیغ طلایی، از کنار سایه‌ی دیوار می‌تراشید و برمی‌داشت. کوچه‌ها بین دیوارهای کهنه‌ی سفید کرده، ممتد می‌شدند؛ همه جا آرام و گنگ بود، مثل این که همه‌ی عناصر، قانون مقدس آرامش هوای سوزان، قانون سکوت مرا، مراعات کرده بودند. می‌آمد که در همه جا اسراری پنهان بود، به طوری که ریه‌هایم جرأت نفس کشیدن را نداشتند.

یک مرتبه ملتفت شدم که از دروازه خارج شده‌ام؛ حرارت آفتاب با هزاران دهن مکنده، عرق تن مرا بیرون می‌کشید. بته‌های صحراء زیر آفتاب تابان، به رنگ زردچوبه درآمدند. خورشید مثل چشم تب‌دار، پرتو سوزان خود را از ته آسمان نثار منظره‌ی خاموش و بی‌جان می‌کرد. ولی خاک و گیاه‌های این جا بوی مخصوصی داشت، بوی آن به قدری قوی بود که از استشمام آن، به یاد دقیقه‌های بیچگی خودم افتادم؛ نه تنها حرکات و کلمات آن زمان را در خاطرم مجسم کرد، بلکه یک لحظه، آن دوره را در خودم حس کردم، درست مثل این

که دیروز اتفاق افتاده بود. یک نوع سرگیجه‌ی گوارا به من دست داد، مثل این که دوباره در دنیای گمشده‌ای متولد شده بودم. این احساس، یک خاصیت مست‌کننده داشت و مانند شراب کهنه‌ی شیرین، در رگ و پی من تا ته وجودم تأثیر کرد. در صحرا، خارها، سنگ‌ها، تنه‌ی درخت‌ها و بته‌های کوچک کاکوتی را می‌شناختم، بوی خودمانی سبزه‌ها را می‌شناختم؛ یاد روزهای دوردست خودم افتادم، ولی همه‌ی این یادبودها به طرز افسون‌مانندی از من دور شده بود و آن یادگارها با هم زندگی مستقلی داشتند. در صورتی که من شاهد دور و بیچاره‌ای بیش نبودم و حس می‌کردم که میان من و آن‌ها، گرداب عمیقی کنده شده بود. حس می‌کردم که امروز دلم تهی، و بته‌ها عطر جادویی آن زمان را گم کرده بودند؛ درخت‌های سرو بیشتر فاصله پیدا کرده بودند، تپه‌ها خشک‌تر شده بودند. موجودی که آن وقت بودم، دیگر وجود نداشت و اگر حاضرش می‌کردم و با او حرف می‌زدم، نمی‌شنید و مطالب مرا نمی‌فهمید. صورت یک نفر آدمی را داشت که سابق برین با او آشنا بوده‌ام، ولی از من و جزو من نبود.

دنیا به نظرم یک خانه‌ی خالی و غم‌انگیز آمد و در سینه‌ام، اضطرابی دوران می‌زد، مثل این که حالا مجبور بودم با پای برهنه، همه‌ی اتاق‌های این خانه‌زا سرکشی بکنم؛ از اتاق‌های تو در تو می‌گذشتم، ولی زمانی که به اتاق آخر در مقابل آن «لکاته» می‌رسیدم، درهای پشت سرم، خود به خود بسته می‌شد و فقط سایه‌های لرزان دیوارهایی که زاویه‌ی آن‌ها محو شده بود - مانند کنیزان و غلامان سیاه‌پوست - در اطراف من پاسبانی می‌کردند.

نزدیک نهر سورن که رسیدم، جلوم\* یک کوه خشک خالی پیدا شد. هیکل خشک و سخت کوه مرا به یاد دایه‌ام انداخت، نمی‌دانم چه رابطه‌ای بین آن‌ها وجود داشت. از کنار کوه گذشتم، دز یک محوطه‌ی کوچک و با صفایی رسیدم که اطرافش را کوه گرفته بود. روی زمین از بته‌های نیلوفر کبود پوشیده شده بود و بالای کوه یک قلعه‌ی بلند که با خشت‌های وزین ساخته بودند، دیده می‌شد. در این وقت، احساس خستگی کردم؛ رفتم کنار نهر سورن زیر سایه‌ی یک درخت کهن سرو روی ماسه نشستم.

جای خلوت و دنجی بود. به نظر می‌آمد که تا حالا کسی پایش را این جا نگذاشته بود. ناگهان ملتفت شدم دیدم از پشت درخت‌های سرو، یک دختر بچه بیرون آمد و به طرف قلعه رفت. لباس سیاهی داشت که با تار و پود خیلی نازک و سبک، گویا با ابریشم بافته شده بود. ناخن دست چپش را می‌جوید و با حرکت آزادانه و بی‌اعتنا می‌لغزید و رد می‌شد. به نظرم آمد که من او را دیده بودم و می‌شناختم ولی از این فاصله‌ی دور زیر پرتو خورشید، نتوانستم تشخیص بدهم که چه‌طور یک مرتبه ناپدید شد.

من سر جای خودم خشکم زده بود، بی آن که بتوانم کمترین حرکتی بکنم ولی این دفعه با چشم‌های جسمانی خودم او را دیدم که از جلو [ی] من گذشت و ناپدید شد. آیا او موجودی حقیقی و یا یک وهم بود؟ آیا خواب دیده بودم و یا در بیداری بود، هر چه کوشش



می‌کردم که یادم بیاید بیهوده بود؛ لرزه‌ی مخصوصی روی تیره‌ی پشتم حس کردم؛ به نظرم آمد که در این ساعت همه‌ی سایه‌های قلعه روی کوه جان گرفته بودند و آن دخترک یکی از ساکنین سابق شهر قدیمی ری بوده.

منظره‌ای که جلو [ی] من بود، یک مرتبه به نظرم آشنا آمد؛ در بچگی، یک روز سیزده به در یادم افتاد که همین جا آمده بودم، مادر زخم و آن لکاته هم بودند. ما چه قدر آن روز پشت همین درخت‌های سرو، دنبال یکدیگر دویدیم و بازی کردیم؛ بعد یک دسته از بچه‌های دیگر هم به ما ملحق شدند که درست یادم نیست. سرمامک بازی می‌کردیم. یک مرتبه که من دنبال همین لکاته رفتم؛ نزدیک همان نهر سورن بود، پای او لغزید و در نهر افتاد. او را بیرون آوردند، بردند پشت درخت سرو رختش را عوض بکنند، من هم دنبالش رفتم؛ جلو [ی] او چادر نماز گرفته بودند، اما من دزدکی از پشت درخت تمام تنش را دیدم. او لبخند می‌زد و انگشت سبابه‌ی دست چپش را می‌جوید و بعد یک رودوشی سفید به تنش پیچیدند و لباس سیاه ابریشمی او را که از تار و پود نازک بافته شده بود، جلو [ی] آفتاب پهن کردند.

بالاخره پای درخت کهن سرو، روی ماسه دراز کشیدم. صدای آب، مانند حرف‌های بُریده بُریده و نامفهومی که در عالم خواب زمزمه می‌کنند، به گوشم می‌رسید. دست‌هایم را بی‌اختیار در ماسه‌ی گرم و نمناک فرو بردم، ماسه‌ی گرم نمناک را در مشت می‌فشردم؛ مثل گوشت سفت تن دختری بود که در آب افتاده باشد و لباسش را عوض

کرده باشند.

نمی دانم چه قدر وقت گذشت، وقتی که از سر جای خودم بلند شدم، بی اراده به راه افتادم. همه جا ساکت و آرام بود. من می رفتم ولی اطراف خود را نمی دیدم. یک قوه‌ای که به اراده‌ی من نبود، مرا وادار به رفتن می کرد؛ همه‌ی حواسم متوجه قدم‌های خودم بود؛ من راه نمی رفتم، ولی مثل آن دختر سیاه‌پوش روی پاهایم می لغزیدم و رد می شدم. همین که به خودم آمدم، دیدم در شهر و جلوی [خانه‌ی پدر زخم هستم، نمی دانم چرا گذارم به خانه‌ی پدر زخم افتاد. پسر کوچکش، برادرزخم، روی سکو نشسته بود، مثل سیبی که با خواهرش نصف کرده باشند! چشم‌های مورب ترکمنی، گونه‌های برجسته، رنگ گندمی، دماغ شهوتی، صورت لاغر ورزیده داشت. همین طور که نشسته بود، انگشت سبابه‌ی دست چپش را به دهنش گذاشته بود. من بی اختیار جلو رفتم؛ دست کردم کلوچه‌هایی که در جیبم بود، درآوردم، به او دادم و گفتم: «اینارو شاجون برات داده.» چون به زن من به جای مادر خودش، شاه جان می گفت. او با چشم‌های ترکمنی خود نگاه تعجب‌آمیزی به کلوچه‌ها کرد که با تردید در دستش گرفته بود. من روی سکوی خانه نشستم، او را در بغلم نشاندم و به خودم فشار دادم. تنش گرم، و ساق پاهایش شبیه ساق پاهای زخم بود و همان حرکات بی تکلف او را داشت. لب‌های او شبیه لب‌های پدرش بود. اما آن چه که نزد پدرش مرا متنفر می کرد، برعکس در او برای من جذبه و کشندگی داشت؛ مثل این بود که لب‌های نیمه باز او تازه از یک بوسه‌ی گرم طولانی جدا شده؛ روی دهن نیمه بازش را بوسیدم

که شبیه لب‌های زخم بود؛ لب‌های او طعم کونه‌ی خیار می‌داد، تلخ مزه و گس بود. لابد لب‌های آن لکاته هم همین طعم را داشت.

در همین وقت دیدم پدرش - آن پیرمرد قوزی که شال گردن بسته بود - از در خانه بیرون آمد. بی آن که به طرف من نگاه بکند، رد شد. بریده بریده می‌خندید، خنده‌ی ترسناکی بود که مو را به تن آدم راست می‌کرد و شان‌هایش از شدت خنده می‌لرزید. از زور خجالت می‌خواستم به زمین فرو بروم. نزدیک غروب شده بود؛ بلند شدم، مثل این که می‌خواستم از خودم فرار بکنم، بدون اراده، راه خانه را پیش گرفتم. هیچ کس و هیچ چیز را نمی‌دیدم، به نظرم می‌آمد که از میان یک شهر مجهول و ناشناس حرکت می‌کردم. خانه‌های عجیب و غریب به اشکال هندسی، بریده بریده، با دریچه‌های متروک سیاه اطراف من بود. مثل این بود که هرگز یک جنبنده نمی‌توانست در آن‌ها مسکن داشته باشد، ولی دیوارهای سفید آن‌ها با روشنایی ناچیزی می‌درخشید و چیزی که غریب بود - چیزی که نمی‌توانستم باور بکنم - در مقابل هر یک از این دیوارها می‌ایستادم، جلو [ی] مهتاب، سایه‌ام بزرگ و غلیظ به دیوار می‌افتاد ولی بدون سر بود. سایه‌ام سر نداشت؛ شنیده بودم که اگر سایه‌ی کسی سر نداشته باشد تا سر سال می‌میرد.

هراسان وارد خانه‌ام شدم و به اتاقم پناه بردم. در همین وقت، خون‌دماغ شدم و بعد از آن که مقدار زیادی خون از دماغم رفت، بی‌هوش در رختخوابم افتادم؛ دایه‌ام مشغول پرستاری من شد. قبل از این که بخوابم، در آینه به صورت خودم نگاه کردم؛ دیدم

صورت‌م شکسته، محو و بی‌روح شده بود. به قدری محو بود که خودم را نمی‌شناختم. رفتم در رختخواب لحاف را روی سرم کشیدم، غلت زدم، رویم را به طرف دیوار کردم. پاهایم را جمع کردم، چشم‌هایم را بستم و دنباله‌ی خیالات را گرفتم؛ این رشته‌هایی که سرنوشت تاریک، غم‌انگیز، مهیب و پرازکیف مرا تشکیل می‌داد. آن جایی که زندگی با مرگ به هم آمیخته می‌شود و تصویرهای منحرف شده به وجود می‌آید، میل‌های کشته شده‌ی دیرین، میل‌های محو شده، و خفه شده دوباره زنده می‌شوند و فریاد انتقام می‌کشند؛ در این وقت از طبیعت و دنیای ظاهری کنده می‌شدم و حاضر بودم که در جریان ازلی محو و نابود شوم. چند بار با خودم زمزمه کردم: «مرگ، مرگ... کجایی؟» همین به من تسکین داد و چشم‌هایم به هم رفت.

چشم‌هایم که بسته شد، دیدم در میدان محمدیه بودم. دار بلندی برپا کرده بودند و پیرمرد خنزرپنزی جلوای] اتاقم را به چوبه‌ی دار آویخته بودند. چند نفر داروغه‌ی مست پای دار، شراب می‌خوردند. مادرزیم با صورت برافروخته - با صورتی که در موقع اوقات تلخی زخم حالا می‌بینم که رنگ لبش می‌پرد و چشم‌هایش گرد و وحشت‌زده می‌شود - دست مرا می‌کشید، از میان مردم رد می‌کرد و به میرغضب که لباس سرخ پوشیده بود، نشان می‌داد و می‌گفت: «اینم دار بزنین!...»

من هراسان از خواب پریدم؛ مثل کوره می‌سوختم. تنم، خیس عرق و حرارت سوزانی روی گونه‌هایم شعله‌ور بود. برای این که خودم را از دشت این کابوس برهانم، بلند شدم آب خوردم و کمی به

سر و رویم زدم. دوباره خوابیدم، ولی خواب به چشمم نمی آمد. در سایه روشن اتاق، به کوزه‌ی آب که روی رف بود، خیره شده بودم. به نظرم آمد تا مدتی که کوزه روی رف است، خوابم نخواهد برد. یک جور ترس بی جا برایم تولید شده بود که کوزه خواهد افتاد. بلند شدم که جای کوزه را محفوظ بکنم، ولی به واسطه‌ی تحریک مجهولی که خودم ملتفت نبودم، دستم عمداً به کوزه خورد، کوزه افتاد و شکست. بالاخره پلک‌های چشمم را به هم فشار دادم، اما به خیالم رسید که دایه‌ام بلند شده، به من نگاه می‌کند. مشت‌های خودم را زیر لحاف گره کردم، اما هیچ اتفاق فوق‌العاده‌ای رخ نداده بود. در حالت اغما، صدای در کوچه را شنیدم؛ صدای پای دایه‌ام را شنیدم که نعلینش را به زمین می‌کشید و رفت نان و پنیر را گرفت.

بعد صدای دوردست فروشنده‌ای آمد که می‌خواند: «صَفْرَا بُرِه، شاتوت!» نه، زندگی مثل معمول، خسته کننده شروع شده بود. روشنایی زیادتر می‌شد، چشم‌هایم را که باز کردم، یک تکه از انعکاس آفتاب روی سطح آب حوض، که از دریچه‌ی اتاقم به سقف افتاده بود، می‌لرزید.

به نظرم آمد خواب دیشب آن قدر دور و محو شده بود، مثل این که چند سال قبل وقتی که بچه بودم، دیده‌ام. دایه‌ام چاشت مرا آورده، مثل این بود که صورت دایه‌ام روی یک آینه‌ی دق منعکس شده باشد؛ آن قدر کشیده و لاغر به نظرم جلوه کرد، به شکل باور نکردنی مضحکی درآمدی بود. انگاری که وزن سنگینی، صورتش را پایین کشیده بود.

با این که ننجون می دانست دود غلیان برایم بد است، باز هم در اتاقم غلیان می کشید. اصلاً تا غلیان نمی کشید سردماغ نمی آمد. از بس که دایه‌ام از خانه‌اش، از عروس و پسرش برایم حرف زده بود، مرا هم با کیف‌های شهوتی خودش شریک کرده بود. چه قدر احمقانه است، گاهی بی جهت به فکر زندگی اشخاص خانه‌ی دایه‌ام می افتادم؛ ولی نمی دانم چرا هر جور زندگی و خوشی دیگران دلم را به هم می زد، در صورتی که می دانستم که زندگی من تمام شده و به طرز دردناکی آهسته خاموش می شود. به من چه ربطی داشت که فکرم را متوجه زندگی احمق‌ها و رجاله‌ها بکنم، که سالم بودند، خوب می خوردند، خوب می خوابیدند و خوب جماع می کردند و هرگز ذره‌ای از دردهای مرا حس نکرده بودند و بال‌های مرگ هر دقیقه به سر و صورت‌شان ساییده نشده بود.

ننجون مثل بچه‌ها با من رفتار می کرد. می خواست همه جای مرا ببیند. من هنوز از زخم رودرواسی داشتم. وارد اتاقم که می شدم، روی خلط خودم را که در لگن انداخته بودم، می پوشانیدم؛ موی سر و ریشم را شانه می زدم؛ شب کلاهم را مرتب می کردم. ولی پیش دایه‌ام، هیچ جور رودرواسی نداشتم؛ چرا این زن که هیچ رابطه‌ای با من نداشت، خودش را آن قدر داخل زندگی من کرده بود؟

یادم است در همین اتاق روی آب‌انبار، زمستان‌ها کرسی می گذاشتند. من و دایه‌ام با همین لکاته دور کرسی می خوابیدیم. تاریک روشن که چشم‌هایم باز می شد، نقش روی پرده‌ی گل دوزی که جلو [ی] در آویزان بود، در مقابل چشمم جان می گرفت. چه پرده‌ی

عجیب و ترسناکی بود؟ رویش یک پیرمرد قوزکرده شبیه جوکیان هند، شالمه بسته، زیر یک درخت سرو نشسته بود و سازی شبیه سه‌تار در دست داشت و یک دختر جوان خوشگل مانند بوگام‌داسی رقصه‌ی بتکده‌های هند، دستهایش را زنجیر کرده بودند و مثل این بود که مجبور است جلو [ی] پیرمرد برقصد. پیش خودم تصور می‌کردم شاید این پیرمرد را هم در یک سیاه‌چال با یک مار ناگ انداخته بودند که به این شکل در آمده بود و موهای سر و ریشش سفید شده بود.

از این پرده‌های زردوزی هندی بود که شاید پدر یا عمویم از ممالک دور فرستاده بودند. به این شکل که زیاد دقیق می‌شدم، می‌ترسیدم. دایه‌ام را خواب‌آلود بیدار می‌کردم، او با نفس بدبو و موهای خشن سیاهش که به صورتم مالیده می‌شد، مرا به خودش می‌چسبانید. صبح که چشمم باز شد، او به همان شکل در نظرم جلوه کرد. فقط خط‌های صورتش گودتر و سخت‌تر شده بود.

اغلب برای فراموشی، برای فرار از خودم، ایام بچگی خودم را به یاد می‌آورم. برای این که خودم را در حال قبل از ناخوشی حس بکنم - حس بکنم که سالمم - هنوز حس می‌کردم که بچه هستم و برای مرگم، برای معدوم شدنم، یک نفس دومی بود که به حال من ترحم می‌آورد، به حال این بچه‌ای که خواهد مرد. در مواقع ترسناک زندگی خودم، همین که صورت آرام دایه‌ام را می‌دیدم، صورت رنگ‌پریده، چشم‌های گود و بی‌حرکت و کدر و پره‌های نازک بینی و پیشانی استخوانی پهن او را که می‌دیدم، یادگارهای آن وقت در من بیدار

می شد. شاید امواج مرموزی از او تراوش می کرد که باعث تسکین من می شد. یک خال گوشتی روی شقیقه اش بود، که رویش مو در آورده بود؛ گویا فقط این روز متوجه خال او شدم، پیشتر که به صورتش نگاه می کردم، این طور دقیق نمی شدم.

اگرچه ننجون ظاهراً تغییر کرده بود ولی افکارش به حال خود باقی مانده بود. فقط به زندگی بیشتر اظهار علاقه می کرد و از مرگ می ترسید، مگس هایی که اول پاییز به اتاق پناه می آورند. اما زندگی من در هر روز و هر دقیقه عوض می شد. به نظرم می آمد که طول زمان و تغییراتی که ممکن بود آدم ها در چندین سال بکنند، برای من این سرعت سیر و جریان، هزاران بار مضاعف و تندتر شده بود. در صورتی که خوشی آن به طور معکوس به طرف صفر می رفت و شاید از صفر می رفت و شاید از صفر هم تجاوز می کرد. کسانی هستند که از بیست سالگی شروع به جان کندن می کنند، در صورتی که بسیاری از مردم فقط در هنگام مرگ شان خیلی آرام و آهسته مثل پیه سوزی که روغنش تمام بشود، خاموش می شوند.

ظهر که دایه ام ناهارم را آورد، من زدم زیر کاسه ی آتش، فریاد کشیدم؛ با تمام قوایم فریاد کشیدم. همه ی اهل خانه آمدند جلو [ی] اتاقم جمع شدند. آن لکاته هم آمد و زود رد شد. به شکمش نگاه کردم، بالا آمده بود. نه، هنوز نزاییده بود. رفتند حکیم باشی را خبر کردند؛ من پیش خودم کیف می کردم که اقلأ این احمق ها را به زحمت انداخته ام.

حکیم باشی با سه قبضه ریش آمد و دستور داد که من تریاک



بکشم. چه داروی گران‌بهایی برای زندگی دردناک من بود! وقتی که تریاک می‌کشیدم، افکارم بزرگ، لطیف، افسون‌آمیز و پران می‌شد؛ در محیط دیگری ورای دنیای معمولی، سیر و سیاحت می‌کردم.

خیالات و افکارم از قید ثقل و سنگینی چیزهای زمینی آزاد می‌شد و به سوی سپهر آرام و خاموشی پرواز می‌کرد، مثل این که مرا روی بال‌های شب‌پره‌ی طلایی گذاشته بودند و در یک دنیای تُهی و درخشان که به هیچ مانعی بر نمی‌خورد، گردش می‌کردم. به قدری این تأثیر عمیق و پرکیف بود که از مرگ هم کیفش بیشتر بود.

از پای منقل که بلند شدم، رفتم دریچه‌ی رو به حیاطمان، دیدم دایه‌ام جلو [ی] آفتاب نشسته بود سبزی پاک می‌کرد. شنیدم به عروسش گفت: «همه‌مون دل ضعفه شدیم؛ کاشکی خدا بکشدش، راحتش کنه!» گویا حکیم باشی به آن‌ها گفته بود که من خوب نمی‌شوم.

اما من هیچ تعجبی نکردم. چه قدر این مردم احمق هستند! همین که یک ساعت بعد برایم جوشانده آورد، چشم‌هایش از زورگریه سرخ شده بود و باد کرده بود، اما روبه‌روی من زورکی لبخند زد؛ جلو [ی] من بازی در می‌آوردند، آن هم چه قدر ناشی! به خیال‌شان من خودم نمی‌دانستم؟ ولی چرا این زن به من اظهار علاقه می‌کرد؟ چرا خودش را شریک درد من می‌دانست؟ یک روز به او پول داده بودند و پستان‌های ورچروکیده‌ی سیاهش را مثل دولچه\* توی لُب من چپانیده بود؛ کاش خوره به پستان‌هایش افتاده بود. حالا که

---

\* دَلو کوچک؛ ظرف فلزی یا چرمی که با آن آب از چاه می‌کشند.

پستان‌هایش را می‌دیدم، عَقم می‌نشست که آن وقت با اشتهای هرچه تمام‌تر شیرهی زندگی او را می‌مکیدهام و حرارت تنِ مان در هم داخل می‌شده. او تمام تن مرا دستمالی می‌کرد و برای همین بود که حالا هم با جسارت مخصوصی که ممکن است یک زن بی‌شوهر داشته باشد، نسبت به من رفتار می‌کرد. به همان چشم بچگی به من نگاه می‌کرد، چون یک وقتی مرالب چاهک سرپا می‌گرفته؛ کی می‌داند شاید با من طبق هم می‌زده، مثل خواهر خوانده‌ای که زن‌ها برای خودشان انتخاب می‌کنند!

حالا هم با چه کنجکاوی و دقتی مرا زیر و رو و به قول خودش «تر و خشک» می‌کرد! اگر زخم، آن لکاته، به من رسیدگی می‌کرد، من هرگز ننجون را به خودم راه نمی‌دادم، چون پیش خودم گمان می‌کردم دایره‌ی فکر و حس زیبایی زخم بیش از دایه‌ام بود و یا این که فقط شهوت، این حس شرم و حیا را برای من تولید کرده بود.

از این جهت، پیش دایه‌ام کمتر رودرواسی داشتم و فقط او بود که به من رسیدگی می‌کرد. لابد دایه‌ام معتقد بود که تقدیر این‌طور بوده، ستاره‌اش این بوده. به علاوه، او از ناخوشی من استفاده می‌کرد و همه‌ی درددل‌های خانوادگی، تفریحات، جنگ و جدال‌ها و روح ساده‌ی موزی و گِدامنش خودش را برای من شرح می‌داد و دل‌پُری که از عروسش داشت - مثل این که هووی اوست و از عشق و شهوت پسرش نسبت به او دزدیده بود - با چه کینه‌ای نقل می‌کرد! باید عروسش خوشگل باشد، من از دریچه‌ی رو به حیاط او را دیده‌ام، چشم‌های میشی، موی بور و دماغ کوچک قلمی داشت.

دایه‌ام گاهی از معجزات انبیا برایم صحبت می‌کرد؛ به خیال خودش می‌خواست مرا به این وسیله تسلیت بدهد. ولی من به فکر پست و حماقت او حسرت می‌بردم! گاهی برایم خبرچینی می‌کرد، مثلاً چند روز پیش به من گفت که دخترم - یعنی آن لکاته - به ساعت خوب، پیرهن قیامت برای بچه می‌دوخته، برای بچه‌ی خودش. بعد مثل این که او هم می‌دانست، به من دلداری داد. گاهی می‌رود برایم از در و همسایه‌ها دوا درمان می‌آورد، پیش جادوگر، فالگیر و جام‌زن می‌رود، سرکتاب باز می‌کند، و راجع به من با آن‌ها مشورت می‌کند. چهارشنبه [ی] آخر سال رفته بود فالگوش، یک کاسه آورد که در آن پیاز، برنج و روغن خراب شده بود؛ گفت این‌ها را به نیت سلامتی من گدایی کرده و همه‌ی این‌گند و کثافت‌ها را دزدکی به خوردن من می‌داد. فاصله به فاصله هم، جوشانده‌های حکیم باشی را به ناف من می‌بست. همان جوشانده‌های بی‌پیری که برایم تجویز کرده بود؛ پرزوف، رب سوس، کافور، پر سیاوشان، بابونه، روغن غاز، تخم کتان، تخم صنوبر، نشاسته، خاکه شیر و هزار جور مزخرفات دیگر...

چند روز پیش یک کتاب دعا، برایم آورده بود که رویش یک وجب خاک نشسته بود! نه تنها کتاب دعا بلکه هیچ جور کتاب و نوشته و افکار رجاله‌ها به درد من نمی‌خورد. چه احتیاجی به دروغ و دَوَنگ‌های آن‌ها داشتم، آیا من خودم نتیجه‌ی یک رشته نسل‌های گذشته نبودم و تجربیات موروثی آن‌ها در من باقی نبود؟ آیا گذشته در خود من نبود ولی هیچ وقت نه مسجد و نه صدای اذان و نه وضو و آخ و نُف انداختن و دولا و راست شدن در مقابل یک قادر متعال و

صاحب اختیار مطلق - که باید به زبان عربی با او اختلاط کرد - در من تأثیری نداشته است.

اگرچه سابق برین، وقتی که سلامت بودم، چند بار اجباراً به مسجد رفته‌ام و سعی می‌کردم که قلب خودم را با سایر مردم جور و هماهنگ بکنم، اما چشمم روی کاشی‌های لعابی و نقش و نگار دیوار مسجد - که مرا در خواب‌های گوارا می‌برد و بی اختیار به این وسیله راه‌گریزی برای خودم پیدا می‌کردم - خیره می‌شد. در موقع دعا کردن چشم‌های خودم را می‌بستم و کف دستم را جلو [ی] صورتم می‌گرفتم؛ در این شبی که برای خودم ایجاد کرده بودم، مثل لغاتی که بدون مسئولیت فکری در خواب تکرار می‌کنند، من دعا می‌خواندم. ولی تلفظ این کلمات از ته دل نبود، چون من بیشتر خوشم می‌آمد با یک نفر دوست یا آشنا حرف بزنم تا با خدا، با قادر متعال! چون خدا از سر من زیاد بود.

زمانی که در یک رختخواب گرم و نمناک خوابیده بودم، همه‌ی این مسائل برایم به اندازه‌ی جوی ارزش نداشت و در این موقع نمی‌خواستم بدانم که حقیقتاً خدایی وجود دارد یا این که فقط مظهر فرمانروایان روی زمین است که برای استحکام مقام الوهیت و چاپیدن رعایای خود، تصور کرده‌اند؛ تصویر روی زمین را به آسمان منعکس کرده‌اند. فقط می‌خواستم بدانم که شب را به صبح می‌رسانم یا نه. حس می‌کردم در مقابل مرگ، مذهب و ایمان و اعتقاد، چه قدر سست و بچه‌گانه و تقریباً یک جور تفریح برای اشخاص تندرست و خوشبخت بود. در مقابل حقیقت وحشتناک مرگ و حالات

جانگدازی که طی می‌کردم، آن چه راجع به کیفر و پاداش روح و روز رستاخیز به من تلقین کرده بودند، یک فریب بی مزه شده بود و دعاهایی که به من یاد داده بودند، در مقابل ترس از مرگ هیچ تأثیری نداشت.

نه، ترس از مرگ گریبان مرا ول نمی‌کرد؛ کسانی که درد نکشیده‌اند، این کلمات را نمی‌فهمند. به قدری حس زندگی در من زیاد شده بود که کوچک‌ترین لحظه‌ی خوشی، جبران ساعت‌های دراز خفقان و اضطراب را می‌کرد.

می‌دیدم که درد و رنج وجود دارد ولی خالی از هرگونه مفهوم و معنی بود. من میان رجاله‌ها یک نژاد مجهول و ناشناس شده بودم، به طوری که فراموش کرده بودند که سابق بر این جزو دنیای آن‌ها بوده‌ام. چیزی که وحشتناک بود، حس می‌کردم که نه زنده‌ی زنده هستم و نه مرده‌ی مرده، فقط یک مرده‌ی متحرک بودم که نه رابطه با دنیای زنده‌ها داشتم و نه از فراموشی و آسایش مرگ استفاده می‌کردم.

سر شب از پای منقل تریاک که بلند شدم، از دریچه‌ی اتاقم به بیرون نگاه کردم، یک درخت سیاه با در دکان قصابی که تخته کرده بودند، پیدا بود؛ سایه‌های تاریک، در هم مخلوط شده بودند. حس می‌کردم که همه چیز تهی و موقت است. آسمان سیاه و قیراندود مانند چادر کهنه‌ی سیاهی بود که به وسیله‌ی ستاره‌های بی‌شمار درخشان، سوراخ سوراخ شده باشد؛ در همین وقت، صدای اذان بلند شد. یک اذان بی موقع بود. گویا زنی، شاید آن لکاته، مشغول زاییدن بود، سر خشت رفته بود. صدای ناله‌ی سگی از لابه‌لای اذان

صبح شنیده می شد. من با خودم فکر کردم: «اگر راست است که هر کسی یک ستاره روی آسمان دارد، ستاره‌ی من باید دور، تاریک و بی معنی باشد؛ شاید من اصلاً ستاره نداشته‌ام!»

در این وقت، صدای یک دسته گزمه‌ی مست از توی کوچه بلند شد که می‌گذشتند و شوخی‌های هرزه با هم می‌کردند. بعد دسته‌جمعی زدند زیر آواز و خواندند:

«بیا بریم تا می‌خوریم،

شراب ملک ری‌خوریم،

حالا نخوریم کی‌خوریم؟»

من هراسان خودم را کنار کشیدم، آواز آن‌ها در هوا به طور مخصوصی می‌پیچید؛ کم‌کم صدای‌شان دور و خفه شد. نه، آن‌ها با من کاری نداشتند، آن‌ها نمی‌دانستند... دوباره سکوت و تاریکی همه جا را فراگرفت. من پیه‌سوز اتاقم را روشن نکردم، خوشم آمد که در تاریکی بنشینم؛ تاریکی - این ماده‌ی غلیظ سیال که در همه جا و در همه چیز تراوش می‌کند - من به آن خو گرفته بودم؛ در تاریکی بود که افکار گم شده‌ام، ترس‌های فراموش شده، افکار مهیب باور نکردنی - که نمی‌دانستم در کدام گوشه‌ی مغزم پنهان شده بود - همه از سر نو جان می‌گرفت، راه می‌افتاد و به من دهن‌کجی می‌کرد. کنج اتاق، پشت پرده، کنار در، پر از این افکار و هیکل‌های بی شکل و تهدید کننده بود.

آن جا، کنار پرده، یک هیکل ترسناک نشسته بود. تکان نمی‌خورد، نه غمناک بود و نه خوشحال. هر دفعه که برمی‌گشتم، توی تخم

چشمم نگاه می‌کرد. به صورت او آشنا بودم، مثل این بود که در بچگی همین صورت را دیده بودم؛ یک روز سیزده به در بود، کنار نهر سورن من با بچه‌ها سرمامک بازی می‌کردم، همین صورت به نظرم آمده بود که با صورت‌های معمولی دیگر - که قد کوتاه مضحک و بی‌خطر داشتند - به من ظاهر شده بود. صورتش شبیه همین مرد قصاب روبروی دریچه‌ی اتاقم بود. گویا این شخص در زندگی من دخالت داشته است و او را زیاد دیده بودم؛ گویا این سایه همزاد من بود و در دایره‌ی محدود زندگی من واقع شده بود...

همین که بلند شدم پیه‌سوز را روشن بکنم، آن هیکل هم خودبه‌خود محو و ناپدید شد. رفتم جلو [ای] آینه، به صورت خودم دقیق شدم؛ تصویری که نقش بست، به نظرم بیگانه آمد؛ باور نکردنی و ترسناک بود. عکس من قوی‌تر از خودم شده بود و من مثل تصویر روی آینه شده بودم. به نظرم آمد نمی‌توانستم تنها با تصویر خودم در یک اتاق بمانم. می‌ترسیدم اگر فرار بکنم، او دنبالم بکند؛ مثل دو گربه که برای مبارزه روبه‌رو می‌شوند. اما دستم را بلند کردم، جلو [ای] چشمم گرفتم تا در چاله‌ی کف دستم شب جادوانی را تولید بکنم. اغلب حالت وحشت برایم کیف و مستی مخصوصی داشت، به طوری که سرم گیج می‌رفت و زانوهایم سست می‌شد و می‌خواستم قی بکنم. ناگهان ملتفت شدم که روی پاهایم ایستاده بودم، این مسئله برایم غریب بود، معجز بود؛ چه‌طور من می‌توانستم روی پاهایم ایستاده باشم؟ به نظرم آمد اگر یکی از پاهایم را تکان می‌دادم، تعادل از دست می‌رفت، یک نوع حالت سرگیجه برایم پیدا شده بود؛ زمین

و موجوداتش بی اندازه از من دور شده بودند. به طور مبهمی آرزوی زمین لرزه یا یک صاعقه‌ی آسمانی را می‌کردم برای این که بتوانم مجدداً در دنیای آرام و روشنی به دنیا بیایم.

وقتی که خواستم در رختخوابم بروم، چند بار با خودم گفتم: «مرگ... مرگ...» لب‌هایم بسته بود، ولی از صدای خودم ترسیدم، اصلاً جرأت سابق از من رفته بود؛ مثل مگس‌هایی شده بودم که اول پاییز به اتاق هجوم می‌آورند، مگس‌های خشکیده و بی‌جان که از صدای وزوز بالِ خودشان می‌ترسند. مدتی بی‌حرکت یک گله‌ی دیوار کز می‌کنند، همین که پی می‌برند که زنده هستند، خودشان را بی‌محابا به در و دیوار می‌زنند و مُرده‌ی آن‌ها در اطراف اتاق می‌افتد. پلک‌های چشمم که پایین می‌آمد، یک دنیای محو جلوم\* نقش می‌بست. یک دنیایی که همه‌اش را خودم ایجاد کرده بودم و با افکار و مشاهداتم وفق می‌داد. در هر صورت خیلی حقیقی‌تر و طبیعی‌تر از دنیای بیداری‌ام بود. مثل این که هیچ مانع و عایقی در جلو [ای] فکر و تصورم وجود نداشت، زمان و مکان تأثیر خود را از دست می‌دادند؛ این حس شهوتِ کشته، شده که خواب زاییده‌ی آن بود، زاییده‌ی احتیاجات نهایی من بود، اشکال و اتفاقات باورنکردنی ولی طبیعی، جلو [ای] من مجسم می‌کرد و بعد از آن که بیدار می‌شدم، در همان دقیقه هنوز به وجود خودم شک داشتم، از زمان و مکان خودم بی‌خبر بودم. گویا خواب‌هایی که می‌دیدم، همه‌اش را خودم درست کرده



بودم و تعبیر حقیقی آن را قبلاً می دانسته‌ام. از شب خیلی گذشته بود که خوابم برد. ناگهان دیدم در کوچه‌های شهر ناشناسی - که خانه‌های عجیب و غریب به اشکال هندسی، منشور، مخروطی، مکعب، با دریچه‌های کوتاه و تاریک داشت و به در و دیوار آن‌ها تپه‌ی نیلوفر پیچیده بود - آزادانه گردش می‌کردم و به راحتی نفس می‌کشیدم. ولی مردم این شهر به مرگ غریبی مرده بودند. همه سر جای خودشان خشک شده بودند؛ دو چکه خون از دهن‌شان تا روی لباس‌شان پایین آمده بود. به هر کسی که دست می‌زدم، سرش کنده می‌شد و می‌افتاد.

جلوی یک دکان قصابی رسیدم، دیدم مردی شبیه پیرمرد خنزرپنزی جلوی [خانمان] شال‌گردن بسته بود و یک گزلیک در دستش بود و با چشم‌های سرخ - مثل این که پلک آن‌ها را بریده بودند - به من خیره نگاه می‌کرد، خواستم گزلیک را از دستش بگیرم، سرش کنده شد، به زمین افتاد. من از شدت ترس پا گذاشتم به فرار، در کوچه‌ها می‌دویدم؛ هر کسی را می‌دیدم، سر جای خودش خشک شده بود. می‌ترسیدم پشت سرم را نگاه نکنم، جلوی، خانه‌ی پدر زخم که رسیدم، برادر زخم - برادر کوچک آن لکاته - روی سکو نشسته بود؛ دست کردم از جیمیم دو تا کلوچه در آوردم، خواستم به دستش بدهم ولی همین که او را لمس کردم، سرش کنده شد، به زمین افتاد. من فریاد کشیدم و بیدار شدم.

هوا هنوز تاریک روشن بود، خفقان قلب داشتم؛ به نظرم آمد که سقف روی سرم سنگینی می‌کرد، دیوارها بی اندازه ضخیم شده بود

و سینه‌ام می‌خواست بترکد. دید چشمم کدر شده بود. مدتی به حال وحشت زده به تیرهای اتاق خیره شده بودم، آن‌ها را می‌شمردم و دوباره از سر نو شروع می‌کردم. همین که چشمم را به هم فشار دادم، صدای در آمد؛ ننجون آمده بود اتاقم را جارو بزند، چاشت مرا گذاشته بود در اتاق بالاخانه، من رفتم بالاخانه جلو [ای] ارسی نشستم. از آن بالا پیرمرد خنزرپنزی جلو [ای] اتاقم پیدا نبود، فقط از ضلع چپ، مرد قصاب را می‌دیدم، ولی حرکات او که از دریچه‌ی اتاقم، ترسناک، سنگین و سنجیده به نظرم می‌آمد، از این بالا مضحک و بیچاره جلوه می‌کرد! مثل چیزی که این مرد نباید کارش قصابی بوده باشد و بازی در آورده بود. یابوهای سیاه لاغر را که دو طرف‌شان، دو لش گوسفند آویزان بود و سرفه‌های خشک و عمیق می‌کردند، آوردند. مرد قصاب دست چربش را به سبیلش کشید، و نگاه خریداری به گوسفندها انداخت و دو تا از آن‌ها را به زحمت برد و به چنگک دکانش آویخت؛ روی ران گوسفندها را نوازش می‌کرد. لابد شب هم که دست به تن زنش می‌مالید، یاد گوسفندها می‌افتاد و فکر می‌کرد که اگر زنش را می‌کشت، چه قدر پول عایدش می‌شد.

جارو که تمام شد، به اتاقم برگشتم و یک تصمیم گرفتم؛ تصمیم وحشتناک، رفتم در پستوی اتاقم، گزلیک دسته استخوانی را که داشتم، از توی مجری\* در آوردم، با دامن قبایم تیغ‌های آن را پاک کردم و زیر متکایم گذاشتم، این تصمیم را از قدیم گرفته بودم؛ ولی نمی‌دانستم چه در حرکات مرد قصاب بود وقتی که ران گوسفندها را

تکه تکه می برید، وزن می کرد، بعد نگاه تحسین آمیز می کرد، که من هم بی اختیار حس کردم که می خواستم از او تقلید بکنم. لازم داشتم که این کیف را بکنم. از دریچه‌ی اتاقم میان ابرها، یک سوراخ کاملاً آبی عمیق روی آسمان پیدا بود؛ به نظرم آمد برای این که بتوانم به آن جا برسم، باید از یک نردبان خیلی بلند بالا بروم. روی کرانه‌ی آسمان را ابرهای زرد غلیظ مرگ‌آلود گرفته بود، به طوری که روی همه‌ی شهر سنگینی می کرد.

یک هوای وحشتناک و پراز کیف؛ بود، نمی دانم چرا من به طرف زمین خم می شدم، همیشه در این هوا به فکر مرگ می افتادم. ولی حالا که مرگ با صورت خونین و دست‌های استخوانی، بیخ گلویم را گرفته بود، حالا فقط تصمیم گرفتم؛ اما تصمیم گرفته بودم که این لکاته را هم با خودم ببرم تا بعد از من نگوید: «خدا بیا مرزدش، راحت شد!» در این وقت از جلو [ای] دریچه‌ی اتاقم یک تابوت می بردند که رویش را سیاه کشیده بودند و بالای تابوت شمع روشن کرده بودند. صدای: «لااله الاالله» مرا متوجه کرد. همه‌ی کاسب‌کارها و رهگذران از راه خودشان برمی گشتند و هفت قدم دنبال تابوت می رفتند. حتا مرد قصاب هم آمد برای ثواب، هفت قدم دنبال تابوت رفت و به دکانش برگشت. ولی پیرمرد بساطی، از سر سفره‌ی خودش جم نخورد - همه‌ی مردم چه صورت جدی به خودشان گرفته بودند! شاید یاد فلسفه‌ی مرگ و آن دنیا افتاده بودند. دایه‌ام که برام جوشانده آورد، دیدم اخمش در هم بود، دانه‌های تسبیح بزرگی که دستش بود، می انداخت و با خودش ذکر می کرد؛ بعد نمازش را آمد پشت در اتاق

من، به کمرش زد و بلند بلند تلاوت می کرد «اللهم، الللهم...»  
 مثل این که من مأمور آموزش زنده‌ها بودم! ولی تمام این مسخره  
 بازی‌ها در من هیچ تأثیری نداشت. برعکس کیف می کردم که رجاله‌ها  
 هم اگرچه موقتی و دروغی، اما اقلأً چند ثانیه عوالم مرا طی  
 می کردند؛ آیا اتاق من یک تابوت نبود؟ رختخوابم سردتر و تاریک‌تر  
 از گور نبود؟ رختخوابی که همیشه افتاده بود و مرا دعوت به خوابیدن  
 می کرد! چندین بار این فکر برایم آمده بود که در تابوت هستم؛ شب‌ها  
 به نظرم اتاقم کوچک می شد و مرا فشار می داد. آیا در گور همین  
 احساس را نمی کنند؟ آیا کسی از احساسات بعد از مرگ خبر دارد؟  
 اگرچه خون در بدن می ایستد و بعد از یک شبانه روز، بعضی از  
 اعضای بدن شروع به تجزیه شدن می کنند ولی تا مدتی بعد از مرگ،  
 موی سر و ناخن می روید؛ آیا احساسات و فکر هم بعد از ایستادن  
 قلب از بین می روند و یا تا مدتی از باقیمانده‌ی خونی که در عروق  
 کوچک هست، زندگی مبهمی را دنبال می کنند؟ حس مرگ، خودش  
 ترسناک است چه برسد به آن که حس بکنند که مُرده‌اند! پیرهایی  
 هستند که با لبخند می میرند، مثل این که خواب به خواب می روند و  
 یا پیه‌سوزی که خاموش می شود. اما یک نفر جوان قوی که ناگهان  
 می میرد و همه‌ی قوای بدنش تا مدتی بر ضد مرگ می جنگد، چه  
 احساساتی خواهد داشت؟

بارها به فکر مرگ و تجزیه‌ی ذراتم تنم افتاده بودم، به طوری که  
 این فکر مرا نمی ترسانید؛ برعکس، آرزوی حقیقی می کردم که نیست  
 و نابود بشوم. از تنها چیزی که می ترسیدم، این بود که ذرات تنم، در

ذرات تن رجاله‌ها برود. این فکر برایم تحمل ناپذیر بود. گاهی دلم می‌خواست بعد از مرگ، دست‌های دراز با انگشتان بلند حساسی داشتم تا همه‌ی ذرات تن خودم را به دقت جمع آوری می‌کردم و دودستی نگه می‌داشتم تا ذرات تن من که مال من هستند، در تن رجاله‌ها نرود.

گاهی فکر می‌کردم آن چه را که می‌دیدم، کسانی که دم مرگ هستند آن‌ها هم می‌دیدند. اضطراب و هول و هراس و میل زندگی در من فروکش کرده بود، از دور ریختن عقایدی که به من تلقین شده بود، آرامش مخصوصی در خودم حس می‌کردم. تنها چیزی که از من دلجویی می‌کرد، امید نیستی پس از مرگ بود؛ فکر زندگی دوباره مرا می‌ترسانید و خسته می‌کرد؛ من هنوز به این دنیایی که در آن زندگی می‌کردم، انس نگرفته بودم، دنیای دیگر به چه درد من می‌خورد؟ حس می‌کردم که این دنیا برای من نبود، برای یک دسته آدم‌های بی‌حیا، پُرو، گدامنش، معلومات فروش چاروادار و چشم و دل گرسنه بود - برای کسانی که به فراخور دنیا آفریده شده بودند و از زورمندان زمین و آسمان، مثل سگ گرسنه [ی] [جلو] [ی] دکان قصابی که برای یک تکه لته دم می‌جنبانید، گدایی می‌کردند و تملق می‌گفتند - فکر زندگی دوباره مرا می‌ترسانید و خسته می‌کرد. نه، من احتیاجی به دیدن این همه دنیاها ی قی آور و این همه قیافه‌های نکبت‌بار نداشتم، مگر خدا آن قدر ندیده بدیده بود که دنیاها ی خودش را به چشم من بکشد؟ - اما من تعریف دروغی، نمی‌توانم بکنم و در صورتی که زندگی جدیدی را باید طی کرد، آرزومند بودم که فکر و

احساسات کرخت و کند شده، می‌داشتم؛ بدون زحمت، نفس می‌کشیدم و بی آن که احساس خستگی بکنم، می‌توانستم در سایه‌ی ستون‌های معبد لینگم، برای خودم زندگی را به سر ببرم. پرسه می‌زدم، به طوری که آفتاب چشمم را نمی‌زد، حرف مردم و صدای زندگی گوشم را می‌خراشید.

هر چه بیشتر در خودم فرو می‌رفتم، مثل جانورانی که زمستان در یک سوراخ پنهان می‌شوند، صدای دیگران را با گوشم می‌شنیدم و صدای خودم را در گلویم می‌شنیدم. تنهایی و انزوایی که پشت سرم پنهان شده بود، مانند شب‌های ازلی غلیظ و متراکم بود؛ شب‌هایی که تاریکی چسبنده، غلیظ و مُسری دارند. منتظرند روی سر شهرهای خلوت - که پر از خواب‌های شهوت و کینه است - فرود بیایند. ولی من در مقابل این گلویی که برای خودم بودم، بیش از یک نوع اثبات مطلق و مجنون چیز دیگری نبودم. فشاری که در موقع تولید مثل دو نفر را برای دفع تنهایی به هم می‌چسباند، در نتیجه [ی] همین جنبه‌ی جنون‌آمیز است که در هر کس وجود دارد و با تأسفی آمیخته است که آهسته به سوی عمق مرگ متمایل می‌شود...

تنها مرگ است که دروغ نمی‌گوید!

حضور مرگ همه‌ی موهومات را نیست و نابود می‌کند. ما بچه‌ی مرگ هستیم و مرگ است که ما را از فریب‌های زندگی نجات می‌دهد، و در ته زندگی، اوست که ما را صدا می‌زند و به سوی خودش می‌خواند. در سن‌هایی که ما هنوز زبان مردم را نمی‌فهمیم، اگر گاهی در میان بازی مکث می‌کنیم، برای این است که صدای مرگ را

باشنویم... و در تمام مدت زندگی، مرگ است که به ما اشاره می‌کند. آیا برای هر کسی اتفاق نیفتاده که ناگهان و بدون دلیل به فکر فرو برود و به قدری در فکر غوطه‌ور بشود که از زمان و مکان خودش بی‌خبر بشود و نداند که فکر چه چیز را می‌کند؟ آن وقت، بعد باید کوشش بکند برای این که به وضعیت و دنیای ظاهری خودش دوباره آگاه و آشنا بشود؛ این صدای مرگ است.

در این رختخواب نمناکی که بوی عرق گرفته بود، وقتی که پلک‌های چشمم سنگین می‌شد و می‌خواستم خودم را تسلیم نیستی و شب جاودانی بکنم، همه‌ی یادبودهای گمشده و ترس‌های فراموش شده‌ام، از سرِ نو جان می‌گرفت: ترس این که پره‌های متکا تیغه‌ی خنجر بشود، دگمه‌ی ستره‌ام\* بی‌اندازه بزرگ - به اندازه‌ی سنگ آسیا - بشود، ترس این که تکه نان لواشی که به زمین می‌افتد مثل شیشه بشکند، دلواپسی این که اگر خوابم ببرد روغن پیه سوز به زمین بریزد و شهر آتش بگیرد، و سواس این که پاهای سگ جلو[ی] دکان قصابی مثل سم اسب صدا بدهد، دلهره‌ی این که پیرمرد خنزرنده جلو[ی] بساطش به خنده بیفتد، آن قدر بخندد که جلو[ی] صدای خودش را نتواند بگیرد، ترس این که کرم توی پاشویه‌ی حوض خانه‌مان مار هندی بشود، ترس این که رختخوابم سنگ قبر بشود و به وسیله‌ی لولا دور خودش بلغزد مرا مدفون بکند و دندان‌های مرمر به هم قفل بشود، هول و هراس این که صدایم ببرد

---

\* - ستره: نیم‌تنه‌ی مردانه که پشت آن، چین‌دار بوده و در قدیم می‌پوشیده‌اند.

و هر چه فریاد بزنم کسی به دادم نرسد...

من آرزو می‌کردم که بیچگی خودم را به یاد بیاورم، اما وقتی که می‌آمد و آن را حس می‌کردم، مثل همان ایام سخت و دردناک بود! سرفه‌هایی که صدای سرفه‌ی یابوهای سیاه لاغر جلو [ی] دکان قصابی را می‌داد، اجباراً انداختن خلط و ترس این که مبادا لکه‌ی خون در آن پیدا بشود؛ خون، این مایع سیال و لرم شورمزه که از ته بدن بیرون می‌آید، که شیرهی زندگی است و ناچار باید قی کرد. و تهدید دائمی مرگ که همه‌ی افکار او را بدون امید برگشت، لگدمال می‌کند و می‌گذرد، بدون بیم و هراس نبود.

زندگی با خونسردی و بی‌اعتنایی، صورتک هرکسی را به خودش ظاهر می‌سازد، گویا هرکسی چندین صورتک با خودش دارد؛ بعضی‌ها فقط یکی از این صورتک‌ها را دائماً استعمال می‌کنند که طبیعتاً چرک می‌شود و چین و چروک می‌خورد. این دسته، سرفه‌جو هستند؛ دسته‌ی دیگر، صورتک‌های خودشان را برای زاد و رود خودشان نگه می‌دارند و بعضی دیگر، پیوسته صورت‌شان را تغییر می‌دهند ولی همین که پا به سن گذاشتند، می‌فهمند که این آخرین صورتک آن‌ها بوده و به زودی مستعمل و خراب می‌شود، آن وقت صورت حقیقی آن‌ها از پشت صورتک آخری بیرون می‌آید.

نمی‌دانم دیوارهای اتاقم چه تأثیر زهرآلودی با خودش داشت که افکار مرا مسموم می‌کرد؛ من حتم داشتم که پیش از مرگ یک نفر خونی، یک نفر دیوانه‌ی زنجیری در این اتاق بوده، نه تنها دیوارهای اتاقم، بلکه منظره‌ی بیرون، آن مرد قصاب، پیرمرد خنزرپنزی،



دایه‌ام، آن لکاته و همه‌ی کسانی که می‌دیدم و همچنین کاسه‌ی آشی که تویش آش جو می‌خوردم و لباس‌هایی که تنم بود، همه‌ی این‌ها، دست به یکی کرده بودند برای این که این افکار را در من تولید بکنند. چند شب پیش، همین که در شاه‌نشین حمام لباس‌هایم را کندم، افکارم عوض شد. استاد حمامی که آب روی سرم می‌ریخت، مثل این بود که افکار سیاهم شسته می‌شد. در حمام سایه‌ی خودم را به دیوار خیس عرق کرده دیدم؛ دیدم من همان قدر نازک و شکننده بودم که ده سال قبل وقتی که بچه بودم. درست یادم بود سایه‌ی تنم همین طور روی دیوار عرق کرده‌ی حمام می‌افتاد. به تن خودم دقت کردم، ران، ساق پا و میان تنم یک حالت شهوت‌انگیز ناامید داشت.

سایه‌ی آن‌ها هم مثل ده سال قبل بود، مثل وقتی که بچه بودم؛ حس کردم که زندگی من همه‌اش مثل یک سایه‌ی سرگردان، سایه‌های لرزان روی دیوار حمام، بی‌معنی و بی‌مقصد گذشته است. ولی دیگران، سنگین، محکم و گردن‌کلفت بودند. لابد سایه‌ی آن‌ها به دیوار عرق کرده‌ی حمام پررنگ‌تر و بزرگ‌تر می‌افتاد و تا مدتی اثر خودش را باقی می‌گذاشت، در صورتی که سایه‌ی من خیلی زود پاک می‌شد. سر بینه که لباسم را پوشیدم، حرکات قیافه و افکارم دوباره عوض شد؛ مثل این که در محیط و دنیای جدیدی داخل شده بودم. مثل این که در همان دنیایی که از آن متنفر بودم، دوباره به دنیا آمده بودم. در هر صورت، زندگی دوباره به دست آورده بودم. چون برایم معجز بود که در خزانه‌ی حمام مثل یک تکه نمک، آب نشده بودم! زندگی من، به نظرم همان قدر غیر طبیعی، نامعلوم و باورنکردنی

می آمد که نقش روی قلمدانی که با آن مشغول نوشتن هستم؛ گویا یک نفر نقاش مجنون و سواسی، روی جلد این قلمدان را کشیده. اغلب به این نقش که نگاه می کنم، مثل این است که به نظرم آشنا می آید. شاید برای همین نقش است... شاید همین نقش مرا وادار به نوشتن می کند. یک درخت سرو کشیده شده، که زیرش پیرمردی قوز کرده شبیه جوکیان هندوستان، چنباتمه زده، عبا به خودش پیچیده و دور سرش شالمه بسته، به حالت تعجب انگشت سبابه‌ی دست چپش را به دهنش گذاشته. روبه روی او دختری با لباس سیاه بلند و با حرکت غیرطبیعی، شاید یک بوگام داسی است، جلو [ی] او می رقصد. یک گل نیلوفر هم به دستش گرفته و میان آن‌ها، یک جوی آب فاصله است.

پای بساط تریاک همه‌ی افکار تاریکم را میان دود لطیف آسمانی پراکنده کردم. در این وقت، جسمم فکر می کرد، جسمم خواب می دید، می لغزید و مثل این که از ثقل و کثافت هوا آزاد شده، در دنیای مجهولی که پر از رنگ‌ها و تصویرهای مجهول بود، پرواز می کرد. تریاک، روح نباتی - روح بطیء الحركت نباتی - را در کالبد من دمیده بود، من در عالم نباتی سیر می کردم؛ نبات شده بودم؟ ولی همین طور که جلو [ی] منقل و سفره‌ی چرمی، چرت می زدم و عبا روی کولم بود، نمی دانم چرا یاد پیرمرد خنزرپنزی افتادم؛ او هم همین طور جلو [ی] بساطش قوز می کرد و به همین حالت من می نشست. این فکر برایم تولید وحشت کرد، بلند شدم عبا را دور انداختم، رفتم جلو [ی] آینه، گونه‌هایم برافروخته و رنگ گوشت

جلو[ی] دکان قصابی بود، ریشیم نامرتب، ولی یک حالت روحانی و کشنده پیدا کرده بودم؛ چشم‌های بیمارم، حالت خسته، رنجیده و بچه‌گانه داشت. مثل این که همه چیزهای ثقیل زمینی و مردمی در من آب شده بود. از صورت خودم خوشم آمد، یک جور کیف شهوتی از خود می‌بردم؛ جلو[ی] آینه به خودم می‌گفتم: «درد تو آن قدر عمیق است که ته چشمت گیر کرده... و اگر گریه بکنی یا اشک از پشت چشمت در می‌آید و یا اصلاً اشک در نمی‌آید!...»

بعد دوباره گفتم: «تو احمقی، چرا زودتر شر خودت را نمی‌کنی؟ منتظر چه هستی... هنوز چه توقعی داری؟ مگر بغلی شراب توی پستوی اتاقت نیست؟... یک جرعه بخور دبرو که رفتی!... احمق... تو احمقی... من با هوا حرف می‌زنم!»

افکاری که برایم می‌آمد به هم مربوط نبود، صدای خودم را در گلویم می‌شنیدم ولی معنی کلمات را نمی‌فهمیدم. در سرم این صداها با صداهاى دیگر مخلوط می‌شد. مثل وقتی که تب داشتیم، انگشت‌های دستم بزرگ‌تر از معمول به نظر می‌آمد، پلک‌های چشمم سنگینی می‌کرد. لب‌هایم کلفت شده بود. همین که برگشتم، دیدم دایه‌ام توی چهارچوب در ایستاده. من قهقهه خندیدم، صورت دایه‌ام بی حرکت بود، چشم‌های بی نورش به من خیره شد، ولی بدون تعجب یا خشم و یا افسردگی بود؛ عموماً حرکت احمقانه به خنده می‌اندازد، ولی خنده‌ی من عمیق‌تر از آن بود. این احمقی بزرگ با آن همه چیزهای دیگر که در دنیا به آن پی نبرده‌اند و فهمش دشوار است، لرتباط داشت. آن چه در ته تاریکی شب‌ها گم شده است، یک

حرکت مافوق بشر مرگ بود. دایه‌ام منقل را برداشت و با گام‌های شمرده بیرون رفت، من عرق روی پیشانی خودم را پاک کردم. کف دست‌هایم لکه‌های سفید افتاده بود، تکیه به دیوار دادم. سر خودم را به چرز چسبانیدم، مثل این که حالم بهتر شد. بعد نمی دانم این ترانه را کجا شنیده بودم، با خودم زمزمه کردم:

«بیا بریم تا می خوریم،

شراب ملک ری خوریم،

حالا نخوریم کی خوریم؟»

همیشه قبل از ظهور بحران به دلم اثر می‌کرد و اضطراب مخصوصی در من تولید می‌شد؛ اضطراب و حالت غم‌انگیزی بود، مثل عقده‌ای که روی دلم جمع شده باشد، مثل هوای پیش از طوفان، آن وقت، دنیای حقیقی از من دور می‌شد و در دنیای درخشانی زندگی می‌کردم که به مسافت سنجش ناپذیری با دنیای زمینی فاصله داشت.

در این وقت از خودم می‌ترسیدم، از همه می‌ترسیدم، گویا این حالت مربوط به ناخوشی بود. برای این بود که فکرم ضعیف شده بود. دم دریچه‌ی اتاقم پیرمرد خنزرپنزی و قصاب را هم که دیدم، ترسیدم. نمی‌دانم در حرکات و قیافه‌ی آن‌ها چه چیز ترسناکی بود. دایه‌ام یک چیز ترسناک برایم گفت. قسم به پیر و پیغمبر می‌خورد که دیده است پیرمرد خنزرپنزی شب‌ها می‌آید در اتاق زنم و از پشت در شنیده بود که لکاته به او می‌گفته: «شال گردنتو واکن!» هیچ فکرش را نمی‌شود کرد، پریروز یا پس پریروز بود وقتی که فریاد زدم و زنم

آمده بود لای در اتاقم خودم دیدم، به چشم خودم دیدم که جای دندان‌های چرک، زرد و کرم خورده‌ی پیرمرد - که از لایش آیات عربی بیرون می‌آمد - روی لپ زخم بود. اصلاً چرا این مرد از وقتی که من زن گرفته‌ام، جلو [ی] خانه‌ی ما پیدایش شد؟ آیا خاکستر نشین بود، خاکستر نشین این لکاته شده بود؟ یادم هست همان روز رفتم سر بساط پیرمرد، قیمت کوزه‌اش را پرسیدم. از میان شال گردن دو دندان کرم خورده، از لای لب شکریش بیرون آمد، خندید؛ یک خنده‌ی زننده‌ی خشک کرد که مو به تن آدم راست می‌شد و گفت: «آیا ندیده می‌خری؟ این کوزه قابلی نداره هان، جوون ببر خیرشو ببینی!» من دست کردم جیبم دو درهم و چهار پشیز گذاشتم گوشه‌ی سفره‌اش، باز هم خندید، یک خنده‌ی زننده کرد به طوری که مو به تن آدم راست می‌شد. من از زور خجالت می‌خواستم به زمین فرو بروم، با دست‌ها جلوی صورتم را گرفتم و برگشتم.

از همه‌ی بساط جلو [ی] او بوی زنگ زده‌ی چیزهای چرک وازده که زندگی آن‌ها را جواب داده بود، استشمام می‌شد. شاید می‌خواست چیزهای وازده‌ی زندگی را به رخ مردم بکشد؛ به مردم نشان بدهد. آیا خودش پیر و وازده نبود؟ اشیای بساطش همه مُرده، کثیف و از کار افتاده بود. ولی چه زندگی سمج و چه شکل‌های پرمعنی داشت! این اشیای مرده به قدری تأثیر خودشان را در من گذاشتند که آدم‌های زنده نمی‌توانستند در من، آن قدر تأثیر بکنند.

ولی ننجون برایم خبرش را آورده بود، به همه گفته بود... با یک گدای کثیف! دایه‌ام گفت رختخواب زخم شپش گذاشته بوده و خودش

هم به حمام رفته، سایه [ای] او به دیوار عرق کرده‌ی حمام چه جور بوده است؟ لابد یک سایه [ای] شهوتی که به خودش امیدوار بوده. ولی روی هم رفته، این دفعه از سلیقه‌ی زخم بدم نیامد، چون پیرمرد خنزربنزی یک آدم معمولی لوس و بی مزه مثل این مردهای تُخمی که زن‌های حَشَری و احمق را جلب می‌کنند، نبود. این دردها، این قشرهای بدبختی که به سر و روی پیرمرد پینه بسته بود و نکبتی که از اطراف او می‌بارید، شاید هم خودش نمی‌دانست ولی او را مانند یک نیمچه خدا نمایش می‌داد و با آن سفره‌ی کثیفی که جلو [ای] او بود، نماینده و مظهر آفرینش بود.

آری، جای دو تا دندان زرد کرم خورده که از لایش آیه‌های عربی بیرون می‌آمد، روی صورت زخم دیده بودم. همین زن که مرا به خودش راه نمی‌داد، که مرا تحقیر می‌کرد، ولی با وجود همه‌ی این‌ها او را دوست داشتم. با وجود این که تاکنون نگذاشته بود یک بار روی لبش را ببوسم!

آفتاب زردی بود، صدای سوزناک نقاره بلند شد. صدای عجز و لابه‌ای که همه‌ی خرافات موروثی و ترس از تاریکی را بیدار می‌کرد. حال بحران، حالی که قبلاً به دلم اثر کرده بود و منتظرش بودم، آمد. حرارت سوزانی سر تا پایم را گرفته بود، داشتم خفه می‌شدم. رفتم در رختخواب افتادم و چشم‌هایم را بستم. از شدت تب مثل این بود که همه‌ی چیزها بزرگ شده و حاشیه پیدا کرده بود. سقف، عوض این که پایین بیاید، بالا رفته بود؛ لباس‌هایم تن را فشار می‌داد؛ بی‌جهت بلند شدم در رختخوابم نشستم، باخودم زمزمه می‌کردم:

«بیش از این ممکن نیست... تحمل ناپذیر است...» ناگهان ساکت شدم. بعد با خودم شمردم و بلند با لحن تمسخرآمیز می‌گفتم: «بیش از این...» بعد اضافه می‌کردم: «من احمقم!» من به معنی لغاتی که ادا می‌کردم متوجه نبودم، فقط از ارتعاش صدای خودم در هوا تفریح می‌کردم. شاید برای رفع تنهایی با سایه‌ی خودم حرف می‌زدم - در این وقت یک چیز باورنکردنی دیدم - در باز شد و آن لکاته آمد. معلوم می‌شود گاهی به فکر من می‌افتاد - باز هم جای شکرش باقی است - او هم می‌دانست که من زنده هستم و زجر می‌کشم و آهسته خواهم مرد، جای شکرش باقی بود، فقط می‌خواستم بدانم آیا می‌دانست که برای خاطر او بود که من می‌مردم؟ اگر می‌دانست، آن وقت آسوده و خوشبخت می‌مردم؟ آن وقت من خوشبخت‌ترین مردمان روی زمین بودم؛ این لکاته که وارد اتاقم شد، افکار بدم فرار کرد. نمی‌دانم چه اشعه‌ای از وجودش، از حرکاتش تراوش می‌کرد که به من تسکین داد. این دفعه حالش بهتر بود، فربه و جاافتاده شده بود؛ آرخالق\* سنبوسه‌ی\*\* طوسی پوشیده بود، زیر ابرویش را برداشته بود، خال گذاشته بود، و سمه\*\*\* کشیده بود، سرخ‌آب و سفیدآب و سورمه استعمال کرده بود. مختصر با هفت قلم آرایش وارد اتاق من شد. مثل این بود که از زندگی خودش راضی است و بی‌اختیار انگشت سبابه‌ی

\* - جامه‌ی بلند که لایه‌ی رویه و آستر آن، پنبه دوخته باشند. نوعی نیم تنه‌ی ضخیم که در

قدیم، مردان و زنان می‌پوشیدند. \*\* - لچک زنانه، هرچیز سه گوشه.

\*\*\* - وسمه: برگ نیل که زنان در آب خیس می‌کنند و به ابروهای خود می‌کشند.

دست چپش را به دهنش گذاشت، آیا این همان زن لطیف، همان دختر اثری بود که لباس سیاه چین خورده می پوشید و کنار نهر سورن با هم سرماتک بازی می کردیم، همان دختری که حالت آزاد بچه گانه و موقت داشت و مچ پای شهوت انگیزش از زیر دامن لباسش پیدا بود؟ تا حالا که به او نگاه می کردم، درست ملتفت نمی شدم؛ در این وقت، مثل این که پرده ای از جلو [ی] چشمم افتاد. نمی دانم چرا یاد گوسفندهای دم دکان قصابی افتادم؛ او برایم حکم یک تکه گوشت لخم را پیدا کرده بود و خاصیت دلربایی سابق را به کلی از دست داده بود؛ یک زن جاافتاده ی سنگین و رنگین شده بود که به فکر زندگی بود، یک زن تمام عیار! زن من! با ترس و وحشت دیدم که زنم بزرگ و عقل رس شده بود، در صورتی که خودم به حال بچگی مانده بودم. راستش از صورت او، از چشم هایش خجالت می کشیدم. زنی که به همه کس، تن در می داد! الا به من و من فقط خودم را به یاد بود موهوم بچگی او تسلیت می دادم. آن وقتی که یک صورت ساده ی بچه گانه، یک حالت محو گذرنده، داشت و هنوز جای دندان پیرمرد خنزرپنزی سر گذر روی صورتش دیده نمی شد. نه، این همان کس نبود.

او به طعنه پرسید که: «حالت چطوریه؟» من جوابش دادم: «آیا تو آزاد نیستی، آیا هرچی دلت می خواد نمی کنی، به سلامتی من چکار داری؟»

او در را به هم زد و رفت. اصلاً برنگشت به من نگاه بکند، گویا من طرز حرف زدن با آدم های دنیا، با آدم های زنده را فراموش کرده بودم.



او- همان زنی که گمان می‌کردم عاری از هرگونه احساسات است- از این حرکت من رنجید! چندین بار خواستم بلند شوم، بروم روی دست و پایش بیفتم، گریه بکنم، پوزش بخواهم؛ آری گریه بکنم، چون گمان می‌کردم اگر می‌توانستم گریه بکنم راحت می‌شدم. چند دقیقه، چند ساعت، یا چند قرن گذشت، نمی‌دانم! مثل دیوانه‌ها شده بودم و از درد خودم کیف می‌کردم؛ یک کیف ورای بشری، کیفی که فقط من می‌توانستم بکنم و خداها هم اگر وجود داشتند، نمی‌توانستند تا این اندازه کیف بکنند... در آن وقت به برتری خودم پی بردم، برتری خودم را به رجاله‌ها، به طبیعت، به خداها حس کردم؛ خداهایی که زاییده‌ی شهوت بشر هستند. یک خدا شده بودم، از خدا هم بزرگ‌تر بودم؛ چون یک جریان جاودانی و لایتناهی در خودم حس می‌کردم...

ولی او دوباره برگشت؛ آن قدرها هم که تصور می‌کردم، سنگدل نبود؛ بلند شدم دامنش را بوسیدم و در حالت گریه و سرفه به پایش افتادم. صورتم را به ساق پای او می‌مالیدم و چند بار به اسم اصلی اش او را صدا زدم. مثل این بود که اسم اصلی اش صدا و زنگ مخصوصی داشت. اما توی قلبم، در ته قلبم می‌گفتم: «لکاته... لکاته!» ماهیچه‌های پایش را که طعم کونه‌ی خیار می‌داد، تلخ و ملایم و گس بود، بغل زدم. آن قدر گریه کردم، گریه کردم، نمی‌دانم چه قدر وقت گذشت. همین که به خودم آمدم، دیدم او رفته است. شاید یک لحظه نکشید که همه‌ی کیف‌ها و نوازش‌ها و دردهای بشر را در خودم حس کردم و به همان حالت - مثل وقتی که پای بساط تریاک می‌نشستم، مثل پیرمرد

خنزرنزری که جلو [ی] بساط خودش می نشیند - جلو [ی] پیه سوزی که دود می زد، مانده بودم؛ از سر جایم تکان نمی خوردم، همین طور به دوده‌ی پیه سوز خیره نگاه می کردم. دوده‌ها مثل برف سیاه، روی دست و صورتم می نشست. وقتی که دایه‌ام یک کاسه آش جو و ترپلو جوجه برایم آورد، از زور ترس و وحشت فریاد زد، عقب رفت و سینی شام از دستش افتاد. من خوشم آمد که اقلاباً باعث ترس او شدم. بعد بلند شدم سرفتیله را با گلگیر زدم و رفتم جلو [ی] آینه دوده‌ها را به صورت خودم می مالیدم. چه قیافه‌ی ترسناکی! با انگشت پای چشمم را می کشیدم ول می کردم، دهنم را می درانیدم، توی لپ خودم باد می کردم، زیر ریش خود را بالا می گرفتم و از دو طرف تاب می دادم، ادا در می آوردم؛ صورت من استعداد برای چه قیافه‌های مضحک و ترسناکی را داشت. گویا همه‌ی شکل‌ها، همه‌ی ریخت‌های مضحک، ترسناک و باورنکردنی که در نهاد من پنهان بود، به این وسیله همه‌ی آن‌ها را آشکار می دیدم. این حالات را در خودم می شناختم و حس می کردم و در عین حال به نظرم مضحک می آمدند. همه‌ی این قیافه‌ها در من و مال من بودند. صورتک‌های ترسناک و جنایتکار و خنده‌آور که به یک اشاره‌ی سرانگشت عوض می شدند. شکل پیرمرد قاری، شکل قصاب، شکل زنم، همه‌ی این‌ها را در خودم دیدم. گویی انعکاس آن‌ها در من بوده؛ همه‌ی این قیافه‌ها در من بود ولی هیچ‌کدام از آن‌ها، مال من نبود. آیا خمیره و حالت صورت من در اثر یک تحریک مجهول، در اثر وسواس‌ها، جماع‌ها و ناامیدی‌های موروثی درست نشده بود؟ و من که نگاهبان این بار

موروثی بودم، به وسیله‌ی یک حس جنون‌آمیز و خنده‌آور، بلااراده فکرم متوجه نبود که این حالات را در قیافه‌ام نگه دارد؟ شاید فقط در موقع مرگ، قیافه‌ام از قید این وسواس آزاد می‌شد و حالت طبیعی که باید داشته باشد، به خودش می‌گرفت.

ولی آیا در حالت آخری هم حالاتی که دائماً اراده‌ی تمسخرآمیز من روی صورتم حک کرده بود، علامت خودش را سخت‌تر و عمیق‌تر باقی نمی‌گذاشت؟ به هر حال فهمیدم که چه کارهایی از دست من ساخته بود، به قابلیت‌های خودم پی بردم. یکمرتبه زدم زیر خنده؛ چه خنده‌ی خراشیده‌ی زنده و ترسناکی بود، به طوری که موهای تنم راست شد. چون صدای خودم را نمی‌شناختم. مثل یک صدای خارجی - یک خنده‌ای که اغلب بیخ گلویم پیچیده بود، بیخ گوشم شنیده بودم - در گوشم صدا کرد. همین وقت به سرفه افتادم و یک تکه خلط خونین - یک تکه از جگرم - روی آینه افتاد؛ با سرانگشتم آن را روی آینه کشیدم. همین که برگشتم، دیدم ننجون با رنگ پریده‌ی مهتابی، موهای ژولیده و چشم‌های بی‌فروغ وحشت زده یک کاسه آش جو از همان آشی که برایم آورده بود، روی دستش بود و به من مات نگاه می‌کرد. من دست‌ها را جلو [ی] صورتم گرفتم و رفتم پشت پرده‌ی پستو خود را پنهان کردم.

وقتی خواستم بخوابم، دور سرم را یک حلقه‌ی آتشین فشار می‌داد. بوی تند شهوت‌انگیز روغن صندل که در پیه‌سوز ریخته بودم، در دماغم پیچیده بود. بوی ماهیچه‌های پای زخم را می‌داد و طعم کونه‌ی خیار با تلخی ملایمی در دهنم بود. دستم را روی تنم

می مالیدم و در فکرم اعضای بدنم را: ران، ساق پا، بازو، و همه‌ی آن‌ها را با اعضای تن زخم مقایسه می‌کردم. خط ران و سرین، گرمای تن زخم، این‌ها دوباره جلوم\* مجسم شد. از تجسم خیلی قوی‌تر بود، چون صورت یک احتیاج را داشت. حس کردم که می‌خواستم تن او نزدیک من باشد. یک حرکت، یک تصمیم، برای دفع این وسوسه‌ی شهوت‌انگیز من کافی بود. ولی این حلقه‌ی آتشین دور سرم به قدری تنگ و سوزان شد، که به کلی در یک دریای مبهم و مخلوط با هیکل‌های ترسناک غوطه‌ور شدم.

هوا هنوز تاریک بود از صدای یک دسته‌گزمه‌ی مست بیدار شدم که از سوی کوچه می‌گذشتند، فحش‌های هرزه به هم می‌دادند و دسته‌جمعی می‌خواندند:

«بیا بریم تا می‌خوریم،

شراب ملک ری‌خوریم،

حالا نخوریم کی‌خوریم؟»

یادم افتاد، نه، یک مرتبه به من الهام شد که یک بغلی شراب در پستوی اتاقم دارم؛ شرابی که زهر دردناک ناگ در آن حل شده بود و با یک جرعه‌ی آن همه‌ی کابوس‌های زندگی نیست و نابود می‌شد... ولی آن لکاته...؟ این کلمه، مرا بیشتر به او حریص می‌کرد؛ بیشتر او را سرزنده و پرحرارت به من جلوه می‌داد.

چه بهتر از این می‌توانستم تصور بکنم، یک پیاله از آن شراب به او

می‌دادم و یک پیاله هم خودم سر می‌کشیدم، آن وقت در میان یک تشنج با هم می‌مردیم! عشق چیست؟ برای همه‌ی رجاله‌ها یک هرزگی، یک ولنگاری موقتی است. عشق رجاله‌ها را باید در تصنیف‌های هرزه و فحشا و اصطلاحات رکیک - که در عالم مستی و هشیاری تکرار می‌کنند - پیدا کرد؛ مثل: دستِ خَر تو لجن زدن و خاک تو سری کردن. ولی عشق نسبت به او برای من چیز دیگر بود. راست است که من او را از قدیم می‌شناختم: چشم‌های مورب عجیب، دهن تنگ نیمه‌باز، صدای خفه و آرام همه‌ی این‌ها برای من پر از یادگارهای دور و دردناک بود و من در همه‌ی این‌ها - آنچه را که از آن محروم مانده بودم، که یک چیز مربوط به خودم بود و از من گرفته بودند - جستجو می‌کردم.

آیا برای همیشه مرا محروم کرده بودند؟ برای همین بود که حس ترسناک‌تری در من پیدا شده بود. لذت دیگری که برای جبران عشق ناامید خودم احساس می‌کردم، برایم یک نوع وسواس شده بود؛ نمی‌دانم چرا یاد مرد قصاب رویه‌روی دریچه‌ی اتاقم افتاده بودم که آستینش را بالا می‌زد، بسم‌الله می‌گفت و گوشت‌ها را می‌برید. حالت و وضع او همیشه جلو [ی] چشمم بود. بالاخره من هم تصمیم گرفتم، یک تصمیم ترسناک. از توی رختخوابم بلند شدم، آستینم را بالا زدم و گزلیک دسته استخوانی را که زیر متکایم گذاشته بودم، برداشتم. قوز کردم و یک عبای زرد هم روی دوشم انداختم. بعد سر و رویم را با شال‌گردن پیچیدم؛ حس کردم که در عین حال یک حالت مخلوط از روحیه قصاب و پیرمرد خنزرپنزی در من پیدا شده بود.

بعد پاورچین پاورچین به طرف اتاق زخم رفتم. اتاقش تاریک بود، در را آهسته باز کردم. مثل این بود که خواب می‌دید، بلند بلند با خودش می‌گفت: «شال گردنتو وا کن!» رفتم دم رختخواب، سرم را جل نفس گرم و ملایم او گرفتم. چه حرارت گوارا و زنده‌ای داشت! به نظرم آمد اگر این حرارت را مدتی تنفس می‌کردم دوباره زنده می‌شدم. اوه، چه قدر وقت بود که من گمان می‌کردم نفس همه باید مثل خودم داغ و سوزان باشد - دقت ردم ببینم آیا در اتاق او مرد دیگری هم هست. یعنی از فاسق‌های او کسی آن جا بود یا نه. ولی او تنها بود. فهمیدم هر چه به او نسبت می‌دادند افترا و بهتان محض بوده. از کجا هنوز دختر باکره نبود؟ از تمام خیالات موهوم نسبت به او شرمنده شدم. این احساس دقیقه‌ای بیش طول نکشید، چون در همین وقت از بیرون در صدای عطسه آمد و یک خنده‌ی خفه، مسخره‌آمیز که مو را به تن آدم راست می‌کرد شنیدم - این صدا تمام رگ‌های تنم را کشید اگر این عطسه و خنده را نشنیده بودم، اگر صبر نیامده بود، همانطوریکه تصمیم گرفته بودم همه‌ی گوشت تن او را تکه تکه می‌کردم، می‌دادم به قصاب جلو [ای] خانه‌مان تا به مردم بفروشد. خودم یک تکه از گوشت رانش را به عنوان نذری می‌دادم به پیرمرد قاری و فردایش می‌رفتم به او می‌گفتم: «می‌دونی اون گوشتی که دیروز خوردی مال کی بود؟»

اگر او نمی‌خندید، این کار را می‌بایستی شب انجام می‌دادم که چشمم در چشم لکاته نمی‌افتاد. چون از حالت چشم‌های او خجالت می‌کشیدم، به من سرزنش می‌داد. بالاخره از کنار رختخوابش یک تکه

پارچه که جلو [ی] پایم را گرفته بود، برداشتم و هراسان بیرون دویدم. گزلیک را روی بام سوت کردم، چون همه‌ی این افکار جنایت‌آمیز را این گزلیک برایم تولید کرده بود. این گزلیک را که شبیه گزلیک مرد قصاب بود، از خودم دور کردم.

در اتاقم که برگشتم، جلو [ی] پیه‌سوز دیدم که پیرهن او را برداشته‌ام. پیرهن چرکی که روی گوشت تن او بود، پیرهن ابریشمی نرم کار هند، که بوی تن او، بوی عطر موگرا می‌داد، و از حرارت تنش، از هستی او درین پیرهن مانده بود. آن را بوییدم، میان پاهایم گذاشتم و خوابیدم؛ هیچ شبی به این راحتی نخوابیده بودم. صبح زود از صدای داد و بیداد زخم بیدار شدم که سرگم شدن پیرهن دعوا راه انداخته بود و تکرار می‌کرد: «یک پیرهن نو و نالون!» در صورتی که سرآستینش پاره بود. ولی اگر خون راه می‌افتاد من حاضر نبودم که پیرهن را رد کنم. آیا من حق یک پیرهن کهنه‌ی زخم را نداشتم؟

ننجون که شیر ماچه الاغ و عسل و نان تافتون برایم آورد، یک گزلیک دسته استخوانی هم پای چاشت من در سینی گذاشته بود و گفت آن را در بساط پیرمرد خنزرنزری دیده و خریده است. بعد ابرویش را بالا کشید و گفت: «گاس برا دم دست به درد بخوره!» من گزلیک را برداشتم، نگاه کردم؛ همان گزلیک خودم بود. بعد ننجون به حال شاکی و رنجیده گفت: «آره دخترم - یعنی آن لکاته - صبح سحری می‌گه، پیرهن منو دیشب تو دزدیدی! من که نمی‌خوام مشغول ذمه شما باشم؛ اما دیروز زنت لک دیده بود... ما می‌دونسیم که بچه... خودش می‌گفت تو حموم آبستن شده، شب رفتم کمرشو

مشت و مال بدم، دیدم رو بازوش گل‌گل کبود بود، به من نشان داد، گفت: «بی وقتی رفتم تو زیرزمین، از ما بهترون و شگونم گرفتن!» دوباره گفت: «هیچ می دونسی خیلی وقته زنت آبستن بود؟» من خندیدم گفتم: «لابد شکل بچه، شکل پیرمرد قاریه. لابد به روی اون جنبیده!» بعد ننجون به حالت متغیر از در خارج شد. مثل این که منتظر این جواب نبود. من فوراً بلند شدم، گزلیک دسته استخوانی را با دست لرزان بردم، در پستوی اتاقم توی مجری گذاشتم و در آن را بستم. نه، هرگز ممکن نبود بچه به روی من جنبیده باشد. حتماً به روی پیرمرد خنزرپنزی جنبیده بود!

بعد از ظهر، در اتاقم باز شد و برادر کوچکش - برادر کوچک آن لکاته - در حالی که ناخونش\* را می جوید، وارد شد. هر کس که آن‌ها را می دید، فوراً می فهمید که خواهر برادرند. آن قدر هم شباهت! دهن کوچک تنگ، لب‌های گوشتالوی تر و شهوتی، پلک‌های خمیده‌ی و خمار، چشم‌های مورب و متعجب، گونه‌های برجسته، موهای خرمايي بی ترتیب و صورت گندم‌گون داشت. درست شبیه آن لکاته بود، و یک تکه از روح شیطانی او را داشت. از این صورت‌های ترکمنی بدون احساسات، بی روح، که به فراخور زد و خورد با زندگی درست شده؛ قیافه‌ای که هر کاری را برای ادامه‌ی به زندگی جایز می دانست. مثل این که طبیعت قبلاً پیش‌بینی کرده بود، مثل این که اجداد آن‌ها زیاد زیر آفتاب و باران زندگی کرده بودند و با طبیعت



جنگیده بودند و نه تنها شکل و شمایل خودشان را با تغییراتی به آن‌ها داده بودند، بلکه از استقامت، از شهوت و حرص و گرسنگی خودشان به آن‌ها بخشیده بودند. طعم دهندش را می دانستم، مثل طعم کونه‌ی خیار تلخ ملایم بود.

وارد اتاق که شد با چشم‌های متعجب ترکمنی‌اش به من نگاه کرد و گفت: «شاجون می‌گه حکیم باشی گفته تو می‌میری، از شرت خلاص می‌شیم. مگه آدم چطور\* می‌میره؟»

من گفتم: «بهش بگو خیلی وقته که من مرده‌ام.»

«- شاجون گفت: اگه بچه‌ام نیفتاده بود، همه‌ی خونه مال ما

می‌شد.»

من بی‌اختیار زدم زیر خنده، یک خنده‌ی خشک زننده بود که مورا به تن آدم راست می‌کرد، به طوری که صدای خودم را نمی‌شناختم؛ بچه‌هراسان از اتاق بیرون دوید.

در این وقت می‌فهمیدم که چرا مرد قصاب از روی کیف، گزلیک دسته استخوانی را روی ران گوسفندها پاک می‌کرد. کیف بریدن گوشت لُخم که از توی آن، خون مرده، خون لخته شده، مثل لجن جمع شده بود و از خرخره‌ی گوسفندها قطره‌قطره خونابه به زمین می‌چکید. سگ زرد جلو [ای] قصابی و کله‌ی بریده‌ی گاوی که روی زمین دکان افتاده بود، با چشم‌های تارش رک نگاه می‌کرد و همچنین سر همه‌ی گوسفندها، با چشم‌هایی که غبار مرگ رویش نشسته بود؛

آن‌ها هم دیده بودند، آن‌ها هم می‌دانستند!

بالاخره می‌فهمم که نیمچه خدا شده بودم، ماورای همه‌ی  
احتیاجات پست و کوچک مردم بودم، جریان ابدیت و جاودانی را در  
خودم حس می‌کردم. ابدیت چیست؟ برای من، ابدیت عبارت از این  
بود که کنار نهر سورن با آن لکاته سرمامک بازی بکنم و فقط یک لحظه  
چشم‌هایم را ببندم و سرم را در دامن او پنهان بکنم.

یک بار به نظرم رسید که با خودم حرف می‌زدم، آن هم به طور  
غریبی؛ خواستم با خودم حرف بزنم ولی لب‌هایم به قدری سنگین  
شده بود که حاضر برای کم‌ترین حرکت نبود. اما بی آن که لب‌هایم  
تکان بخورد یا صدای خودم را بشنوم، حس کردم که با خودم حرف  
می‌زدم.

در این اتاق که مثل قبر هر لحظه تنگ‌تر و تاریک‌تر می‌شد، شب با  
سایه‌های وحشتناکش مرا احاطه کرده بود. جلو [ی] پیه‌سوزی که دود  
می‌زد، با پوستین و عبایی که به خودم پیچیده بودم و شال‌گردنی که  
بسته بودم، به حالت گپ زده، سایه‌ام به دیوار افتاده بود.

سایه‌ی من خیلی پررنگ‌تر و دقیق‌تر از جسم حقیقی من به دیوار  
افتاده بود؛ سایه‌ام حقیقی‌تر از وجودم شده بود. گویا پیرمرد  
خنزرپنزی، مرد قصاب، ننجون و زن لکاته‌ام همه، سایه‌های من  
بوده‌اند، سایه‌هایی که من میان آن‌ها محبوس بودم. در این وقت شبیه  
یک جغد شده بودم، ولی ناله‌های من در گلویم گیر کرده بود و به  
شکل لکه‌های خون آن‌ها را تف می‌کردم. شاید جغد هم مرضی دارد  
که مثل من فکر می‌کند. سایه‌ام به دیوار درست شبیه جغد شده بود و

با حالت خمیده نوشته‌های مرا به دقت می‌خواند. حتماً او خوب می‌فهمید. فقط او می‌توانست بفهمد. از گوشه‌ی چشمم که به سایه‌ی خودم نگاه می‌کردم، می‌ترسیدم.

یک شب تاریک و ساکت، مثل شبی که سرتاسر زندگی مرا فرا گرفته بود؛ با هیكل‌های ترسناکی که از در و دیوار، از پشت پرده به من دهن کجی می‌کردند. گاهی اتاقم به قدری تنگ می‌شد مثل این که در تابوت خوابیده بودم، شقیقه‌هایم می‌سوخت، اعضايم برای کم‌ترین حرکت حاضر نبودند. یک وزن روی سینه‌ی مرا فشار می‌داد، مثل وزن لش‌هایی که روی گرده‌ی یابوی سیاه لاغر می‌اندازند و به قصاب‌ها تحویل می‌دهند.

مرگ، آهسته، آواز خودش را زمزمه می‌کرد. مثل یک نفر لال که هر کلمه را مجبور است تکرار بکند و همین که یک فرد شعر را به آخر می‌رساند، دوباره از نو شروع می‌کند. آوازش مثل ارتعاش ناله‌ی اره در گوشت تن رخنه می‌کرد، فریاد می‌کشید و ناگهان خفه می‌شد.

هنوز چشم‌هایم به هم نرفته بود که یک دسته گزمه‌ی مست از پشت اتاقم رد می‌شدند، فحش‌های هرزه به هم می‌دادند و دسته‌جمعی می‌خواندند:

«بیا بریم تا می‌خوریم،

شراب ملک ری‌خوریم،

حالا نخوریم کی‌خوریم؟»

با خودم گفتم: «در صورتی که آخرش به دست داروغه خواهیم افتاد!» ناگهان یک قوه‌ی مافوق بشر در خودم حس کردم: پیشانی‌ام

خنک شد، بلند شدم عبای زردی که داشتم روی دوشم انداختم، شال گردنم را دو سه بار دور سرم پیچیدم، قوز کردم، رفتم گزلیک دسته استخوانی را که در مجری قایم کرده بودم، در آوردم و پاورچین پاورچین به طرف اتاق لکاته رفتم، دم در که رسیدم، اتاق او در تاریکی غلیظی غرق شده بود. به دقت گوش دادم، صدایش را شنیدم که می گفت:

«اومدی؟ شال گردنتو واکن!» صدایش یک زنگ گوارا داشت، مثل صدای بچگی اش شده بود؛ مثل زمزمه ای که بدون مسئولیت در خواب می کنند، من این صدا را سابق در خواب عمیقی شنیده بودم. آیا خواب می دید؟ صدای او خفه و کلفت، مثل صدای دختر بچه ای شده بود که کنار نهر سورن با من سرمامک بازی می کرد. من کمی ایست کردم، دوباره شنیدم که گفت: «بیا تو شال گردنتو واکن!»

من آهسته در تاریکی وارد اتاق شدم، عبا و شال گردنم را برداشتم. لخت شدم ولی نمی دانم چرا همین طور که گزلیک دسته استخوانی در دستم بود، در رختخواب رفتم. حرارت رختخوابش مثل این بود که جان تازه ای به کالبد من دمید و بعد تن گوارا، نمناک و خوش حرارت او را به یاد همان دخترک رنگ پریده ی لاغری که چشم های درشت و بی گناه ترکمنی داشت و کنار نهر سورن با هم سرمامک بازی می کردیم، در آغوش کشیدم. نه، مثل یک جانور درنده و گرسنه به او حمله کردم و در ته دلم از او اکراه داشتم، به نظرم می آمد که حس عشق و کینه با هم توأم بود. تن مهتابی و خنک او، تن زنم - مارناگ که دور شکار خودش می پیچد - از هم باز شد و مرا میان خودش محبوس

کرد. عطر سینه‌اش مست‌کننده بود؛ گوشت بازویش که دور‌گردنم پیچید، گرمای لطیفی داشت؛ در این لحظه آرزو می‌کردم که زندگی‌ام قطع بشود. چون در این دقیقه همه‌ی کینه و بغضی که نسبت به او داشتم، از بین رفت و سعی می‌کردم که جلو [ای] گریه‌ی خودم را بگیرم. بی آن‌که ملتفت باشم، مثل مهر‌گیاه پاهایش پشت پاهایم قفل شد و دست‌هایش پشت گردنم چسبید. من حرارت گوارای این گوشت تر و تازه را حس می‌کردم، تمام ذرات تن سوزانم این حرارت را می‌نوشیدند. حس می‌کردم که مرا مثل طعمه در درون خودش می‌کشید. احساس ترس و کیف به هم آمیخته شده بود. دهنش طعم کونه‌ی خیار می‌داد و گس مزه بود. در میان این فشار گوارا عرق می‌ریختم و از خود بی‌خود شده بودم.

چون تنم، تمام ذرات وجودم بودند که به من فرمانروایی می‌کردند، فتح و فیروزی خود را به آواز بلند می‌خواندند. من محکوم بیچاره در این دریای بی‌پایان در مقابل هوا و هوس امواج سر تسلیم فرود آورده بودم. موهای او که بوی عطر موگرا می‌داد، به صورتم چسبیده بود و فریاد اضطراب و شادی از ته وجودمان بیرون می‌آمد؛ ناگهان حس کردم که اول لب مرا به سختی گزید، به طوری که از میان دریده شد؛ آیا انگشت خودش را هم همین‌طور می‌جوید یا این که فهمید من پیرمرد لب‌شکری نیستم؟ خواستم خودم را نجات بدهم، ولی کم‌ترین حرکت برایم غیرممکن بود. هر چه کوشش کردم، بیهوده بود. گوشت تن ما را به هم لحیم کرده بودند.

گمان کردم دیوانه شده است. در میان کشمکش، دستم را بی‌اختیار تکان دادم و حس کردم گزلیکی که در دستم بود، به یک

جای تن او فرورفت، مایع گرمی روی صورتم ریخت، او فریاد کشید و مرا رها کرد. مایع گرمی که در مشت من پر شده بود، همین طور ننگه داشتم و گزلیک را دور انداختم. دستم آزاد شد، به تن او مالیدم؛ کاملاً سرد شده بود؛ او مرده بود. در این بین به سرفه افتادم ولی این سرفه نبود، صدای خنده‌ی خشک و زنده‌ای بود که مور را به تن آدم راست می‌کرد. من هراسان، عبايم را رو کولم انداختم و به اتاق خودم رفتم؛ جلوی نور پیه‌سوز، مشت‌م را باز کردم، دیدم چشم او میان دستم بود و تمام تنم غرق خون شده بود.

رفتم جلو [ی] آینه، ولی از شدت ترس دست‌هایم را جلو [ی] صورتم گرفتم؛ دیدم شبیه، نه، اصلاً پیرمرد خنزرپنزی شده بودم. موهای سر و ریشم مثل موهای سر و صورت کسی بود که زنده از اتاقی بیرون بیاید که یک مارناگ در آن جا بوده؛ همه سفید شده بود، لبم مثل لب پیرمرد، دریده بود؛ چشم‌هایم بدون مژه، یک مشت موی سفید از سینه‌ام بیرون زده بود و روح تازه‌ای در من حلول کرده بود. اصلاً طور دیگر فکر می‌کردم. طور دیگر حس می‌کردم و نمی‌توانستم خودم را از دست او - از دست دیوی که در من بیدار شده بود - نجات بدهم. همین طور که دستم را جلو [ی] صورتم گرفته بودم، بی اختیار زدم زیر خنده! یک خنده‌ی سخت‌تر از اول که وجود مرا به لرزه انداخت. خنده‌ی عمیقی که معلوم نبود از کدام چاله‌ی گمشده‌ی بدنم بیرون می‌آید، خنده‌ی تهی که فقط در گلویم می‌پیچید و از میان تهی در می‌آمد. من پیرمرد خنزرپنزی شده بودم.

از شدت اضطراب، مثل این بود که از خواب عمیق و طولانی بیدار شده باشم، چشم‌هایم را مالاندم. در همان اتاق سابق خودم

بودم، تاریک روشن بود و ابر و میغ روی شیشه‌ها را گرفته بود؛ بانگ خروس از دور شنیده می‌شد. در منقل روبه‌رویم گل‌های آتش تبدیل به خاکستر سرد شده بود و به یک فوت بند بود. حس کردم که افکارم مثل گل‌های آتش پوک و خاکستر شده بود و به یک فوت بند بود.

اولین چیزی که جستجو کردم، گلدان راغه بود که در قبرستان از پیرمرد کالسگه‌چی گرفته بودم، ولی گلدان روبه‌روی من نبود. نگاه کردم، دیدم دم در یک نفر با سایه‌ی خمیده، نه، این شخص یک پیرمرد قوزی بود که سر و رویش را با شال گردن پیچیده بود و چیزی را به شکل کوزه در دستمال چرکی بسته، زیر بغلش گرفته بود؛ خنده‌ی خشک و زنده‌ای می‌کرد که مو به تن آدم راست می‌ایستاد.

همین که خواستم از جایم تکان بخورم، از در اتاقم بیرون رفت. من بلند شدم، خواستم دنبالش بدوم و آن کوزه، آن دستمال بسته را از او بگیرم ولی پیرمرد با چالاکی مخصوصی دور شده بود. من برگشتم پنجره‌ی رو به کوچه‌ی اتاقم را باز کردم؛ هیکل خمیده‌ی پیرمرد را در کوچه دیدم که شانه‌هایش از شدت خنده می‌لرزید و آن دستمال بسته را زیر بغلش گرفته بود. افتان و خیزان می‌رفت تا این که به کلی پشت مه ناپدید شد. من برگشتم به خودم نگاه کردم، دیدم لباسم پاره، سر تا پایم آلوده به خون دلمه شده بود، دو مگس زنبور طلایی دورم پرواز می‌کردند و کرم‌های سفید کوچک روی تنم در هم می‌لولیدند؛ و وزن مُرده‌ای روی سینه‌ام فشار می‌داد...

پایان



design by h. r. yassaei

ISBN: 964-95477-1-1  
9 789649 154771



انتشارات صادق هدایت  
Sadegh Hedayat Publishing



# از مسافرت تا تب خال

احمد محمود



انتشارات معین  
تهران، ۱۳۷۱

محمود، احمد  
از مسافر تا تب خال  
چاپ اول: ۱۳۷۱ هـ. ش. - تهران  
طرح روی جلد: محمد ضیائی  
چاپ: چاپخانه شقایق  
تیراژ: ۴۴۰۰ نسخه  
حق چاپ محفوظ است.  
تهران، صندوق پستی ۷۷۵-۱۳۱۴۵

## فهرست داستانها

۵	.....	چند نکته
۱۱	.....	مسافر
۲۳	.....	یک چتول عرق
۳۱	.....	غربت
۳۹	.....	زیر باران
۴۹	.....	در تاریکی
۵۹	.....	برخورد
۹۳	.....	مصیبت کبکها
۱۰۱	.....	شهر کوچک ما
۱۱۹	.....	در راه
۱۲۷	.....	چشم انداز
۱۴۳	.....	وقتی تنها هستم، نه
۱۵۱	.....	آسمان کور
۱۷۷	.....	از دلنگی
۱۹۵	.....	بندر

۲۵۳	.....	ترس
۲۵۹	.....	راهی به سوی آفتاب
۲۲۱	.....	پسرک بومی
۲۷۱	.....	اجاره‌نشینان
۲۸۱	.....	خانه‌ای بر آب
۲۸۹	.....	غریبه‌ها
۳۲۱	.....	آسمان آبی‌دز
۳۸۵	.....	با هم
۳۹۹	.....	تب‌خال

## چند نکته

«از مسافر تا تب‌خال» انتخابی است از داستانهائی که بین سالهای ۱۳۳۸ تا ۱۳۵۲ در مطبوعات، منتخبات و یا مجموعه داستانها چاپ شده است. قصد داشتم که تاریخ تحریر این داستانها را بدست دهم اما نشد. چون نه ذهن یاری می‌کند و نه بایگانی منظمی دارم. ولی هرچه هست، تاریخ تحریر هیچیک از این داستانها پیش از سال ۱۳۳۵ نیست. البته نوشتن و چاپ کردن دو مقوله جدا از هم است. گاه می‌شود که بین تاریخ تحریر و زمان چاپ یک داستان سالها فاصله افتد. برای نمونه - دست‌کم در مورد کارهای خودم - می‌توانم به رمان «همسایه‌ها» اشاره کنم. تاریخ تحریر اول این رمان، سال ۱۳۴۲ است. از سال ۱۳۴۵ - که ساکن تهران شدم - به بعد، قطعاتی از آن در نشریاتی مثل مجله فردوسی، پیام نوین و... با نامهای «طرح» «راز کوچک جمیله»، «دوسر پنج» و... با قید «بخشی از رمان منتشر نشده همسایه‌ها» چاپ شد. بعد در سال ۱۳۵۳ همت آقای دکتر ابراهیم یونسی موجب شد که این رمان توسط انتشارات امیرکبیر چاپ شود

که البته از تجدید چاپ آن - تا سال ۱۳۵۷ که بطور وسیع چاپ و توزیع شد - ممانعت بعمل آمد. پس بین تحریر اول و چاپ اول «همسایه‌ها» بیش از ده سال فاصله هست.

تاریخ چاپ اول داستانهای «از مسافر تا تب‌خال» به این ترتیب است:

● «مسافر» - سال ۱۳۳۸ - این داستان از مجموعه داستان «مول» انتخاب شده است که با هزینه خودم در تهران چاپ شد و دیگر تجدید چاپ نشد.

● «یک چتول عرق» از مجموعه داستان «دریا هنوز آرام است» انتخاب شده است. این کتاب، سال ۱۳۳۹ توسط بنگاه مطبوعاتی گوتنبرگ چاپ شد و مثل «مول» تجدید چاپ نشد.

● «غربت» - شهریور ۱۳۴۲ (کیهان هفته، شماره ۹۳)

● «زیر باران» - آذرماه ۱۳۴۲ (کیهان هفته، شماره ۹۹)

● «در تاریکی»، «برخورد» و «مصیبت کبکها» به ترتیب: بهمن‌ماه ۱۳۴۴، مرداد و مهرماه ۱۳۴۵، پیام نوین.

● «شهر کوچک ما»، «در راه»، «چشم‌انداز»، «وقتی تنها هستم، نه»، «آسمان کور» و «از دلتنگی» - سال ۱۳۴۷ - مجله فردوسی.

توضیح اینکه داستان «آسمان کور» در مجله فردوسی با نام «ناف آسمان کور» چاپ شد که بعدها در تجدید چاپ به «آسمان کور» اکتفا شد.

● «بندر»، «ترس» و «راهی بسوی آفتاب» - سال ۱۳۴۸ - مجموعه داستان «زائری زیر باران» (انتشارات فرهنگ، چاپ اول). «راهی بسوی آفتاب» نیز بریده‌ایست از «همسایه‌ها» که به صورت «داستان کوتاه تنظیم شد و قبل از چاپ «همسایه‌ها» در «زائری زیر باران» آمد.

- «پسرک بومی»، «اجاره‌نشینان» و «خانه‌ای بر آب» - مجموعه داستان «پسرک بومی» تابستان ۱۳۵۰ (انتشارات بابک، چاپ اول).
- «غریبه‌ها»، «آسمان آبی‌دز» و «با هم» - مجموعه داستان «غریبه‌ها» زمستان ۱۳۵۰ (انتشارات بابک، چاپ اول).
- «تب‌خال» - سال ۱۳۵۲ - «الفبا» شماره ۳.

چند تائی از این داستانها پیش از این فقط یکبار چاپ شده است، در حالی که بسیاری از آنها بارها تجدید چاپ شده است. برای نمونه اشاره کنم به داستان «در تاریکی» که بار اول در مجله پیام نوین چاپ شد، بعد در مجموعه داستان «زائری زیر باران» که خود این مجموعه بارها تجدید چاپ شده است - بعد در کیهان روزانه - ۷ مردادماه ۱۳۵۳. بعد در کتاب درسی «آئین نگارش» سال؟ (قبل از انقلاب) بعد در جلد دوم «بهترین داستانهای کوتاه دنیا» چاپ اول - بهار ۱۳۶۸ - مهران بردبار - علیرضا مرتضوی کرونوی. و حالا هم در این مجموعه.

تعدادی از این داستانها اقبال ترجمه شدن داشته‌اند. ترجمه شده‌ها، تا آنجا که اطلاع دارم اینهاست:

الف - داستان «غریبه‌ها». ترجمه: روسی، انگلیسی، فرانسه، چاپ شده در مجله:

*Asia and Africa Today*

Published in Russia (monthly)

English and French (bi-monthly)

چاپ مسکو - شماره ۴، آوریل ۱۹۸۰

- تجدید چاپ (ترجمه روسی) در مجموعه «قصه‌های کوتاه معاصر ایرانی» ۷۰-۱۹۶۰ چاپ پروگرس-مسکو.  
ب - داستان «شهر کوچک ما»

- ۱- ترجمه روسی - چاپ شده در کتاب «قصه‌های کوتاه معاصر ایرانی» سالهای ۷۰-۱۹۶۰ - چاپ پروگرام - مسکو.  
 ۲- ترجمه آلمانی - چاپ شده در کتاب:

Touradj Rahnema:

*Einer aus Gilan*

Berlin 1984

مترجم: خانم دکتر زیگرید لطفی.  
 - تجدید چاپ (آلمانی)

Touradj Rahnema:

*Moderne Persische Erzählungen*

Tehran 1991

ج - داستان «پسرک بومی»  
 ۱- ترجمه آلمانی - چاپ شده در کتاب:

Bozorg Alavi:

*Die Beiden Ehemänner*

Berlin 1984

مترجم: دکتر مانفرد لورنتس.  
 ۲- ترجمه انگلیسی - چاپ شده در کتاب:

Dr. Heshmat Moayyad:

*The Stories From Iran*

از انتشارات Mage - Washington, D.C.

مترجم: Judith Wilks

د - داستان «زیر باران»

۱- ترجمه آلمانی - چاپ شده در کتاب:

Touradj Rahnema:



*Im Atem das Drachen*

Frankfurt 1981

مترجم: خانم دکتر کارلا روستائیان  
۲- ارمنی - چاپ شده در کتاب: داستانهای کوتاه ایرانی -  
خاچیک گالوسیان.

نکته آخر اینکه در این داستانها - اگر چند لغت را که به ضرورت  
و به ندرت تغییر داده شده است ندیده بگیریم - جز اصلاح اشتباهات  
چاپی هیچ تغییری داده نشده است. حتی لغت «چتول» که به اعتقاد  
کسانی صورت درست آن «چتور» است نیز به همان صورت قبل  
ماند.

احمد محمود.

تیر ۷۱

## مسافر

هوا تاریک و روشن بود که رسید. به سادگی حساب کرد «صبحانه می‌خورم، بعد حرکت می‌کنم. دو ساعت بیشتر راه نیست، ساعت ده اونجا هستم و...» ولی حسابش درست نبود و این را وقتی دانست که سوزن‌بان بهش گفت: «راه بند شده، دو روزه ماشینها پشت گردنه خوابیدن، از پریروز صبح تا نیمساعت پیش یکریز برف اومده و گردنه را بسته.»

قیافه‌اش توهم رفت، ناراحت شد، توی دلش گفت «من میدونسم، میدونسم که همه جا بد میارم. اصلاً من روز سیزده صفر به خشت افتادم...»

قطار دور شده بود، توی مه غلیظی فرورفته بود و دیگر صدایش هم شنیده نمی‌شد...

یقه پالتو مشکی ضخیم خود را بالا کشید و به راه افتاد. برفها زیر پایش غژ و غژ صدا می‌داد. از پل چوبی معلق کم‌عرضی که روی رود کم‌عمق یخ‌بسته‌ای کشیده شده بود گذشت.

آنطرف پل کنار یک کیوسک تخته‌ای که پشت شیشه‌هایش چند مجله رنگ و رورفته آویزان بود لنگه‌های در قهوه‌خانه‌ای، مثل دهان مرده‌ای که تمام زندگی‌اش با ناامیدی گذشته باشد، نیمه‌باز بود و از لایشان یک نوار پهن روشنائی کم‌رنگ، روی برف کوجه افتاده بود.

وقتی در قهوه‌خانه رسید باد سختی از روی برف برخاست و شلاقکش به گونه‌هایش زد. با عجله رفت تو. قهوه‌چی تازه چوب توی بخاری فرنگی انداخته بود و حالا داشت سماور را آتش می‌کرد.

به قهوه‌چی سلام کرد و زود هم پشیمان شد. چین به پیشانی‌اش افتاد و اندیشید «من نباید به او سلام می‌کردم، چقدر احمق، همیشه شخصیت خودم را فراموش می‌کنم... او باید به من سلام می‌کرد، هرچه هست او یک آدم بیسواد قهوه‌چی است و من تحصیل کرده و روشنفکر!...»

رفت کنار بخاری نشست. چند لحظه بعد، یعنی وقتی که کمی گرم شد سیگاری آتش زد و از شاگرد قهوه‌چی که برایش قندآب آورده بود پرسید

— «چند روزه راه بند شده؟... تو گردنه خیلی برف اومده؟...»

شاگرد قهوه‌چی با بیحوصلگی و خمار آلود جواب داد

— «از پریروز تا حالا... تو گردنه دو متر برف نشسته.»

— «پس چکار باید کرد؟... کی راه باز میشه، آخر من کار دارم،

باید ساعت یازده اونجا باشم، وگرنه...»

شاگرد قهوه‌چی شانه‌هایش را بالا انداخت، چیزی نگفت و

رفت.

باربر یغوری که داشت مچ‌پیچهای نم‌دی خیس شده را از دور

پاهایش باز می‌کرد تا با بخاری خشکشان کند گفت

- «زیاد جوش نزن، امروز واز میشه.»

جوان عجولانه پرسید

- «چی؟ گفتمی امروز باز میشه!»

باربر چشمهای آبچکانش را به قیافه جوان دوخت و گفت

- «آره، امروز»

- «از کجا میگی؟ هان... حتماً امروز باز میشه؟... تو میدونی؟ قبل

از یازده؟»

باربر مچ‌پیچها را چلانند، روی بخاری پهن کرد و برایش شرح

داد:

- «ششتا از امنیه‌های دولت باید برن، باید از گردنه بگذرن و برن

پاسگاه. پریشب آنطرف گردنه ماشینها را لخت کردن، حالا توی

کاروانسرا، امنیه‌ها را می‌گم هان، همین یخورده پیش پیششان بودم.

داشتن اثاثشان را جمع می‌کردن، گروه‌بانشان می‌گفت: حتماً دولت

برای خاطر ما امروز راه را واز میکنه»

جوان کمی فکر کرد، گفته‌های باربر به نظرش ابلهانه آمد. توی

دلش به ریش او خندید «من چقدر احمقم که با این نفهمها حرف

می‌زنم... چقدر خوش‌باوره».

چند لحظه بیشتر طول نکشید که ابر فشرده‌ای آمد و رگبار شدید

و زودگذری شروع شد. باربرها و کارگران راه‌آهن با سر و صدای

زیاد ریختند توی قهوه‌خانه و دور بخاری حلقه زدند.

جوان خوابش می‌آمد. چشمهای قرمز بی‌خوابی کشیده‌اش به زور

باز می‌ماند و از سر و صدای زیاد ناراحت شد «لعنتیها، هیچ شعور

ندارن، مثل میمونها جیغ و داد راه انداختن، بی‌تربیتها!» این را توی

دلش گفت و از کنار بخاری بلند شد و رفت پشت در نشست و

آرنجها را گذاشت روی میز و چانه را توی دو کف دست گرفت و بیرون را نگاه کرد.

برف رویهم نشسته بود و همه جا را سفید کرده بود. سایه‌بان دکانهای حلیم‌پزی، بقالی، قصابی، و نانوائی روبرو داشت از زیر برف شانه خالی می‌کرد و فاصله به فاصله تق و توق صدا می‌داد. از توی دودکش حمامی که زیر زمین ساخته شده بود دود سیاهی بیرون می‌زد و دوده‌ها را روی برف اینجا و آنجا پخش می‌کرد. حالا باران تمام شده بود، ابر هم رفته بود و خورشید داشت نرم‌نرمک بالا می‌آمد.

از روی دیگ حلیم و از توی پاتیل شیر شیرفروشی که دم دکان حلیم‌پزی بود بخار برمی‌خاست.

جوان شاگرد قهوه‌چی را صدا کرد و گفت

— «برای من شیر بگیر و...»

ولی زود منصرف شد

— «... نه! حالا بگیر... برمی‌گردم»

و زود از جایش بلند شد و از قهوه‌خانه بیرون رفت. بیرون

قهوه‌خانه از پیرمردی که مرتب سرفه می‌کرد پرسید

— «بیخشید، اینجا بنگاه مسافری نداره؟»

پیرمرد تف غلیظی روی برف انداخت و گفت

— «اونجا، بین، همان جلو، کمی پائین تر از بخشداری، یک

گاراژ هست... کجا میخوای بری؟»

— «هیچ... از گردنه باید بگذرم»

— «اوه... گردنه؟... حالا که بسته است»

— «راستی؟ عجب! چند روزه بسته است؟ کی باز میشه؟»

— «نمیدونم، شاید دو روز دیگه، شاید هم...»

به راه افتاد و منتظر بقیه حرفش نشد، توی دلش گفت «اینهم که میگه بسته است، احمق!»

انگشتهای پایش داشت یخ می‌بست. چند جا - آنجاها که برف زیر پای عابرین کوبیده شده بود پایش سر خورد. می‌خواست بیفتد ولی هر دفعه تعادل خود را حفظ کرد. از بخشداری گذشت و به گاراژ رسید ولی وقتی که از سرایدار که روی منقل آتش کز کرده بود و یک پتوی نخ‌نما هم روی دوش انداخته بود پرسید: «ببینم شما ماشین ندارین که از گردنه بگذره؟» جواب «نه» شنید، کفرش در آمد و با ناامیدی گفت: «خیر، امروز باید اینجا بمونم، چاره‌ای نیس»

□

روز کوتاه زمستان زود گذشت و غروب شد.

او هنوز توی قهوه‌خانه نشسته بود. سیگاری گوشه لبش بود و داشت به یک تابلوی قدیمی گردگرفته که به یکی از جزوهای قهوه‌خانه آویزان بود نگاه می‌کرد. چشمهایش هیچ حالت بخصوصی نداشتند، پوست سفید گونه‌هایش و دماغ پهنش از سرما پوست انداخته بود.

حالا دیگر برایش بی‌تفاوت بود که بماند یا برود. او می‌بایست ساعت یازده صبح آنجا باشد و حالا که نتوانسته بود سر موقع برسد به جهنم. اینهم بر سر همه، بر سر همه بدبختیها. او اجباراً تا به این سن که رسیده بود هر چیز را تحمل کرده بود، هر گونه فلاکت را، هر گونه مشقت را.

همینطور که داشت به تابلو نگاه می‌کرد یادش آمد که با چه فلاکتی دو سال بیکار گشته است، که چه جور می‌توانسته است در سراسر زندگیش - بخصوص در این دو سال بیکاری - حتی به کوچکترین احساسش پاسخ بدهد.

احساس خستگی کرد. همیشه یادآوری گذشته برایش دردانگیز بود، روی شانه‌هایش سنگینی می‌کرد «تف، اصلاً من زیادی هستم، این شاگرد قهوه‌چی از من بهتره، هیچ توقعی نداره، اما من؟...» شلیک خنده چند نفر که دور هم نشسته بودند رشته افکارش را گسست. برگشت به آنها نگاه کرد. دید که یکی از آنها بربر نگاهش می‌کند. توی دلش گفت «حتماً به من می‌خندن. بی‌شرفها! الآن با مشت دندانهاشون را خرد می‌کنم» بلند شد، با غضب نگاهشان کرد. لحظه‌ای به همان حال باقی ماند و بعد رفت توی آیینه‌ای که اینجا و آنجا جیوه‌اش ریخته شده بود و به دیوار قهوه‌خانه چسبیده بود قیافه خود را تماشا کرد.

گوشه ابروی راستش که جای زخم کهنه‌ای بود همینطور سفید مانده بود. ریشش هم کمی بلند شده بود. فکر کرد «اینکه عیبی نداره ولی کراواتم؟... شاید به گره بزرگش می‌خندن؟... اما نه! آنها که چیزی سرشان همیشه یک مشت لات بی‌سواد!» شانه را بیرون آورد و موهای نامرتب خود را شانه کرد. دو مرتبه صدای خنده توی گوشش پیچید «آره، حتماً ایندفعه به من می‌خندن، باید یادشان بدم که مسخره کردن آدمی مثل من یعنی چه... بدبختها!» ولی خیلی زود جا خورد «مگر من کی هستم؟ یک آدم بدبخت. از آنها بدبخت‌تر. اگر آنها قدرت دارن که حمالی کنن من این عرضه را هم ندارم. من توی این زندگی، توی این اجتماع ارزشم از یک سوسک هم کمتره، از یک سوسک بی‌مصرف که همه عمرش بدون هدف از این سوراخ به آن سوراخ میره، اصلاً من به درد چی می‌خورم؟... چکاری ازم برمیاد؟... آدم که نباید خودش را گول بزنه...»

بی‌حال و ناامید روی تخت قهوه‌خانه افتاد. غروب سنگینی بود. برای او تمام غروبها دردانگیز بود.

ولی این غروب؟... نه! این یکی برایش از همه دردانگیزتر بود، برای اینکه با یک شکست تازه در آمیخته بود.

اگر ساعت یازده به آنجا می‌رسید، از این فلاکت بیرون می‌آمد. بهش قول داده بودند «مگر ممکن است آدمی مثل او دروغ بگوید؟ نه! هیچ قابل قبول نیست، حتماً برام درست می‌کرد و آنوقت به زندگی درهم‌ریخته‌ام سامان می‌دادم، ولی... آخ، راستی احمقم، به چیزهایی فکر می‌کنم که از دستم رفته»

دود مخلوط قلیان و سیگار و چپق هوای قهوه‌خانه را سنگین کرده بود. چهار تا چراغ‌زنوری که از سقف آویزان بود با بی‌حالی می‌سوخت. چوبهای تر توی بخاری ترق و تروق صدا می‌داد. بزودی نقال آمد. با ریش توپی و گیسهای بلند حنائی، قد کوتاه گوشت‌آلود و عبای شتری و عصا و شاهنامه‌اش.

صدای صلوات زیر سقف قهوه‌خانه پیچید. و یک لحظه بعد جز صدای شکستن تخمه و قرقر قلیان و ترق و تروق چوبهای بخاری دیگر صدائی نمی‌آمد.

نقال چند لحظه استراحت کرد بعد به ساعت خود که به زنجیر نقره‌ای بسته شده بود و زنجیر روی جلیقه مشکی ماهوتش آویزان بود نگریست و آنوقت، ضمن اینکه استکان خالی را توی نعلبکی می‌گذاشت بلند شد. چند قدم جلو آمد و به عصای خود که از چوب آبنوس بود تکیه داد و با چشمهای شکافنده از بالا تا پایین قهوه‌خانه را برانداز کرد.

مرشد با این عمل که خیلی آرام انجام گرفته بود نگاه همه را دزدید. وقتی که این را حس کرد با صدائی دورگه و نافذ شروع به خواندن کرد:

«از عین علی دیده‌ام ما بینا شد



وز لام علی لسان ما گویا شد»

«در یای علی نور خدا می‌بینم

زان نور محمد و علی پیدا شد»

صدای صلوات بار دیگر زیر سقف طنین انداخت.

جوان چند لحظه تحت تأثیر قرار گرفت ولی طولی نکشید که

این فکر از مغزش گذشت «آه، همیشه از این مسخره‌بازیها داریم،

همیشه از این وقت کشیهای بیهوده... همیشه... همیشه...»

مرشد ادامه داد «سخن دیشب ما بدانجا رسید که تهمتن...» جوان

خیلی عجولانه و بدون هدف بلند شد و بی احتیاط صندلی زمخت و

سنگینی را که سر راهش بود با صدائی چندش آور روی زمین کشید

و از جلو خود رد کرد.

چشمهای همه از قیافهٔ مرشد گرفته شد و به او دوخته شد و تا

وقتی که از در قهوه‌خانه بیرون رفت نگاهها تعقیبش کردند.

مرشد با خونسردی دنبالهٔ داستانرایی را قطع کرد و گفت: «بر

شکاک لعنت!» و مشتریهای قهوه‌خانه بی‌اراده و یکصدا جواب دادند:

«بیش باد» و دوباره چشمها را به قیافهٔ مرشد دوختند. بیرون قهوه‌خانه

سرما کولاک کرده بود. این سرما فقط چند ثانیه‌ای برای جوان

مطبوع بود ولی چیزی نگذشت که آزاردهنده شد.

بی‌اختیار پاهایش به جلو می‌افتاد و تنهٔ لختش روی آنها کشیده

می‌شد. هر دفعه بیشتر خود را توی پالتو می‌پیچید. وقتی که سرما

جداً داشت ناراحتش می‌کرد ایستاد و به پشت نگریست. شیشه‌های

کدر درهای قهوه‌خانه را دید که از پشتشان روشنائی زرد و مرده‌ای

پیدا بود. مثل اینکه حرارت مطبوع توی قهوه‌خانه را حس کرد.

چند لحظه مردد ایستاد. سیگاری روشن کرد و دودش را بلعید.

باد دزدی از روی برف برخاست و به گونه‌هایش سیلی زد.

برگشت و خیلی سریع خود را به قهوه‌خانه رساند «چه جوری برم تو، الان مسخره‌ام میکنی، اصلاً چرا بیرون او مدم؟ کجا برم؟... چه بدبختی بزرگی؟...» به اطراف خود نگاه کرد. کمی پائین‌تر از دکان حلیم‌پزی، لنگه در شکسته و بست‌خورده‌ای نیمه‌باز بود و نور لرزانی ازش بیرون می‌زد. خیلی زود خود را به آنجا رساند و دزدکی سر کشید.

چهار یا پنج نفر که از لباسشان معلوم بود کارگر راه‌آهن هستند پشت در نیمه‌باز توی دکان، دور یک میز زواردررفته نشسته بودند و داشتند عرق می‌خوردند.

جوان رفت تو و در را بست. آنها که داشتند عرق می‌خوردند نگاهش کردند. کمی از رو رفت و ضمن اینکه داشت پشت میز تنگ و لغی می‌نشست توی دلش گفت «بر شیطان لعنت... چرا شیطان؟... بر این آدم‌ها لعنت، که با چشم‌های هیزشان همیشه و همه جا نگاه میکنند... مثل اینکه شاخ دارم. لعنتیها!...» دستها را با سرعت بهم مالید و روی گوشها گذاشت.

در همین موقع زنک لنگ‌درازی که از لاغری داشت می‌مرد و یک پالتو زرد نظامی وصله‌داری پوشیده بود و لچک پشمی زردرنگی هم دور سر پیچیده بود و جوان تا این لحظه او را ندیده بود یک پنج‌سیری عرق و یک ظرف لوبیای لهیده که بخار از رویش برمی‌خاست روی میز جوان گذاشت و گفت «دیگه چیزی نمیخوای؟»

- «دیگه چیزی نمیخوام؟... من...» می‌خواست بگوید: «من کی گفتم عرق بیار» ولی دید که بیجاست. حالا که آورده باید بخورد. بخصوص که جای دنجی بود، که سر و صدا نبود و توی سرما هم عرق می‌چسبید. می‌توانست بخورد و کمی فکر کند. گفت:

— «نه، دیگه چیزی نمیخوام»  
زنک رفت و دوباره کنار بخاری فرنگی کز کرد.

□

جوان وقتی که کله و بدنش گرم شد به پشتی صندلی تکیه داد و با چشمهای گیج سقف دودزده را تماشا کرد. تیرها را موریانه خورده بود و چند جای سقف هم نم پس داده بود. یادش رفت که برای چه اینجا آمده است و کجا می خواسته است برود. چیزهای دیگر یادش آمد... یادش آمد که توی عمرش فقط یکبار عاشق شده و آنهم شکست خورده و معشوقش را یک «بچه مزلف» و یا از نظر او «بچه مزلف»، قر زده است و قاه قاه به ریشش خندیده است «تف! راستی دنیای مسخره ایست، آخر چه چیز او از من بهتر بود؟... آیا... نه! چه فایده ای دارد؟ حالا که کار از کار گذشته فکر کردن درباره اش نتیجه ای نخواهد داشت».

گردنش خسته شد. چانه اش روی سینه اش افتاد و چشمهایش به قیافه زنک لنگ دراز که روی صندلی، کنار بخاری چمباتمه زده بود دوخته شد «بدبخت، اینهم از آدمهای رانده شده س. بوی فاتحه میده، اینهم نتیجه زندگی. پس از یک مشت فلاکت و سختی آدم دست و پایش را دراز کند و سقط شود... راستی یعنی چه؟» دوباره به زن فکر کرد «خالق مگر وقت زیادی داره که صرف ساختن اینجور آدمها میکنه؟ منظوروش چیه؟... چیز عجیبه، جداً مسخره است» صدای سوت قطار محلی که داشت آبگیری می کرد، هوای یخ زده بیرون را شکافت و از لای درزهای در توی دکان عرق فروشی دوید.

جوان بلند شد و از عرق فروشی بیرون آمد. حرارت گونه هایش با سوز سرمای بیرون درهم آمیخت و لحظه ای کیف کرد. با قدمهای سنگین و نامطنن به طرف قهوه خانه رفت. از پشت

شیشه در قهوه‌خانه به ساعت دیواری نگاه کرد، هشت و سی دقیقه بود. مرشد نقلش تمام شده بود و داشت شاهنامه‌اش را می‌بست. بیش از یک دقیقه پشت در قهوه‌خانه مردد ماند و فکر کرد «... آره، بهتره، امشب اینجا می‌خوابم فردا صبح شاید راه باز شه... ولی بشه یا نشه دیگه فایده‌ای نداره، وقتش گذشته... ولی در هر صورت بهتره امشب اینجا بخوابم. حتماً قهوه‌خانه رختخواب داره.»

لنگه در قهوه‌خانه را روی پاشنه چرخانید. می‌خواست برود تو ولی با مرشد سینه به سینه شد. بلافاصله دست خود را جلو دهان گرفت و از او پرسید

— «قطار مسافری چه ساعتی میاد؟»

مرشد جواب داد

— «ساعت نه»

— «چه وقت حرکت میکنه؟»

— «نیمساعت توقف داره»

جوان توی قهوه‌خانه نرفت. راه ایستگاه را در پیش گرفت. از کنار کیوسک تخته‌ای گذشت و از روی پل چوبی کم‌عرض هم رد شد.

توی راه به سادگی حساب کرد «ساعت نه و نیم حرکت می‌کنم، فردا ساعت هشت صبح به شهر خودم می‌رسم، بالاخره یک کاری خواهم کرد... یک کاری خواهم کرد» ولی بدبختانه حسابش درست نبود و این را وقتی دانست که سوزنیان بهش گفت

— «نه! اصلاً امشب قطار نمیداد. دوازده ساعت تأخیر داره.»

— «عجب!... دوازده ساعت؟... چرا؟»

سوزنیان در حالی که با چراغ سبز به قطار محلی راه آزاد می‌داد

گفت:

— «اوه، مگر نمیدونی که سقف تونل پایین ریخته؟»

... ماه داشت بالا می‌آمد. قطار محلی دور شده بود. سنگ زردی که جلوی ساختمان سنگی دودزدهٔ ایستگاه روی برف دراز کشیده بود پوزهٔ باریک خود را جلو ماه گرفت و زوزه کشید و از دور، کنار رودخانهٔ یخبسته سنگ دیگری با صدای دورگه‌ای، مقطع جوابش داد

سوزن‌بان با نگاهی مشکوک لحظه‌ای به قیافهٔ مرد جوان نگریست و بعد، وقتی که باد سردی شروع به وزیدن کرد با شتاب، فانوس سنگی را از زمین برداشت یقهٔ بارانی را بالا کشید و به عجله دور شد.

جوان نبض خود را گرفت و چشمهای بی‌حال را به آسمان دوخت. چند لحظه به همین حال باقی ماند آنگاه با صدای خفه‌ای گفت: «مثل اینکه تب دارم...» بعد، در حالی که غرق در ناامیدی تلخی شده بود به طرف قهوه‌خانه به راه افتاد.

## غربت

سکوت زن پیر سنگین بود. پیرمرد، هر چیز را بهانه سخن گفتن می کرد. دلش آماس کرده بود. می خواست هر جور که شده دل خود را خالی کند. غم غربت، دربدری، بی خانمانی و سرگستگی همچون وزنه های سربی روی دلش فشار می آورد.

صدای پیرمرد رگدار و ناتوان بود.

- زن، خدا بزرگه... یار بی کسانه... برمی گردیم... آره،

برمی گردیم...

تلاش می کرد که اندوه خود را با حرف بیرون بریزد

- جای شکرش باقیه زن. اگر پولمون تموم شده بود آنوقت

دستمون را پیش کی دراز می کردیم. کی از ما قبول می کرد که رانده

و مانده و محتاج هستیم؟

پیرمرد، زیر سنگینی تن افلیج زن پیر خود نفس می زد. گامهایش

به سختی روی زمین کشیده می شد. عرق از لای چروکهای پیشانی

می لغزید و روی گونه هایش سُر می خورد.

پیرمرد وقتی که سکوت می‌کرد لبهای داغمه‌بسته‌اش رویهم فشرده می‌شد و در این حالت چروکهای صورتش تو هم می‌رفت و چشمهای کدرش رویهم می‌افتاد.

زن افلیج همچون دوالپا به گردهٔ مرد چسبیده بود. دستها را چلیپا روی سینۀ استخوانی مرد رها کرده بود و گونهٔ رنگ‌پریده‌اش را روی شانه او گذاشته بود و دید ناتوان خود را به زمین دوخته بود. موهای جوگندمی زن از زیر لچک سیاهش بیرون زده بود. به پیرمرد گفته بودند که: «کار از کار گذشته، این زن باید بره گوشه‌ای بیفته و بقیۀ عمر را استراحت کنه. بیمارستان به دردش نمیخوره. از این که بگذریم، اصلاً جا نیست. تمام مریضخانه را بگردی یک تخت خالی پیدا نمیکنی... اونجا را نگاه کن...» و پیرمرد به آنجا که اشاره کرده بودند نگرسته بود و دیده بود که مریضها کنار دیوار روی زمین دراز کشیده‌اند و ناله بیخ گلویشان خشک شده است. «ببین، برای هیچکدومشان جا نیست. روزی صد تا بیشتر میاد. دو-سه روزی حیرون و سرگردون میشن و بعد هم میرن، میرن که دست کم خودشون فکری بکنن... خیال میکنی کاری از دست کسی ساخته است؟!...» زانوهای زن پیر مثل طناب گره‌خورده می‌نمود. ساقهایش که رگ‌نما بود همچون لنگر ساعت نوسان می‌کرد.

— زن، غصه نخور. من از تو نگهداری می‌کنم! تا نفس دارم... مثل جان خودم...

و به روزگار جوانی زن خود اندیشید که دوش به دوشش زحمت کشیده بود که در گرفتاریهایش غم خورده بود و در شادیهایش پا کوبیده بود.

صدا تو گلوی پیرمرد گره می‌خورد.

— تو جوانی خودت را به پای من ریخته‌ای، اجاقم را گرم

نگهداشته‌ای... آخ، زن! اصلاً فکرش را نکن...

محبت نیرو گرفت و به چشمهای زن پیر اشک نشست.

دل مرد از درد لبریز بود. می‌دانست که با این حرفها هم خودش را گول می‌زند و هم زنش را «خدایا کجا بیرمش؟ اونجا که جوابم کردند. خدایا خودت رحم کن...» شهر با تمام ساختمانهای گیج‌کننده‌اش روی دل مرد سنگینی می‌کرد. غرش ماشینها اعصابش را می‌کوفت و او تلاش می‌کرد که از اندیشه ناتوانش کمک بگیرد. «چرا نخواستن بفهمن که من چه دردی دارم؟ چرا نخوابانندش که خیالم راحت بشه؟» چشمهای فریبنده پرستار جوان که برقی گیرنده داشت تو مغزش نقش بست و حرفهایی که گفته بود دوباره تو گوشش زد: «می‌بینی که از دست ما کاری برنمیاد. مریض زیاده. بی‌حساب میاد... کاش میتونستم برات کاری بکنم...»

... روز شنبه، وقتی که به شهر رسید، هوا گرگ و میش بود. گذشته‌های دور، وقتی که جوان بود، گاهی به شهر آمده بود. ولی این بار، شهر ریخت دیگری به خود گرفته بود. ساختمانهای بلند نگاهش را به بالا می‌کشید، چراغهای رنگ‌برنگ که دور و نزدیک خاموش و روشن می‌شدند خیره‌اش می‌کرد و انبوه ولگردان که در آن صبحگاهی کنار هم دراز کشیده بودند و خرنش می‌کردند به دلش غم می‌ریخت.

پیرمرد، وقتی که رسید، زن را که نیمه‌جان بود به زمین گذاشت و لحظه‌ای آرامید.

هنگامی که چراغها مردند و آفتاب مه را از هم درید دوباره زن را به دوش کشید و نشان مریضخانه را گرفت.

مردم پرشتاب و با چهره‌های درهم توی هم می‌لولیدند. جوابها که کوتاه و نامفهوم بود، سردرگمش می‌کرد.



- مریضخونه؟... با اتوبوس برو...

- خط چند؟... نمیدونم از آجان پپرس.

- با تاکسی برو... بهتره!

و هنگامی که به بیمارستان رسیده بود بیش از یک ساعت با نگهبان کلنجار رفته بود. توی بیمارستان تا نزدیکهای ظهر سرگردان شده بود و آخر هم آب پاکی روی دستش ریخته بودند و...  
... زانوهای پیرمرد به سختی یاری می‌کرد. زمین زیر پایش می‌لغزید. عرق می‌ریخت و زن را روی گرده ناتوان خود به اینجا و آنجا می‌کشید.

شنیده بود که نداری و مرض دو خواهر مهربانند! همانطور که مگس روی چشم کور می‌نشیند و به درهای بسته سنگ می‌آید. اینها را شنیده بود و حالا به سختی گرفتارش شده بود.

یک شب، نیمه‌های شب، زن، پیرمرد را صدا کرده بود و گفته بود که: «مرد، نمیدونم چرا تیره پشتم درد گرفته.» و روز بعد تبی شدید به جانش ریخته بود و تنه‌اش از کمر به پایین خواب‌رفته بود و این بود که از آن روز به بعد دیگر نتوانست تکان بخورد.

پیرمرد می‌اندیشید «به کی باید گفت؟» و با خودش حرف می‌زد: «این زن معصوم به درگاه خدا چه گناهی کرده؟... اصلاً چرا این مرضها به سراغ ما فلک‌زده‌ها میاد؟...»

ناله زن به گوشش نشست. «دارم می‌میرم... مرد، منو ببخش...» و پیرمرد دل‌داریش می‌داد.

- بی‌تابی نکن، زن، طاقت داشته باش... تو غذا نخورده‌ای که اینطور شده‌ای. من که از خودم نمیگم. دکتر مریضخونه اینطور گفت... تو خوب میشی...

و زیر لب زمزمه کرد: «خدایا منو ببخش اگر دروغ نگم پس چه

بکنم؟»

و دوباره صدای خود را بلند کرد

– تو باید غذا بخوری. باید میوه بخوری. بی کس که نیستی. من هنوز زنده‌ام...

زن آه کشید. قطره‌های درشت عرق تو شیارهای گردن پیرمرد می‌لغزید. شنبه به شهر آمده بود و حالا سه‌شنبه بود. چهار روز در بدری و سرگردانی خسته‌اش کرده بود.

صدای مؤذن تو فضا طنین انداخت: «الله اکبر» و پیرمرد زیر لب زمزمه کرد: «بزرگ است خدای ابراهیم!» و ماهیچه‌های پایش فشرده می‌شد. گوئی توی پلکهایش سوزن می‌کردند. در آرزوی یک لحظه استراحت می‌سوخت.

توی مغزش همه چیز درهم آمیخته بود. سایه درختان سپیدار، جوی آب خنک، یک وعده غذا، یک پیاله چای و درد بی‌درمان زن و فکر این که «کاش نیومده بودم.»

آفتاب گرم همه چیز را زیر خود گرفته بود.

صدای مؤذن از گلدسته فیروزه‌ای رنگ بیرون می‌زد: «حی علی خیر العمل». و پیرمرد یکپارچه عرق شده بود. نفسش پس می‌رفت و به سختی بیرون می‌آمد. در خم کوچه‌ای پیچید و کنار دیوار، تو سایه نیم‌گرم تابستانی، زن را به زمین گذاشت و نشست و تکیه داد و پاها را کشید. استخوانهای پشت و گردنش تیر می‌کشید. سفره را از کمر باز کرد و گفت:

– صبح هم چیزی نخوردی. اگر قرار باشه هیچ نخوری فردا می‌میری. زن، من بدون تو نمیتونم زندگی کنم. می‌بینی که هیچ کس به آدم محل نمیذاره. همه اخماشون تو هم رفته. به حرف کسی گوش نمیدن. نمیدونم چرا مردم اینجوری شدن. یک وقتی بود که

سلام آدم را می‌خریدن! ولی حالا، مثل اینکه با آب غسالخانه دست و روشونو شستن...  
نان بیات را به دندان گرفت، دندانهای پیرش توان جویدن آن را نداشت.

زن بی‌حال و وارفته روی زمین پهن شده بود، مژه‌هایش رویهم رفته بود و لبهایش ترک‌خورده و گونه‌های استخوانیش بیرون زده بود و رنگش به زردی گاه بود.  
لبهای زن رویهم لغزید:

— منو از این جهنم‌دره بیرون ببر. منو ببر خونه خودم، دلم می‌خواود اگه بمیرم اونجا بمیرم... اینجا... آخ مرد...  
و حرف توی گلویش شکست و لحظه‌ای بعد دوباره لب از هم گشود. صدا، بیخ گلویش غلت می‌زد و لای دندانهایش جویده می‌شد.

— آخ مرد، من، سربار تو شده‌ام...  
پیرمرد ناامید و درمانده دل‌داریش می‌داد. با حرفهایی که برای خودش هم قانع‌کننده نبود.  
— زن باید تحمل داشته باشی. تو خوب میشی. میدونم خوب میشی! با دواهای خودمونی.

□

غروب که شد، خستگی مرد اندکی رو به کاهش نهاد و غم گرانبارتر از روز به دلش سنگینی کرد.  
نور چراغهای فراوان، با رنگهای جوربجور، شهر را بلعیده بود. صداها درهم آمیخته بود و آسمان دودآلود و کدر بنظر می‌رسید.  
مرد سفره را به کمر بست و جلوی زن زانو زد و به زحمت او را به دوش کشید. کف دست را به زانوی ناتوان گذاشت و به سختی

برخاست و به راه افتاد.  
پاسی که از شب گذشت، مرد از شهر و مردمش رهائی یافت و  
نفسی را که در سینه‌اش حبس شده بود پرصدا بیرون زد.  
ماه، پهنهٔ دشت را زیر نور ملایم خود گرفته بود.  
اتوبوس لکنته، پرسر و صدا، روی جادهٔ خاکی سینه‌کش جلو  
می‌رفت. و پیرمرد از پشت شیشهٔ اتوبوس به آسمان صاف و پرستاره  
چشم دوخته بود و زن پیر سرش را روی شانهٔ مرد گذاشته بود و به  
خواب رفته بود.

## زیر باران

هوا که تا چند لحظه قبل تاسیده بود، رنگی نیمه‌روشن گرفت. خورشید پریده‌رنگ، از شکاف ابرها سرک کشید و تراکم ابرها را درهم ریخت. از شب قبل یک رگبار شدید پاییزی در شرف باریدن بود. گاهی گستره آسمان قیراندود می‌شد و زمانی رنگ سربی می‌گرفت و حالا که خورشید از میان ابرها بیرون زده بود، باد ملایمی وزیدن آغاز کرده بود و برگهای زرد و خشک را رو زمین می‌کشید.

مراد، عرض خیابان را به رحمت گذشت و به دیوار گچ‌اندود تکیه داد و چشمش سیاهی رفت و صداها، همچون وزوز زنبورهایی که زیر طاق پر بکشند، به گوشش نشست.

جان از دست و پاش بریده بود. گرده‌اش رو دیوار سر خورد، آرام رو زمین نشست و همه چیز مات و درهم برایش شکل گرفت...

... صبح که با شکم تهی از قهوه‌خانه بیرون زده بود، شب قبل که یک چتول عرق مفت به چنگ آورده بود و خالی سر کشیده بود و زمانی اندک نشئه شده بود. بخش انتقال خون، دیوارهای آجری قرمز رنگ، بندکشیهای سیاه، درهای یک‌لنگه‌ای سفید، لوله‌لاستیکی که دور بازویش حلقه زده بود... شش و بش... سرنگ... جفت‌دو... سه با چهار... و...

خورشید، دوباره پنهان شد و نم‌نم باران، زمین را تر کرد. غروب سر می‌رسید. هوا، سرد و موذی بود.

گونه‌های استخوانی مراد برجسته می‌نمود. دستهای بی‌رمقش کنارش ول بود و لبهای خشکش دانه‌های ریز باران را می‌مکید.

مراد، صبح، با دهان تلخ، خمود و بی‌امید، از رو تخت قهوه‌خانه برخاست، پتوی سربازی را تا کرد و به انبار سپرد. حوله‌نخ‌نما و چرک‌مرده را دور گردن پیچاند و از قهوه‌خانه بیرون زد و... همینکه آفتاب تیغ کشید و لحظه‌ای زودگذر تابید، کنار دیوار کوتاه بخش انتقال خون، پهلو به پهلو دیگران، رو پاشنه‌های کوره بسته پا چندک زد و همدوش دیگران به انتظار نشست و به حرفها گوش داد

– لامب! گوش آدم به وزوز میفته

– خوب شیره جون آدمو میکشن... شوخی که نیس... مته اینه

که هر چی گرما تو تن آدم هس بیرون می‌زنه

– عوضش سور یکی دو روز روبه‌راه میشه. هفده تومن، پول

کمی نیس! میشه باش چهل تا سنگک خرید. شکم یه هنگو

سیر میکنه

و چانه‌های کشیده تکان می‌خورد و آرواره‌ها رو هم می‌گشت و

حرفها از میان لبها بیرون می‌ریخت

- ز من پا به ماه... دیشب نداشت اصلاً چرت بزمن، می بیخ  
گوشم نق زد که برو... فردا برو... یه بار دیگم بفروش. این  
یکی دو روزه امورمون بگذره، شاید سببی شد... خدا  
بزرگه... اما میدونی میترسم قبول نکنن، آخه همین چن روز  
پیش یه بار دیگم فروخته‌م...

- به کسی چه مربوطه؟ تو داری خون خودتو میفروشی...  
و نگاه مراد، طاسهایی را می‌پایید که کمی آن‌طرف‌تر، میان سه  
نفر روی زمین می‌غلطید

- شش و بش

- ولش! الآن برات مک هفت میارم

- دو با چار

- بذ در کوزه!

و دستها که به رانها می‌خورد و طاسها که رو زمین می‌گشت  
- آکه لامب... اینه بهش میگن بز... هیچوخ یه ریزه شانس

نداشتم

- آگه داشتی که اسمت شانس‌الله بود. ما میبایس بریم سرمونو

بذاریم و بمیریم

و مراد، از مشروب شب قبل، کوفته، کم‌حوصله و بی‌حال بود.

خورشید خفه شد و ابرها ماسید و آسمان به تیرگی گرایید.

مراد برخاست و گیوه‌ها را رو زمین کشید و جلو رفت. سرما به

تنش نشست. سرفه تو گلوش پیچید و اشک تو چشمانش حلقه

بست

- بچه‌ها سر چی می‌زنین؟

- پول

- پول؟! -
- آره دیگه پول... وختی اونجا باز شد حساب می‌کنیم...  
و انگشت درازی به در بخش انتقال خون نشانه رفت  
- ... نیم ساعت دیگه باز میشه... تو چند میفروشی؟  
- هرچی بخوان  
- از هفده تومن که بیشتر نمی‌خرن... اگه بیشتر بکشن آدم ضعف  
میکنه  
- خوبه... منم می‌زنم  
و کنارشان نشست و طاسها را تو دست سرمازده گرداند و به  
زمین ریخت و به ران خود کوفت «...اگه هم‌رو ببرم یه پول حسابی  
میشه... اول یه کت می‌خرم... امشب یه شام شاهانه، یه پنج‌سیر عرق  
و آخر شبم نشمه...» طاسها رو زمین غلت زد و چهره‌ مراد درهم  
رفت «آی ببری طاس!» و دوباره طاسها را از زمین برداشت  
- نوبت تو نیس  
- میدونم... ولی میخوام یه دور دیگه بریزم  
- سر دور بهت می‌رسه  
- میخوام امتحانشون کنم  
- اگه میخوای بازی کنی، بهت بگم که جرزدن تو کار ما نیست.  
مارو که می‌بینی، همه همدیگه رو قبول داریم. بازی می‌کنیم، بعدم  
حساب می‌کنیم... اگه بخوای دبه در آری از حالا پاشو  
و مراد به آرامی طاسها را رو زمین ول داد و حوله را دور گردن  
محکم کرد و نرمی ران خود را تو پنجه فشرد  
- پنج و دو  
- لاگردار طاس میکاره  
- شد سه تومن



- بخون

- یه تومن

و صدای مرد جوانی که چین به پیشانیش نشسته بود و موی  
کهربایی رنگی داشت و چشمانش گود افتاده بود، تو گوششان  
پیچید:

آخه اینم شد کار؟... آدم سر جونش قمار میکنه؟... خونشو  
میفروشه و رو پولش طاس می ریزه؟... آی که چه بی خیالین!  
و مراد می اندیشید «تا حالا که پنج عقیم... اما اگه همه رو ببرم...  
آخ...» و سرما تو تنش دوید و سوز به گوشه‌هایش تیغ کشید.  
خورشید، دوباره بیرون زد و گرمای بی مصرف خود را رو شهر  
پاشید.

□

غروب سر می رسید. مراد، کنار دیوار گچ اندود، رو زمین غلتیده  
بود. گونه‌اش به سنگفرش پیاده رو چسبیده بود. پاها را تو شکم جمع  
کرده بود و ذهنش تلاش می کرد. که قضایا را به هم مربوط کند  
«سرنوشت؟... نه؟... تو پیشونی هر کس تقدیرش نوشته شده... هه!...  
تقدیر!... فقط دلش میخواس... دلش... شاید از قیافه‌م خوشش نیومده  
بود. نامرد... تو سینه‌ام ایستاد و صداشو کلفت کرد و گفت فضولی  
موقوف. اینجا مثل سرباز خونه میمونه... باید کار کنی و به هیچ کاری  
کار نداشته باشی. تو باید سطل رنگو بشناسی و برش رو...» و  
اندیشه‌اش پر کشید و گذشته‌های دور را که کمابیش در تاریکی زمان  
گم شده بود، کاوید. وقتی که چشم باز کرد و خود را شناخت، فهمید  
که بیکاره است، نه درسی، نه سواد و نه حرفه‌ای «آخ! چه روزایی...  
بهار که می‌شد با بچه‌ها میرفتم باغ. من همیشه از رنگ گل باقلا  
خوشم اومده. سر تاسر دشت سبزه و گل بود. گل باقلا، گل بابونه، گل

شمشاد، گل بنفش بادنجان... کاهوپیچ... کلم...» کبودی تن پدرش و خرنشهای جانخراشش که از بیخ گلو برمی‌خاست و همراه خون لثه‌ها از دهان بیرون می‌زد، تکانش داد. پاها را بیشتر تو شکم جمع کرد و لحظه‌ای چشمها را از هم گشود و دوباره فرو بست. پدرش باغبان بود. یک شب که وسط کرته هندوانه، تو آلاچیق خوابیده بود، عمرش به آخر رسید. نزدیکیهای صبح، وقتی که برمی‌خیزد به سراغ بیل می‌رود مار، پی‌پایش را نیش می‌زند و تا ورزای پیدا کنند و نم‌د به گرده‌اش اندازند و سوارش کنند و به شهر برسانند، زهر، کار خودش را می‌کند و...

باد از تک و تا افتاده بود و قطره‌های باران، درشت‌تر شده بود. خیابان تهی بود. سنگ نکره پرپشم و گل آلودی از کنار مراد گذشت و چراغ پشت پنجره‌های روبه‌رو تک‌تک روشن شد و شیشه‌های کدر، همچون چشم بیماران کم‌خون، زردی زد.

مراد، به سختی دست را از لای رانها بیرون آورد و حوله را که دور گردن پیچانده بود، رو سر کشید. «وبا بود؟... طاعون؟... نه، تیفوس...» و یک لحظه زودگذر، سنگینی تابوت مادر را رو دوش خود حس کرد. سر تراشیده مادر، چهره رنگ‌باخته، دماغ کشیده و دستهای استخوانی و زردنبوی مادر برایش شکل گرفت. سر خود را بیشتر تو حوله فرو برد «... آخ... این تیفوس لعنتی... بیشتر مردم شهرمونو کشت... عمو یوسف، عباس بنا... زری باقلا فروش، ننه رحیم، برادر بزرگ منصور که می‌گفتن با یه مسلسل جلو یه هنگ هندی رو گرفته... زایر فلاح... قاطع پسرش...» باران لباسش را خیس کرد و آب، نم‌نم به تنش نشست. سر مارو گرده‌اش دوید و پهلویش تیر کشید «این قولنج لعنتی‌م از سرم دست‌بردار نیس... آخ، سربازای امریکایی آی بی‌انصافها...» و فکرش به آنوقتها کشیده شد

که برای امریکاییها کار می‌کرد. بیرون شهر خانه می‌ساختند، خانه‌های بزرگ، عین سربازخانه.

اول عمله بود، رنگزن شد، یکی از امریکاییها که از زیر و زرنگیش خوشش آمده بود، برده بودش که اتاقش را جارو کند، برایش قهوه بجوشاند و به دیگر کارهای دم دستش برسد «بد نبود... شیر قوطی می‌خوردم، آدامس، ولی گوشت گراز، نه!... آدمو بی‌غیرت می‌کنه... از عرق هم حرورتره...» کمرش به سختی تیر کشید و به شدت تکان خورد «لعنتیها... سر یه بسته سیگار چه بلایی به سرم آوردن. خودشون صدتاصدتا می‌بردن شهر و می‌فروختن و جاش ودکا می‌خریدن و مثل خر می‌خوردن و مثل سگ هار می‌شدن... اما سر یه بسته سیگار فزرتی لختم کردن و انداختم تو استخر. تا سرمو بیرون میاوردم با چوب می‌زدن تو مغزم. همه مست بودن و مثل دیوونه‌ها می‌خندیدن. نیمه‌جون که شدم، از حوض بیرونم کشیدن و... از آن روز... آخ... از آن روز پهلوم...» و دوباره پهلویش تیر کشید «اولادم با اولادشون خوب نمیشه...» استخر برایش جان گرفته بود «بهار بود. یه روز آفتابی خوب. از آن روزایی که آدم دلش می‌خواد بره تو دشت و بیابون تو گلها و سبزه‌ها قدم بزنه و آواز بخونه... اما من، تو استخر جون می‌کندم. هیچ آدم خداشناسی‌م نبود که به دادم برسه... تف!...» و غروب آن روز از پیش امریکاییها رفته بود و از روز بعد، به لهستانیها که تو سربازخانه، پشت سیمهای خاردار، تو اصطبلها دسته‌جمعی زندگی می‌کردند، گردو فروخته بود و بعد با یکی از دخترهاشان، رو هم ریخته بود و گردوی مجانی بهش داده بود و گهگاه از دیدنش لذت برده بود و با ایما و اشاره با هم حرف زده بودند «چه چشای قشنگی داشت. سبز و پاک. موی زردش و سینه لرزونش و پوستش که به رنگ خون و نمک مخلوط

بود... چه روزگار خوشی!...» تنش به شدت لرزید. ابرها در کار زاییدن باران گرانباری بودند.

از جنوب توده سیاهی لجام گسیخته سر می‌رسید و لحظه به لحظه پهنه آسمان را می‌بلعید «و اون روز که اون ماشین کمانکار، تو میدون مجسمه، جلو پل سفید کارون، پیرمرده رو زیر گرفت و زمین سرخ شد و ماشین دررفت... و اون دو امریکایی که سر اون فاحشه به جون هم افتادن... حکایت چندساله؟!... هجده سال پیش؟!... بیست سال؟!... آخ... همون روزا بود که زدم بیرون و شهر به شهر و آخر به تهرون خرابشده!... و اون نامرد! که همین هفته پیش تو سینه‌ام و ایستاد و صداشو کلفت کرد: «فضولی موقوف. اینجا مثل سر بازخونه باید از سر کارگر اطاعت کنی... یادش رفته که خودش آهن قراضه‌های امریکاییارو می‌زدید... لاستیک ماشینارو می‌زدید... حالا کارفرما شده... فضولی موقوف چشمت کور!... ظهر فقط یک ساعت استراحت. همین!... همه جا همینطوره. اگه کارگر خوبی بودی باز حرفی. هر جارو رنگ زدی همه‌ش موج و سایه‌داره خیال می‌کنی برا اینکه منو میشناسی، باید همه چیز تو قبول داشته باشم؟!... تو هیچوقت کارت یه پارچه از آب درنیومده... به تو چه که یه ساعت کمه... کار، ده ساعت... یازده ساعت... همینه که هس... اینو که همیشه اسمش گذاشت تقدیر... با تی‌پا بیرونم کرد... دلش میخواس... دلش... نامرد!...» و صبح که با شکم خالی از قهوه‌خانه بیرون زده بود و کاش که از عرق شب قبل تلخ بود و گرسنگی ظهر و نیش سرنگ که به رگش نشسته بود و طاسهایی که رو زمین غلتیده بود و هفده تومان که از دستش رفته بود «بی‌انصاف، دو دفه آبدزدک شیشه‌ای رو پر کرد... دو دفه... گوشام به صدا افتاد... دو پنچ... تف... و آن یارو، پشت سر هم، هفت، هفت... و من... یه دفعه‌م نیووردم... همه‌ش سه با

یکه، دو با چهار... بر این شانس لعنت...» آب باران از حوله نشت کرده بود و به گونه‌هاش نشسته بود. باد، ناگهانی و دیوانه‌وار وزیدن گرفت و باران پرتوانی زمین را زیر شلاق کوبید «بادم دل پیچه گرفته... دو... با یک... چهار... با دو...» شیشه پنجره‌های روبه‌رو می‌لرزید و جوی کنار خیابان، پرشتاب رو هم می‌لغزید. چراغ پشت پنجره‌ها خاموش شد و رنگ زردی که کف خیابان افتاده بود برچیده شد و باد و تاریکی و تنهایی در رگهای شهر می‌دوید و قلب شهر سرسام گرفته به تندی می‌زد و زنش نبض مراد، لحظه به لحظه به کندی می‌گرایید.

## مصیبت کبکا

مرد گفت

- همراه کبکا نکبت و بدبختی بود

زن گفت

- آره، اصلاً پرنده به ما نمیاد

مرد، دراز بود و استخوانی و خمیده با پوستی آفتاب سوخته و  
نگاهی همچون نگاه اسب، کبود، نجیب و بردبار.

مرد گفت

- بی جهت گربه و بچه‌هاشو دریدر و اسیر کردیم

زن گفت

- نه... بی جهت که نه... بخاطر کبکا بود که گربه و بچه‌هاشو

دریدر کردیم

غبار نازکی تو هوا معلق بود. آفتاب تازه از لب بام پریده بود.

آسمان زرد خاکی می‌زد.

زن، عینهو مرغ کرچ تو خودش بود. گرما نفسش را گرفته بود.

نشسته بود تو ایوان و نگاه تیزش که به نگاه قرقی می‌ماند، همراه کبکها تو حیاط می‌دوید.

مرد گفت

- نیومد

زن گفت

- رفته خبر بگیره

معموموی گربه آمد. حالا خود گربه بود که با پوست گل‌باقلایی‌رنگ و تهیگاهی فرورفته و پستانهای آویزان، آرام از پله‌های بام پایین می‌آمد.

گربه، تو پاگرد پله ایستاد و نگاه محیلش را که بی‌عاطفه بود و فراموشکار بود به مرد دوخت. مرد، رو لبه حوض نشسته بود و آستینها را تا مرفق بالا زده بود.

روز اول (هفده روز قبل) که کبکها را آورده بودند، گربه (که تازه زاییده بود) رو چنگ خزیده بود و بعد، جست زده بود که یکی از آنها را شکار کند ولی مرد، بالنگ گیوه زمخت، گربه را کوبیده بود و تارانده بود.

روز دوم (شانزده روز قبل)، غروب که شده بود، دیده بودند که یکی از کبکها سربه‌نیست شده است و این بود که مرد، زن و پسر، از لابلای خرت و پرت‌های زیرزمین گرفته تا پشت یخدان زهوار دررفته و صندوقهای پلیتی تو انبار و آت و آشغالهای پشت‌بام، همه جا را گشته بودند و عاقبت وقتی که پرهای گبک را رو بام همسایه پیدا کرده بودند و زن گفته بود «کار، کار گربه است»، مرد، بی‌اینکه معطل کند رفته بود و بچه‌های گربه را از تو انباری برداشته بود و انداخته بود تو کوچه و تا گربه به خودش بیاید و بجنبد و بچه‌اش را یکی‌یکی به دهان بگیرد و به جای امنی ببرد، بچه‌های محله به گردن

سه تاشان طناب انداخته بودند و دارشان کشیده بودند و حالا، دو تای دیگرشان که مانده بود، رو بام همسایه، زیر تخته پاره‌های یک میز از هم پاشیده، از گرما لاله می‌زدند.

مرد گفت

- گریه او مد

زن گفت

- کاریش نداشته باش. کبکرو میذاریم زیر سبد.

زردی آسمان رفته بود و تاریکی غروب آمده بود.

زن از جا برخاست و کلید چراغ را زد. بعد، لخت و سنگین از پله‌های ایوان پایین رفت و به دنبال کبکها دوید و تا گرفتشان و زیر سبد گذاشتشان، نیمه‌نفس شده بود.

هوا دم داشت. بوی شور دریا حجم خانه را پر کرده بود. سایه نخل بلندپایه‌ای که تنها زینت خانه خشک و خالی بود رو زمین افتاده بود و بعد شکسته بود رو دیوار. طرح مات و تیره‌رنگ و غبارگرفته برگهای سرنیزه‌ای نخل، با متن نیلی آسمان درهم شده بود. کبوترهای چاهی لابلای سعفهای نخل لانه کرده بودند. غوغوی کبوترها می‌آمد. بعد، صدای بهم خوردن باله‌اشان بود و بعد، پرپر زدن یکی از آنها بود که از رو شاخه‌ای برمی‌خاست، نخل را دور می‌زد و رو شاخه دیگر می‌نشست.

زن، دوباره رفت تو ایوان نشست و بادبزنی را برداشت و خودش را باد زد.

زن کوتاه بود و پهن با پاهای زمخت و گردن گوش‌تالو که گرما نفسش را گرفته بود و عرق، پیراهن ململ سفیدش را چرک و خیس کرده بود.



مرد، رفت تو اتاق و با پنکه دستی آمد بیرون. پلاک پنکه را که می‌زد، زن گفت

- مواظب باش. سیم بغل دوشاخه زخمی شده  
پنکه تق تق کرد و راه افتاد. هوا را قدری جابجا کرد. صدای پنکه خشک و فلزی بود.

زن، کف دستش را به زمین زد و تنه سنگینش را از جا کند و بلند شد و رفت خرسک لری را آورد و انداختش رو آجرهای خیس کنار حوض و نشست روبروی مرد.

مرد پرسید

- حالا بچه‌های گربه کجان؟

زن گفت

- گمون کنم رو پشت‌بون همسایه باشن  
حالا گربه از کنار دیوار خزیده بود و با دلهره خودش را کشانده بود تو مطبخ و سفره را از تو زنبیل بیرون کشیده بود و با خرده‌ریزه‌های تو سفره ور می‌رفت.

صدای در حیات آمد که رو پاشنه گشت و باز شد. مرد، سرش را برگرداند و زن از رو شانه مرد، پسر را دید که آمد تو.

لبهای پسر، سنگین رو هم نشسته بود، آستین‌هایش را بالا زده بود، یقه پیراهن لاجوردی‌رنگش باز بود، عرق از تو گره پیشانی‌ش شیار بسته بود و لغزیده بود رو قوزک دماغش.

مرد گفت

- خوب؟

پسر، سرش را تکان داد.

- هیچ دستگیرم نشد...

همراه حرف‌زدنش رنگی از ناشادی بود

... همه‌اش شایعه... شایعه... شایعه...

و بی‌اینکه درنگ کند رفت تو اتاق و شلوارش را درآورد و کمی بعد، با زیرشلواری راه‌راه و عرقگیر خیس و چرم‌کرده از اتاق بیرون زد. رادیو دستش بود. نشست روبروی پدر و با رادیو ور رفت. رادیو خرخر کرد. پسر زیرلبی حرف زد. انگار با خودش بود

- قوه‌هاش ضعیف شده

صدای رادیو صاف شد. زنی به وزن سه ضرب سنگین

می‌خواند

«عقرب زلف کجست با قمر قرینه»

«تا قمر در عقربه کار ما همینه»

«کیه کیه در می‌زنه...»

مرد گفت

- حوصله ندارم، خاموشش کن

پسر گفت

- شاید از اخبار چیزی دستگیرمون بشه

زن با خلق تنگ، زیر لب گفت

- حالا تا اخبار

پسر رادیو را بست.

مرد، همینطور که نشسته بود، رو نشیمنگاهش چرخید، پاچه‌های

زیرشلواری را بالا زد و پاهاش را تا قوزک گذاشت تو آب

حوض

- خب... مردم چی میگن؟

- گفتم که... چیزی نمیگن که آدم سر دربیاره

نگاه مرد به آب حوض بود و حالا با خودش بود «همچین که

کبک‌ارو خریدیم...» و صدایش برید و کمی بعد باز غر زد «اون دفه که طوطی خریدیم مادرت مریض شد... اون دو تا مرغابی م...» حرف‌زدنش رنگی از غم داشت «... و بعد، وختی که کبوتر اوردیم تو خونه، برادر تو بردن سربازی و حالام...». پسر، پیچ رادیو را گرداند. مرد سکوت کرد و پاهاش را از حوض بیرون کشید. پنکه یک‌بند می‌گشت اما چاره‌گرما نمی‌کرد. زن لدله می‌زد و به پیشانی مرد عرق نشسته بود. صدای زنگدار رادیو حیاط را انباشت. شش‌دانگ حواس مرد، زن و پسر به رادیو بود. حیاط خفه بود. نور چراغ گرد گرفته، دیوارهای ناصاف حیاط را سایه‌روشن زده بود. سایه‌سر و شانه‌مرد افتاده بود رو دیوار و سایه‌قوز کرده‌ پسر کنارش بود.

«... البته اینهمه تذبذب و عدم اعتنا به بودج‌های که باید در راه بهبود وضع اقتصادی به کار افتد، نمی‌تواند مورد تأیید قرار گیرد. اینست که من شخصاً تصمیم گرفته‌ام به این کار رسیدگی کنم...» هر سه به همدیگر نگاه کردند. پسر، رادیو را بست. چند لحظه سکوت بود. سکوتی که سرد بود و آزاردهنده. پسر آه کشید

- بیکاری شروع شد

به پیشانی پدر، گره افتاد

- گشنگی‌م شروع شد

مادر، نفس‌زنان و لندلندکنان گفت

- این چه معنی می‌دهد؟... عوض شدن مدیرعامل و زدن این حرفا...

اصلاً عوض شدنش چیکار به ما داره که کنار دریا نشستیم؟

صدای پدر خش‌دار بود

- آخه مدیرعامل تازه از شرکت (بی-اند-آر) خوشش نمیاد

زن گفت

- خب آگه خوشش نیاد...

پسر رفت تو حرفش  
 - محدودش میکنه... شایدم منحل  
 گرد غم به چهرهٔ مرد نشسته بود. زیر لب حرف زد  
 - بعدشم همه بیکار میشن... دست کم از صدتا، هفتاد و پنجتا  
 کلمات تو گلوی پسر غلت خورد  
 - بیکاری شروع شد  
 زن سرش را پایین انداخت  
 - از همون روز... همون روز که این کبکا...  
 قامت دراز مرد تکان خورد. حالا مرد، سرپا ایستاده بود و سایه‌اش  
 رو دیوار به دار بلند نخل می‌ماند.  
 مرد، دستها را به کمر زد، رگ کمر را شکست و راه افتاد و رفت  
 تو مطبخ. گربه که انگار غافلگیر شده بود جست زد وسط حیاط. زن،  
 آرام نگاهش کرد  
 - حیوونی!... کاش دستمون قلم می‌شد و بچه‌هاشو دربدر  
 نمی‌کردیم  
 مرد، با کارد آشپزخانه آمد بیرون. روبروی زن ایستاد و حرف  
 زد. انگار درد دل می‌کرد  
 - پاشو زن. پاشو تا بدتر نشده بچه‌های گربه‌رو پیدا کن  
 بیارشون و براشون تو بشقاب ترید کن و آبگوشت روش بریز و  
 بنذا جلوشون  
 زن، سخت و سنگین از جا بلند شد. مرد رفت به طرف سید و  
 کنارش ایستاد. بعد، زانوهایش مثل چاقوی جیبی تا شد و چندک زد.  
 دست استخوانی مرد زیر سبد لغزید. صدای پرپر زدن کبکها و  
 غوغویشان درهم شد.  
 دست مرد از زیر سبد آمد بیرون. یکی از کبکها تو انگشتان بلند

و استخوانی مرد اسیر بود.

صدای زن آمد که داشت از پله‌ها بالا می‌رفت

- آبشون بده

پسر دراز کشید. دستها را گذاشت زیر سرش و شاخه‌های نخل را نگاه کرد. کبوترها آرام گرفته بودند. حالا آسمان آبی روشن بود و ستاره‌ها همچون قندیل به طاق آسمان آویزان بودند.

صدای پرپر کبکی که گردن بریده‌اش از لای پرهای نرم خاکی‌رنگ بیرون زده بود، جای سکوت را گرفت. سر کبک دومی که بریده شد، اولی به پشت افتاده بود و پاها را بالا گرفته بود و پنجه‌هایش تشنجی آرام داشت.

زن که از پله‌ها آمد پایین و بچه‌های گربه را که گذاشت زمین، مرد، کبک چهارم را از زیر سبد بیرون کشیده بود و با تک پا، سبد را به گوشه‌ای پرت کرده بود.

## آسمان کور

یزدانداد، تاسها را پرت کرده بود تو رودخانه

- تا پست من اینجاست، قمار، بی قمار  
چلاب گفته بود

- بذا به زندگیمون برسیم  
یزدانداد، باز گفته بود

- یا شتل نصف و نصف، یا فیل باشی عاجت رو میشکونم  
و چلاب که ترسیده بود باز هم دست و پرش بند شود، دست  
پایین را گرفته بود

- خودت که میدونی یزدان، نمیدونی؟  
- چی رو میدونم؟

و یزدانداد پاسبان، مثل خرپا، سیخ و ستبر ایستاده بود  
- چی رو میدونم؟

چلاب، نگاه اخگر مانند خود را به زمین دوخته بود. به ماسه‌های  
زرد و داغ کنار رودخانه

- خودت خوب میدونی یزدان، میدونی که اینا چارتا لخت و پتی دوچرخه‌دزدن که قمار میکنن
- همون که گفتم
- از صنار، سه‌شای قمار که چیزی عاید نمیشه
- نصف و نصف
- جلو بچه‌ها خفتم نده، خوارم نکن
- یزدانداد، خونسرد و بی‌اعتنا، خم شده بود و تاسها را از میان جمع بچه‌ها برداشته بود و پرت کرده بود تو رودخانه و چلاب گفته بود
- این پنجی‌رو بگیر، بذا با هم رفیق باشیم، به دردت میخورم

□ -

کبوترهای چاهی - کبوترهای کبودرنگ چاهی همه شهر - زیر طاقهای پل سیاه، تو هم می‌لولیدند.

چلاب، رو پاره‌حصیر نمناکی دراز کشیده بود و باد - باد ملایم که از لابلای بیدهای خودروی جزیره می‌آمد - به تنش رخوت می‌ریخت

- نامرد!...

سایه افتاده بود رو صفت سیمانی. نگاه چلاب که مثل مته سوراخ می‌کرد، به سیاهی طاق پل بود و غوغوی کبوترها خواب آور بود

- نامرد!...

آب شفاف، با تهرنگ فیروزه‌ای، زیر پل سیاه که می‌رسید، می‌توفید. مثل مادیان بوی بهار شنیده، شیهه می‌کشید. بستر سنگی شیب‌دار زیر پل سیاه را می‌کوفت و کف آلود می‌شد و بعد، تب تند این مادیان سرکش، در عمیق‌ترین بستر رودخانه فرو می‌افتاد.

چلاب شارب خود را می‌جوید و تشویش نگاهش را سرگردان می‌کرد

- نامرد... اگه خسته نبودم... اگه نبودم  
چلاب ریزه‌نقش بود، با پوستی سوخته و نگاهی به تیزی نگاه  
عقاب و فرزند بود و جرئت شیطان دریاها را داشت، جرئت و جسارت  
کوسه

- اگه خسته نبودم... نامرد!  
و تیغه‌های نور خورشید، سطح کارون را شیار می‌زد و آب،  
گاهی کهربایی می‌شد، گاهی فیروزه‌ای می‌شد و گاهی فیلی‌رنگ.

□  
غروب که شد، هوا بنگ کرد. مه سنگینی رو شهر نشست و باد  
شرجی که عصر، ماسه‌های کنار رودخانه را لوله کرده بود و رو شهر  
ریخته بود، از تک و تا افتاد.  
رو شهر، خاک مرده پاشیده بودند.

□  
چلاب گفت  
- دیگه سیر شده‌ام. اون دفه که رفتم زندون... اون دفه که اون  
ژاندارم رو زدم... دیگه خسته شده‌ام...  
عبدی کنارش نشست.

هرم گرم از دکان طویی عرق‌فروش بیرون زد و بوی الکل را تا  
بساط جگرفروش پیش آورد.

چلاب گفت

- عرق میخوری؟

عبدی گفت

- نه... کار دارم

چلاب گفت

- بخور، بخور که حال داشته باشی برات حرف بزوم



— یه سوپاپ دارم که باید آب‌بندیش کنم  
 زنبوری جگرکی صدا می‌داد و نورش مثل زنبورهای طلایی تو  
 تاریکی پر می‌کشید و بوی خوش گوشت، همراه دود لوله می‌شد و  
 بالا می‌رفت و تو هوای سنگین و دم‌کرده پخش می‌شد.

چلاب گفت

— کمکت می‌کنم، میدونی که سر درمیارم

عبدی گفت

— تو عرق خوردی... حرفت رو بزن

— دو سیخ دنبلان

انتهای خیابان تیرگی بود و خلوت بود و نگاه که می‌کردی،  
 چراغها، از کمر خیابان آغاز شده بود. چراغهای گردگرفته، که نور  
 بی‌رمقشان تقلا می‌کرد تا تو هوای سنگین و دم‌کرده، راهی باز کنند.  
 آدمها، تک و توک بودند.

چلاب گفت

— عرق بخور عبدی. میدونی، اون دفه که زندون بودم، یازده

ماهش رو تو مجرد گذروندم... دیگه سیر شده‌ام...

عبدی لاغر بود و بالا بلند بود و پوزه‌اش به پوزه‌ی روباه می‌ماند، با

نگاهی کم‌سو و دهانی سرد و چهره‌ای از آبله مشبک.

عبدی گفت

— حرفتو بزن

چلاب گفت

— حرفمو؟...

و زبانش لکنت برداشت. عرق کاری شده بود

— ... راست میگی، حرفمو... دیگه خسته شده‌ام عبدی، دیگه سیر

شده‌ام...

- از چی؟

- تو حرف نزن عبدی. تو هیچ نگو... بذنا من حرفمو بزئم.  
در عرق فروشی طوبی باز شد و هرم گرما، همراه بوی الکل  
بیرون زد.

- امروز، درست، بیست و هفت روزه که از زندون اومدم بیرون،  
درسته عبدی؟

عبدی گفت

- درسته

چلاب گفت

- تو حرف نزن... بذنا من حرفمو بزئم

عبدی سیگاری گیراند

- چرا عرق نمیخوری؟ عرق بخور تا بفهمی چی میگم  
عبدی گفت

- آخه من قول دادهام چلاب. قول دادهام که امشب این سوپاپرو  
آب بندی کنم

چلاب لیوان را گذاشت رو لبه میز جگرکی

- من کمکت می کنم. پاشو، پاشو بریم کمکت کنم

و بلند شد و دست عبدی را گرفت

- اول کارت رو بکن... بعد حرفم رو گوش کن

عبدی از جا تکان نخورد

- حالا بشین

چلاب گفت

- مگه نگفتی که قول دادی؟

عبدی گفت

- دیر نمیشه... تو بشین حرفت رو بزئم

چلاب نشست. کرسی جگرکی زیر پایش به جیرجیر افتاد.

شاگرد عبدی آمد

- اوسا، کاغذ سمباده تموم شده

عبدی گفت

- برو از درویش بگیر

چلاب گفت

- امروز از صبح تا بعدازظهر، همه‌اش زیر پل خوابیده بودم

جگرکی گفت

- دنبانا حاضره

چلاب گفت

- حیفه... بذا با دنبانا عرق بخوریم. فقط یه پنج‌سیری

عبدی گفت

- تو خیلی عرق خوردی، دیگه بسه. حرفتو بز

چلاب نفس کشید. ریه‌ها را از هوا انباشت و پرصدا نفس کشید

- سی و دو سال از عمرم می‌گذره، هفت سال و پنج ماهش رو تو

زندون بودم. مگه شوخیه؟ نمیذارن آدم سرش به کار خودش باشه. یه

دفعه تهمت میزنن، یه دفعه سنگ راه آدم میشن، یه دفعه غیرقانون یخه

آدم رو می‌چسبن، هفت سال آزرگار... هفت سال و پنج ماه... شوخی

که نیس... هس؟

عبدی گفت

- عمر یه آدمیزاده

چلاب گفت

- امروز، یزدان تاسارو ریخت تو شط. مگه آدم چقد میتونه

تحمل کنه؟ هان؟ چقد؟ خون، خونمو می‌خورد. دیگه خسته شده‌ام

عبدی... اون یکی دفعه که زندون بودم، تب راجعه گرفتم. کی به داد

- آدم می‌رسه، دیگه سیر شده‌ام  
 شاگرد عبدی آمد  
 - اوسا، درویش قرضی نمیده  
 چلاب گفت  
 - من پول دارم  
 عبدی گفت  
 - گور پدرش، از نجفی بگیر  
 - شنیدی چی گفتم عبدی؟  
 - گوشم با توه  
 - میخوام کار کنم عبدی، میخوام شاگردت بشم. اگه سرمایه  
 داشتیم خودم دکان باز می‌کردم... قبول میکنی؟... تو قبول می‌کنی؟...  
 قول میدم که خوب کار کنم...  
 عبدی ناباور بود. پوزه را می‌خاراند.  
 -... دیگه راحت میشم، دیگه مجبور نیسم از هر آدم کون‌نشسته  
 حرف بشنم.  
 عبدی گفت  
 - من حرفی ندارم  
 صدایش زیر و پست و جویده بود  
 - اما دوستانه بهت بگم  
 - بگو عبدی، تو رفیقمی، هرچه تو بگی باز رفیقمی.  
 عبدی سکوت کرد. بعد حرف زد  
 - تو کار کن نمیشی چلاب... شاید، چند روزی...  
 - میشم!  
 - گمون نمی‌کنم  
 - میشم!

عبدی گفت

- یه چیز دیگه

- همه چیز رو قبول دارم، تو رفیق منی. نیستی؟ رفیقم نیستی؟

عبدی گفت

- چرا هستم، ولی، کارم کساده. چیز دندون‌گیری عاید نمیشه

چلاب گفت

- خدا بزرگه

و نگاه اخگرمانندش را که مثل دو گله آتش می‌سوزاند، به پوزه

باریک عبدی دوخت

- میتونم تو گاراژ برات کار پیدا کنم... بهتره

چلاب گفت

- پس تو نمی‌خوای؟... بگو نمی‌خوام

عبدی گفت

- آخه این دکان صاحب‌مرده

چلاب گفت

- من دیگه خسته شده‌ام... دیگه نمی‌خوام قمار راه بندازم. اصلن

روزگار عوض شده

عبدی گفت

- هیچ درآمدی نداره

چلاب گفت

- بازم اون روزا، امروزه روز برا آدم ترهه خرد نمیکنن

عبدی گفت

-... سالی تا ماهی دو تا کار گیر میاد...

چلاب گفت

-... اونوقتها، وقتی تو بازار یه نعره میکشیدم، تا شش ماه از

دکاندارا باج می‌گرفتم...

عبدی گفت

- ... اونم که خودت میدونی، نصف بیشتر مزدرو باید بدم

تراشکار...

- پس نمیخوای؟... بگو نمیخوام

- آخه این صاحب‌مرده دخلی نداره

- تو خیال میکنی که مازه من زیر کار خم همیشه!

- مزد شاگرد و مزد تراشکار چیزی برا آدم نمیداره

چلاب گفت

- پس نمیخوای؟... یه دفعه بگو نمیخوام

- نه

- آره

- اینطور نیس

- اون دفعه که رفتم زندون دست‌بند و پابندم کردن... دیگه خسته

شده‌ام دیگه سیر شده‌ام.

چلاب پیراهنش را در آورد. بالاتنه پشم آلودش بیرون افتاد.

قطره‌های درشت عرق لابلای موی پر پشت تنش می‌لغزید.

- فکر کردم که تو رفیقی، که تو درد منو می‌فهمی

عبدی گفت

- صبح تا شب هیچ درنمیداد، حتی خرج خوراک

چلاب به راه افتاد

- ولی یادت باشه

- حالا صبر کن یه فکری می‌کنم. تو گاراژ

- فکر می‌کردم که تو می‌فهمی که من خسته‌ام

و ایستاد و نگاهش که می‌سوزاند، پلکهای عبدی را سنگین

کرد

— همه نامردن حتی تو، تو که فکر می‌کردم لوطی‌گری سرت  
میشه ولی تو هم منو سنگ رو یخ کردی

□

تو قهوه‌خانه، بچه‌ها حرف می‌زدند  
— یزدان گفته: برا خاطر شتل نیس  
— میخوام شاخ چلاب‌رو خرد کنم  
— یه روز لباس شخصی می‌پوشم  
— که فکر نکنه به لباسم می‌نازم  
— اونوقت تو همین میدون، خشتکش‌رو جر میدم  
— چلاب باید بدونه، مرغی که انجیر میخوره نوکش کچه  
— یا پشت گوشش زرده  
— میخوام چاقو را از دستش بگیرم و پستونک بذارم دهنش  
مرشد که بلند شد، حرفها برید و صلوات، قهوه‌خانه را انباشت.

□

فرهاد گفت

— کف دستم را نیگا کن. مو داره؟

چلاب، سر را تکان داد

— نه، نداره

فرهاد گفت

— همینطور هم یزدان‌داد رگ نداره، نامرده... نامرد نامرد!

چلاب گفت

— من دیگه میخوام گاز کنم. تو عرق میخوری؟

فرهاد گفت

— یه جای دیگه راه بنداز، حتماً باید زیر پل باشه؟

چلاب گفت

- زیر پل خنکه، بچه‌ها جمع میشن  
شب گرم بود. شرحی رفته بود و باد داغ آغاز شده بود که از  
جنوب می‌آمد و تیغ می‌کشید و پوست را می‌چزاند.

چلاب باز گفت

- عرق بخوریم... خیلی داغه  
فرهاد گفت

- بخوریم... زود جا زدی، خیلی زود  
میدان تعطیل می‌شد. درها را پایین می‌کشیدند، پنجره‌ها را  
می‌بستند و چراغها را خاموش می‌کردند.

فرهاد گفت

- هاشم ریش بست. بریم ام‌الفساد  
و رفتند.

... پیرزن چشمان قی کرده را مالید و خمیازه کشید و بعد گفت  
- لوییا پخته هس. باید گرمش کنم. تخمه شورم دارم

چلاب گفت

- چطوری مادر

پیرزن رختخواب را رو تخت جمع و جور کرد

- بد نیسم پسرم

فرهاد پرسید

- خماری؟

ام‌الفساد گفت

- ظهر تا حالا عرق نخورده‌ام

فرهاد کنار دیوار چندک زد. چلاب کنارش نشست.

چلاب پرسید



- چرا؟... چرا ظهر تا حالا عرق نخوردی؟  
پیرزن گفت
- آخه همه که مثل تو دلشون رحیم نیس کمکم کنن  
فرهاد به پیرزن پول داد
- میتونی یه بطر بخری؟  
- رو چشمم پرم  
چلاب گفت
- پنجاه و پنج  
ام‌الفساد گفت
- مگه باقیش به درد میخوره؟  
دکان مربع بود با سقفی کوتاه و چراغی که از سقف آویزان بود  
و زیلویی به کفش و تخت چوبی پایه‌کوتاهی کنار دیوارش و  
چراغ سه‌فیله‌ای که دود می‌کرد و شیشه‌های خالی عرق و دیگ سیاه  
دودزده لوبیا.  
فرهاد گفت
- میتونی اینجا قمار راه بندازی  
چلاب گفت
- برا پیرزن دردرس درست میشه  
ام‌الفساد آمد بالرزهای که می‌لرزاندش و چاقی تنش که نفسش را  
بند می‌آورد.  
فرهاد گفت
- نباید میدونش داد  
چلاب بی‌حوصله حرف زد
- آخه دیگه خسته شده‌ام فرهاد. زندون شوخی نیس، هفت سال  
و پنج ماه. اون دفعه که...

فرهاد حرفش را برید

- نزنش

- پس چی؟

- بترسونش، همین، بترسونش

- فایده نداره

فرهاد، استکان را برداشت

- به سلامتی

ام‌الفساد گفت

- به سلامتی

چلاب گفت

- هیچ فایده‌ای نداره. ترسوندن فایده‌ای نداره

- خوب، باش حرف بزن

- به خرجش نمیره

فرهاد گفت

- عاقبت چی؟

چلاب گفت

- اگه خسته نبودم... اگه نبودم. به سلامتی

پیرزن گفت

- بره جایی که درد و غم نباشه... اما شما از کی حرف میزنین؟

فرهاد گفت

- از یزدانداد پاسبان

پیرزن غرغر کرد

- الهی خیر و خوشی نبینه

و بعد حرف زد

- میگه جواز نداری. میگه نباس عرق برفوشی. من که عرق

نمیرفوشم. این خونمه... منزلمه... زندگیمه، گاهی یکی دو تا جوونمرد  
پیدا میشن کمکم میکنن... میان اینجا، قدمشون رو چشم، پول میدن،  
عرق می‌خرم... اونا میخورن، دو استکانشم من می‌خورم... اینجا خونه  
منه... منکه عرق فروش نیستم... هستم؟...

چلاب آه کشید

- به سلامتی

پیرزن گفت

- بره اونجا که درد و غم نباشه

موی مجعد فرهاد برق می‌زد. دهانش گشاد بود، گونه‌هاش بزرگ

و پیشانی‌ش بلند

- عاقبت چی؟

- هیچ... باید کار کنم، باید کار پیدا کنم... عبدی نامرد...

فرهاد تو حرفش دوید

- خوب، بزنش

- میخوام کار کنم

- بمیده

- اون دفه که رفتم زندون، مادرم چشاش کور شد، اونقد گریه

کرد تا کور شد.

فرهاد، پوزخند زد. فرهاد بلندقامت بود. مچهای دستش پهن بود

با پنجه‌هایی درشت و سخت.

چلاب گفت

- به چی می‌خندی؟

ام‌الفساد گفت

- بمیرم برا مادرا

فرهاد گفت

- همینطور... بی جهت خندیدم... به سلامتی  
 - به من می خندی... میدونم، به من می خندی... نه فرهاد. نخند،  
 اگه تو هم بجای من بودی، اگه تو هم مثل من هزار دفه دست بند و  
 پابند شده بودی و زیر شلاق له شده بودی... نه فرهاد، نخند... من  
 دیگه خسته شده‌م.

باز فرهاد پوزخند زد. دهان گشادش کشیده شد و زیر گونه‌های  
 بزرگش چین افتاد.

شب از نیمه گذشته بود. ام‌الفساد تو چرت بود. چلاب کرخت  
 بود و فرهاد حرف می‌زد

- آدم اگه بخواد حرف نزنه... آدم اگه بخواد از هر کس و ناکس  
 حرف بشنفه، به یکی چیزی نگه که قابل نداره، به یکی چیزی نگه که  
 کار دست آدم میده، اون یکی مزلفه و دهن به دهن شدن باش عاره،  
 اون یکی لباس دولت تنشه، که باید سرمون رو رو یه خشت بذاریم  
 و جابجا بمیریم.

چشمان نیم‌پسته چلاب به بطری بود که انگار می‌لرزید و  
 می‌رقصید و خرناس ام‌الفساد که گویی حجم چاردیواری را پر کرده  
 بود و صدای خفه و خواب‌زده فرهاد، انباشتگی اتاق را شیار می‌زد  
 «...از هر کس و ناکس... از هر مزلف. از هر قلدر... نه... باید غلاف...»

و صدای چلاب از چاله گلو، خش‌دار بیرون زد

- می‌زنمش، تو خیابان پهلوی می‌زنمش... جلو چشم همه

□

رشید رطیل گفت

- پاشو چلاب، پاشو بریم زیر پل، بچه‌ها جمعن، هوا خنکه...

پاشو...

چلاب گفت

- زیر پل نیمام. تا یزدان‌داد هس، نیمام

رشید گفت

- امروز پستش نیس

چلاب گفت

- فردا هس

رشید گفت

- تا فردا

چلاب گفت

- تا یزدان‌داد هس، نه!

زیر سقف کوتاه قهوه‌خانه داغ بود. پنکه‌های سقفی لق و لق

می‌گشتند و هوای سنگین را جابجا می‌کردند. نم شرجی به همه جا

نشسته بود و صداها درهم بود - صدای کوبیدن ورقه‌های استخوانی

دومینو به روی میز

- حب بیاض

- بیاض به شش

- شش به دو

و صدای استکان‌نعلبکیها و بوق اتومبیلها که هوای فشرده را

می‌شکافت و صدای نعرهٔ موتورسیکلت که پرتوان نزدیک می‌شد و

گوش را کر می‌کرد و بعد دور می‌شد و... حرفها

- سر چار تا چای

- دو سیخ هم کباب

- میتونی فردا یه مغازه‌رو رنگ بزنی؟

- نصف روز که بیشتر نیس

- بازم کاره

فرهاد آمد بالبخندی به لب و شیار پهن زیر گونه‌های برجسته‌اش

و چشمهای ریزشده‌اش

- کی از خونه اومدی بیرون چلاب؟

- از تو که جدا شدم نرفتم خونه، اومدم اینجا، شب تو قهوه‌خونه

خوابیدم

- قهوه‌خونه مرشد بودم. فکر کردم یزدان رو ببینم، میخواستم

باش حرف بزوم

چلاب غرغر کرد

- دیگه حرف زدن نداره

و شارب بلند خود را جوید.

رشید گفت

- امروز، روز راحتشه

چلاب گفت

- غروب میاد بیرون. جلو چشم همه، سر شب وقتیکه خیابون

شلوغه

رشید نصیحت کرد

- بیخود کار دست خودت نده چلاب، گور پدرش

فرهاد خندید. پوزخند زد و در خنده‌اش شیطنت بود

- همه اخته شدن... همه

و نگاه چلاب شراره کشید

- ولی من می‌زنمش فرهاد. سر شب می‌بینی که چطور

می‌زنمش

و باز شارب خود را جوید و به پشتی تخت قهوه‌خانه تکیه داد و

نگاهش رو تابلو نقاشی یوسف و زلیخا که شرحی کدرش کرده بود،

ثابت ماند

سایه زیر پل خوش بود  
 - هیچوقت حرف اضافه نمیزنه. وقتی گفت می‌زنمش، یعنی که  
 می‌زندش  
 بچه‌ها حرف می‌زدند. خنکی باد که ملایم بر سطح کارون کشیده  
 می‌شد به چشمها خواب می‌ریخت.  
 - چلاب، دیگه چلاب اون روزا نیس  
 - خودش می‌گفت که دیگه خسته شده  
 - نصف عمرش تو زندون گذشته  
 خنکی زیر پل به چشمها خواب می‌ریخت و آدم دلش  
 می‌خواست که بر صفت سیمانی دراز بکشد و دراز که می‌کشید و تن  
 لخت و گرم‌زده را به خنکی صفت سیمانی می‌سپرد، لذت می‌برد.  
 - هیچوقت حرف اضافه نمیزنه، وقتی که گفت می‌زنمش، بدون  
 که می‌زندش

□

- بدون که مثل همیشه شیرین می‌کاره و در میره  
 - زدن مردی، جستن مردی  
 - مثل سد سکندر سر جاش می‌مونه  
 تو قهوه‌خانه مرشد خنک بود و درختان پایه کوتاه، تو حیاط  
 درندشت قهوه‌خانه سر تو هم فروبرده بودند و سطح حوض  
 فیروزه‌ای رنگ قهوه‌خانه که دور تا دور پاشویه‌اش تنه‌های بلورین  
 قلیان بود با جنبش ماهیهای زرد و قرمز، گاه‌بگاه به هم می‌خورد.  
 - شیرین می‌کاره، مثل همیشه شیرین می‌کاره و جیم میشه

□

عبدی گفت

- کاش بزنه، کاش بزنه و دست و پرش بند بشه، من از شرش

راحت می‌شم!

هرم گرما، هوای دکان عبدی را خفه کرده بود. آفتاب که مستقیم درون آن می‌تابید، نم شرعی را می‌مکید و داغی سوزنده‌ای بجای آن می‌نشاند.

شاگرد عبدی گفت

- چلاب هر چی بگه همونه... ردخورم نداره

□

- منم شنیده‌ام، اما واسه چی می‌خواه بزندش؟

- می‌گن سر قماره

گرما حجم بازار عبدالحمید را پر کرده بود و آدمها تک و توک بودند و وارفته و عطر میوه‌ها و سبزیها که زیر شلاق گرما می‌پژمردند، فضای نموک و شرعی زده بازارچه را می‌انباشت و عرق از هفت بند دکاندارها می‌ریخت و حرف، دهان به دهان و دکان به دکان می‌گشت

- کاش می‌زدش. کاش می‌زدش و دست و بالش بند می‌شد... و ما از شر هر دو خلاص می‌شدیم

□

مرد اول گفت

- پنجاه و پنج که نه تومن و نیمه؟

ام‌الفساد گفت

- کجای کاری پسر، گرون شده، دیشب برا چلاب خریدم، ازش

بپرس

مرد اول گفت

- راستی شنیدی؟

مرد دوم گفت



- آره، میگن خیال داره روده‌هاش رو بیرون بکشه  
 ام‌الفساد گفت  
 - از کی حرف می‌زنین؟  
 مرد اول گفت  
 - از چلاب  
 و مرد دوم گفت  
 - میخواد یزداندارو بزنه... به سلامتی  
 مرد اول گفت  
 - نوش جان  
 و لبهای ام‌الفساد لرزید  
 - خدا نکنه... دست و پرش بند میشه... خیلی جوونمرده، به  
 آدمای بدبخت و بیچاره کمک میکنه  
 عرق تو شیارهای درهم فشرده‌گونه‌ها و گردن پیرزن می‌لغزید و  
 گوشت تنش سرخ شده بود و پنکه با صدای خشک فلزی می‌گشت  
 و هوای دم‌دار را جابجا می‌کرد.  
 ام‌الفساد گفت  
 - خدا پشت و پناهش... کاش نمیزد  
 مرد دوم گفت  
 - هر چی بگه همونه

□

سییل حنایی‌رنگ، زبر و تو درهم و کیل باشی جنبید و حرف از  
 زیر تارهای سیخ‌شده‌شاربش بیرون زد  
 - به یزداندار خبر بدین. این ولدالزنا هر کاری بگه میکنه  
 پاسیان پهن کوتاه‌قامتی گفت  
 - سگ کی باشه و کیل باشی، یزدان، دهتا مثل چلاب‌رو حریفه

وکیل باشی گفت

- تو عقلت نمیرسه، تو اونو نمیشناسی، من میدونم چه  
ابترجلیه

آفتاب سایه را مکیده بود و حالا به دیوار سنگی کلانتری لیس  
می زد و وکیل باشی به جرز دلان تکیه داده بود و دکمه های فرنج را  
باز کرده بود و پشمهای سفید سینه اش غرق در عرق بود.

کبوتری که لب بام نشسته بود بالها را به هم کوفت و شتابان فرود  
آمد و رو شیر حوض نشست و لهله زد و صدای افسر نگهبان بود که  
از زیر سایه خنک اتاق بیرون می آمد

- دو تا مأمور بفرستین چلاب رو پیدا کنن بیارن... هر جاس  
پیداش کنن...

□

غروب، شرجهی رفت و باد شمال آمد و شهر نفس کشید و آدمها  
نفس کشیدند و از چهار دیوارها بیرون زدند.

چلاب به جگرکی گفت که چهار سیخ جگر بفرستد تو  
عرق فروشی طویی و بعد تو دکان عبدی سرک کشید  
- خسته نیاشی، آب بندیش کردی؟

پوزه عبدی لرزید

- بفرما موسیو چلاب

چلاب زهرخند زد

- موسیو عمه جوته!

و رفت تو عرق فروشی

عبدی دستپاچه شد

- یالا زود باش پسر... زود باش دکان رو ببند

شاگرد عبدی زیر لب خندید

- هنوز که غروب اوسا

- یکی به دو نکن ولد چموش، زود در دکان رو بکش پایین  
و از دکان بیرون زد.

خاکریز راه آهن که عرض خیابان سی متری را می‌برید، زیر تنه سنگین نفتکش لرزید. چراغهای پرنور قطار چند لحظه تاریکی غروب را درید و بعد انتهای سی متری در تاریکی معهود خود فرورفت و نگاه که می‌کردی، می‌دیدى که چراغها از کمر خیابان آغاز می‌شود.

بوی خوشگوشست همراه دود لوله شد و از رو منقل برخاست. صلوات کارگران نانوائی رو برو، همصدا، از دکان بیرون زد و بعد صدای مؤذن بود که اندوهناک، از گلدسته بلند مسجد اصفهانها برمی‌خاست.

و شب که می‌شد، باد شمال می‌وزید و با همه باد شمالی که می‌وزید، گرم بود و آسمان آماس کرده بود و بخار دریا، همراه باد، کند و سنگین بالای شهر می‌گشت و راه بر نور ستاره‌ها می‌پست و ستاره‌ها خفه بودند و کدر بودند. چلاب تو میدان گشتی زد، تو قهوه‌خانه نعمت‌الله سر کشید و بعد، رو سنگفرش خیابان ایستاد و دستها را به کمر زد. عرق از بناگوشش می‌جوشید، رو رگهای برجسته گردنش می‌لغزید و سر می‌خورد تو انبوه موی سینه‌اش.

- خدا رحم کنه

- نمیدارن سرش به کار خودش گرم باشه

چلاب سر برگرداند و دید که همه از قهوه‌خانه بیرون زده‌اند و پیچ‌پیچ و وزوز، مثل کندوی زنبورهای تهدید شده، در جمعشان ریشه دوآند است.

صلابت صدای چلاب، جمع به هم فشرده را به عقب نشاند

- شما شلوغ نکنین بهتره، دور و برم هم جمع نشین بهتره  
فرهاد آمد با همان پوزخند و همان شیارهای پهن زیر گونه و  
همان گونه‌های درشت و برجسته

- یزدان‌داد، تو عرق فروشی خیامه، رو مهتابی نشسته  
نگاه چلاب گشت و به نگاه فرهاد نشست. مثل مهره‌های صلب  
سربی که به خمیر ورآمده نشیند.

- بهش خبر دادن، میدونه که امشب دنبالش میگردی  
چلاب راه افتاد و جمعیت پشت سرش کشیده شد.  
هممه‌ها درهم آمیخت و حرفها قاطی شد که ناگهان چلاب  
نیم‌چرخ‌ی زد و دکمه چاقو را فشرده و تیغه چاقو با صدای خشک  
فلزی بیرون زد و چلاب نعره کشید

- نامردا!

و صدایش فروافتاد و خش‌دار و سنگین گفت  
- شما کار دستم میدین، عاقبت شما کار دستم میدین. گفتم برین  
پی کارتون، بزارین به کارم برسم  
جمعیت شکافته شد.

فرهاد گفت

- چند تا آجان هم اون دور و ورا پرسه میزنن... پستشون نیس...  
بیخود پرسه میزنن

جمعیت متفرق شد و دو به دو و سه به سه و کپه به کپه و دسته  
به دسته، از حاشیه خیابان، از کنار پیاده‌رو، از دور و نزدیک به راه  
افتادند

- چه لازمه که دنبالش راه بیفتیم  
- میگن یزدان‌داد تو عرق فروشی خیامه  
- از اون خیابون بریم، از خیابون شاپور

- از کاوه بریم

- از کوچه‌ها

- از پس کوچه‌ها

- بریم لب شط، از پله‌های پل که بریم بالا، درست روبرو

عرق‌فروشی خیامیم

صدای پای چلاب و صدای پای فرهاد، رو ماسه‌های کنار کارون خفه می‌شد و آب زلال، نور مهتابیهای پل را بازمی‌تافت و انگار که به سطح آب پولک پاشیده بودند - پولکهای زرد، سبز، آبی و فیروزه‌ای.

بلمهای مهار شده، رو سطح آب بازی می‌کردند و عربها، رو بلمها، ماهیهای شانک را به سیخ کشیده بودند و آتش افروخته بودند و بوی ماهی کباب شده، همراه بوی زهم ماهی زنده که از کارون برمی‌خاست، هوای دم‌دار کنار رودخانه را انباشته بود.

فرهاد گفت

- طوری بزن که...

چلاب غرید

- زدن، زدن!

- فرهاد گفت

- فرق میکنه

چلاب گفت

- دیگه از این حرفا گذشته

سایه جنبنده آدمها در حاشیه نیمه‌تاریک خانه‌های کنار رودخانه به طرف پله‌های سیمانی پل کشیده می‌شد.

چلاب، روبروی پله‌ها درنگ کرد

- فرهاد تو با من نیا

- میام
- بیخود برا خودت در دسر درست نکن، نیا
- فرهاد مکث کرد و بعد با صدای پستی گفت
- میگی نیام... خوب، هر چی تو بخوای
- نه. نیا... یه نفر که بیشتر نیس

□

نعره چلاب مثل تازیانه فضا را شکافت و اوج گرفت و مثل مار  
رو صحن مهتابی چنبره زد و باز شد و به سر و روی یزدانداد کوبیده  
شد

- نامرد!... بیا پایین  
قامت سستبر یزدانداد از پشت میز تکان خورد و بناگوشش زرد  
شد.

- پایین نرو.  
یزدانداد گفت  
- دنبال همچین وقتی میگذتم  
مرد ریزه‌نقشی که رو برویش نشسته بود باز گفت  
- نرو... نرو پایین، تو این ولدانزارو نمی‌شناسی، تو تازه اومدی  
تو این شهر... نمی‌شناسیش  
یزدانداد بلند شد

- باید چاقوش رو از دستش بگیرم  
و تو جیب به جستجو پرداخت و...  
- و این پستونک را جلو چشم همه بذارم دهنش  
دوباره نعره چلاب فضا را شکافت  
- بیا پایین نامرد!  
و شکاف جمعیت پوشیده شد و دهانه پل سفید بند آمد و ماشینها

پشت سر هم ردیف شدند و بوق زدند و صدای خشک تیغه چاقو آمد

- نمیایی پایین، نیا!

و چلاب دوید تا رسید به پاگرد پله‌های مهتابی و به گردش اول پله‌ها که می‌رسیدی، سطح اول عرق‌فروشی بود که نرده آهنی پله‌ها، بریده می‌شد و بعد، دوباره آغاز می‌شد و می‌رفت بالا، تا دومین سطح که با نرده‌های سبزرنگ آهنی محصور بود و چراغهای رنگی کروی که جابجا رو لبه نرده نشسته بود...

- نمیایی پایین، نیا... من میام بالا... نا...

که ناگهان ضربه‌ای شدید به پشت گردنش کوبیده شد و حرف تو دهانش مرد و برق از چشمش پرید. تا برگشت، دومین قنداق تفنگ پیشانیش را شکافت و خون فوران زد و هجوم پاسبانها از شکاف نرده آهنی و ضربه باتون بود و قنداق تفنگ بود و چلاب که به دور خود می‌گشت و بعد، که از رو گردش پله‌ها به عقب رانده شد و نرده آهنی از چنگش بیرون رفت و پله‌ها زیر پایش خالی شد و...

... چلاب، پایین پاگرد پله‌ها، رو سنگفرش سخت، با صورت به زمین آمد.

مرد ریزه‌نقش که رو نرده‌های سطح بالا خم شده بود گفت

- حریفش نمیشدی یزداندا... بیا عرقمون رو بخوریم

یزداندا پاسبان که در کمرکش پله‌ها بود گفت

- حسابی حالش آوردن!

فرهاد که پایین پله‌ها بود گفت

- دست کم پنج سال غیرقانون!

و رشید رطیل که بالای سر چلاب زانو زده بود گفت

- همیشه نفس کشید... همیشه.

## غریبه‌ها

تمام شب را از سرما لرزیده بودم و صبح، وقتی که رشید چاله وسط اتاق تخته‌ای دنگال را پر کرده بود ریم آهن<sup>۱</sup> و زغال‌سنگ و با دم دمیده بود و سرخی خوش‌رنگ ریم آهن‌های افروخته، تو فضای نیمه‌تاریک اتاق، رنگ مخمل گرفته بود و من کنار چاله نشسته بودم و قلقل کتری بزرگ مسی را شنیده بودم، انگار تمام سرمای شبانه که همه تنم را پر کرده بود، جمع شده بود تو مازهام و حالا، با لرزشی خفیف- که حتی کیف‌آور بود، از تیره پشتم بیرون می‌زد.

رشید مشت بزرگش را پر کرد چای و ریخت تو کتری. پدرم به نماز ایستاد. بچه‌ها رختخوابها را جمع کردند و کومه کردند گوشه

---

(۱) ریم آهن: آنچه از آهن پس از ذوب باقی ماند و نیز به زغال‌سنگ گونه‌ای گفته می‌شود که از سوختن نفت سیاه، نه کوره‌های آجرپزی باقی می‌ماند.



اتاق. پدرم تسبیحات را بلند خواند. شکافهای دراز و گشاد در تخته‌ای اتاق از رنگ خاکسترگونه سحرگامی پر بود. صدای فرشتال<sup>۱</sup> کهنه‌ای که انگار مانور می‌کرد، تو می‌زد و من از طنین صدای پدرم، که خوش‌دار بود و تسبیحات را بلند می‌خواند، در وجودم لرزشی احساس می‌کردم که کیف‌آور بود.

دور چاله نشسته بودیم و تکه‌های نان بیات را کنار مخمل آتش برشته می‌کردیم که ناگهان صدای پی در پی سوت‌های تکان‌دهنده آمد و تکامان داد. با عجله سفره را جمع کردیم. پدرم فرصت نکرد که سیگار بعد از ناشتایی را بپیچد و دود کند. از زیر سقف کوتاه خوابگاه تخته‌ای که بیرون زدیم، باز صدای سوت آمد و صدای پا بود که دور بود و انگار که رو ماسه خفه می‌شد.

از پشت خط کوری که به ریگزار نشسته بود تا ردیف واگنهای متروک پشت شیروانیهای بلند «دپو» و محوطه نماک و وسیع تخته‌های اوراق و امتداد رشته‌های سیم خاردار مرز پادگان نظامی، یکهو قرق شد.

نیمه‌های شب قبل، از پشت رشته بلند کوه زیتونی‌رنگ شمال شهر، توده ابر خاکستری‌رنگی تنوره کشیده بود و بعد، جاری شده بود رو کفه سرسبز دامنه و رانده بود تا بالای پادگان نظامی و خانه‌های بی‌نظم و درهم‌نشسته، که رو تپه کله‌قندی کنار رودخانه سر تو هم فرو برده بودند. و حالا که صبح دمیده بود، مه سنگینی ملاصق زمین بود و چشم زرد و گشاد نورافکنها از بالای برجهای مراقبت، مه

(۱) فرشتال: لکوموتیو بخاری.

را می‌درید و لوله‌های نور نارنجی رنگ، درهم می‌شدند و از هم جدا می‌شدند و باز درهم می‌شدند.

از زیر واگنهای متروک، پاهای زمخت سربازان پیدا بود که مثل قیچی باز و بسته می‌شد و گترهای سفیدشان که از نم زمین و از نم هوا، حاکی رنگ شده بود، درهم می‌شد و جدا می‌شد و کف پوتینهای میخ آجین‌شان، رو ریگهای کنار ریلها می‌لغزید و رو تراورسهای پوک و آبدیده گرب‌گرب صدا می‌داد.

باز، صدای سوت آمد و صدای خفه گلوله‌ای که تو هوا ترکید. انگار که صداها کند بود و انگار که صدا، تو مه آبتن، لخت و سنگین شنا می‌کرد.

فرشتال سنگینی از جلو ایستگاه لغزید و رفت پشت دپو و از خط اصلی جدا شد و سر خورد رو خط فرعی و کنار واگنهای متروک که رسید، از زیر تنه‌اش، بخاری شیری‌رنگ، پر صدا بیرون زد که فرشتال تو بخار گم شد و بعد، کم‌کم، پیدا شد.

نگاهم به تن تیره فرشتال بود که صدای پا آمد و بعد، صدای مرد غریبه‌ای که حالا آشنا شده بود، سر جای خود می‌خکوب شدیم.

جلو دیوار اتاق رج زده بودیم و هنوز گرمای ریم آهنها تو پوستمان و تو لباسمان بود و ریه‌هامان از هوای سرد بامداد پر می‌شد و همراه بخار گرم بیرون می‌زد.

با صدای خشن نظامی غریبه، که تمام پیشانی‌ش زیر کاسک زیتونی رنگش بود، به عقب نشستیم و گرده‌هامان را به تخته‌های خیس خورده خوابگاه چسبانیدیم.

نگاهم به گونه‌های گل‌بهی رنگ نظامی غریبه بود که قامت

درازش رو گامهای بلندش، سبک به جلو می‌آمد و آفتامات رو بازویش، انگار که پر کاهی باشد و رطوبت، گترهای سفیدش را خاکستری کرده بود.

نگاه زرد و تیزش که به نگاه باشه می‌ماند، با نگاه یکی‌یکی مان در هم می‌شد و جدا می‌شد و بعد، رها می‌شد به چشم دیگری و به آخرین نفر که رسید، لبه‌ایش که انگار همیشه به هم چسبیده بود، باز شد و صدایش به گونه‌ها مان شلاق زد

— نعمت!

انگار که شادی در وجودمان پر کشید.  
همه با هم نفس کشیدیم و سرهامان را تکان دادیم.  
... نعمت، گریخته بود.

مرد غریبه، با لگد، لته‌های در خوابگاه را از هم گشود و راند تو خوابگاه و کومه رختخوابها را فروریخت و بعد، آمد بیرون و رشید را همراه خود برد.

رشید، اول مقاومت کرد و بعد وقتی که دید، لوله مسلسل خودکار رو سینه‌اش نشست و رنگ مرد غریبه تیره شد، رام شد و همراه مرد غریبه راه افتاد.

رشید که رفت، چند لحظه سر جای خود ساکت ایستادیم و بعد، انگار که کاروان شتری خسته، راه افتادیم و پشت سر هم رفتیم به طرف محوطه تخته‌های اوراق.

راهمان از کنار رشته‌های سیم خاردار پادگان موقت نظامی بود که حالا نظامیان، نیمه‌لخت و با قدمهای موزون، می‌دویدند و تفنگها را چاتمه کرده بودند و همه در یک ردیف.

در انتهای رشته‌های سیم خاردار، که می‌گشت به طرف کفه سرسبز، از لوله دودزده بخاری بالای شیروانی، دود بیرون می‌زد و بوی قهوه تازه جوشیده، تو مه سنگین به کندی پخش می‌شد. به محوطه تخته‌های اوراق که رسیدیم، همه جا سرباز بود بازبانی بیگانه و نگاهی بیگانه که لابه‌لای تخته‌های روهم کود شده را می‌گشتند و می‌گذشتند.

پدرم، پالتوش را و قوطی ورشو توتونش را به من داد و گفت که بروم تو آلونک تخته‌ای بنشینم و برایش سیگار بیچم. قوطی توتون را گرفتم و از پدرم که همراه کارگران می‌رفت جدا شدم و رفتم به طرف آلونک تخته‌ای.

□

رفتم تو آلونک تخته‌ای و تخته‌های کفش را جابه‌جا کردم و پالتو گشاد را که هنوز گرمای تن پدرم را داشت دور خود پیچیدم و نشستم و قوطی توتون را جلوم گذاشتم که سیگار بیچم. روبه‌رویم، رگه‌های نور خورشید، از پشت تپه کله‌قندی حاشیه شهر، بیرون زده بود. رگه‌های نور خورشید، جابه‌جا، زرد پریده بودند، طلایی بودند، خونی بودند و پاره‌ای هم به رنگ قهوه‌ای آلوده به خاکستر، که با مه صبحگاهی و ابرهای بره‌بره درهم شده بودند.

روز قبل، دم دمه‌های غروب، یکهو همه جا چو افتاده بود که نعمت را گرفته‌اند و آورده‌اند پادگان که دلها همه از جا کنده شده بود و لبها به تأسف رو هم نشسته بود و رشید - وقتیکه شام خوردیم و

دور آتش نشستیم که چای بخوریم و مثل همیشه از نعمت حرف بزیم تا که خواب چشمهامان را پر کند- گفته بود: «فرار میکنه» و ما همه، بی‌اینکه حرف زده باشیم، به دل دعا کرده بودیم و حالا دعایمان اجابت شده بود و نعمت گریخته بود.

سیگار دوم را نپیچیده بودم که رشید را آوردند، با دستهای بسته و در میانه میدان روبه‌روی پادگان نظامی نگاهش داشتند. قوطی سیگار را گذاشتم زمین و نگاهش کردم. بیل و کلنگ دو نظامی به زمین نمناک نشست تا که گودالی شد تا تهیگاه رشید.

دستهای رشید را باز کردند و هلش دادند تو گودال. حالا، بالاتنه‌اش از گودال بیرون بود و دستهای زمختش را بالا گرفته بود و رو دستهای مسلسل بدون خشاب نشسته بود و روبه‌رویش، مرد غریبه‌ای - که حالا آشنا شده بود- با آفتامات، قراول رفته بود. گاه دیلمی از کار می‌ماند و گاه چکشی و اره‌ای و میخکشی و نگاهی به رشید دوخته می‌شد که زیر مسلسل نشسته بود.

دستهایم یخ زد. بلند شدم و چند تریشه تخته جمع کردم و ریختم تو چاله میان آلونک و آتش گیراندم. دود آتش نیم‌گرفته به چشمانم نشست و اشک تو چشمم گشت و از پشت منشور اشک، رشید را دیدم که انگار زیر مسلسل سنگین، پیچ و تاب می‌خورد. گویا از خودم پرسیدم که چرا رشید را گرفته‌اند؟ و بعد، بی‌اینکه برای پدرم سیگار بپیچم، تو پالتو گرم جابخوش کردم و زانو هام را تو بغل گرفتم و به رشید فکر کردم.

حالا، حرفهای رشید تو گوشم بود. حرفهای گرم بود، زنده بود و

بیقراری به جان آدم می‌ریخت.

روزهای اول که آمده بودیم تا صندوقهای جای اسلحه را و جای قطعات یدکی ماشینها را و تانکها را اوراق کنیم و تخته‌ها را دسته‌دسته رو هم بچینیم، رشید همراه چند کارگر دیگر آمده بود که

- کار می‌خوام.

از حرفهایش فهمیدم که برزگر است و خشکی زمین، زمین‌گیرش کرده است و...

- ... بی‌آبی، قحطی، گرسنگی، لخت و لیشی...

رشید بود که حرف می‌زد و دستهای بزرگش را پشت سر گرفته بود و شانه پهنش زیر کردین<sup>۱</sup> بود و پیشانی بلندش و دهان گشادش و گونه‌های استخوانی و آفتاب‌سوخته‌اش، آدم را می‌گرفت

- ... زن دارم، بچه دارم، پدر پیرم رو هم باید نون بدم...

که منشی اینها را نمی‌خواست. منشی اسمش را می‌خواست و اسم پدرش را و محل سکونتش را که «بندبال» بود.

لحافش و بقچه‌اش را هم آورده بود که وقتی شب شد و شام که خوردیم و دور چاله میانه خوابگاه، کنار مخمل ریم آنها نشستیم، تا شب زمستان را به نیمه برساتیم، از نعمت حرف زد و چه دلنشین... و حالا، تا تهیگاه تو گودال بود و دستهایش زیر مسلسل خم بود و اشک از چشمش رفته بود و به گمانم که آن روز، دیلمها و میخکشاها و اره‌ها، کند کار می‌کرد و پدرم توپ و تشر نداشت.

(۱) کردین: نوعی بالاپوش نمدی.

آفتاب پهن شده بود. زمین نمناک، بخار پس می‌داد و کارگران، بی‌تلاش بودند و گاه به گاه، قد راست می‌کردند و رگ کمر را می‌شکستند و به دیلمها تکیه می‌دادند و به میانه زمین باز جلو پادگان نظامی نظر می‌دوختند که قراول بیگانه از روبه‌روی رشید جم نمی‌خورد. حالا، حرفهای رشید تو گوشم بود که چطور نعمت، کامیون پنج تنی پوشاک را از کاروان جدا می‌کند و می‌راند تا قلب روستا و لباسها را و پتوها را و پوتینها را به روستائیان می‌دهد و کامیون را، تو بیابان، رها می‌کند.

نعمت، جلو چشم بود. نگاه تیزش، قامت میانه‌اش، ابروان به‌هم‌پیوسته، سیل بزرگ و چانه پهن و محکمش.

رشید، حرف می‌زد.

کنار مخمل آتش نشسته بودیم. صدای باران خوش بود و نگاه من به دهان و لبهای کلفت رشید بود «...شب بود. هوا سرد بود و...» آسمان صاف بود و ستاره‌ها، انگار که تکه‌های یخ و در جام بلورین آسمان و دشت در هوای نیم‌روشن شب مهتابی نشسته بود و ماه، خیمه زده بود و آوای شب بود و نجواهای گنگ و تو در هم شب و «...کمین کرده بودیم...» گرمای ریم‌آهنا تو تمنان بود و صدای خواب‌آور رشید تو گوشمان بود «نعمت نشسته بود، تو گودال کنار خط آهن. من کنارش بودم. میدونسیم که تا قطار سر برسه، دیگه همچین وقتی نمونه. میدونسیم که حالا، از ایستگاه پنجم راه افتاده. سردم بود. باد رو گودالای پر آب کشیده میشد و انگار که گونه‌هامون رو تیغ میکشید، سیگارم تو مشتم بود. دندونام رو هم بند نمیشد. نعمت آروم بود. انگار نه انگار. عین خیالش نبود. چشاش، مه

گرچه بود. یه جور برق، یه جور درخشندگی تو چشاش بود. خودش رو پیچونده بود تو کردین. زانوهایش رو تو بغل گرفته بود. تکیه داده بود به دیوارهٔ گودال. سیگارم رو گرفت و سرش رو برد زیر کردین و پک زد. بعد، سیگار رو داد به دستم. بعد، گفت که خاموش کنم. بعد گفت که برم و گوشم رو بذارم رو ریل که وقتی گذاشتم، انگار که قطار، دو قدمی ما بود. دولا دولا برگشتم و بهش گفتم که چی شنیدم. گفت که: شماها از جاتون تکون نمیخورین تا بهتون اشاره کنم. گفت به بچه‌ها بگم که تا نعمت‌خان علامت نداده، سر از سوراخ در نیارن. رو زمین خزیدم و رفتم تو گودالایی که بچه‌ها بودن. نمیدونین که زندگی چه سخت شده بود. سال خشکی، سال تیفوس، سال گشنگی و ما که همیشه بچه‌هامون تو نعمت‌خان غلت زده بودن و حالا که برا یه لقمه نون جون میکنند...» رشید حرف می‌زد. راحت حرف می‌زد «...از پیش بچه‌ها برگشتم و نشستم کنار نعمت‌خان. به نیمرخش نیگا کردم. دماغش عقابی بود و انگار که از سنگ بود. چانه‌اش پهن بود. زنخدانش فرورفته بود. رنگش مته مس بود... فکر میکردم که مگه میشه یه آدم اینهمه دل و جرئت داشته باشه که یکهو گفت قطار اومد. سرم رو برگردوندم و نیگا کردم. نور چراغ قطار از دور پیدا بود. بعد ناپیدا شد. بعد دوباره پیدا شد و ایندفعه پرنورتر بود. حالا صدای قطار هم میومد. یکهو ترس برم داشت، دفعهٔ اول بود که همراه نعمت‌خان راه افتاده بودیم دنبال اینطور کارا. گفته بود که اگه دلمون نمیخواد مریضی و ناخوشی زتامونو از پا دربیاره، باید که همراهش راه بیفتیم. بیست و دو تا بودیم و همه از «دنبال». گاوامونو رها کرده بودیم تو صحرا و راه افتاده بودیم به دنبال نعمت‌خان. قطار



نزدیک شد. دلم می‌زد. شقیقه‌هام می‌زد. دست نعمت رفت رو پیشتاب<sup>۱</sup> که به کمرش بسته بود. بعد، کردین رو انداخت رو زمین. بعد، دراز شد و بعد مته سوسمار رو سینه خزید و رفت تو گودال حاشیة خط آهن و مثل گربه که بخواد جست بزنه، تو خودش جمع شد. فرشتال اومد. بنظرم که از همیشه پرسر و صداتر بود. نور چراغ بزرگش رو زمین کشیده می‌شد و پیشاپیش قطار می‌دوید. فرشتال که رد شد، نعمت خان خیز برداشت و همراه قطار دوید و بعد، نفهمیدم چه شد که تو هوای نیم‌روشن مهتابی، دیدم که نعمت خان به یکی از واگنا آویزونه...» رشید بود که حرف می‌زد، که حالا سکوت کرده بود و نگاهش به مخمل ریم آهنها بود که گر گرفته بود و خواب و بیدار داشت. دور چاله آتش نشسته بودیم. نگاهمان به لبهای رشید بود. پیشانی بلندش سرخی می‌زد. تابش ریم آهنها بر پیشانی و بر گونه‌هایش بود و... حرارت تخته‌های گر گرفته، پاچه‌های شلوار پشمی‌ام را داغ کرد و داغی شلوار، ساقهام را سوزاند. تکان خوردم. حالا خورشید بالا آمده بود و دستهای رشید زیر مسلسل خم بود و قراول پایه پا می‌شد.

از سوک پادگان موقت نظامی چهار سرباز غریبه و همه با مسلسل، همراه سر جوخه، از در پادگان بیرون زدند و با قدمهای موزون، میان بر آمدند به طرف رشید. قراول رشید عوض شد و جوخه راه افتاد. قراول تازه‌نفس، مثل ستون سنگی، رودروی رشید ایستاد و بعد، به گمانم که فریاد کشید و خمیدگی دستهای رشید

(۱) پیشتاب: تپانچه لوله‌بلند.

راست شد و مسلسل بالا رفت و آستینهای پیراهن رشید سر خورد پایین و دستهای کشیده و ورزیده‌اش تو آفتاب سیاهی زد. می‌دانستم که رو ساعد دست راست رشید، خط سفیدی نشسته است، یک جای بریدگی کهنه و از آرنج تا مچ دست، که حالا خط پیدا نبود و شبها که حرف می‌زد و با مقاش، ریم آنها را جابه‌جا می‌کرد، انگار که خط سفید، بر ساعد دستش بازی می‌کرد و بعد دستها را که دور زانوهای حلقه می‌کرد و بعد، حرف که می‌زد... نفهمیدم چه شد که تو هوای نیم‌روشن مهتابی... و صدای از ته گلو برمی‌خاست و خش‌دار بود و گیرنده بود... یهو دیدم که نعمت‌خان به یکی از واگنا آویزونه و با دست اشاره می‌کنه. بلند شدیم و دویدیم... قطار دور می‌شد، صدایش دور می‌شد و ما، انگار که بیخودی می‌دویدیم. دو سه میدان که رفتیم، بی‌اینکه با هم حرف بزنیم، همه ناامید شده بودیم. نفس نفس می‌زدیم. جان از پاهامان بریده بود ولی... یهو چشامون افتاد به واگنی که جدا شده بود و حرکتش کند شده بود. انگار که جان به تمنان دوید و این بود که باز دویدیم و دویدیم و دیدیم که نعمت‌خان از بدنه واگن آویزونه و بعد، دیدیم که جست ز درو زمین و دوید و از واگن، که به کندی شیب ملایم را بالا می‌کشید، جلو زد و یکی از تراورسهای خیس‌خورده را که کنار خط، رو هم کود شده بود، برداشت و پرت کرد رو خط آهن. حالا، صدای برخورد چرخهای واگن به تراورس بود و صدای نعمت‌خان بود که مثل گلوله ترکید: عقبش رو ببندید؟ که واگن عقب زده بود و تا بخواد رو شیب خط آهن دور بردارد، عقبش را بسته بودیم و هجوم برده بودیم به کیسه‌های آرد که روز بعد، غریبه‌ها، آمده بودند تا بندبال و ما، که

همه زده بودیم به صحرا و شب که برگشته بودیم، زخم گفت: کله سحر بود که او مدن. تفنگا، رو کولشون بود. کلاه‌ها تو چششون بود و انگار که، از رو رد سفید آرد او مده بودن. ماشینارو نگهداشتن جلو امامزاده. بعد مته مور و ملخ از تو ماشینا پریدن پایین. صدای ماشینارو که شنیده بودیم، همه، از خونه‌ها و کومه‌ها زده بودیم بیرون. من تازه خمیر کرده بودم و تازه تنورو آتیش انداخته بودم. پدرم گفت که تا بخوایم بفهمیم کی هستن و چی هستن، یهو حمله کردن. زخم گفت: صدای پوتیناشون دل آدمو میلرزوند. گفت: نرگس ترسید، جیخ کشید و تا او دم بغلش کنم که دیدم، لاوک خمیرو با لگد پرت کردن تو گودال وسط حیاط... رشید حرف می‌زد... تا پوهارو شکسته بودن... شاید با قنطاق تفنگ، نمیدونم، شاید با لگد... پسر لمبراشو نشونم داد که کی بود بود. پدرم گفت: با لگد زدنش. زخم گفت: نرگس رو انداختم زمین و خیز برداشتم و مچ دستش رو گاز گرفتم ولی همچین زد تخت سینم که هنوز نفسم بالا نیامد. کیسه‌های آرد رو پیدا کرده بودن. تو پستو و تو طویله، و یقه پدرم رو گرفته بودن و کشون کشون برده بودنش پا کیسه‌های آرد. گفت که: زانو هام تا می‌شد. گفت که: مجبورم کردن بزخم به کرته‌های شلغم و چغندر... همرو لگدمال کردن. چن بار افتادم. به زانو افتادم. با لگد بلندم کردن. پوست کمر پدرم ساب رفته بود. پشت جعفر خون مرده بود. اونجا که با لگد زده بودن، کی بود کی بود شده بود... ولی خب، باز جای شکرش باقی بود که دستشون به خرمنجا نرسیده بود... پنجاه و دو کیسه آرد... بیرون هوا سرد بود. خوابگاه گرم بود. از نفسمان، از حرارت ریم آهنها و از بخار آب

کتری. گاه صدای رگبار تند باران بود و گاه صدای ترکیدن رعد بود. دور هم نشسته بودیم. تنمان گرم بود. تنمان رخوت‌زده بود و چشمهامان که کم‌کم از خواب پر می‌شد به دهان بزرگ رشید بود «... کم‌کم همه بچه‌ها کنار کشیدن. همه رفتن. شهر به شهر دنبال کار. از بیست و دو تا، سه نفر موندیم. من بودم با مظفر و اسکندر که گاهی با نعمت‌خان می‌رفتیم و گاهی نمی‌رفتیم. وقتی که بهمون احتیاج داشت، قاصد می‌فرستاد دنبالمون که امشب شیر شکار میکنه، یا گرگ به گله میزنه که دیگه حساب دستمون بود. چن دفه زدیم به انبار خواروبار، چن دفه زدیم به انبار پوشاک... اما چشمتون روز بد نبینه وقتی که اسکندر تیر خورد، مته گاو ناله می‌کرد. از زیر بغل چپش مته لوله آفتابه خون بیرون می‌زد.

خودمونو باخته بودیم، اما نعمت‌خان مته سنگ بود. گفت ترسین. گفت خودتونو نجات بدین. گفت اسکندر دیگه از دست رفته، خودتونو نجات بدین...» به چهره رشید گرد غم نشست. صدایش رنگ غم گرفت «شب بود، تار تار بود، ماه نبود. جسد نیمه‌چون اسکندر رو کشیدیم و گذاشتیمش پشت یکی از ساختمانونا... معلوم نبود که کدوم نامرد، کدوم ولدالزنا تو هوای به این تاریکی، اینجوری عدل زده بود به قلبش. اسکندر رو گذاشتیم و هجوم بردیم تو گودال پشت ساختمانونا. نعمت‌خان دو تیر هوایی خالی کرد. کمی سر جامون موندیم. انگار کسی جرئت نمی‌کرد به طرفمون بیاد. شقیقه‌هام می‌زد. نفسم داغ شده بود. نعمت‌خان دراز کشید رو زمین. ما هم دراز کشیدیم. بعد، خزیده رفتیم... چقد خزیده رفتیم خدا میدونه. گمون کنم که خیال میکردن تو گودال کمین کردیم... از

نعمت‌خان می‌ترسیدن. مته سگک می‌ترسیدن...» رشید آه کشید. انگار که نفس تو گلویش گره خورد «...خدا روز بد نده... صبح که شد، جسد اسکندر رو گذاشته بودن به تماشا. دو ذرع قد، با اون سبیل گنده و اون سینهٔ پهن... شرح‌حالم نوشته بودن و گذاشته بودن رو سینه‌ش. نوشته بودن آخر و عاقبت کسی که از انبار نیرو دزدی بکنه همینه. نوشته بودن که همین روزا نعمت هم به همین حال و روزگار میفته. انگار که ترسیدم. یکه خوردم. جماعت دور جسد اسکندر جمع شده بود. گذاشته بودنش تو فلکه. یه سرباز غریبه کنارش بود، یه تفنگچی هم بود. دهن اسکندر باز بود. رنگش مته گچ بود. سیاهی چشاش رفته بود. سفیدی چشاش از حدقه بیرون زده بود. انگار ترسیدم. دستاش خم شده بود. افتاده بود دو طرفش...» و حالا، دستهای بلند رشید، زیر مسلسل سنگین، از آرنج خم برداشته بود و انگار که دستهای اسکندر بود و قوطی سیگار پدرو کنارم بود و چانه‌ام رو زانو هام بود و صدای رشید تو گوشم بود. خط سفید، رو ساعد سیاهش مثل نخ ابریشم پیچ و تاب می‌خورد. با مقاش گلهای آتش را زیر و رو می‌کرد. شب از نیمه گذشته بود و صدای رشید خواب آور بود «...نعمت‌خان گفت: رشید، دیگه تو با من نیا. به گمونم تو شناخته شدی. تا هنوز درست و حسابی لو نرفتی دست بکش...» و حالا من، تو فکر این بودم که، پس رشید «لو» رفته بود. پس، از نعمت کنار کشیده بود و آمده بود که خرج زندگی زن و بچه و پدر پیرش را در آورد. تریشه‌های گر گرفتهٔ تخته را به هم زدم و بعد، رو هم چیدم و با خودم کلنجار رفتم که قد و قوارهٔ آن مرد طاس را به یاد بیاورم که سه روز قبل، رو در روی رشید ایستاده بود

و خنده به گونه‌هایش چین انداخته بود و دستهای کوتاهش را به کمر زده بود و گفته بود

- بینم رشید... انگار داری کار می‌کنی؟

مرد، کوتاه بود و پهن بود و طاس بود و شلوار قدک پوشیده بود و شال پشمی لاجوردی رنگ به گردن بسته بود و انگار که کارد به دل رشید بنشانند، گفته بود

- هیچ فکر نمی‌کردم که تفنگچی، روزی عملگی کنه

و رشید، که اول سکوت کرده بود و بعد، لب پایین را گزیده بود و بعد، غرغر کرده بود و آنوقت، سر را بالا گرفته بود و مشت دیلم را تو مشت فشرده بود و از لای دندانهای کلید شده گفته بود

- میبینی که... دارم کار میکنم

و بعد دیلم را تکان داده بود و گفته بود

- این دیلم رو هم که میبینی؟... میبینیش که؟...

که مرد طاس زده بود زیر خنده و از خنده به پیچ و تاب افتاده بود و بعد، صدایش را پایین آورده بود و گفته بود

- ولی رشید، اگه من بودم، هیچوقت نعمت‌خان رو دست تنها

نمیداشتم... هیچوقت... بخصوص حالا که تو هچل افتاده.

حالا رشید زیر مسلسل بود و هوا تار شده بود و باد سرد، گونه‌هام را آزار می‌داد و شب که دور مخمل آتش می‌نشستیم چه خوش بود و چای، چه خوش بود و دل دادن به قصه تمام نشدنی رشید، چه خوش تر که «نعمت‌خان از قرق آباد می‌گذشت. تفنگش را حمایل کرده بود. و پشتابها را به کمر بسته بود. فانسقه‌های چپ و راست رو سینه‌اش بود...» رشید گفته بود و من شنیده بودم و حالا که تو

آلونک تخته‌ای نشسته بودم، انگار می‌دیدم که شب بود و قرق‌آباد در دشت نشسته بود و باد، تن سردش را رو زمین می‌کشید و کومه‌های تک‌افتاده و درختان تنها، جابه‌جا، از زمین بیرون زده بود.

حالا، نعمت بود که سوار بر اسبی هودار<sup>۱</sup> آرام می‌راند و لوله تفنگش، برقی‌گریزنده داشت و کردین، رو دوشش بود و صدای پای اسب، صدایی آشنا بود.

نعمت، از میان کرته‌ها می‌راند. خاک پوک، پف می‌کرد و زیر سم اسب فرو می‌نشست. گردن اسب، قوس داشت، دمش افشان بود. کفل پهنش برق می‌زد. از کرته‌ها جدا شد و راند به طرف قرق‌آباد. ماه سر زد. انگار که خونین بود. زوزه سگی به حریر سیاه دهکده موج انداخت. بعد، عوعو و ناله سگهای دیگر بود. بعد، زوزه گرسنه دوردست شغالان بود. انگار که خواب قرق‌آباد سنگین بود و انگار که از سرما، یخ زده بود.

نعمت از میدان بزرگ دهکده گذشت و راند به کوچه‌ای که تنگ بود، با دو پیچ ملایم و کنار پرچین کوتاهی پیش راند. رو پرچین، بته‌های خشک سه‌کوهک نشسته بود. نعمت، دهانه اسب را کشید و از لای شاخه‌های نازک و تو درهم بته‌های خشک، درون حیاط را نگریست. سر شاخه‌های انبوه درختان خشک لیمو، سر تو هم فروبرده بودند و تو کرته‌های کوچک کنار هم، آب افتاده بود.

نعمت آرام صدا کرد

(۱) هودار: پرنفس.

- هو... هو... هو... مندل

که سگی از گوشهٔ حیاط دنگال، سر برداشت و زوزه کشید.  
باز صدای نعمت بود.

- هو... هو... هو... مندل

که سگ جست زد و پارس کرد.

از پشت درختان لیمو، صدای باز شدن در آمد. بعد صدای مندل بود و حالا، خود مندل بود که با فانوس مرکبی، پشت درختان، پیدا و ناپیدا می‌شد

- مندل بیا درو واز کن

صدای مندل خوابزده بود

- او مدم نعمت خان... او مدم

نعمت دهانهٔ اسب را کشید و سر اسب را برگرداند و رفت به طرف در بزرگ خانه.

از پشت پرچین روبه‌رو، کسی از اتاق بیرون زد و تا کنار پرچین پیش آمد و فانوس مرکبی را بالا گرفت و از لای بته‌های خشک خار، بیرون را نگاه کرد و دید که در خانهٔ مندل باز شد و نعمت سوار بر گردهٔ اسب، راند تو خانه.

مندل گفت

- خیر باشه نعمت خان

نعمت از گردهٔ اسب پایین آمد. اسب را برد زیر سایبان و افسارش را به اخیه بست و تو آخور را نگاه کرد

- مندل یه کم علوفه بده به اسب. شاید تا نیم ساعت دیگه راه

بیفتم



مندل فانوس را بالا گرفت و تو آخور را نگاه کرد  
 - چشم نعمت خان... ولی این وقت شب از کجا می‌ای؟...  
 هوا سرد بود. دهکده خواب بود. سگ رو زمین پنجه می‌کشید و  
 رو پنجه‌های موزه نعمت پوزه می‌سایید.  
 مندل، پیشاپیش نعمت، کرته آفتاب‌گردانها را دور زد  
 - از اینطرف نعمت خان  
 سگ دمش را لای پا گرفته بود. دور نعمت می‌گشت و آرام  
 زوزه می‌کشید.  
 نعمت گفت  
 - یه لقمه نون میخورم و راه میافتم  
 مندل گفت  
 - این وقت شب؟  
 نعمت گفت  
 - شایدم یه چرت زدم.  
 صدای کوبه در خانه آمد. نعمت در آستانه در اتاق ایستاد و زل  
 زد به چشمان مندل  
 - فکر میکنی کیه؟  
 - نمیدونم.  
 و در اتاق را باز کرد.  
 گردسوز پایه‌بلندی تو اتاق می‌سوخت. نعمت تکیه داد به  
 رختخواب پیچ و پاها را کشید. مندل تریشه‌های خشک چوب را  
 ریخت تو بخاری.  
 باز صدای کوبه در آمد.

## نعمت گفت

- برو بین کیه مندک... من بخاری رو روشن میکنم  
و بلند شد و جلو بخاری رو پاشنه‌ها نشست و تا بخاری را  
بگیراند، مندک رفت و همراه همسایهٔ روبه‌رو برگشت  
- کل مراده نعمت‌خان... از پشت پرچین دیده که اومدی، میخواد  
حال و احوالتو بپرسه

سگ رو عتابهٔ در اتاق چندک زده بود. کل مراد سلام کرد و  
نشست. نعمت تکیه داد به رختخواب پیچ. مندک از اتاق بیرون زد. زن  
مندک آمد و سراغ زن نعمت‌خان و پرسش را گرفت  
- سلامت باشی خواهر... بحمدالله حالشون خوبه

باز صدای کوبهٔ در آمد و تا مندک جوجه‌ها را سر ببرد و زن مندک  
پریشان را بگیرد و آتش بگیراند، روستاییان دور تا دور اتاق نشسته  
بودند و اختلاط گل انداخته بود، از جوانها که بار و بنه‌شان را رو  
دوش انداخته بودند و به دنبال کار، راهی شهرها شده بودند. از سیل  
بی‌موقع که آمده بود و زمینها سله بسته بود و بذر خفه شده بود. از  
تنگدستی. از سرمای زودرس که نیمهٔ پاییز غافلگیرشان کرده بود و  
از کمکهای نعمت‌خان که گاه و بیگاه به فریادشان رسیده بود.

نعمت، تفنگ را به دیوار تکیه داده بود و پشتابها، کنارش بود و  
چکمه پایش بود و دود، حجم اتاق را پر کرده بود و سگ رو عتابه  
نشسته بود و استخوانهای جوجه زیر دندانش صدا می‌داد و سماور  
جوش آمده بود که ناگاه سگ، استخوان را رها کرد و رو چنگ  
نشست و غرید و دور خودش گشت، بعد پارس کرد و از رو عتابه در  
اتاق، جست زد تو حیاط.

نعمت نیم‌خیز شد. پیشتابها را به کمر بست، کردین را رو دوش انداخت و تفنگ را به دست گرفت و قد راست کرد و تفنگ را مسلح کرد و نگاه تیزش چهره‌ها را کاوید. نور گردسوز، رو چهره‌ها سایه‌روشن انداخته بود. نعمت پرصدا نفس کشید و قصد در اتاق کرد.

روستاییان کنار کشیدند و به هم فشرده شدند. صدای مردی که خشن بود، تو حیاط ترکید

- نعمت تکون نخور. دور تا دور حیاط محاصره شده

چهره نعمت تو هم رفت. دندانهای رو هم نشست. فکهای زیر پوست بازی کرد و از لای دندانهای کلیدشده غرید

- کدوم نامرد خبر داده؟

و سنگین به طرف در اتاق رفت و حیاط را نگریست. ماه بالا آمده بود و نقش شاخه‌های خشک درختان لیمو رو خاک افتاده بود. باز صدای مرد بود

- جلوتر نیا نعمت... همونجا بایست و گرنه مخت رو داغون میکنم

نعمت در آستانه در اتاق ایستاد و حرف، مثل گلوله‌های داغ سربی، از چاله گلوش بیرون زد

- نامردا... من دارم به یه مشت گشنه خدمت میکنم... شما دارین به کی خدمت میکنین؟... ها؟... به نیرو؟... به نیروی خارجی؟  
تفا...

باز صدای مرد بود که آشکارا لرزه داشت

- تفنگو بنداز نعمت

نعمت جلو رفت. روستاییان از اتاق بیرون زدند و از کنار دیوار،  
تا کرته‌های بی‌حاصل و حاشیه‌ی درختان لیمو، عقب نشستند.

سگ رو پا بند نمی‌شد. دور حیاط می‌دوید. زوزه می‌کشید.  
جست می‌زد. پارس می‌کرد و گاه می‌راند به طرف مردی که از پشت  
مرغدانی، تفنگ را به نعمت نشانه رفته بود  
- گفتم تفنگو بنداز نعمت!

نعمت، آرام تفنگ را گذاشت رو زمین

- دستاتو بذار رو سرت

و دستهای نعمت بالا رفت و کفهای دست را رو سر گذاشت.

مرد، از پشت مرغدانی بیرون زد

- دیگه اسلحه چی داری؟

- میبینی که... فقط به تفنگ بود

نعمت، آهسته جلو رفت. حالا، تا مرد، که چانه‌اش دراز بود و  
گونه‌هاش استخوانی بود و قامتش بلند بود و رو تفنگ خم شده بود،  
چیزی فاصله نداشت. شاید نعمت می‌توانست جست بزند و تفنگ او  
را بگیرد و... که باز صدای مرد بود

- کردین رو بردار بیمنم

که دستهای نعمت پایین آمد و رفت به طرف کردین و تا نگاه  
مرد، به پیشتابها بیفتد که به کمر نعمت بسته شده بود، لوله‌ی تفنگش  
همراه کردین بالا رفت و تا بجنبید، تو چنگ نعمت اسیر شد و صدای  
نعمت، مثل شصت تیر فضا را لرزاند

- او هووی نامردا... تفنگارو بندازین. این نامرد تو چنگ من

اسیره... اگه تیراندازی بکنین جابه‌جا میکشمش

و لولهٔ پیشتاب را به کمرش فشرد و او را تا زیر سایبان همراه خود کشید

- مندل، تفنگ منو بیار

سگ پارس می‌کرد. روستاییان جلو آمدند، مندل تفنگ را آورد

- اسب منو باز کنید

و... تو خوابگاه گرم بود. چشمان رشید می‌درخشید. انگار که به چشمانش اشک نشسته بود. ذوق‌زده شده بود. صدایش لرزه داشت. موسی چای ریخت. باران، سقف خوابگاه را می‌کوفت. صدای فرشتالی که مانور می‌کرد تو می‌زد. پاهام خواب رفته بود. رو مخمل ریم‌آنها، گرد خاکستر نشسته بود. پتو را تا زیر چانه کشیده بودم و نگاهم که تکان نمی‌خورد. به دهان بزرگ رشید بود «...بیخودی قپی اومده بود...» لبخند دور لبهای رشید چین انداخته بود «...فقط دو تفنگچی بودن که وقتی دومی میفهمه اولی اسیر شده میزنه به چاک. نعمت خشاب تفنگ مرتیکه رو بیرون میاره و فانسقه‌ش رو میگیره و تفنگش رو پرت میکنه رو سینه‌ش و میپیره رو گردهٔ اسب و راهی صحرا میشه...» بوی سوز به دماغ خورد. بوی کهنهٔ سوخته. تکان خوردم. دامن پالتو پدرم، رو زمین سر خورده بود و رفته بود تو اجاق و سوخته بود. خاموشش کردم. پدرم از دور می‌آمد. قراول رشید عوض شده بود. رگباری آغاز شد و کفهٔ سبزه را و تپهٔ کله‌قندی حاشیهٔ شهر را و پادگان نظامی را و محوطهٔ تخته‌های اوراق را کوبید.

از لابه‌لای تارهای باران دیدم که دستهای رشید زیر مسلسل خم

شد. فریاد قراول را شنیدم که با صدای باران درهم آمیخت. مسلسل از رو دستهای رشید رها شد و بالاتنه رشید خم شد رو لبه گودال و باران که سیل آسا شده بود گودال را پر کرد.

□

شب که شد، رشید را رها نکرده بودند. عصر، شنیده بودیم که تحویلش داده‌اند. شنیده بودیم که به دستهایش کلبچه زده‌اند و هلش داده‌اند تو جیب و راهی شهر شده‌اند.

شب، سرد بود. صدای فرشتالها که مانور می‌کردند، گاه دور می‌شد و گاه نزدیک می‌شد. موسی، لای درزهای در را با کاغذ سیمانی و با قیر گرفت. هوای اتاق سنگین بود.

پدرم، نماز که خواند، خوابید و ما همه، نماز که خواندیم، بی این که لب از هم باز کنیم، تو رختخوابها دراز کشیدیم و تا نصفه‌های شب، به سقف نگاه کردیم که باز تاب مخمل ریم آنها قرمز کرده بود و به صدای باران گوش دادیم که گاه تند می‌شد و گاه کند می‌شد و گاه فرومی‌افتاد.

□

صبح که شد، هوا خوش بود. آسمان که تمام شب، همه ابرها را باریده بود، صاف و یکدست و آبیگون بود. بوی بهار می‌آمد. بوی سبزه‌های خودرو، بوی کوهستان و بوی رودخانه که سیلابی بود. آفتاب که سر زد، دامنه زیتونی‌رنگ رشته بلند کوه شمالی که

در انتهای کفه سرسبز قد کشیده بود، سبز قصیلی می‌نمود و رگه‌های اخراپی‌رنگ کوه، قهوه‌ای خوش‌رنگ شده بود. باران، همه جا را شسته بود. شیروانیها را، دیواره‌های دودگرفته دپو را، ساختمانهای سنگی نظامیان را و جادهٔ اسفالت را که از در پادگان نظامی، تا تپهٔ کله‌قندی حاشیهٔ شهر پیش می‌راند و دامنهٔ تپه را دور می‌زد و ناپدید می‌شد. تو محوطهٔ تخته‌های اوراق، همه چیز آرام بود. نظامیان غریبه، از محوطه رفته بودند بیرون و باران، خاکهای کنار گودال را شسته بود و گودال را پر کرده بود.

کارگران، دیلمها را و اره‌ها را و میخکشاها را از انبار گرفتند و تو محوطه پخش شدند. پدرم پالتوش را و جعبهٔ توتونش را به من داد و گفت که تو آلونک بنشینم و برایش سیگار بیچم. یک جوخه نظامی، با قدمهای سنگین، از در پادگان بیرون زد. کشیک برجهای نگهبانی عوض شد. سربازان نیمه‌لخت، بلوزها را پوشیدند و تفنگها را به دوش گرفتند و به صف ایستادند و رفتند به طرف آسایشگاه.

خورشید تازه سر زده بود. عین طلای صیقل داده و نشسته در آبی آسمان و چه درخشان.

سیگار اول را که پیچیدم، دیدم که از پای تپهٔ کله‌قندی، جیب زیتونی‌رنگی پیش می‌آید. شیشهٔ جلو جیب، گاه نور خورشید را باز می‌تافت و گاه کدر می‌شد. جیب آمد و با گردشی سریع راند تو پادگان و روبه‌روی ساختمان خاکستری‌رنگی که دفتر فرماندهٔ پادگان بود ایستاد و مردی عجولانه از آن بیرون پرید و رفت تو اتاق فرمانده.

کمی بعد، که هنوز دهمین سیگار لف را نپیچیده بودم، مثل بوی گل که همراه باد، همه جا پخش شود و یا مثل آفتاب که تا سر بزند، همه جا را زیر خود می‌گیرد، حرف نعمت دهان به دهان، همه جا گشت. بازوها سست شد. دیلمها از کار افتاد و کارگران، بی این که لب از هم باز کنند، ابزار کار را رها کردند و یکی - یکی و دو تا - دو تا از محوطهٔ تخته‌های اوراق بیرون زدند و تا پدرم بیاید و جعبهٔ توتونش را بگیرد، کارگران در طول جادهٔ سیاه، به طرف شهر می‌رفتند.

پدرم آمد، بغض گلویش را فشرده بود

- پاشو پسر... پاشو بریم

- کجا؟

- بریم نعمت رو ببینیم... دیدن این مرد واجبه

دهانم باز ماند

- نعمت؟

پالتوش را پوشید و راه افتاد

- کجا؟... پدر کجا؟

ایستاد. دامن پالتو را دورم کشید و دستم را گرفت

- تو میدون پسر... میدون شهر

از در محوطه بیرون زدیم و در حاشیهٔ جادهٔ اسفالت، که جای پای

کارگران به گل آلوده‌اش کرده بود، به طرف شهر راندم.

پدرم، انگار حوصلهٔ حرف زدن نداشت و دل من، سنگین شده

بود. موسی رسید.

- شنیدین؟



بعد، نبی بود که آمد و بعد، علیرضا.  
 از زیر دامن پالتو، سرم را بیرون کشیدم. موسی گفت  
 - وقتی میرفته «مام‌زرد» که زن و بچه‌ش رو ببینه، پنجاتا تفنگچی  
 راهش رو بستن  
 پدرم گفت  
 - پنجاتا؟  
 فولاد گفت  
 - ده تاشونو به درک فرستاده  
 باد سرد گونه‌هام را تیغ کشید. دلم می‌خواست که پای مخمل  
 آتش نشسته باشم و رشید نشسته باشد و از نعمت حرف بزند.  
 نبی گفت  
 - با تیر میزنن تو شکمش  
 پدرم گفت  
 - نامردا  
 علیرضا گفت  
 - از اسب میپره پایین و خودشو میرسونه به گودال خشت‌مالا و  
 تفنگو رو دست میگیره  
 موسی گفت  
 - اما، مگه کسی جرئت میکنه از جاش تکون بخوره؟  
 پدرم گفت  
 - به همین سادگی؟  
 فولاد گفت  
 - گفتم که ده تاشونو به درک فرستاده

رسیدیم پای تپه کله‌قندی. جاده شیب داشت. می‌دانستم که پایین جاده با چند پیچ مخالف هم، تا دهانه پل پیش می‌رود و می‌دانستم که راه مالرو چند روستا با انتهای جاده، یکی می‌شود.

از بالا نگاه کردم. دسته‌های کارگران و روستاییان تو پیچ‌پیچ جاده می‌رفتند به طرف دهانه پل. رو دوشه‌اشان کردین بود. سر و گوش را با دستمال و با چپیه و با شال پشمی پوشانده بودند.

به پیچ اول که رسیدیم، موسی گفت

- صبح، کله سحر، یکی از اونا که سقط نشده، جرئت میکنه و تو

شیار شخم کرده‌ها خزیده میره تا حاشیه گودال کوره‌پزا

پدرم گفت

- خب

موسی گفت

- میبینه که نعمت، کنار لبه گودال دراز کشیده و تفنگک رو

دسته و قراول رفته و از زیر شکمش تا کف گودال، سرخ سرخ

شده...

پدرم غرید

- نامردا

نبی گفت

- مته به تیکه چوب خشک شده

علیرضا گفت

- سرما یخش کرده

پدرم گفت

- به همین آسونی

موسی ادامه داد

... وقتی که جرئت میکنه و بلند میشه تا دیگرون رو صدا کنه،  
یهو اسب نعمت که بی تکان ته گودال وایساده بوده، شیهه میکشه و  
خیز بر میداره و جست میزنه به طرفش که نامرد، تفنگو مبینده به اسب  
زبون بسته و عدل، سینه‌ش رو از هم میشکافه

به پل رسیدیم. رو پل غلغلۀ روم بود. از آدم سیاهی می‌زد.  
رودخانه سیلابی بود. می‌غرید و پایه‌های سیمانی پل را می‌کوبید  
و شکاف برمی‌داشت و به دهانه‌های زیر پل هجوم می‌برد.  
سرم گیج رفت. نگاهم را از آب گرفتم.

حرفها قاطی شده بود.

- اسبش دو تارو کشته

- میگن مظفرم همراهش بوده

- خودش تنها بوده

- ولی دیشب خیلی تاریک بود... چطور تیرش زدن؟

- مرد بود!

- نامردا!

- وقتی شنیدم، زارزار گریه کردم

- هنوز باورم نمیشه

- لباسایی رو که به من داده هنوز دارم

از زیر دامن پالتو بیرون زدم. دستم تو دست پدرم بود.

از پل گذشتیم و همراه جماعت تا دهانه میدان رفتیم.

داشتم زیر پاها له می‌شدم که پدرم بازویم را گرفت و سبک

بلندم کرد و رو شانهاش نشستم.

دهانه‌های خیابانها، از شش طرف، موج آدمها را به میدان می‌ریخت.

پدرم گفت

- چی میبینی؟

رو شانه‌اش بلند شدم و گردن کشیدم

- بگو... بگو چی میبینی؟

گفتم

- تفنگچیا پدر... تفنگچیارو میبینم

گفت

- تفنگچیا؟

و زور آورد و جماعت را شکافت و جلوتر رفت. ناگهان فریاد

کشیدم و رو شانه پدرم بلند شدم

- ها پسرم؟

گفتم

- تفنگچیا دور جسد نعمت حلقه زدن

مردی که کنار پدرم ایستاده بود پایم را فشرد

- جسد نعمت؟

- پدرم گفت

- بازم بگو

گفتم

- دو تا چوب گذاشتن زیر بغلش...

کسی گفت

- دیگه چی؟

گفتم

- سر پا نگهش داشتن

و ناله تو گلویم شکست

پدرم گفت

- چی شد؟

گفتم

- پدر دارن گچش میگیرن

صدا تو گلوی پدرم خفه شد

- گچ؟

- آره پدر... تا زانوهایش رسیده

که پدرم شانهِ را داد تو جماعت و فشار آورد و پیش راند و به

عقب رانده شد.

صدای پدرم بود

- بگو

گفتم

- چی بگم پدر؟

گفت

- از قد و قواره‌ش بگو

صدایم می‌لرزید

- شانهِ‌هایش پهنه پدر... چونهِش انگار از سنگه

- بازم بگو

- همیشه تو چشاش نگاه کرد

صدای مردی بود که نمی‌شناختمش

- مگه چشاش بازه؟

- از حدقه بیرون زده

جماعت از پشت سر زور آورد. پدرم به جلو رانده شد.

حالا گچ به تهیگاه نعمت رسیده بود. تفنگچیا هجوم آوردند و

انبوه آدمها را پس راندند. پدرم به عقب نشست. صدای بغض کرده

پدرم بود

- بگو پسرم... بگو... بگو چطور مردیه؟

و کسی پرسید

- راسته که گلوله خورده تو شیکمش؟

و پدرم گفت

- چرا ساکت شدی؟

که گریه تو گلویم شکست

- چی شده پسرم؟

گفتم

- پدر... دیگه همیشه دیدش

- همیشه؟

- حالا فقط یه ستون گچی اون میون هس پدر... یه ستون

گچی...

که پدرم سست شد و به عقب نشست و تا از جماعت جدا شود،

توده ابری سر رسیده بود و آسمان تیره شده بود و باران نرم نرمک

آغاز شده بود.

# زمین سوخته

احمد محمود

انتشارات معین  
تهران ۱۳۷۸



انتشارات معین

روبروی دانشگاه تهران، خیابان فروردین، پلاک ۱۱۹، طبقه دوم

تلفن ۶۴۰۵۹۹۲

صندوق پستی ۷۷۵-۱۳۱۴۵

محمود، احمد

زمین سوخته

چاپ اول: فروردین ۱۳۶۱ (۱۱۰۰۰ نسخه)

چاپ دوم: خرداد ۱۳۶۱ (۲۲۰۰۰ نسخه)

چاپ سوم: بهار ۱۳۷۸ (۴۴۰۰ نسخه)

طرح روی جلد: ابراهیم حقیقی

لیتوگرافی: صدف

چاپ: یگانه

صحافی: معین

حق چاپ محفوظ است.

شابک ۹۶۴-۵۶۴۳-۴۹-X

ISBN 964-5643-49-X

تلفن مرکز پخش: ۶۴۱۴۲۳۰

قیمت: ۱۲۰۰ تومان



محمود، احمد، ۱۳۱۰ -

زمین سوخته / احمد محمود - تهران: معین، ۱۳۷۸. ۳۲۹ ص.

ISBN 964-5643-49-x

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا (فهرست‌نویسی پیش از انتشار).

چاپ دوم در انتشارات نشر نو به چاپ رسیده است.

چاپ سوم. ۱. داستان‌های فارسی - قرن ۱۴. الف. عنوان.

۸ ز ۸۶ ح / PIR ۸۲۰۳ ۸ فا ۳/۶۲

م ز ۳۵۹ م ۱۳۷۸

۱۳۷۸

م ۷۷-۱۷۶۷۰

کتابخانه ملی ایران

### آثار دیگر نویسنده:

۱. مول (مجموعه داستان)
۲. دریا هنوز آرام است (مجموعه داستان)
۳. بیهودگی (مجموعه داستان)
۴. زائری زیر باران (مجموعه داستان)
۵. پسرک بومی (مجموعه داستان)
۶. غریبه‌ها (مجموعه داستان)
۷. همسایه‌ها (رمان)
۸. داستان یک شهر (رمان)
۹. زمین سوخته (رمان)
۱۰. دیدار (مجموعه داستان)
۱۱. قصه آشنا (مجموعه داستان)
۱۲. از مسافر تا تب‌خال (مجموعه داستان)
۱۳. دو فیلمنامه
۱۴. آدم زنده (رمان)

به یاد برادرم محمد که شهید شد.

1



روزهای آخر تابستان است. خواب بعدازظهر سنگینم کرده است. شرحی هنوز مثل بختک رو شهر افتاده است و نفس را سنگین می‌کند. کولر را خاموش می‌کنم و از اتاق می‌زنم بیرون. آفتاب از دیوار کشیده است بالا. صابر، کنار حوض، رو جدول حاشیه باغچه نشسته است و چای می‌خورد. مینا، شیلنگ را گرفته است و دارد اطلسی‌ها را آب می‌دهد. بوی خوش گل‌های اطلسی، تمام حیاط را پر کرده است. چمباتمه می‌زنم لب حوض و دو کف آب می‌زنم به صورتم. صدای مادر را می‌شنوم. تو ایوان، نشسته است پای سماور

— چای می‌خوری؟

— تو لیوان بریز مادر

مینا، شیلنگ را رها می‌کند تو باغچه و لیوان چای را از دست مادر می‌گیرد و می‌دهد به دستم. گنجشکها تو شاخ و برگ انبوه درخت کنار که وسط حیاط است سروصدا راه انداخته‌اند. عصر که می‌شود، گنجشکها، دسته‌دسته هجوم می‌آورند به درخت کنار و غروب که می‌شود، درخت کنار از گنجشک سیاهی می‌زند. چای را مزه‌مزه می‌کنم. حواسم به ماهیهای قرمز حوض است که صدای صابر را می‌شنوم

— امروز خیلی خوابیدی

چهار ساعت خوابیده بودم. ساعت شش بعدازظهر است.

مینا، برگهای قرمز گل کاغذی را و برگهای سبز و زرد درخت کنار را جارو می‌کند و بعد، دوباره شیلنگ را برمی‌دارد و کف حیاط را می‌شوید. شاخه‌های گسترده گل کاغذی، سرتاسر دیوار شرقی خانه را پوشانده است. گل‌های کاغذی، لابلای برگهای فصیلی‌رنگ، انگار که می‌درخشند.

آفتاب از لب بام بالا می‌کشد. شاهد از در خانه می‌آید تو. روزنامه را تا

کرده است و زده است زیر بغلش

- چه خبر؟

شاهد روزنامه را به طرفم دراز می‌کند و می‌گوید

- انگار که تو مرزیه خبرائی هست

روزنامه را از دستش می‌گیرم. صابر بلند می‌شود و می‌آید به طرفم.

شاهد می‌رود لب ایوان چنک می‌زند که چای بخورد. تو صفحه دوم روزنامه یک خبر چندسطری هست که تانکهای عراقی، تو مرز ایران مستقر شده‌اند.

صابر، خبر را که می‌بیند صدایش درمی‌آید

- خو، آگه ئی راست باشه په چرا هیچکه هیچی نمیگه؟

چشمم را از روزنامه می‌گیرم و نگاهش می‌کنم و می‌پرسم

- کی، چی باید بگه؟

به پیشانی بلندش چین می‌افتد و می‌گوید

- دولت، رئیس دولت، رئیس جمهور... نمیدونم، مسئولین مملکتی

- اینا چی باید بگن؟

صابر، روزنامه را از دستم می‌گیرد و می‌گوید

- آدم که مته کبک سرش را تو برف نباید بکنه... الان ده - پونزده روز

بیشتره که ئی شایعه هست!

شاهد لیوان چای را بدست می‌گیرد و از لب ایوان بلند می‌شود و

همچنانکه می‌آید بطرفمان، می‌گوید

- همچین شایعه‌م نیست. حالا دیگه همه میدونن که عراق تو مرز داره به

کارائی میکنه... همه میدونن الا دولت!

مینا که جارو بدست ایستاده است کنار صابر و به روزنامه نگاه می‌کند،

می‌گوید

- یعنی که جرئت حمله‌م داره؟

شاهد چانه پهن و استخوانی‌اش را می‌خارد و می‌گوید

- به وقت دیدی حمله کرد. تو ئی آشفتگی که ما داریم، جرئت

نمیخواد!... به کم بی شرفی میخواد!

صابر، روزنامه را تا می‌کند و می‌دهدش به دست شاهد و می‌گوید

- اصلاً اگر خوب فکر کنی، می‌بینی که وقت حمله عراق همین حالاست

مینا می‌گوید

- همین حالا... واسه چی؟

صابر، نگاه آرامش را برمی‌گرداند بطرف مینا و می‌گوید

— برا درهم شکستن انقلاب... برا ساقط کردن حکومت. اگر حمله کنه تمام خوزستان دم تیغه. خوزستان!... یعنی سرزمین نفت!  
مادر، از کنار سماور بلند می‌شود و می‌آید لب حوض تا برای نماز مغرب و عشا وضو بگیرد. شاهد لیوان خالی را می‌گذارد لب جدول باغچه و می‌گوید

— این یکی را کور خوندن!

می‌روم تو اتاق تا لباس پیوشم و از خانه بزنم بیرون. با بچه‌ها قرار دارم که بروم باشگاه شام بخورم. انگار حال و حوصله باشگاه رفتن را ندارم. فکر می‌کنم که به جای باشگاه بروم پیش محمد سلمانی، سرم را اصلاح کنم و بعد، تک و تنها، یک ساعتی قدم بزنم و موقع پخش اخبار برگردم خانه. آفتاب از لب بام پریده است. چراغ خیابانها روشن شده است. نانوائی خلوت است. مجید شیربرنجی، کنار دیگ بزرگ شیربرنج، رو سنگفرش مقابل نانوائی نشسته است و مگس می‌پراند. نرمه بادی از کارون می‌آید و شرجی را پس می‌زند و هوا خنک می‌شود.

از مقابل دکان اسد دو چرخه‌ساز می‌گذرم. عموحیدر نشسته است دم دکان اسد و دارد قلیان می‌کشد. برایم دست تکان می‌دهد و می‌گوید

— حالت چطوره؟

خوبم!

— چه خبر؟

— سلامتی!

دورتر، چند جوان، کنار پیاده‌رو ایستاده‌اند و باهم حرف می‌زنند. از کنارشان می‌گذرم و حرفهایشان را نصفه نیمه می‌شنوم

— غلط میکنه عراق!

— ئی شعاره... حرفه!

— شعار نیست!

— وقتی حمله کردن اونوقت...

به بهانه گیراندن سیگار از راه رفتن باز می‌مانم تا بقیه حرف را بشنوم  
— وقتی حمله کردن اونوقت باید دمبمونو بندازیم رو کولمون و در بریم و دو دستی خوزستان را تحویل بدیم

— تو چقدر بدبینی!

— بدبینی نیست. بچه‌ها که از بستان اومدن میگن که حتی تانکهاشونو هم

دیدن

آهسته راه می‌رفتم. تا دور نشده‌ام، حرفه‌اشان را می‌شنوم

— هیچ غلطی نمیتونن بکنن!

— اگر آماده باشیم البته، اما کو؟... اصلا خبری...

دور می‌شوم. هوا تاریک شده است. کسی تو سلمانی نیست. دور و بر را نگاه می‌کنم. مش محمد، سر نبش خیابان، کنار چهارچرخه باقلافروش ایستاده است و باقلا می‌خورد. دستم را تکان می‌دهم. باقلافروش دارد چراغ توری‌اش را تلمبه می‌زند. محمد سلمانی دست تکان می‌دهد و پیاله باقلا را برمی‌دارد و آبش را سر می‌کشد و چند دانه باقلای باقیمانده را تو مشت می‌گیرد و جلد می‌آید بطرفم

— سلام

— سلام مش ممد، حالت چطوره؟

— خوبم... ئی دفه دیر کردی... سرت خیلی بلند شده...

مشت پر باقلا را دراز می‌کند بطرفم

— بفرما...

— خیلی ممتونم مش ممد

— نمی‌خوری؟... خیلی خوشمزه‌س ها... بفرما تو

می‌روم تو و می‌نشینم رو صندلی. مش محمد، چند دانه آخر باقلا را یکجا به دهان می‌چپاند و دستش را می‌شوید. بعد، لنگ را از تو کشو بیرون می‌آورد و هسچنان که تکانش می‌دهد، می‌پرسد

— شهر نبودی، ها؟

— چرا بودم!

— خو، په چرا ئی همه طول کشید؟... پس گردنت مته جنگل شده!

لنگ را می‌بندد دور گردنم. تلویزیون کوچک مش محمد پشت سرم است. صفحه‌اش را — که به اندازه دو کف دست است — تو آینه می‌بینم. مش

محمد به ساعت نگاه می‌کند و شانه و قیچی را برمی‌دارد و باز می‌پرسد

— شما چه خبر دارین؟

می‌پرسم

— از چی؟

— از سربازا عراقی دیگه

خودم را به کوچه علی چپ می‌زنم تا حرف محمد سلمانی را بفهمم

— چطو مگه... خبری شده؟

قیچی را به صدا درمی‌آورد و می‌گوید



- میپرسی خبری شده؟... میگویند بیست لشکر عراقی تو مرز آماده باشن!  
 با تعجب می پرسم  
 - بیست لشکر؟!  
 می گوید  
 - شیخ طعیمه میگفت... میشناسیش که...  
 - نه!

یک لحظه از کار باز می ماند و از تو آینه نگاهم می کند و باز می گوید  
 - شیخ طعیمه را نمیشناسی؟... مشتری خودمه... همی که شیخ  
 سوسنگرده... به ماشین وانت م داره...

صدای قیچی در می آید و مش محمد یکریز حرف می زند  
 - ... باید بشناسیش. صدبار اینجا دیدیش. دیروزم اینجا بود. میگفت  
 عراقیا تو مرز اردو زدن. میگفت که شبها با فشفشه آسمان را روشن میکنن.  
 سوار قایق سیشن و از لابلای نیزارهای هورالعظیم میان تو ایران و همه جا را  
 وارسی میکنن و برمیگردن. میگفت تانک دارن به چه بزرگی! هر کد امشان به  
 اندازهٔ یه پالایشگاه!...

از تو آینه، نگاهم به چهرهٔ پرآبلهٔ مش محمد است. موی کوتاه سرش  
 جوگندمی است. حرف که می زند دندانهای طلایش پیدا می شود.  
 - کوتاه کنم؟

- به کم

دندانه های شانه، پس سرم را خراش می دهد

- جاسوساشونم همه جا ولو شدن

- جاسوسا عراقی؟

- آره دیگه... انگار تو باغ نیستی!

- چرا... هستم!

- میگویند که جاسوساشون سوار موتورسیکل سیشن و فاصله ها را برایشون  
 اندازه میگیرن.

مش محمد لبخند می زند. آبله، انگار که پلکهایش را برده است.  
 مزه هایش انگار که سوخته است و گوشه های شکسته و خمیده است. مش  
 محمد، سالهای جوانی کشتی می گرفت و چه نفسی هم داشت.

محمد میکانیک می آید تو

- یا حق!

- یا حق!

همینطور که نشسته‌ام باش دست می‌دهم

- چطوری؟

- خوبم

مش محمد می‌پرسد

- چه خبر؟

محمد می‌کاینیک دستم را رها می‌کند و می‌گوید

- از کجا؟

- از عراقیا

محمد می‌کاینیک یک لحظه سکوت می‌کند و بعد می‌گوید

- همین چیزائی که همه میدونن. امروز انگار که روزنامه هم به چیزائی

نورشته

مش محمد از کارکردن باز می‌ماند و می‌پرسد

- روزنامه؟ ... دیدی گفتم؟ ... شیخ طعیمه خودش تانکها را دیده. دیروز

اینجا بود. میگفت که ...

محمد می‌کاینیک حرفش را می‌برد و می‌گوید

- تاکی باز هستی مش محمد؟

- چطور مگه؟

- می‌خوام برم و برگردم

- بشین الان تمام میشه

- اگر تا ساعت نه باز هستی برم و برگردم

- هستم، اما بشین به دقه

- وقت نشستن ندارم

- مگه کجا می‌خوای بری؟

- آخه امشب عقد پسرخاله‌س. می‌خوام برم به دسته گل بخرم. شیرینی‌م

باید بخرم. اگر تا ساعت نه بازی برمیگردم

- میل با خودت، اما تا به پیاله جای بخوری کار تمامه.

محمد می‌کاینیک پایا می‌شود و بعد می‌نشیند. مش محمد، قیچی و شانه

بدست، از لای در دکان سر می‌کشد بیرون و قهوه‌چی را صدا می‌کند

- سه تا جای. قندپهلو. دیش باشه

بعد، تلویزیون را باز می‌کند که بصره را بگیرد.

تصویر تار و پر برفک تلویزیون را از تو آینه می‌بینم. مش محمد به

تلویزیون ور می‌رود که تصویرش صاف شود. محمد می‌کاینیک بحرف می‌آید

— از این بهتر همیشه مش ممد. بیخود خود تو معطل نکن

— چطور بهتر همیشه؟... همیشه مئه ماه میگیرمش

— آخه اونوقتها هوا شرجه

— شمالم که باشه خوب میگیرمش

تصویر صاف نمی‌شود. مش محمد غر می‌زند و تلویزیون را رها می‌کند

و شانه و قیچی را برمی‌دارد. تصویر تلویزیون را از تو آینه می‌بینم. زن

گوشتالوی میانه قامتی است که دایره زنگی بدست دارد و تصنیف عربی

می‌خواند. چهره زن گوشتالو تمام صفحه تلویزیون را پر می‌کند. آنقدر بزرگ

کرده است که انگار بوی روغنهای مالیده به سر و صورتش تو دماغم می‌پیچد

و چندشم می‌شود.

قهوه‌چی جای می‌آورد. محمد میکائیک اشاره می‌کند به تلویزیون و به

مش محمد می‌گوید

— خوشت میاد از ئی برنامه‌ها؟

محمد سلمانی، استکان چای را یکجا می‌ریزد تو نعلبکی و فوتش

می‌کند و می‌گوید

— چه کنم برادر. تفریح مام چای دیشلمه‌س و رقص عربی

محمد میکائیک می‌گوید

— خوشی برا خودت

محمد سلمانی، چای را از نعلبکی یکجا هورت می‌کشد و می‌گوید

— چه کنیم دیگه

و بعد، سرم را شانه می‌کند و از تو آینه نگاهم می‌کند و می‌پرسد

— ادکلن بزئم؟

— نه

آینه را می‌گیرد پشت سرم

— دستت درد نکنه

لنگ را از دور گردنم باز می‌کند. بلند می‌شرم و از سلمانی می‌زنم بیرون.

کج می‌کنم بطرف خیابان خمینی که بروم سرپل سفید قدم بزئم. بچه‌ها، مقابل

کتابفروشی اسلامی شلوغ کرده‌اند. دارند کتاب درسی می‌خوانند.

سروصدایشان تو هم پیچیده است

— زیست‌شناسی نداره

— زمین‌شناسی م نداره

— خودکار گرفتی؟

— گرفتم... اما شش تا صد برگی میخوام

به باز شدن مدارس چیزی نمانده است. روزها چه تند می گذرند! انگار همین دو هفته قبل بود که تابستان آغاز شد. چند روز دیگر مدارس باز می شوند و زندگی، سستی و خمودی تابستان را پشت سر می گذارد و شور و شوق دختران و پسرانی که دسته دسته به مدرسه می روند، به شهر چهره دیگر می دهد. خیابان خمینی مثل روز، روشن است. مردم تو هم وول می خورند. اتوموبیلها، مثل زنجیر بهم پیوسته، آنقدر آهسته راه می روند که انگار مورچه می شمارند.

تو فلکه پل سفید، اتوموبیل شیری رنگی — که برای عروس تزئین شده است — از جدول سیمانی وسط میدان گذشته است و کوبیده است به پایه برق. مردم، دور و بر اتوموبیل جمع شده اند و لغز می خوانند. بوی خوش گل‌های اطلسی و بوی گل‌های محبوبه شب حجم میدان را پر کرده است. چند زن و مرد، کنار چمن وسط میدان، پتو پهن کرده اند و نشسته اند و چای می خورند. چه دل و دماغی دارند مردم! انگار که خانه خودشان است. سماور را روشن کرده اند و رو پتو لم داده اند.

سر پل خلوت است. به زرده پل تکیه می دهم و سیگاری می گیرانم و به کارون نگاه می کنم که سیلابی است. چند روز اخیر، سطح آب دو متر بیشتر بالا آمده است. قایق‌های موتوری آب را می شکافند و سریع می رانند بطرف پل نادری و باز می گردند. گروه زیادی از مردم، کنار کارون ایستاده اند تا نوبتشان بشرد که قایق سواری کنند. از نگاه کردن به آب سرم گیج می رود. چشمم را از آب می گیرم و دوردستها را نگاه می کنم. چراغهای حاشیه کارون روشن است. بچه‌ها، زیر چراغهای روشن فوتبال بازی می کنند. دورتر، زیر یکی از چراغهای برق، دختر بچه‌ها و پسر بچه‌ها، دور چسرخ دستی بستنی فروش جمع شده اند و بستنی می خورند. انتهای کارون تو تاریکی فرو رفته است. صدای قطار می آید. سر برمی گردانم و به پل سیاه نگاه می کنم. قطار، پل سیاه را می لرزاند و می گذرد. چراغهای جزیره خاموش است. نصف بیشتر جزیره با درختهای شوره گز، زیر آب رفته است. آسمان گوشه شمال شرقی شهر، از شعله‌های گاز، خونی رنگ است. دوباره به قایق‌های موتوری نگاه می کنم که رو پوزه‌شان چراغ کوچکی روشن است و تو تاریکی، سینه آب را می شکافند و با سرعت به چپ و راست می رانند. راه می افتم که درازای پل را نرم نمک قدم بزنم و بعد، برگردم خانه. دو مرد، پشت سرم،

آهسته می آیند و حرف می زنند. از عراق می گویند و از نیروهای نظامی عراق که تو مرز متمرکز شده‌اند.

— ثنی به یه شوخی بیشتر شباهت دازه

— اما من اینطور فکر نمیکنم. به گمان من قضیه خیلی هم جدیه

— یعنی تو باورت میشه که عراق حمله کنه به ایران؟

— چرا که نه؟

— آخه باورکردنی نیست. همی مردم خوزستان میتونن به تنهایی خاک عراق را به توبره بکشن!

از راه رفتن می مانم. به نرده تکیه می دهم و به مردها نگاه می کنم. هر دو میانه سال و میانه بالا هستند. یکی شان پیراهن و شلوار سفید — و بسیار تمیز — پوشیده است و آستینهایش را بالا زده است و سرش را خوب شانه کرده است

— تو به یک نکته اسامی توجه نمیکنی و اونم اینه که ارتش ما از هم

پاشیده س

مرد میانه سال دیگر لباس طومسی پوشیده است و کراوات عنابی رنگ

زده است

— به ارتش احتیاجی نیست

مرد سفیدپوش دستها را پشت گرفته است و تسبیح دانه درشت

کهربائی رنگی بدمت دارد

— نیست؟

— نه!... نیروی مردمی...

دور می شوند. انگار که خبر چندسطری روزنامه، همه را به فکر واداشته

است. صدای موتور میکلتی که تیز می راند حواسم را به خود می کشد. نرمه

بادی که تن رو کارون می کشد خنک است. آسمان صاف و پرستاره است.

انتهای غربی پل سفید، تو «باغ سه دختران»، کنار بساط آب میوه فروشی،

می نشینم رو چارپایه کوتاهی که آب میوه بخورم

— چی میل داری؟

— آب هویج

جابه جا، زیر پایه های چراغ برق و حاشیه چمنها و باغچه های گل، مردم،

رو چارپایه ها نشسته اند و آب میوه می خورند. بستنی فروش سیاری لابلای

مردم می گردد. دورتر، رولبه حوض وسط باغ، زن و مرد جوانی نشسته اند و

بستنی می خورند. کودک خردمالشان، رو چمن، با توپ پلاستیکی کوچکی —

که نیمه‌اش قرمز و نیمه دیگرش آبی‌رنگ است - بازی می‌کند.

- آب هویج، خدمت شما

آب هویج را می‌گیرم

- خیلی ممنونم

سیگاری می‌گیرانم و با دودش بازی می‌کنم و آب هویج را نرم‌نرمک از لب لیوان می‌مکم. مرد سفیدپوش و مرد طوسی‌پوش، باغ «سه دختران» را دور می‌زنند و بعد، از کنارم می‌گذرند و می‌روند بطرف دستگاه آب میوه‌فروش. هنوز از عراق حرف می‌زنند و از ارتش و نیروهای مردمی. هوا خنک شده است. بوی چمن، بوی گل و بوی شب، نشاط‌انگیز است. چراغهای مهتابی پل سفید زیر طاقهای بلندش به قندیلهایی می‌مانند که از آسمان آویزان‌شان کرده باشند. اتوموبیلها، از دهانه پل که بیرون می‌زنند چراغها را روشن می‌کنند. نور تند چراغهای اتوموبیلی که کنار جدول باغ نگه می‌دارد چشمم را می‌زند. چراغهای اتوموبیل خاموش می‌شوند. تا چشمانم به نور کم عادت کند، احمد از اتوموبیل پیاده می‌شود. حوری و رضا تو اتوموبیل هستند. احمد می‌رود بطرف بساط آب میوه‌فروشی

- سه تا آب سیب

احمد را صدا می‌کنم. می‌آید بطرفم

- اه... شما اینجاید؟... سلام

- سلام... حالت چطوره؟

- خوبم

احمد، حوری را صدا می‌کند. حوری و رضا از اتوموبیل پیاده می‌شوند. رضا تاتی‌کنان و بال‌زنان می‌آید بطرفم. حوری، همچنان که پایه‌پای رضا می‌آید، لبخند به لب می‌گوید

- اینجا چه میکنی؟

- هیچی. بیکارم دارم قدم می‌زنم

- نکنه داری دید میزنی؟

- ای بابا!

احمد لیوانهای آب سیب را می‌گیرد و می‌آید. حوری می‌گوید

- داشتیم میرفتیم خانه شما

رضا را از بغلش می‌گیرم و می‌گویم

- حالام دیر نشده، باهم میریم

تو خانه گفتگو درگیر شده است. تلویزیون بصره، تصویر تصرف یکی از

پاسگاههای مرزی ایران را نشان داده است. شاهد، انگار که بهش توهین شده باشد، باد تو گلو می اندازد و دست بزرگش را تکان می دهد و می گوید  
 - جاکشا انگار قلعه خبیر را فتح کردن. «دفتر خواربار گروهان» را نشان میدن!

محسن که تازه سربازی اش تمام شده است و حالا، ته اتاق، کنار دیوار، رو مخده نشسته است، تلخ می گوید  
 - به جیب و به مسلسل م گرفته بودن  
 استکان جای را از دست مینا می گیرم و می پرسم  
 - یعنی چطوری گرفته بودن؟  
 محسن، همچنان که گوشه سیل بزرگ و سیاهش را به دندان گرفته است، جویده می گوید

- من چه میدونم... تلویزیون بصره نشون میداد  
 احمد، جای را می ریزد تو نعلبکی، فوتش می کند و نعلبکی را می گیرد  
 جلو دهان رضا و زیر لب می گوید  
 - ئی نامردام وقت گیر آوردن آ!

باز می پرسم  
 - نگفتین که «دفتر خواربار گروهان» یعنی چی؟  
 صابر به سیگارش پک غلیظی می زند و می گوید  
 - انگار که یکی از پاسگاههای مرزی را گرفتن. به دفتر نیم ورقی م تو  
 پاسگاه بوده که ظاهراً مال «خواربار گروهان» بوده. بیشرفا ده دفعه بیشتر  
 نشونش دادن و رجز خونندن...

انگار که قضیه دارد جدی می شود. انگار که دیگر حرف از شایعه گذشته است. اگر خبر روزنامه درست باشد، اگر شیخ طعیمه راست گفته باشد و اگر عراقیها تانکهایشان را تو مرز مستقر کرده باشند و کسی جلویشان درنیاید، فردا به پاسگاههای دیگر حمله می کنند و بعد... خدا به خوزستان رحم کند که در خط مقدم جبهه قرار دارد.



رخوت بعد از ناهار و صدای کولر منگم کرده است. دراز کشیده ام که شاید چرتی بزنم. بچه ها تو کوچه قشقرق راه انداخته اند. عجب تاب و توانی دارند بچه ها! گرما و سرما سرشان نمی شود. صلاة ظهر و هوای شرجی، اما انگار نه انگار. تا مژه هایم رو هم می رود، توپ می خورد به پنجره اتاق و از جا

می‌جهم. قصد می‌کنم بلند شوم و بروم سرشان هوار بکشم اما هنوز از جا بلند نشده‌ام که باز، وارفته، دراز می‌کشم. سیگاری می‌گیرانم و رودست غلت می‌زنم. خواب از سرم پریده است اما سستی و بی‌حالی‌اش به جانم مانده است. صابر، به در اتاق ضربه می‌زند

— بیداری؟

صدای صابر، لرزه دارد. انگار که هیجان‌زده است

— بیدارم

در اتاق را باز می‌کند و عجلوانه می‌گوید

— فرودگاه را زدن!

یکهوه، تمام رخوت از تنم زایل می‌شود. می‌نشینم و تند می‌پرسم

— گفتی کجا را زدن؟

صابر می‌آید تو اتاق

— فرودگاه را

— یعنی چی؟

— یعنی که طیاره‌های عراقی فرودگاه را بمباران کردن

— کی گفت؟

رادیو را باز می‌کنم

— بچه‌ها تلفن کردن

— بچه‌ها؟... تو خودت صدائی شنیدی؟

— من نه!... تو اتاق بودم. و تازه، تا فرودگاه خیلی راهه

رادیو، خبرهای روز را پخش می‌کند. به صابر می‌گویم

— اگر فرودگاه اهواز را زدن پس چرا رادیو چیزی نمی‌گه؟

می‌گوید

— همین الان زدن. همین چند دقیقه پیش. لابد تا خبر بهشون برسه طول

میکشه

— طول میکشه؟...

سیگارم را خاموش می‌کنم

— چطور تا حالا خبر به ما رسیده؟!

بلند می‌شوم. دلم می‌خواهد کاری بکنم. انگار چیزی گم کرده‌ام. انگار

باید کاری بکنم اما نمی‌دانم چه باید بکنم. از صابر می‌پرسم

— شاهد کجاست؟

می‌گوید



— خوابیده. ناهارش را که خورد خوابید  
مینا را صدا می‌کنم که تلفن را بیاورد. محسن، تند از جلو در اتاق  
می‌گذرد و می‌رود بطرف در خانه. صدایش می‌کنم

— کجا داری میری؟

عجولانه می‌گوید

— برم بیرون بینم چه خبره.

صابر می‌گوید

— اگر این خبر راست باشه...

محسن، در خانه را پشت سرش می‌بندد. مینا تلفن را می‌آورد. صابر  
سیگاری می‌گیراند. تا پلاک تلفن را می‌زنم، زنگ می‌زند. گوشی را برمی‌دارم  
...بله

علی، پسر عمه است. می‌گوید

— شنیدی؟

— لابد فرودگاه را میگی؟

می‌گوید

— برج فرودگاه را زدن

از علی می‌پرسم

— رو باند طیاره هم بوده؟

خبر درستی ندارد. گوشی را می‌گذارم. رادیو دارد خبرهای خارجی را  
پخش می‌کند. بیچ رادیو را می‌گردانم و فرستنده‌های گوناگون را می‌گیرم که  
شاید خبری بدست آورم. چیزی دستگیرم نمی‌شود. بلند می‌شوم و لباس  
می‌پوشم و از خانه می‌زنم بیرون. چند دقیقه به ساعت سه بعدازظهر مانده  
است. هوا گرم است. شهر، انگار که تکان خورده است. این وقت روز قاعدتاً  
خیابانها باید خلوت باشند اما انگار کسانی با شنیدن خبر فرودگاه طاقت  
نیاورده‌اند و از خانه‌هاشان بیرون زده‌اند و سرگردان و بی‌هدف تو خیابانها  
رفت و آمد می‌کنند. جابه‌جا، مقابل مغازه‌ها، چندتائی زن و مرد جمع شده‌اند  
و به رادیو گوش می‌دهند. اما انگار نه انگار که فرودگاه اهواز را با بمب کوبیده  
باشند. خبرهای رادیو عادی است. اتوموبیلی از کنارم می‌گذرد. راننده فریاد  
می‌کشد

— جنگ شروع شد.

انگار قضیه دارد جدی می‌شود. بی‌هدف راه می‌روم. می‌رسم به «میدان  
ننه باران». قناسی میدان را دور می‌زنم و می‌روم بطرف قهوه‌خانه. کنار شیر

فشاری نزدیک قهوه‌خانه می‌ایستم تا دست و صورتم را خنک کنم. سه جوان، تو سایه دیوار قهوه‌خانه، رو نیمکت نشسته‌اند و حرف می‌زنند. جوانها از عراق می‌گویند و از بمباران فرودگاه و از رادیو که انگار نه انگار اتفاقی افتاده است. گلریم خشک است. دهانم را پر می‌کنم آب و غرغره می‌کنم. حرف جوانها را می‌شنوم

— آدم خیال می‌کنه که دارن به این مملکت خیانت میکنن وگرنه اینهمه سکوت معنی نداره!

به جوانها نگاه می‌کنم. یکی شان خیلی آشنا به نظر می‌آید. انگار که از بچه‌های دانشکده فلسفه است.

— زدن فرودگاه را داغون کردن، حتی به کلمه از رادیو هم گفته نمیشه

یکی از جوانها که لاغر است و — همچنان که نشسته است و پایش را

روی پایش انداخته است — بلندبالا بنظر می‌آید، می‌گوید

— هر خراب‌شده دیگه بود نه فقط مردم را در جریان می‌داشتن بلکه با

برنامه‌های رادیویی و تلویزیونی به مردم آموزش هم میدادن که چه بکنن.

دانشجوی دانشکده فلسفه که انبوه پرچین و شکن موی سرش به چشم

می‌خورد، در حالیکه دستهایش را بهم می‌مالد با کلامی که رنگ تندی از

اعتراض و تأسف دارد می‌گوید

— سکوت، سکوت، سکوت!

دست و صورتم را خنک می‌کنم و می‌نشینم رو نیمکت قهوه‌خانه. مهدی

از قهوه‌خانه بیرون می‌زند. استکان چای را می‌دهد به دستم و می‌گوید

— حتماً شنیدی!

سرم را تکان می‌دهم و می‌گویم

— شنیدم!

صدای رادیو مهدی پابتنی یک لحظه قطع می‌شود و بعد، یکی از

مسئولان مملکتی به آرامی بنا می‌کند به حرف زدن. یکی از جوانها به مهدی

می‌گوید که صدای رادیو را بلندتر کند. مهدی، پیچ رادیو را می‌گرداند. صدای

رادیو میدان را پر می‌کند. رستم افندی ته قهوه‌خانه خوابیده است. کل شعبان،

بقال محل، آن سر میدان، از دکانش می‌آید بیرون و بطرف قهوه‌خانه نگاه

می‌کند. مسئول مملکتی می‌گوید که عراق، قرارداد الجزیره را یکطرفه نقض

کرده است و امروز، چند دقیقه بعداز ساعت دو بعدازظهر، هواپیماهای

عراقی، بی‌هیچ اخطار قبلی به کشور ما تجاوز کرده‌اند و فرودگاههای تبریز،

همدان، دزفول، اهواز و همچنین فرودگاه مهرآباد تهران را بمباران کرده‌اند.

یکی از جوانها با مشت می‌کوبد به پیشانی و با صدائی خفه می‌گوید  
- بیشرفا!

مهدی پابتی، بهت‌زده به رادیو گوش می‌دهد. رستم افندی بلند می‌شود و می‌آید رو عتابه در قهوه‌خانه چندک می‌زند. مسئول مملکتی از مردم درخواست می‌کند که خونسردی خود را حفظ کنند و بعد، هیجان‌زده می‌گوید که مردم با تمام نیرو از میهن انقلابی خودشان دفاع خواهند کرد و متجاوز را سر جای خود خواهند نشانند...

حواسم به رادیو است که صدای کسی را می‌شنوم  
- بالاخره شروع شد!

سربرمی‌گردانم. محمد میکانیک است. تازه از سرکار آمده است. چشمان میشی محمد میکانیک خسته است و سوری پرچین و شکن سر بزرگش آشفته است.

غروب، چراغهای شهر روشن نمی‌شود. مردم، انگار که از زمین جوشیده باشند، از خانه‌ها بیرون ریخته‌اند. صدای رادیوها بلند است. انگار که هجوم هواپیماهای عراقی به کشور، مردم را به همدیگر نزدیک کرده است. همه، بی‌هیچ آشنائی قبلی، با گرمی از همدیگر استقبال می‌کنند و هیجان‌زده از جنگ حرف می‌زنند و از دفاع و از کوبیدن دشمن - سرش را مثل مار میکویم!

- تمام عراقی‌ها را تو یه قبرستان بزرگ چال می‌کنیم  
- کی فکر میکرد که صدام چنین جرئتی داشته باشه  
- ئی جرئت نیست... حماقته!

- مجبور شده که حمله کنه. انقلاب ما عراق را تکان داده!  
- منطقه را تکان داده!

هیچ نشانی از دلهره در چهره‌ها نیست. تیرگی شب تو خیابانها جاری شده است. چراغ اتوموبیلها خاموش است. تو درازای خیابان خمینی - که همیشه مثل روز روشن بوده است - حتی کورسوی یک شمع هم دیده نمی‌شود. شرجی کم‌جانی رو شهر نشسته است. مردم، پشت درها و پنجره‌ها پرده کشیده‌اند. پایه‌های پل سفید تو بخار سبکی که از کارون برمی‌خیزد فرو رفته‌اند و پل، تو تاریکی شب، انگار که رو هوا معلق است. قایقهای موتوری، همه، کنار کارون پهلو گرفته‌اند. کارون سیلابی است. صدای وهم‌آور و گنگ کارون، تو شب، انگار که تهدید می‌کند. هیچکس کنار کارون نیست.

رو بام خوابیده‌ام که با غرش تند آسای هوایما از خواب می‌پریم و رو رختخواب می‌نشینم. صبح زود است. هنوز آفتاب سر نزده است. شاهد، از رو رختخواب برمی‌خیزد و خودش را می‌کشد رو طاق پله‌ها و رو به شرق، دستش را سایبان چشم می‌کند و نگاه می‌کند. همه از خواب بیدار شده‌اند. از تخت می‌آیم پائین. خنکی بامداد با شرحی سبکی قاطی شده است. از بالای چینه بام، تو خیابان را نگاه می‌کنم. صدای بابارحمان را می‌شنوم

— طیاره بود، آره؟

سربرمی‌گردانم بطرف بام همسایه. پیشانی، چشمها و دماغ بابارحمان از پس دیوار بام خانه‌شان پیدا است. بهش می‌گویم

— به گمانم طیاره بود... آره. طیاره بود!

صدای طیاره از دوردست شنیده می‌شود. شاهد، از رو طاق پله‌ها، جست می‌زند رو بام و می‌گوید

— طرفای سیلو را زدن. دود غلیظی...

هنوز حرف شاهد تمام نشده است که طیاره نزدیک می‌شود و با صدای وحشت‌انگیزی از بالای سرمان می‌گذرد. از صدای طیاره زانو هام سست می‌شود. شاهد، گوشه‌ایش را می‌گیرد و رو زمین چنک می‌زند. به فکر رادیو می‌افتم که کنار تختخواب است. رادیو را روشن می‌کنم. فرستنده اهواز را می‌گیرم. آژیر می‌کشد. مردم، همه، رو بام خانه‌ها، دستها را سایبان چشمها کرده‌اند و جهت حرکت طیاره را نگاه می‌کنند. رادیو از مردم درخواست می‌کند که تا حمله هوائی دفع نشده است بروند تو زیرزمینها. صابر که هنوز چشمانش خواب‌آلود است زیر لب زمزمه می‌کند

— حمله هوائی؟!!

صدای مسلسل ضد هوائی، از غرب شهر بلند می‌شود. بابارحمان صدایم می‌کند

— ببین... اونجا را نگاه

دود غلیظی که از پشت سیلو برخاسته است، مثل کلاف از هم باز می‌شود و رویه شرق تنوره می‌کشد.

خورشید سر می‌زند. گوینده رادیو اهواز از مردم می‌خواهد که به نوع آژیرهای گوناگون توجه کنند و بعد، آژیر زرد می‌کشد. رادیو را برمی‌دارم و از پله‌ها می‌روم پائین. مادر، سفره صبحانه را تو ایوان پهن کرده است. صابر استکان چای را از دست مادر می‌گیرد و می‌گوید

- مادر، از امروز باید تو زیرزمینی زندگی کنیم  
 مادر آرام می‌گیرد  
 - پناهمان به خداست مادر. هرچه خدا بخواد...  
 صابر می‌گوید  
 - درسته مادر. پناهمان به خداست اما باید تو زیرزمینی زندگی کنیم...  
 هنوز رادیو آژیر می‌کشد. صابر ادامه می‌دهد  
 - وسائیل زندگی را بیرین تو زیرزمینی. یخچال را هم باید ببریم  
 محسن که نمی‌دانم چه وقت از خانه بیرون رفته است، شتابان باز  
 می‌گردد و نیمه نفس می‌گوید  
 - بچه‌ها گروه تشکیل دادن  
 شاهد که دارد کفشش را بپا می‌کند تا برود اداره، پرسنده می‌گوید  
 - گروه؟!  
 محسن، عرق را از پیشانی می‌گیرد و می‌نشیند لب ایوان و می‌گوید  
 - آره، گروه. برای جنگیدن با عراق. دیشب تا حالا از بچه‌های محل دو  
 گروه ده - دوازده نفری تشکیل شده...  
 محسن، استکان چای را از دست مادر می‌گیرد و ادامه می‌دهد  
 - ... گروه حجت یازده نفرن...  
 چای را مزه مزه می‌کند و باز می‌گوید  
 - ... گروه بابکم نه نفرن  
 شاهد می‌گوید  
 - حجت؟! ... پسر عبدالله نجار؟!  
 محسن چای را قورت می‌دهد و می‌گوید  
 - آره... پسر عبدالله نجار  
 شاهد سیگارش را می‌گیراند و می‌گوید  
 - ولی... اون که جسم و جانی نداره  
 محسن می‌گوید  
 - باشه... فکرش خوب کار میکنه... بچه‌ها قبولش دارن  
 شاهد راه می‌افتد  
 - خدا حافظ!  
 - خدا حافظ!  
 اما هنوز به در خانه نرسیده است که رادیو آژیر قرمز می‌کشد. شاهد،  
 یک لحظه از رفتن باز می‌ماند و نگاهمان می‌کند. صابر صدایش می‌کند

— یا تو... حالا نرو...

صدای رگبار ضد هوایی بلند می شود. شاهد به ساعتش نگاه می کند. گوشش به رگبار ضد هوایی است. محسن از پله های بام می رود بالا. شاهد، چند لحظه پابه پا می کند. بعد می گوید

— من رفتم. داره دیر میشه

و موتورسیکلت را از خانه می برد بیرون و در را پشت سر می بندد. صدای طیاره از دوردست به گوش می رسد. محسن، از بالای هره دیوار بام گردن می کشد تو حیاط و می گوید

— انگار که کمپلو<sup>۱</sup> را زدن

با حرف محسن، بی اختیار از جا کنده می شوم و از پله ها، تند می رانم بطرف بام. صابر از جایش تکان نمی خورد. خودم را می کشم رو طاق پله های بام. در غرب شهر، از چند نقطه، خاک به هوا برخاسته است. صدای طیاره شنیده می شود. آسمان را نگاه می کنم. حتی یک لک ابر هم دیده نمی شود. صدای رگبار ضد هوایی، که یکهو مثل رعد می غرد، حواسم را به خود می گیرد. از تو جزیره است. لابد از دیروز تا حالا، تو جزیره، کنار پلها و جابه جای شهر، ضد هوایی کار گذاشته اند.

بابارحمان هنوز رو بام است. این بار، چارپایه زیر پا گذاشته است و سروسینه اش از پشت دیوار بام پیدا است. صدای پیر بابارحمان را می شنوم

— انگار که... راس رامی جنگ داره شروع میشه!

از رو طاق پله ها جست می زنم رو بام. پسر بابارحمان از تو حیاط صدایش می کند اما پیر مرد، همچنان رو چارپایه ایستاده است و آسمان را نگاه می کند. آرام می روم بطرف بابارحمان و بهش می گویم

— درسته بابارحمان... جنگ شروع شده!

دهان بی دندان بابارحمان به خنده می نشیند و لته های سرخش نمایان می شود.



خبر تانکها، تمام شهر را بهم می ریزد.

ساعت ده بامداد است. یکهو همه جا پخش می شود که بیش از دوست تانک تا ده کیلومتری شهر آمده اند. تمام دشت آزادگان را زیر شنی<sup>۲</sup> کوبیده اند و حالا دارند به شهر نزدیک می شوند.

۲. شنی: زنجیر تانک.

۱. کمپلو: ناحیه ای از اهواز.

یکهو تمام شهر، عین لانه زنبوری که با یک ضربه ناگهانی خراب شده باشد و یا در یک لحظه گر گرفته باشد، بهم می‌ریزد. رفت و آمدها شتابزده می‌شود. حرفها بوی ترس می‌دهد، بوی دلهره، بوی مقاومت و بوی فرار - کی گفته که تانکها دارن میان؟!

کسی فریاد می‌کشد

- کی گفت؟... رادیو

- خودت شنیدی؟

- خدا پدرت را پیامرزه!...

- همه مردم شهر شنیدن...

- دوستا بیشتر!

- دوستا؟!

پیرمردی که انگار تنگی نفس دارد و خیس عرق است به دیوار تکیه می‌دهد، آرام تو سر خود می‌زند و زمزمه می‌کند

- خانه خراب شدیم. بعد از یه عمر آبروداری دریدر شدیم!

سرهنگ بازنشسته‌ای که پایش لب گور است و نوک سیلیش مثل دم عقرب برگشته است، دوربین یک چشمی‌اش را برمی‌دارد و نیمه‌نفس از پله‌های بام بالا می‌رود و غر می‌زند

- مگر شهر هرته؟!... دوست تانک؟!... مگر ارتش مرده؟!

اداره‌ها تعطیل می‌شوند. مردم به خیابانها می‌ریزند و قدم‌به‌قدم با کیسه‌های شنی سنگر می‌مازند.

دو شب قبل، تلویزیون بصره، سقوط «دب حردان» را پخش کرده بود. حالا، شب که می‌شود، همه مردم تلویزیون بصره را می‌گیرند. دو شب قبل، همه دیده بودیم که چطور سربازها، از کامیونهای ارتشی پریده بودند پائین و در یک صف بهم فشرده، «دب حردان» را به‌رگبار بسته بودند و بعد، تو کوچه‌ها و پس‌کوچه‌ها پخش شده بودند و حتی سگها و گربه‌ها را هم زیر آتش کلاشنیکف گرفته بودند.

همه مردم شهر رادیوهاشان را باز کرده‌اند. طنین سرودهای انقلابی و مارش نظامی که از رادیوها برمی‌خیزد تمام شهر را پرکرده است. چند لحظه مارش نظامی قطع می‌شود و گوینده رادیو، مدارس را تعطیل اعلام می‌کند. اما قبل از اینکه رادیو، تعطیل مدارس را اعلام کند، بچه‌ها کلاسها را رها می‌کنند و اینجا و آنجا بنا می‌کنند به ساختن کوکتل مولوتف.

فریاد جوانها درهم شده است

- هی... تکون بخور آمد  
 - تو... با تو هستم مراد... با جابر و امیر برین شیشه جمع کنین... بطری...  
 بطری خالی...  
 - غزال... اوهوی غزال... صابون... بدو... زودتر...  
 - رنده یادت نره... رنده!  
 بچه‌ها، جلوی اتوموبیلها را می‌گیرند. صدای راننده‌ها بلند می‌شود  
 - چه خبر تونه؟  
 - بنزین!  
 - بنزینم کجا بود؟  
 - یه لیترم شده بسه!  
 - لاله‌الاله... آخه شیلنگ ندارم که...  
 - خودمون داریم  
 در خانه‌ها کوبیده می‌شود. بچه‌ها، عرق ریزان، کیسه‌های مملو از  
 بطریهای خالی را بدوش می‌کشند. پیتهای بنزین، جعبه‌های صابون و حلبهای  
 روغن سوخته، روکول بچه‌ها سنگینی می‌کند. تلاش هر لحظه پرتوان‌تر و  
 پیگیرتر می‌شود.  
 صف بنزین، لحظه به لحظه درازتر می‌شود  
 - سی لیتر بنزیم تا خرم‌آباد میرم  
 - میخوای در بری؟  
 - در برم؟!  
 - به چرائی همه عجله داری؟  
 - مرد حسابی، میخوام بچه‌ها را به جای امن برسونم!  
 صدای ضد هوایی بلند می‌شود. صدای طیاره مثل رعد می‌ترکد. همه،  
 اتوموبیلها را رها می‌کنند و عجولانه جست می‌زنند تو جدول خیابانها و دراز  
 می‌کشند و تا چند لحظه ناباور به همدیگر نگاه می‌کنند. انگار که غافلگیر  
 شده‌اند و انگار که ناغافل تیر خورده‌اند  
 - تو جائیت نمیسوزه؟  
 - نه... ولی انگار که پام پیچ خورده  
 - به نگاه کن ببین!... نکنه تیر خورده باشی؟  
 کارگران و کارمندان، همه‌جا را زیر پا می‌کوبند و سنگر می‌سازند. از  
 زیتون گرفته تا خیابان زند، از کیانپارس گرفته تا شیلنگ‌آباد و از گلستان و  
 بوستان گرفته تا چهارشیر.



بازار بنزین داغ شده است

- ده لیتر بیشتر نمیخوام

- لیتری صد تومن!

- صد تومن؟!... بر انصافت صلوات!

- برو تو صف بنزین و ایستا تا علف زیر پات سبز شه!

- شایدم ترکش بخوری!

گاریهای دستی، کامیونها و وانت بارها، شتابان ماسه‌های کنار کارون را به همه‌جای شهر می‌رسانند. همه خیس عرق شده‌اند. آفتاب سخت می‌تابد. آسمان درخشان است. حتی یک لک ابر هم نیست.

پیرمردی دسته بیل کج و کوله‌ای را گرفته است و مقابل ساختمان نیمه‌تمام خانه‌اش ایستاده است. کسی جرئت نمی‌کند به ماسه‌ها که حاشیه دیوار ریخته است نزدیک شود. دهان پیرمرد کف کرده است. بچه‌ها سرسبزش می‌گذارند. پیرمرد نیمه‌نفس دنبالشان می‌کند و ناسزا می‌گوید.

زنها، بچه‌ها، پسرها و دخترها، کوچه به کوچه و خانه به خانه جستجو می‌کنند و کیسه‌های خالی را دسته می‌کنند.

پای هر سنگر نیمه‌تمام، کیسه‌های خالی و ماسه‌های بادی رو هم کوت شده است و بچه‌ها، عرق‌ریزان، کیسه‌ها را پر می‌کنند.

تو خانه‌ها و لوله‌ها پیا شده است. همه، دست و پاشان را جمع می‌کنند

- پدر اون فرش را دیگه چرا جمع میکنی؟

- مگه ندیدی «دب حردان» را چیکار کردن؟

- چرا... اما...

- دیگه اما نداره... به هیچکس رحم نمیکنن... همه جا را آتیش میزنن!...

صداها درهم می‌پیچد

- مادر، اون کیسه برنج را خالی کن

مادر، دور خودش می‌گردد. دستپاچه است

- آخه دختر... کجا خالی ش کنم؟

- چه میدونم مادر... روز زمین... تو اون دیگه...

بچه‌ها، شتابان در خانه‌ها را می‌کوبند. فریاد صاحب‌خانه‌ها بلند می‌شود

- چه خبر تونه؟

- خاله‌جان، صابون... هرچی دارین بدین

- بردن... بخدا بردن... هرچی بود و نبود بچه‌ها جمع کردن و بردن!

بطریهای کوکتل مولوتف، کنار هر سنگر، پشت هر هره بام، در پناه هر

دیوار سنگی و یا خشت و گلی، رج زده می شود.

فیلم سقوط «دب حردان» نفرت به جان همه ریخته است

- خشونت را با خشونت جواب میدیم!

- قلم پاشونو خرد میکنیم!

- باید از رو جسدمون بگذرن!

- پاشون به شهر برسه؟! ... آتیششون میزنیم!

اتویوسها، وانت بارها و سواریهها، مملو از پیر و جوان و همه به هم فشرده

و با فریادهای درهم و سر تا پا خیس عرق و رنگها برافروخته، پرسروصدا،

خیابانها را پشت سر می گذارند و سریع می رانند بطرف پادگان

- پیر بالا

- کجا؟

- پادگان!

- واسه چی؟

- اسلحه! ...

نمره موتورسیکلتها که مثل رگبار می ترکد، تمام خیابانها را پر کرده است.

پسرها و دخترها، دو پشته، سه پشته و گاهی چهار پشته، تیز می رانند بطرف

پادگان تا اسلحه بگیرند. محمد میکائیک رو گرده موتور، یک لحظه تو میدان

دیدم پیدا می شود و بعد، مثل تیر شهاب دور می شود. باد افتاده است تو موی

پرپشتش و سر بزرگش را بزرگتر کرده است. جوانان با «ژ-۳» و «کلاشنیکف»،

خودشان را به سنگر می رسانند و نیمه نفس، تفنگها را مسلح می کنند

- اون پسره کیه؟ ... مو قرمز را میگم

- نظام آهنگره

- پسر مش صفر؟

- خودشه ... پسر مش صفر آهنگر

- اون یکی کیه؟ ... اون سیاه چرده را میگم!

- قاسم بناس

- اون قد بلند؟

- نمیشناسیش؟

- خیلی بنظرم آشناست

- معلمه ... با شاگرداش یه گروه تشکیل داده

دورتر، کنار مرد میانه سالی که تیربار را رو سه پایه سوار می کند. پسر بچه

سیاه تابه ای با التهاب گردن بطری آتشنا را تو انگشتان کوچک خود می فشارد.

انگاری که همین چند لحظه دیگر، تانکها سر می‌رسند و خانه‌ها را با گلوله‌های توپ می‌کوبند و تمام شهر را زیر شنی‌های سنگین خود با خاک یکسان می‌کنند.

جلو سردر بزرگ پادگان نظامی محشر کبرا بپا شده است. مردم فریاد می‌کشند. همه اسلحه می‌خواهند. سربازها، تفنگها را رو دست گرفته‌اند و پای دیوار دراز پادگان، عرق‌ریزان، پابه‌پا می‌شوند. هربار که گروه تازه‌ای سر می‌رسد، صداها بلندتر می‌شود و آدمها، فشرده درهم، موج برمی‌دارند و بطرف پادگان جلو رانده می‌شوند

— به ما اسلحه بدین!

— تفنگ!

— مسلسل!

— خمپاره‌انداز!

— من خدمت کرده‌م... زرهی!... به من تانک بدین!

صداها درهم است. همچون همه‌گنگ دریا در آغاز توفان که به جان واهمه می‌ریزد. گاهی صدای کسی که بتوان است بر این فریاد بی‌شکل — بر این هوهوی باد در حریقی سرکش — برتری می‌گیرد و مثل مرغ تیرخورده‌ای سقوط می‌کند و سر به دیوار سنگی پادگان می‌کوبد

— پس چه کسی از شهر دفاع می‌کند؟!

— تانکها دارن میان!

— خفه شدیم از اینهمه اهمال!

— به ما اسلحه بدین!

— تفنگ!

— نارنجک!

افسر جوانی که خیس عرق است و چهره‌اش مثل گوشت تازه آهو قرمز شده است و یقه‌اش باز است و کلاه به سر ندارد، با بلندگوی دستی، رو دیوار کوتاه پادگان پیدا می‌شود و دستش را بالا می‌برد. صدای مردم، همه باهم منفجر می‌شود

— اسلحه!

افسر جوان، آرام و بااطمینان، بنا می‌کند به حرف زدن

— خواهر!... برادرا!...

فریاد مردم مثل توپ می‌ترکد

— اسلحه!

صدای افسر جوان از بلندگو اوج می‌گیرد

... از شما ممنونیم!...

... به ما اسلحه بدین!

... خواهش میکنم ساکت باشید به من گوش بدین...

لحظه به لحظه، صدای جمعیت فرو می‌افتد، حالا، صدای افسر جوان ...

که به دل می‌نشیند - آرام و باحوصله، از بلندگو پر می‌کشد

... از شما ممنونیم... فرمانده لشکر به من مأموریت داده تا از شماها

تشکر کنم و ازتون خواهش کنم که برگردین به خانه‌هاتان. خواهش میکنم که

آرامستان را از دست ندین. اینهمه دستپاچه نباشین! مطمئن باشید که ارتش از

شهر دفاع میکنه. مطمئن باشید که لشکر نود و دو زرهی به تنهایی میتونه تا

بغداد بره. خیالتون راحت باشه. تنها چیزی که...

صدای زنگدار جوانی که پیشاپیش مردم ایستاده است بلند می‌شود

... اگر ارتش از شهر دفاع میکنه پس چرا تانکهای عراق...

ناگهان صدای جوان، زیر انفجار چند گلوله هوایی خاموش می‌شود.

افسر جوان تو بلندگو فریاد می‌کشد

... تیراندازی نکنین!

چند سرباز، عجولانه بطرف انتهای دیوار پادگان می‌روند. سرها، همه

برمی‌گردد. انگار کسانی قصد کرده‌اند که از دیوار پادگان بالا بکشند. صدای

افسر جوان از بلندگو پر می‌کشد

... اگر دست به کارائی بزین که برای ما مشکل ایجاد بشه به خودتون

لطمه زدین... به دفاع شهر لطمه زدین!...

مردم از مقابل دیوار پادگان عقب می‌کشند. صدائی از میان جمعیت بلند

می‌شود

... تا به ما اسلحه ندین از اینجا نمیریم

صدای افسر جوان بلند می‌شود

... اگر لازم شد همه مردم شهر را مسلح میکنیم... به ما مهلت بدین...

ازتون خواهش میکنم برگردین به خانه‌هاتون...

چند جوان، اینجا و آنجا، رو کرده موتورسیکلتها، پرشتاب می‌رانند و

تفنگها را رو دستها بلند می‌کنند. مردم، هیجان‌زده برایشان فریاد می‌کشند و

دست می‌زنند.

خبر سقوط پایگاه حمید، مثل بمب می‌ترکد

... با همه تجهیزاتش؟

- با همه پناهگاه‌هاش!  
 - و همه سنگرهای سیمانی؟  
 - آخه چطور ممکنه؟  
 - چطور نداره برادر... سقوط کرد!  
 پیرمردی سر تکان می‌دهد و دو کف دست پینه‌بسته‌اش را بهم می‌مالد و  
 زمزمه می‌کند  
 - حیثیت و آبرومون رفت!  
 و بعد خیره می‌شود و انگار که بهش توهین شده باشد زیر لب می‌غرد  
 - عراق؟! ... تف!  
 شایعه، مثل خوره به جان مردم شهر می‌افتد  
 - تو سوسنگرد به زنها و دخترا تجاوز کردن!  
 - همه خانه‌ها و مغازه‌ها را غارت کردن!  
 - غارت؟!  
 - همه مردها را به گلوله بستن!  
 - آی نامردا!  
 دختر جوانی که مثل اسپند روی آتش بی تاب است و درهم می‌بیچد  
 فریاد می‌کشد  
 - چندتا از شیوخ هم باشون همکاری کردن  
 - تف!  
 - میگن که شیخ سنار شده فرماندار سوسنگرد!  
 - باور نمیکنم  
 - باور کن برادر... باور کن!  
 - تف!  
 «میگ»ها که پیدا می‌شوند، مردم شتابزده به پناهگاه‌ها هجوم می‌برند.  
 تو جدول حاشیه خیابانها دراز می‌کشند. پشت ستونها، زیر راه پله‌ها و در پناه  
 کیسه‌های شنی که تو تمام خیابانهای شهر رو هم چیده شده است پنهان  
 می‌شوند.  
 نظم رفت و آمد ماشینها بهم خورده است. سر هیچکدام از چهارراهها،  
 پلیس راهنمایی دیده نمی‌شود. تمام ماشینهای شهر خاکی رنگ شده‌اند. همه  
 را با گل رس رنگ زده‌اند تا از دید هوایی پنهان باشند. حالا، بی اینکه کسی  
 چیزی یاد مردم شهر داده باشد، راه مقابله و راه مقاومت را به تدریج یاد  
 می‌گیرند. جابه‌جا نانوایها تعطیل می‌شوند و صف نانوایهایی که بخت

می‌کنند، لحظه به لحظه درازتر می‌شود. کارگران نانواشی، تو ظهر گرما - که شتر ناف به زمین می‌گذارد - در برابر لهیب سوزان تنور جان می‌کنند و نان می‌پزند. از هفت‌بند تشنان عرق می‌ریزد. زیر پایشان از عرق تن، خیس شده است.

دو انفجار پی‌درپی شهر را می‌لرزاند. شایع می‌شود که فلکه پل سفید را زده‌اند. مردم هجوم می‌برند بطرف بامها، دستها را سایبان چشم می‌کنند و به کوه بزرگ خاکی که از انفجار فلکه، تو آسمان پیدا شده است نگاه می‌کنند. کوه خاک، با دود و شعله درهم می‌شود و بتدریج همچون کلافی سرگردان از هم باز می‌شود. مردم، بامها را رها می‌کنند و به خیابانها می‌ریزند. دو چرخه سواری هراسان می‌رسد

- کشتن!... کشتن!... قتل عام کردن!

دو چرخه سوار دور می‌شود. حرفها درهم می‌شود

- تمام فلکه را داغون کردن

- انگار میخواستن پل سفید را بزین

- خدا میدونه چندتا کشته شده

- میگن یازدهتا!

موتور سواری شتابان جلو می‌آید. یک لحظه در میان جمعیت درنگ

می‌کند

- یازدهتا؟!

صداها با صدای کم‌جان موتور سیکلت قاطی می‌شود. موتور سوار با

بغضی که خفه‌اش می‌کند، از بیخ گلو می‌غرد

- تموم کارمندان بانک زیر آوار ماندن

- خدا خودش رحم کنه

- بر پدرشون لعنت!

آزیر آمبولانسها از دور شنیده می‌شود.

موتور سیکلت سوار گاز می‌دهد. صدای موتور می‌ترکد، موتور

برمی‌کشد و دور می‌شود

- تو خود فلکه چندتائی کشته شده!

- میگن که سی - چلنم زخمی شده!

میگها، وقتی که پرسرو صدا پائین می‌آیند و دیوار صوتی را می‌شکنند،

انگشتهای دستهامان را تو هم می‌کنیم و کف دستهامان را پشت سر می‌گذاریم

و ساعدهامان را رو گوشهامان می‌خوابانیم و فشار می‌دهیم. نخاع، انگار کش

می آید. زانوهایمان - بی اختیار - بنا می کند به لرزیدن و سست می شویم و می نشینیم. «فاتوم» ها، مثل قرقی میگها را دنبال می کنند. تمام شیشه های درها و پنجره ها فرو می ریزد. هنوز فرصت نکرده ایم که شیشه ها را چسب بزنیم. چسب کاغذی، یک شبه نایاب شده است. ساختمان می لرزد. از سقف آجری زیرزمینی، خاک و گچ ریزش می کند. دو هفته ای می شود که تو زیرزمینی زندگی می کنیم. امروز هجدهم مهرماه است. روز گذشته راه آهن را کوییدند. درست، در لحظه ای که قطار قصد حرکت داشت و بدرقه کنندگان رو سکوی ایستگاه ایستاده بودند، یکی از بمب افکنها، از بالای کاخ استانداری، قیاج پائین آمد و تا مردم بجنبند، ایستگاه را و اتاق کنترل را و پل هوایی را درهم کوییدند.

حالا، قطار از ایستگاه کارون حرکت می کند.



زیرزمینی، سه در پنج است. سه گز پهنا و پنج گز درازا. دیوارهایش سنگی است. سقفش تیراهن است. دو هفته ئی می شود که تو زیرزمینی زندگی می کنیم.

شبها، شهر مثل گور، تاریک می شود. پنجره های کوچک زیرزمینی را با پتو پوشانده ایم که حتی کورسویی به بیرون تراود. لامپا را روشن می کنیم و به رادیو گوش می دهیم. هوا گرم است. دیگ شام رو چراغ سه فتیله است. کتری را گذاشته ایم رو علاءالدین. حرارت سه فتیله ئی و هرم علاءالدین، گرمای زیرزمینی را خفه و دم دار می کند. روزهای اول یخچال را کشیدیم تو زیرزمینی. دو شب است که برق نداریم. انگار که یکی از ایستگاههای برق را زده اند.

صدای رادیو قطع می شود و چند لحظه بعد، آژیر قرمز کشیده می شود. فتیله لامپا را می کشیم پائین، آژیر قرمز تکرار می شود و بعد، گوینده رادیو می گوید که رعایت خاموشی را بکنیم، فیوز برق را بکشیم، گاز را از فضای سر بسته بیرون بگذاریم و جعبه کمکهای اولیه را دم دست داشته باشیم. یکهو آسمان با گلوله های منور، مثل روز روشن می شود و بعد، رگبار ضد هوایی سکوت را آشفته می کند.

مادر، موی سفیدش را زیر مقنعه جمع کرده است و نشسته است کنار چراغ سه فتیله ئی. سرتا پا سیاه پوشیده است. خیس عرق است. رضا را - که مثل گنجشک رمیده می لرزد - بغل کرده است. رضا، با دو کف دست گوشها

را گرفته است. لبهای مادر می جنبد، انگار که آیت الکرسی می خواند. گوینده رادیو از جراحان و متخصصان بیهوشی دعوت می کند که هرچه زودتر خود را به بیمارستان شماره یک و بیمارستان رازی برسانند. بعد، از سازمان آتش نشانی درخواست می کند که بطرف امانیه و سه راه بندر خمینی بشتابند و بعد، نیاز فوری اتاق عمل «هتل آستوریا» را به خون اعلام می کند.

همه تو زیرزمینی جمع شده ایم. دیروز، وقتی که امانیه را زدند، شهلا و شوهرش امین، که امانیه می نشستند، خانه شان را رها کردند و آمدند. امروز صبح احمد و حوری آمدند. روزهای اول، شهاب و زرش و دختر بچه اش آمدند. خانه شهاب تو گلستان است. توبهای دورزن براحتی گلستان را می زنند. هر وقت که صدای آژیر بلند شود، رضا، وحشت زده - اگر بتواند - خودش را از آغوش مادر جدا می کند و رو زمین دراز می کشد و با دو کف دست گوشها را می گیرد. رضا تازه زبان باز کرده است اما زبانش بند آمده است. آزاده، دختر شهاب تازه راه افتاده است. حوری، هفت ماهه حامله است. شهلا، هفته اول است که به ماه پنجم پا گذاشته است.

صدای رگبار ضد هوایی قطع می شود. رادیو درخواست اتاق عمل را لحظه به لحظه تکرار می کند و در فاصله درخواست خون، مارش پخش می کند. صابر که چمباتمه زده است و چانه را رو زانو گذاشته است و فکر می کند، با اخم سر برمی گرداند بطرف رادیو. احمد - که همیشه رادیو بغل دستش است - پیچ رادیو را می گرداند و صدایش را کم می کند. خالد، لبخند به لب، بلند می شود و رو قوری، آبجوش می گیرد و می گوید - اقل کم به چای بخوریم!

صابر، همچنان که نشسته است رو می کند به مادر و به حرف می آید - مادر، روز بروز داره بدتر میشه. باید دست و پاتونو جمع کنین و راه بیفتین.

مادر، یک لحظه از دعاخواندن باز می ماند و بعد، آرام اما نگران می گوید - کجا برم مادر؟... سرانه پیری کجا در بدر بشم؟  
رو زانوها جلو می کشم و بهش می گویم  
- با همه ئی حرفها باید برین مادر. مگر نمی بینی که مرتب شهرو میکورن؟... ساعت به ساعت اوضاع خرابتر میشه!... بنزین نیست، گاز نیست، برق نیست، فردام نان گیر نمیا...  
مادر باز از دعاخواندن باز می ماند و همچنان که پیش رویش را نگاه



می‌کند، می‌گوید

- هر بلایی سر همه اومد، سر مام میاد!... خون ماکه...

صابر می‌آید تو حرفش. صدای صابر خش دارد

- مادر خیلیا دارن بنه کن میرن. حتی سنگ و گربه‌هاشونم می‌برن... باید دست و پاتو جمع کنی مادر... باید راه بیفتیم

می‌گویم

- دست و پا جمع کردن نداره. یه ساک دستی کافیه. انشالله زود

برمیگردین

شاهد که چمباتمه به کومه رختخوابها تکیه داده است و به سیگار پک

چارواداری می‌زند، پرسنده می‌گوید

- کافیه؟!... یه ساک دستی کافیه!؟

به پیشانی پهن، گونه‌های استخوانی و چشمان پرسنده شاهد نگاه می‌کنم

و دنبال حرفش می‌گویم

- آخه گمون نمیکنم که ئی جنگ دو - سه هفته بیشتر دوام بیاره. شوخی

که نیست. منطقه نفت‌خیزه و بعد هم حکومت به آرامش احتیاج داره...

حکومت هزارتا مشکل داره... باید تمومش کنه.

شاهد، شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و سکوت می‌کند و به سیگار پک

می‌زند.

صابر به حرف می‌آید

- ولی من فکر میکنم که ئی جنگ ادامه داره...

سیگار پک را به چوب سیگار می‌زند، دور و برش را برای کبریت نگاه

می‌کند، به پیشانی بلندش چین می‌افتد و اضافه می‌کند

- حکومت م... چی بگم؟!... انگار به فکرش نیست... انگار خوابه!...

امین، شوهر شهلا می‌آید تو حرف

- گمون نمیکنم که...

صابر، حرف امین را می‌برد. تو حرف زدن آرام است و پرحوصله

- چی را گمون نمیکنی برادر! حدود هشتاد کیلومتر شوخی شوخی

اومدن تو خاکمون. نمیشه که همینجوری دمبشونو بنوازن رو کولشون برن!

چند لحظه صدای آتشبارها بلند می‌شود. صدای محسن زیر صدای

شلیک گلوله توبهای خودی کم‌رنگ می‌شود

- بیرونشون می‌کنیم!

محسن با اطمینان می‌گوید و سکوت می‌کند و جای خودش وول

می خورد. چشمان صابر، تو تاریک روشن زیرزمینی، برق تیره ای می زند و ابروهایش توهم می رود و حرف از بن گلویش بیرون می آید  
 - همین بیرون کردنشون چند ماه طول میکشه. بخصوص که به احتمال قوی خیانت م شده!... وگرنه چطور میشه که ئی همه سرباز و تانک و توپ و خودرو، بی هیچ مانع و رادعی راه بیفتن و هفتاد - هشتاد کیلومتر بیان تو خاکمون

احمد که تا حالا زانوهایش را تو بغل گرفته بود و گونه استخوانی اش رو زانوهایش بود و گوشش به رادیو بود به حرف می آید  
 - تازه... با کدوم ارتش بیرونشون کنیم؟  
 محسن، همینطور که جای خودش وول می خورد - و انگار زیر پایش آتش هست - از بیخ گلو می غرد  
 - مردم... با نیروی مردم بیرونشون می کنیم!  
 یکهو، همه سرها بطرف محسن برمی گردد و چند لحظه سکوت رنگ می اندازد.

شهاب، جهت گفتگو را تغییر می دهد  
 - چه بیرون برن و چه بیرون نرن، من فردا صبح راه می افتم. چون اصلا دلم نمیخواد فدای سهل انگاری حضرات بشم!  
 شهاب، سی و دو سال دارد. ریزه نقش است. زنش نشسته است کنار یخچال و آزاده - دختر خردسالش - را تو بغل گرفته است.  
 گوینده رادیو با اصرار به شنوندگان توجه می دهد. احمد، صدای رادیو را بلند می کند «توجه، توجه. داوطلبان جنگهای نامنظم برای گرفتن اسلحه و گذراندن دوره کوتاه جنگهای چریکی، هرچه زودتر خود را به نزدیکترین کمیته و یا مسجد معرفی کنند...». محسن، یکهو از جا تکان می خورد. صابر، مچ دستش را می گیرد و زیرلب می غرد  
 - حالا بشین... دیر نمیشه!

محسن، دلخور می نشیند و زیرلب غر می زند. معلوم نیست که با خودش چه می گوید. محسن، کشیده و لاغر است. صابر، تا شانه محسن است. محسن، همینطور که نشسته است بنا می کند به جوییدن گوشه سیبیل. باز گلوله های منور آسمان را روشن می کند و نور تندش از حاشیه پتوهائی که رو پنجره های زیرزمینی کشیده شده است تو می زند.  
 شهاب، باز به حرف می آید. حرف زدنش انگار که تارهای سکوت زیرزمینی را می لرزاند

— من، فردا، کله سحر راه میاقتم... یا ماشین  
و بعد، رو می کند به محسن و می گوید  
— تو هم اگر دلت خواست بری جبهه، بهتره که اول هم فکراشو بکنی و  
هم با برادرا مشورت بکنی...  
شهاب، چند لحظه سکوت می کند و باز زیرلب می گوید  
— منم بعنوان یکی از برادرات، موافق نیستم!  
محسن، یکپو از کوره درمی رود، تمام عضلات صورتش به لرزه می افتد  
و خفه می گوید

— پس کی باید از ثی خاک دفاع کنه؟  
صابره، آرام و مطمئن می گوید  
— همه ما!... اگر لازم شد، همه ما!... حتی بچه های خردسال!  
محسن، دیگر چیزی نمی گوید. باز گوشه سیبل را با دندان می جود و  
سرش را می اندازد پائین و جای خودش وول می خورد.  
گونه های استخوانی صابر، زیر نور کم لامپا، برجسته به نظر می رسد.  
صابره، کونه سیگار را خاموش می کند و به شهاب می گوید  
— البته... این تو تنها نیستی که باید بری... همه باید راه یفتیم. دست کم  
زنها و دخترها را باید راه بیندازیم. هر بلاتی که سر مردم سوسنگرد،  
سرزنه اشون و دختر اشون اومد، برای همه تاریخمون، بسه!  
شقیقه های صابر، تازه بنا کرده است به سفید شدن. پا گذاشته است تو  
چهل و یک سال. لاغر اندام است و آرام، اما نگاهش زار می زند که ذهنش  
متلاطم است. شهاب که هنوز به رفتن فکر می کند، به حرف می آید  
— بدیش اینه که بنزین کم دارم. میترسم تو راه گیرم نیاد، اما خب، با  
همینی که دارم میتونم خودمو تا لرستان برسونم که از معرکه دور باشم.  
بعدش م خدا کریمه...

شهاب، یک لحظه سکوت می کند و بعد، ادامه می دهد  
— ... من دلم نمیخواد که فردا بچه م کر و لال و گول باشه!... ماها که بزرگ  
هستیم از ثی همه صدای انفجار داریم داغون میشیم. وای بحال بچه ها!  
شاهد جابه جا می شود، دستهای بزرگش را دور قلم پاها حلقه می کند و  
زیرلب می گوید

— فکر بنزین نباش برادر... من بهت میدم  
همه چشمها به شاهد برمی گردد. صف بنزین از چند کیلومتر هم بیشتر  
شده است و تازه، دل می خواهد که کسی تو صف بنزین بایستد. میگ،

ناگهانی سر می‌رسد، سریع پائین می‌آید و همه را به‌رگبار می‌بندد.  
 مینا که بلند شده است تا دیگ شام را از رو علاءالدین بردارد، یک لحظه  
 درنگ می‌کند و به شاهد می‌گوید

- پس خودت چی؟

شاهد، چانه سخت و استخوانی‌اش را بالا می‌گیرد، به پس‌گردن پهنش  
 چین می‌افتد و می‌گوید

- خودم یه کاریش میکنم. اگر بچه‌هارو بفرستیم خیالمون راحت میشه.  
 دو - سه تا از شماهام باش برین. هرچی ماشین شهاب جا میگیره سوار شین.  
 دلواپس من نباشین. من هر طور شده ماشین را زین می‌کنم تا اگر لازم باشه  
 مته فشنگ از شهر بیرون بزنم

شاهد، کارگر فنی است. بلندقامت است و استخواندار. سی و هشت  
 سالی دارد. کف دستهایش پهن و زمخت است. نگاهش تند است. راه که  
 می‌رود کمی قوز می‌کند و انگار که عمدتاً قوز می‌کند. شاهد ازدواج نکرده  
 است. همینطور که صابر ازدواج نکرده است.

خالد جای می‌ریزد و می‌گوید

- ولی من... با همه ئی حرفا، نمیتونم برم!

خالد، سی و پنج سال بیشتر ندارد. اما موهایش پاک جوگندمی شده  
 است و میان سرش ریخته است و انگار که یکی - دو هفته از اصلاحش گذشته  
 است.

بال چشم صابر حرکت می‌کند و نگاهش را به‌چشمان خالد می‌دوزد و  
 می‌گوید

- یعنی چی که نمیتونی بری؟

خالد، از جیب پیراهنش بخشنامه امتنانداری را بیرون می‌کشد و می‌دهد  
 به دست صابر و می‌گوید

- بین برادر، من اگر برم و فردا از کار بیرونم کنن، جواب زندگی زن و  
 بچه‌ام را چی بدم؟

خالد، میانه بالاست اما انگار بفهمی نفهمی به‌بلندی می‌زند. ورزیده  
 است و سبزه. هجده ماه است که ازدواج کرده است، پسرش، شش‌ماهه  
 است. چند روزی می‌شود که زن و بچه‌اش را فرمتاده است بهبهان.

استانداری بخشنامه کرده است که هرکس محل خدمتش را ترک کند، از  
 کار اخراج می‌شود و تحویل دادگاه زمان جنگ می‌گردد.  
 صابر، نگاهش را از بخشنامه می‌گیرد، چند لحظه فکر می‌کند و بعد،

آرام می‌گوید

— نه برادر... ما همه مثل همدیگه هستیم. همه کارمندیم یا کارگر. خودت میدونی که منم بیست سال سابقه خدمت دارم. شهاب تو کشاورزی کار میکنه، شاهد تو گاز... این بخشنامه هرچه هست، برا همه مان هست. بذار هر بلائی سر همه اومد، سر تو هم بیاد

خالد، سکوت می‌کند، انگار دلش نمی‌خواهد رو حرف صابر حرف بزند. سیگاری می‌گیراند و استکان چای را هم می‌زند و چینهای پیشانی اش تو هم می‌رود.

شهاب، انگار که با خودش باشد زیرلب زمزمه می‌کند  
— همه کارا عوضیه!... تا اونجا که میدونیم وقتی چنین اتفاقی تو یه مملکت بیفته، دولت خودش زنها و بچه‌ها و پیرمردها را انتقال میده به یه جای امن...

و بعد، بخشنامه را که از صابر گرفته است می‌دهد بدست خالد و اضافه می‌کند

— ... دادگاه زمان جنگ! واقعا که...

محسن زیرلب می‌غرد

— جنگه... بهمون تحمیلش کردن... همه چیز درهم ریخته شده... باید تحمل کرد!

مادر، رضا را — که انگار خوابیده است — از رو زانو بغل می‌کند و می‌دهدش بدست حوری و به کمک مینا دست بکار می‌شود که شام بکشد.

خالد، چند لحظه پس از سکوت زمزمه می‌کند

— باشه!... بینم چکار میکنم... شاید مرخصی گرفتم

مادر، همچنان که پای دیگر چندک زده است و کفگیر را تو دیگ می‌گرداند به حرف می‌آید

— من... خو، همینطوری نمیتونم راه بیفتم

صابر نگاهش می‌کند

— نمیتونی؟

مادر، ادامه می‌دهد

— آخه مادر... من، کلی خرده بدهکاری دارم. مردم دین بگردنم دارن. پام لب گوره... به حاج ماشاالله سبزی فروش...

صدای شاهد درمی‌آید

— مادر خیالت راحت باشه. همه مغازه‌ها بسته است. هیچکس...

مادر، حرف شاهد را می برد  
 - مغازه‌ها باز نباشه، خانه‌هاشون که هست  
 صابر می گوید

- غافلگی مادر که نی هفته چقدر از مردم رفتن؟... همین حالام اگر گوش  
 بدی صدای ماشینا را...

که ناگهان انفجار شدیدی تمام ساختمان را می لرزاند. کتری رو  
 علاءالدین لق می خورد. علاءالدین، لامپا و چراغ سه فتیله نی پت پت می کنند و  
 خاموش می شوند. رضا و آزاده از خواب می پرند و جیغ می کشند. موج  
 انفجار لنگه‌های در زیرزمینی را می لرزاند و یکی از پتوها را که مقابل پنجره  
 کوبیده‌ایم از جا می کند. یک لحظه، همه غافلگیر می شویم. بوی نفت  
 نیم سوخته و بوی فتیله لامپا و علاءالدین و چراغ سه فتیله نی زیرزمینی را پر  
 می کند. شاهد زودتر از همه به خود می آید. اول لامپا را می گیراند و بعد،  
 جست می زند و پتو را سر جای خود می کوبد که نور لامپا از زیرزمینی بیرون  
 تزند. صدای زنگ تلفن بلند می شود. از بیخ دیوار، رو زمین دراز می شوم و  
 جلو می کشم و گوشی را برمی دارم. علی، پسر عمه است. خانه‌اش ته خیابان  
 است. می گوید

- انگار حدودای شماها بود؟

بهش می گویم

- همی نزدیک بود اما نمیدونم...

که انفجار دوم از جا می کندم. گوشی از دستم پرت می شود. لامپا، دوباره  
 خاموش می شود. همه، در آغوش هم فرو می رویم و عجزلانه، کورمال  
 کورمال، پای دیواره‌های سنگی زیرزمینی پناه می گیریم.

شاهد تو فکر بیل و کلنگ است

- کجان؟

- تو راه پله

- چرا تو راه پله؟... اگر پنجره‌ها و راه پله گرفته شه زنده بگور میشیم!

صدای دندانه‌های یکی از بچه‌ها که از ترس روهم بند نمی شود و صدای  
 هق‌هق یکی دیگر به گوشم می رسد. رضا، گوشه‌هایش را گرفته است و  
 خودش را به سینه‌ام چسبانده است و مثل بید می لرزد. احمد صداش می کند  
 - رضاجون... کجائی بابا... بیا پیش بابا احمد

رضا، یکهو می زند زیر گریه. شاهد، فنلک را روشن می کند و لامپا را  
 می گیراند و می رود بطرف راه پله‌ها که بیل و کلنگ را بیاورد تو زیرزمینی. نور

لامپا جان می‌کند تا خودش را به دیوارها و سقف برساند. لته تخته‌ئی یکی از پنجره‌ها با موج انفجار از لولا جدا شده است و با یک میخ بالای سرمان آویزان مانده است. پتوها، از پخش شدن خرده شیشه پنجره جلوگیری کرده‌اند. اگر لته پنجره پرت شده بود، معلوم نبود که به سر کدامان چه بلائی آمده بود. این بار، انفجار باید خیلی نزدیک بوده باشد. چشمم می‌افتد به گوشی تلفن که رها شده است رو فرش و خرخر می‌کند. هنوز گوشی را سر جاییش نگذاشته‌ام که باز تلفن زنگ می‌زند. علی، پسر عمه است

— چی شده؟... خیلی دلوپس شدم

— هنوز نمیدونم چی شده... انگار که گلوله پشت خانه‌مان افتاده

رنگ حوری عین گج، سفید شده است. دندانهای شهلا روهم کلید شده است و هق‌هق می‌کند. مینا، تو خودش جمع شده است و نفسش بریده است. انگار که قبض روح شده است. مادر، شهلا را دراز می‌کند رو زمین و بنا می‌کند به مالیدن شقیقه‌ها و شانه‌هایش. شهلا، تازه پا گذاشته است به ماه پنجم. حوری هفت ماهه حامله است. امین، انگار که دستپاچه شده است. دور خودش می‌گردد. مینا، یکهو تکان می‌خورد و جیمغ می‌کشد و فریاد می‌زند

— حوری داره از دست میره!

و تند می‌کشد به طرفش و حوری را در آغوش می‌گیرد. احمد حوله را با آب یخ نم می‌کند و می‌گذارد رو پیشانی و گونه‌های حوری. حال حوری، کم‌کم به جا می‌آید. لبانش بنا می‌کند به لرزیدن و بعد، هق‌هق می‌کند. هیچکدامان جرئت نمی‌کنیم که از زیرزمینی بیرون بزنیم. انگار که جان از دست و پای همه‌مان بریده است. زانوهایمان می‌لرزد. آزاده تو آغوش مادرش می‌لرزد. رضا خودش را به حوری می‌چسباند. دست حوری، با همه بیحالی، دور شانه رضا حلقه می‌شود و اشک از چشم حوری می‌جوشد. محسن یکهو تکان می‌خورد

— رفتم بیرون ببینم چه خبره... زود برمیگردم

انگار که از بیرون سروصدا می‌آید. از جا بلند می‌شوم

— منم میام

شاهد، پشت سرمان راه می‌افتد. کمی دورتر از خانه، یکی از گلوله‌های توپ، آسفالت خیابان را از جا کنده است و ترکشهای گلوله جابه‌جا دیوارها را سوراخ کرده است. گلوله دوم، دیوار و سقف خانه همسایه را درهم کوبیده است. چندتائی از همسایه‌های دور و نزدیک از خانه‌ها بیرون زده‌اند. همه

خودشان را باخته‌اند. گرد و خاک تمام خیابان را پر کرده است. آسمان سفیدی می‌زند و نور مهتابگونه‌ئی، مثل دم‌دمای سحر، همه‌جا را نیمه‌روشن کرده است.

حمید، همسایهٔ روبرو، کبریت می‌کشد. بکھو، همه با هم صداشان درمی‌آید

— خاموش کن!

شعلهٔ کبریت خاموش می‌شود. صدای صابر را از پس شانه‌ام می‌شنوم

— کسی کشته شده؟

دو روز قبل، خانهٔ همسایه‌مان خالی شده بود. همه، از بزرگ و کوچک، سوار کامیون شدند و راه افتادند بطرف ایذه. تنها بابارحمان، پدر بزرگ خانواده مانده بود

— من دیگه عمرمو خوردم!... کجا برم با ننی سن و سال

کسی چراغ قوهٔ کم‌نوری را — که شیشه‌اش را رنگ آبی زده است — سرازیر می‌گیرد و پیش پا را روشن می‌کند و از تل خاک بالا می‌رود. دنبالش کشیده می‌شوم. بابارحمان وسط حیاط افتاده است و آفتابهٔ آب، دورتر پرت شده است و خون، تو نور آبی‌رنگ چراغ قوه، رنگ زنگار مس گرفته است. قلمهای پاک بابارحمان، انگار که با ساطور خرد شده باشد، درهم شکسته است و گوشت و خون و استخوان قاطی شده است. ترکش هردو پای بابارحمان را برده است و بابارحمان، جابه‌جا مرده است.

خالد می‌راند به طرف اتاقی که سقفش ریخته است. میج دستش را می‌گیرم

— کجا؟

— کسی زیر آوار نمانده؟

— نه!... کسی خانه نبوده!

نگاه خالد به بابارحمان کشیده می‌شود

— تنها بابارحمان؟

— تنها بابارحمان!

شب به نیمه نرسیده است. پتوها را پهن می‌کنیم تا اگر بتوانیم چرتی بزیم. دود سیگار حجم زیرزمینی را پر کرده است. قرار می‌گذاریم که کلهٔ سحر، شهلا و شوهرش، همراه شهاب و زن و بچه‌اش راه بیفتند و بروند خرم‌آباد.



## شهاب می‌گوید

— نشد، میرم بروجرده. اونجام نشد بمونم، میرم کرج.  
شهاب، باید از راه شوشتر برود که بعد، برود دزفول و بعد، برود  
اندیمشک و بعد، بیفتد تو جاده لرستان. سرتاسر جاده اندیمشک از  
مزارع نیشکر هفت‌تپه تا شوش و تا سبزآب، در تیررس توپهای دورزن عراقی  
است.



فکر می‌کنم که خواب می‌بینم، اما بیدارم. همه — تمام طول شب — از  
لحظه‌ای که دراز کشیدیم تا بخوابیم، خواب و بیدار بوده‌ایم. مژه‌هایم را بهم  
می‌زنم. از کنار پتو که پنجره را پوشانده است، خط نازک خاکستری‌رنگی  
پیدا است. باید صبح شده باشد. روزهای قبل از جنگ، سپیده که می‌زد، ولوله  
و سروصدای پرشور انبوه گنجشکانی که شب را لابلای شاخ و برگهای  
درخت کنار وسط حیاط گذرانده بودند، از خواب بیدارمان می‌کرد. اما حالا،  
انگار نه انگار که روزی روزگاری پرنده‌ای تو شهر بوده است. صدای انفجار  
گلوله‌های توپ، حتی کبوتران خانگی را هم رم داده است و همه از شهر  
گریخته‌اند. باید صبح شده باشد. صدای خش‌خش می‌شنوم. سر  
برمی‌گردانم. مادر دارد از پله‌های زیرزمینی بالا می‌رود. صدای انفجار از  
دوردستها به گوش می‌رسد. مادر، سرتاپا سیاه پوشیده است. بعد از اینکه پدر  
فوت کرد و مادر سیاه پوشید، دیگر هیچوقت رخت سیاه را از تن در نیآورد.  
مادر، تو دهانه پله‌ها، تو تاریک روشن زیرزمینی، بیشتر به شیخ می‌ماند.  
دستش را به دیوار گرفته است تا از پله‌ها بکشد بالا.

صدای صابر در می‌آید

— کجا؟

مادر، یک لحظه درنگ می‌کند

— دارم میرم وضو بگیرم

صدای صابر، خسته و خواب‌آلود است

— نرو بالا مادر. تو زیرزمینی آب هست

مادر به حرف صابر گوش نمی‌دهد. همچنان که می‌رود بالا می‌گوید

— ثی آبا احتیاط داره مادر

و با تأکید اضافه می‌کند

— می‌خوام وضو بگیرم

این بار شاهد است که حرف می زند

— حالا نمیشه نی دفه تیمم کنی؟

مادر، انگار که بی حوصله باشد و یا عصبانی باشد، تو خم پله ها درنگ می کنی، با نگاه تاریک روشن زیرزمینی را می کاود و با صدای لرزان می گوید — هرچی مشیت خداست پسر... جان دست خداست!

هیچکس چیزی نمی گوید. همه بیدارند. حتی رضا، پسر احمد و حتی آزاده، دختر شهاب.

مادر که می رود بالا، خالد برمی خیزد و دنبالش راه می افتد. همه می دانیم که می رود تا هوای مادر را داشته باشد و همه می دانیم که خالد، سخت دلیسته مادر است.

زیرزمینی تنگ است و بهم ریخته. لامپا رنگ باخته است. جابه جا، ساکها و چمدانها و بقچه ها روهم افتاده است. تو زیرزمینی، بوی غم با بوی سیگار قاطی شده است. صدای انفجار، یک لحظه ساکت نمی شود. صداها خفه است. دوردستها را می زنند. در غرب کارون، مَلاشیه و دب حردان و سیدغیاث را و نزدیکتر، حمیدیه را و در جنوب شهر، فارسیات و اُمّ العظیمیر و کوت عبدالله را.

احمد که همیشه رادیو بالای سرش است، دست دراز می کند و پیچ رادیو را می گرداند. صدای تلاوت قرآن، بیقراری به جانمان می ریزد. شهاب یکهو بلند می شود. شب، قبل از اینکه بخوابیم، بچه ها دست و پاشان را جمع کردند و ساکها و چمدانهاشان را بستند که صبح، دیگر معطلی نداشته باشند. مینا، چراغ سه فتیله ای را می گیراند، کتری را می گذارد رویش و پشت سر مادر و خالد می رود بالا که وضو بگیرد.

مادر به نماز می ایستد. شهاب، قصد می کند که برود بالا. یکهو، صدای سه انفجار پی درپی از نزدیک به گوش می رسد. مینا، هراسان خودش را پرت می کند تو زیرزمینی. اگر خالد، نیمه راه، مینا را رو هوا بغل نکرده بود، کار دست خودش داده بود. صدای ضد هوائی بلند می شود. باید از تو جزیره باشد. رادیو برنامه اش را قطع می کند و آژیر قرمز می کشد. هوا روشن شده است. مادر، نماز می خواند. انگار نه انگار که صدائی شنیده باشد. نمازش که تمام می شود، ذکر می گوید و تسبیح می گرداند. همه بیدار شده ایم و در پناه دیوار چمباتمه زده ایم. مینا رنگ به رو ندارد. عین گاه، زرد شده است و تو آغوش خالد، تو خودش جمع شده است. شهلا و حوری، با شکمهای برآمده، وارفته اند. لبان حوری خشک شده است. پای چشم شهلا می پرد.

گوشه‌های دهان رضا تبخال زده است. حوری می‌گوید

- تبم داره

صابر می‌گوید

- از ترس

مادر، از نماز که فارغ می‌شود، رو می‌کند به شهاب

- مگه قصد رفتن نداری؟

به همدیگر نگاه می‌کنیم. انگار، نماز که می‌خوانده است نه صدای

انفجار نزدیک را شنیده است، نه رگبار ضد هوایی را و نه آژیر قرمز را.

شاهد، پتوها را از مقابل پنجره برمی‌دارد. روشنائی شیری رنگ بامداد تو

زیرزمینی جاری می‌شود. رادیو آژیر سفید می‌کشد و بعد، اعلام می‌کند که

خطر برطرف شده است. همه ساکت شده‌ایم. مادر، همینطور که تسبیح

می‌گرداند - و انگار منتظر است که شهاب چیزی بگوید - باز می‌پرسد

- ها؟! مگه قرار نبود شماها امروز صبح راه بیفتین؟

- چرا مادر... قرار بود

- خو... به چی؟

- مگه نشیدی مادر... حمله هوایی بود

مادر سکوت می‌کند و تسبیح می‌گرداند. خالد بلند می‌شود و رو قوری

آبجوش می‌گیرد. چشم مادر می‌افتد به مینا

- نماز خواندی؟

صدای مینا لرزه دارد

- الان میخونم مادر

جنب و جوش بی‌رمقی تو زیرزمینی آغاز می‌شود. امین، ماهیتاوه را

می‌گذارد رو علاءالدین که نیمرو درست کند. شهاب و محسن سساکها را و

چمدانها را می‌گذارند تو پله‌ها و بعد، دم‌پله‌ها چندک می‌زنند تا یک پیاله چای

شیرین بخورند. آزاده، دختر شهاب به گریه می‌افتد. زن شهاب، آزاده را بغل

می‌کند و بلند می‌شود و بنا می‌کند به قدم‌زدن که بچه ساکت شود. شاهد بلند

می‌شود تا از ماشین خودش بنزین بکشد و بدهد به شهاب

- باکت را پر می‌کنم. یه گالن ده لیتری م بهت میدم که بذاریش تو صندوق

عقب.

شهاب چای را قورت می‌دهد و می‌گوید

- خیلی ممنونم برادر

شاهد، از زیرزمینی می‌زند بیرون.

خالد می گوید

- یکسره برو. جائی توقف نکن. اقل کم تا خرم آباد برو

شهاب، انگار که غرغر می کند

- بیشتر از اینم بنزین ندارم.

مادر، همینطور که بلند می شود تا قرآن را از رو رفک بردارد، می گوید

- خدا کریمه مادر... تو خرم آباد انشاءالله بنزین پیدا میکنی.

شهاب می گوید

- ولی اگر تو خرم آباد جائی گیرم اومد که بچه ها راحت باشن، همانجا

میمونم...

بچه ها، چای که می خورند بلند می شوند. مادر تو پله ها می ایستد و قرآن

بدست می گیرد. شهاب قرآن را می بوسد و از زبرش می گذرد. پشت سرش

شهلا و امین و بعد مینا می روند بطرف راه پله. اما هنوز شهاب به بالای پله ها

نرسیده است که چند انفجار پی درپی، ساختمان را می لرزاند. شاهد، شیلنگ

بدست، تند می آید بطرف زبرزمینی و فریاد می کشد

- برین پائین. دارن میکوبن!

و بچه ها را آرام می راند تو زبرزمین.

صابر، لقمه آخر نیمرو را به دهان نمی گذارد، از کنار سفره پس می کشد و

سیگاری می گیراند و می گوید

- بیاین بچه ها. بیاین بشینین تا آرام بشه

شهاب، در آستانه پله ها می ایستد و می گوید

- اگر ملاحظه ئی چیزا را بکنیم که اصلا نمیتونیم بریم

صدای شاهد بلند می شود

- خوبه... نمیتونی بری!... اصلا مگر از ترس کشته شدن نیست که داری

میری؟... هان؟... مگر نیست؟... خو اگر بری، الان پشت همی دیوار کشته

میشی!

شهاب چیزی نمی گوید. آزاده را که هنوز حق می کند از دست زنش

می گیرد و می رود ته زبرزمینی. مادر باز می نشیند رو سجاده و قرآن را باز

می کند و زیرلب، بنا می کند به خواندن قرآن. انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است.

صدای انفجار گلوله هائی که از دور می آید قطع نمی شود. بچه ها می نشینند تا

شاید آرام بشود. مینا سفره صبحانه را جمع می کند. صابر می گوید که برای

بلیت قطار به هوشنگ تلفن کنم. ته استکان چای را قورت می دهم و گوشه را

برمی دارم. هوشنگ، رئیس ناحیه راه آهن است. به خانه اش زنگ می زنم.

قطار، ساعت یک بعد از ظهر حرکت می‌کند. صدای هوشنگ را می‌شنوم  
- بله

بهش می‌گویم

- بچه‌ها می‌خوان برن

می‌برسد

- امروز؟

- هرچه زودتر بهتر!

می‌گوید

- ولی آخه امروز بدجوری دارن میکوبن. نمیشه از خانه زد بیرون.

دارم به حرفهایش فکر می‌کنم که باز می‌گوید

- آگه دو-سه روزی صبر کنی...

می‌روم تو حرفش

- تو هم... امروز نمیری اداره؟

می‌گوید

- خو... من... مجبورم... ولی شماها...

باز حرفش را قطع می‌کنم

- عیبی نداره. یه جورى بچه‌ها را می‌رسونیم راه آهن. برامون ششتا بلیت

بذار کنار...

من من می‌کند و بعد می‌گوید

- تا بینم... امروز... باشه... سعی می‌کنم!

- اگر مطمئن نیستی که...

مهلت نمی‌دهد حرفم را تمام کنم

- اگر فردا بود، بی‌هیچ تردیدی برات تهیه می‌کردم. اما امروز...

حرفش نیمه تمام می‌ماند. گرشى تو مشتم، سکوت می‌کنم. چند لحظه

بعد، هوشنگ حرفش را پس می‌گیرد

- باشه. امروز می‌گیرم. بلیتا را میذارم پیش نگهبان. ساعت یازده بیان

آزش بگیرین. نگهبانو که سیشناسی؟... عَجْرش را میگم. اون بلندفده که سیل

داره.

عَجْرش را می‌شناسم اما بهش می‌گویم

- پیش خودت باشه مطمئن تر نیست؟

می‌گوید

- جی میگی برادر؟... از ساعت ده تا وقتی که قطار بره کی میتونه منو

پیداکنه؟... تو هفتا سوراخ قایم میشم

از حرفهایش تعجب می‌کنم

— چرا؟

— از دست مردم

— مردم؟!

انگار که ناراضی و دلخور باشد، غرغر می‌کند

— آخه قطار همه‌اش هشتصدتا آدم جا می‌گیره در حالیکه هر روز

هف هشت ده هزار تا آدم میریزه تو ایستگاه

حرفی ندارم که بهش بگویم

— ممنونم برادر... ممنونم!

گوشی را می‌گذارم سر جایش. به صابر می‌گویم که قضیه از چه قرار

است. به مادر می‌گویم که اگر چیزی می‌خواهد همراهش ببرد، بجنبد. به

محسن می‌گویم که به کمک بچه‌ها، اتاقها را جمع و جور کند. دست‌کم،

ساعت ده باید راه بیفتیم که حدود یازده ایستگاه باشیم. تا ساعت یازده، چهار

ساعت بیشتر نمانده است. قرار می‌شود که صابر همراه بچه‌ها برود. حواس

صابر از همه ما جمع‌تر است و حوصله‌اش هم بیشتر است. بعد، وقتی که

بچه‌ها رفتند، خالد و احمد و شاهد هم، هرطور که شده مرخصی بگیرند و

پشت سرشان با ماشین راه بیفتیم.

خورشید سرزده است، نور خورشید رو دیوار سر می‌خورد و پائین

می‌آید و از پنجره زیرزمینی تو می‌زند. انگار که تمام شب درد کشیده‌ام و

حالا، با تابش نور خورشید تو هوای نمور زیرزمینی، درد ذره‌ذره از تن بیرون

می‌زند. همینطور که نشسته‌ام به دیوار سنگی تکیه می‌دهم. مژه‌هایم روهم

می‌رود. همه منتظر نشسته‌اند تا آتشبارها ساکت شوند. حوری، برای رضا

لالائی می‌خواند. خودش رنگ به‌رو ندارد. کرخستی خواب به چشمم

می‌نشیند. صدای خفه انفجارات دوردست، گاه به گاه، آرام تکانم می‌دهد.

صدای رگ‌دار شهاب را می‌شنوم

— انگار داره تموم میشه!

بعد، با زنش است و با شهلا و امین

— پائین تا ساکنه راه بیفتیم

صدای صابر، انگار که از بن دره می‌آید

— به کم دیگه صبر کنین. ئی سکوت، همچینم اعتبار نداره!

چشمم گرم شده است. خواب، رو ذهنم و رو تنم سنگینی می‌کند. حالا

تنها صدای وزوز می شنوم. بعد، صدای هق هق آزاده را می شنوم و بعد، ناگهان، با صدای انفجار از جا می پریم. گلوله باید همین نزدیکیها خورده باشد.

دارد ظهر می شود. حوصله شهاب سررفته است. هنوز نتوانسته است راه بیفتد. یک بند، شهر را می کوبند. هیچکدام از بچه ها اداره نرفته است. روز اول است که با توپ اینطور شهر را می کوبند. روزهای گذشته تنها طیاره ها بودند که ناگهان سر می رسیدند، اینجا و آنجا را با راکت می زدند، جابه جا را به مسلسل می بستند و بعد ناپدید می شدند. اما از نیمه شب قبل تا حالا، بیشتر از صد جای شهر را با گلوله های سنگین توپ کوبیده اند. اگر اینطور باشد هیچکس نمی تواند سر از سوراخ درآورد.

تو خودم هستم که صدای صابر را می شنوم

- همیشه بلیتا را پس داد؟

- اگر بشه هوشنگ را پیدا کرد...

صابر، سر تکان می دهد و سکوت می کند. خالد می گوید

- عَجْرش عقلش سیرسه. وقتی دید پیدامان نشد بلیتا را می فروشه

صابر می گوید

- مگه با نی وضع کسی میره راه آهن؟

شاهد می گوید

- خیلیا میرن

محسن زیرلب می غرزد

- همه که مته ما نی همه احتیاط نمیکنن

چشم صابر تو چشمخانه می گردد و نگاه سرزنش کننده اش به نگاه

محسن می نشیند. محسن، سرش را می اندازد پائین و چیزی نمی گوید.

شهاب، یکهو از جا بلند می شود و تند و عصبی می گوید

- هر طور شده من راه می افتم... یالا بچه ها پاشین... هرچه باداباد.

و می راند بطرف ساکها.

بار دیگر نگاه سرزنش آمیز صابر بطرف شهاب می گردد. شهاب سرد

می شود و از حرکت باز می ماند.



عصر آتشبارهای دشمن خاموش می شوند. تنها صدای خفه گلوله

توپهای خودی است که گاه به گاه، از دور دستها به گوش می رسد. بوی دود

همه جا را پر کرده است. غبار سنگینی تو هوا سرگردان است. مردم از خانه‌ها بیرون می‌ریزند. همه چیز آشفته و درهم است. همه شتاب دارند. سروصدای اتوموبیلها، موتورسیکلتها، آمبولانسها و ماشینهای آتش‌نشانی، دور و نزدیک بگوش می‌رسد. شایع می‌شود که سد کرخه را باز کرده‌اند و آب سدرها شده است تو دشت آزادگان و تانکها به گل نشسته‌اند. شایع می‌شود که لشکر نود و دو زرهی در برابر هجوم گستردهٔ عراق مقاومت می‌کند و جابه‌جا دست به تعرض هم زده است. تو تمام مساجد شهر و کمیته‌ها، غلغلهٔ روم است. صف داوطلبان جبهه و جنگهای چریکی، روبروی مساجد و کمیته‌ها، لحظه به لحظه درازتر می‌شود. همه بی‌تاب هستند. مردم به خانه‌هایی که با توپ کربیده شده‌اند، هجوم می‌برند تا اجساد را از زیر آوار بیرون بکشند. گروهی از مردم، اینجا و آنجا، نیمه‌نفس و عرق‌ریزان، زمین را گود می‌کنند تا پناهگاه بسازند. همه‌جا، گرد و خاک، هوا را سنگین کرده است. شایع می‌شود که توپخانهٔ اصفهان در راه است

- آگه توپخانهٔ اصفهان برسه، عراقیها را تا بغداد عقب میزنه

- میگن که هوابرد شیرازم راه افتاده

- زرهی قزوینم همینطور

- حالا که اینهمه اومدن تو خاکمون؟

- نوشدارو بعد از مرگ سهراب!

جوانها، پیرها و پسر بچه‌ها، تو صف دراز مقابل کمیته‌ها، پابه‌پا می‌کنند تا نوبتشان برسد

- چقد فس فس میکنن بابا... یه اسم که بیشتر نیس!

- چرا زنها را نمی‌نویسن!

- زنها تو پشت جبهه بهتر میتونن کار کنن

- چی میگن برادر... زن داریم مته شیر... از من و تو هم بهتر می‌جنگن!  
همه بی‌تابند و انگار که تحقیر شده، و نوبتشان که می‌شود ثبت‌نام می‌کنند و دسته‌دسته سوار کامیون می‌شوند و به طرف پادگان حرکت می‌کنند. اجساد را دسته‌دسته تو آمبولانسها و تو وانت‌بارها می‌چینند و به قبرستان می‌برند. صف نانوائیها انتها ندارد. صف بنزین‌خانه‌ها انتها ندارد. دعوای لفظی، مقابل نانوائیها و بنزین‌خانه‌ها به فحش و فحشکاری و زد و خورد بدل می‌شود. درازای خیابان سی متری، ماشینهای مملو از آدم، زنجیروار پشت سر هم حرکت می‌کنند. صدای بوقهای پی‌درپی و فریاد آدمها درهم شده است. تو سوارها، بزرگ و کوچک، مثل دانه‌های خرما بهم



چسبیده‌اند. رو باربندها، بارها گاهی تا یک ذرع بالا رفته است و با طناب، سخت بهم پیچیده شده است. رو زانوهای مسافران، ساکها و بقچه‌ها چیده شده است و تا زیر چانه‌هاشان بالا آمده است. جابه‌جا، لابلائی سواریه‌ها، کامیونهای مملو از وسائل خانه و مملو از آدم، حرکت سواریه‌ها را کند می‌کنند. رو فرشها، رو رختخوابها، یخچالها، کمدها و تخت خوابها، پیر و جوان و دختر بچه و پسر بچه، کنار همدیگر نشسته‌اند و همدیگر را گرفته‌اند تا از شهر بیرون بزنند. گاهی گاری تک اسبه‌ای که مملو از وسائل خانه و آدم است از رفتن باز می‌ماند و راه ماشینها را می‌بندد. اسب، قدرت کشیدن ندارد. زیر شلاق پیچ و تاب می‌خورد. آدمها، از گاری جست می‌زنند پائین و گاری را هل می‌دهند تا راه باز شود. صدای بوق اتوموبیل‌های مواری، راننده‌های باریها را عصبانی می‌کند. سروصداها و فریادها بلند می‌شود

— بابا بزن کنار بائی ابوطیاره!

— در شو بذار والا میام پائین..... در میارم!

صدای شیشکی، مثل صدای جردادن چلوار نو، راننده‌ها را عاصی تر می‌کند. راننده یکی از کامیونها، ترمز دستی را می‌کشد و کامیون را وسط خیابان نگه می‌دارد و می‌برد پائین و ناسزا می‌گوید. راه بند می‌آید. مردم مثل خروس جنگی به سروکله همدیگر می‌پرند. وانت بار قراضه‌ئی چرخ جلو را می‌اندازد رو جدول کنار خیابان و پرگاز می‌راند رو پیاده‌رو و تند می‌راند. مسافران وانت بار که همه خرت و پرتهاشان کف وانت و رو طاق ماشین رو هم چیده شده است فریاد می‌کشند و دست می‌زنند.

شهر به هم ریخته است. غروب دارد سر می‌رسد. شهاب، باربند را و صندوق عقب را پر می‌کند و می‌نشیند پشت فرمان

— ترموس آب را آوردی؟

— اونجاس... دست شهلاس

امین می‌نشیند بغل دست شهاب. صدای زن شهاب در می‌آید

— تخم مرغاکو؟

— اینجاس... اینها... دست من

— فلاسک چائی را جا نذارین

شهبلا و زن شهاب و آزاده می‌نشینند عقب. آزاده بس که گریه کرده است چشمانش قرمز شده است. شهاب، اتومبیل را روشن می‌کند و می‌گوید

— انشالله، اگر خدا بخواد، شب می‌خوابیم دز فول

شاهد می‌غرد

– باز که گفתי دزفول؟... چندبار بهت بگم که شهر را میزن  
 ابروهای شهاب تو هم می رود و با صدائی خفه می گوید  
 – آخه با زن حامله و بچه شیرخور که نمیتونم تو بیابان بخوابم  
 – ولی به هر جهت صلاح در اینه... یه جائی نگه دار... شامتونو بخورین و  
 چند ساعتی تو ماشین چرت بزنین... خیلی بهتر از اینه که زیر آوار بموین!  
 شهاب سیگاری می گیراند و دلخور می گوید  
 – اصلا تموم شب میروم... هیچ جا نگه نمیدارم  
 و راه می افتد.

همه، در خانه می ایستیم و تا شهاب تو خم اولین خیابان بیچد، نگاهش  
 می کنیم. مادر همچنان که قرآن را بدست دارد، زیرلب دعا می خواند. ماشین  
 که ناپدید می شود، مادر آه می کشد. با همه آرامشی که در چهره مادر هست و  
 با همه تسلیم و رضائی که در چشمهایش خوانده می شود، انگار که از این  
 دریدر شدن وحشت دارد.

عصر، و قتیکه صدای گلوله ها خفه شد، مادر راه افتاد که برود و خرده  
 بدهکاریهایش را بدهد. شاهد صدایش کرد  
 – صبرکن مادر. صبرکن با ماشین بیرمت  
 مادر یک لحظه درنگ کرد. سرش را بالا گرفت و گفت  
 – نه مادر، پیاده میرم. دلم میخواد همه جا را ببینم  
 دلش می خواهد که آرام راه بیفتد تو کوچه ها و پس کوچه ها و خیابانها و  
 حتی با سنگها و دیوارهای شهر خدا حافظی کند. غمی که به چشم مادر  
 نشسته است، انگار که سنگین تر از غم روزهایی است که پدر فوت کرد.  
 شهاب که رفت دوباره برگشتیم تو زیرزمینی. عصر، خالد و محسن راه  
 افتادند که تو شهر گشتی بزندن. هنوز برنگشته اند. مادر، دلواپشان است.  
 صابر، غر می زند

– گفتن نیمساعته برمیگردیم. الان شده یکساعت و نیم  
 وقتی که داشتند می رفتند، صابر بهشان سفارش کرد که از کنار دیوار  
 بروند. شاهد بهشان گفت که اگر سر نانوئی ها خلوت بود، نان بخرند. هوا  
 دارد تاریک می شود. پنجره ها را می پوشانیم و لامپا را روشن می کنیم. تلفن  
 زنگ می زند. هوشنگ است

– انگار نرفتن؟

– دیدی که... نمیشد!

– بهتون گفتم که

— بلیتا را چکار کردین؟

— نمیدونم. عجرش را ندیدم... اما، خب دلواپسی نداره. صدتا مشتری حاضر و آماده داشته

بهش می‌گویم

— فردا میریم. هرطور شده میریم. حتی اگر وجب به وجب شهر را بکوبن!

می‌گوید

— وضع خوب شده، عقیشون زدن...

هوشنگ عضو شورای مقاومت راه آهن است. انگار که به خیرهای جنگی دسترسی دارد. رئیس ناحیه هم هست. باید وضعیت طول راه را بدانند.

می‌گوید

— ... فردا، بازم بلیتا را میدم عجرش. خیالتون راحت باشه

مادر، دست‌نماز می‌گیرد و سجاده‌اش را پهن می‌کند. رادیو قرآن می‌خواند. سینا دست بکار می‌شود که برای شام چیزی درست کند. شاهد می‌رود بالا که تلویزیون را بیاورد. احمد با رادیو ور می‌رود. دنبال بخش فارسی کشورهای بیگانه می‌گردد. حوری نا ندارد. بازور، زرده تخم مرغ آب‌پز را به خورد رضا می‌دهد. رضا بدقلقی می‌کند. از صبح تا حالا چیزی نخورده است. رنگش پریده است و چشمان درشتش بیحال است. خالد و محسن سر می‌رسند. هیچکدامشان نان نخریده است. سرتا پاشان خاکسای است و آشفته. دستها و لباسهاشان خونی است. مادر، سلام نماز مغرب را داده است. به خالد نگاه می‌کند و می‌گوید

— کجا بودی؟

خالد می‌گوید که رفته است کمک مردم تا جنازه‌ها را از زیر خاک بیرون بکشند.

صابر تلخ می‌گوید

— نمی بجای سفارش من بودی؟... قرار بود نیمساعته برگردین... قرار بود... خالد، همچنان که لباسش را از تنش بیرون می‌آورد تا بعد برود دست و

پرش را بشوید، آرام می‌گوید

— نمیشد برادر... نمیشد!... خودتم بودی همین کارو میکردی. آدم

نمیتونه ببینه مردم دارن جون میکنن که جنازه‌ها را در بیان، آنوقت...

شاهد که تلویزیون را تو بغل گرفته است و از پله‌ها می‌آید پائین، حرف

خالد را می‌شنود

— خیلی کشته شده؟

— نمیدونم. ولی همیقتد میدونم که تو هر خانه دو... سه نفر زیر آوار مانده

مادر، برای نماز عشا نیت می‌کند

— الله اکبر

محسن می‌گوید

— بعضی جاها، سر و دست و پا جمع کردیم و تو کیسه پلاستیک

گذاشتیم

صابر سکوت می‌کند و سیگاری می‌گیراند.

خالد، پیراهنش را از تن بیرون می‌کند و می‌گوید

— تو روفش آباد گلوله توپ زده بود تو به نانوائی، مخزنش آتش گرفته

بود و همه کارگرا جزغاله شده بودن. اصلا نمیشد فهمید که کدومشون، کی

هست!

محسن، از سر نشینان اتوموبیلی حرف می‌زند که لابلای آهن‌پاره‌های

اتوموبیل قیمه‌قیمه شده‌اند

— نمیدونم چطور گلوله خورده بود که...

فریاد مینا، همه را تکان می‌دهد

— بسه دیگه!

هیچکدامان حواسمان به حوری نبوده است. رنگش پریده است.

لبانش به لرزه افتاده است و نفسش بسختی بالا می‌آید. رضا، بی آنکه تق بزند،

با چشمان بزرگش به مادر نگاه می‌کند. یکهو، همه هجوم می‌بریم بطرف

حوری. حوری هفت ماهه حامله است. احمد دستپاچه شده است. مادر،

نماز را می‌برد و همچنان که زیر لب نفرین می‌کند، شانه‌ها و شقیقه‌های

حوری را مالش می‌دهد

— ای خدا دلیل کنه اونائی را که ئی روز را برامون خواستن! الهی که خیر

و خوشی از عمرشون نبینن!

مینا، سردرگم دور خودش می‌گردد و بعد، رضا را بغل می‌کند. رضا،

یکهو می‌زند زیر گریه. پیشانی و گونه‌های حوری خیس عرق می‌شود. آزر

امبولانسی که از خیابان می‌گذرد، حوری را می‌لرزاند، شاهد تلویزیون را

می‌گذارد سه کنج زیرزمینی و پتورا از مقابل پنجره‌ها پس می‌زند و ملافه‌ئی را

باد می‌دهد تا دود سیگار را از توی زیرزمینی بیرون کند.

رنگ حوری، لحظه به لحظه جا می‌آید و بعد، انگار که بغضش ترکیده

باشد، به هق‌هق می‌افتد. رضا تو آغوش مینا قرار ندارد. احمد بغلش می‌کند.

مینا، این دو روزه بعینه لاغر شده است. حوری بی طاقت شده است. حتی صدای بهم خوردن لنگه‌های در زیرزمینی تکانش می‌دهد. خالد، راه می‌افتد که دستهایش را بشوید. مادر، آهسته می‌گوید

— باید غسل میّت کنی!

— خالد، در آستانه در زیرزمینی می‌ایستد

— باشه مادر. حمام را روشن می‌کنم

صابر، دستش می‌رود به سیگار. شهر آرام است. صدائی نیست. رضا ساکت می‌شود. شاهد، پنجره‌ها را با پتو می‌پوشاند. صابر — که انگار تو فکر

شهاب است — زمزمه می‌کند

— اگر رفته باشه، حالا از «بندقییر» گذشته

مادر، دوباره به نماز می‌ایستد.



مادر، همینطور که دور خودش می‌گردد و خرت و پرت‌ها را جابه‌جا می‌کند، زربلب غر می‌زند

— اگر شب مانده باشه دزفول!... اگر خدای ناکرده خوابیده باشن دزفول!...

خبر رسیده است که نیمه‌های شب قبل، دزفول را با موشک زده‌اند

— خدایا خودت رحم کن... چار تا موشک!... هر کدامش نه گز!...

شهاب، وقتی که می‌رفت، گفته بود که اگر بچه‌ها خسته شدند، شب دزفول می‌خوابد.

— گفت یه سر می‌روند

— گفت، اما برا خاطر زن حامله‌ش...

— خدایا خودت رحم کن!

مادر، دور و بر خودش می‌گردد و غر می‌زند

— ... اگر سیاهپوشان را زده باشن... اگر محله سیاهپوشان را زده باشن،

خدا میدونه چه بلائی سر بچه‌هام اومده باشه... چه بلائی سر اون دختر حامله اومده باشه.

ساعت ده و نیم بامداد است. باید راه بیفتیم بطرف راه آهن. مادر، انگار که دلش نمی‌خواهد از زیرزمینی بیرون بزند. بی‌هدف دور خودش می‌گردد و

به خرت و پرت‌ها ورمی‌رود و آرام حرف می‌زند

— یا ارحم الراحمین!... حالا از کی پرسم؟... حالا چطور از شون خبر

بگیرم؟

حوصله شاهد سر می‌رود. صدایش در می‌آید

— مادر، نمی‌تنگ آب را ده دفه از نمی طرف گذاشتی اون طرف و بازم گذاشتیش سر جاش. دیگه بسه مادر!... هیچکس هیچ طوریش نشده... باید راه بیفتیم... تا ساکنه باید راه بیفتیم!

رفت و آمد مادر، لوله‌های نور خورشید را که از پنجره‌ها تو زیرزمینی تاییده است آشفته می‌کند. مادر بی‌تاب است. انگار که حرفهای شاهد را نشنیده است. محسن و احمد، چمدانها را می‌برند بالا. مینا، رضا را بغل می‌کند و دم پله‌ها می‌ماند. انگار که می‌ترسد از زیرزمینی بیرون بزند. مادر، ملافه رو رختخوابها را برمی‌دارد و می‌تکاندش و دوباره پهنش می‌کند رو کومه رختخوابها. صابر می‌رود بطرفش

— مادر... داره دیر میشه!

مادر، یک لحظه درنگ می‌کند، نگاهش را می‌دوزد به نگاه صابر و سکوت می‌کند. انگار که نفس تو سینه مادر سنگینی می‌کند. تو چشمان پیرش غم نشسته است. صابر آرام می‌گوید

— چیه مادر؟... چرا راه نیافتی؟

یکهو، چشمان پیر مادر می‌جوشد و حرف تو گلویش چنگ می‌اندازد

— به من... قول بدین... که اگر تو غربت مردم... بیاریدم تو همین شهر خودم... به من قول بدین که...

خالد، تند می‌رود بطرفش و بغلش می‌کند

— چی میگی مادر؟... انشاءالله به خیر و خوشی برمیگردی... همه مون برمیگردیم.

صابر، کم حوصله، سرش را به چپ و راست می‌گرداند و سیگاری آتش می‌زند. شاهد، لبخند به لب بطرف مادر می‌رود

— چیه حاج خانم؟... چرا مته بچه‌ها شدی؟... تو مگر نخواسته بودی برمت مشهد؟... خب داری میری زیارت. چند روز دیگه خودم میام میرمت مادر، بی اینکه حرفی بزند، با گوشه مقنعه، چشمهایش را پاک می‌کند و راه می‌افتد بطرف پله‌ها.

آتشبارهای دشمن خفه شده‌اند. مردم، از خانه‌ها ریخته‌اند بیرون. آژیر آمبولانسها و صدای رفت و آمد موتورسیکلتها از دور و نزدیک به گوش می‌رسد. کارون<sup>۱</sup> محشر کبراست. نم شرعی، ساختمان سنگی و دودزده

۱. کارون: ایستگاه کارون، واقع در شرق اهواز.

ایستگاه را خیس کرده است. همه توهم می‌لوند. همه دلهره دارند که مبادا میگ‌ها سر برسند و با راکت یا مسلسل، ریز و درشت را درو کنند. حرفها قاطی هم است

— چرا به مردم بی‌پناه و بی‌سلاح شهر؟

— نامردا زدن به سیم آخر

— به سیم آخر کدومه برادر؟... جنگ قاعده و قانون داره

— به هه!... اینو باش... قاعده و قانون!

— چی چی را اینو باش؟

— حکایت زوره برادر. زور... حالت هست؟

— این نامردیه!

— آخ!... اگر ارتشمون از هم پاشیده نبود

— ارتش... هوم... ارتش!

— کور خونندن... با مردم طرفن!

— همی مردمی که دارن فرار میکنن!؟

تو محوطهٔ بزرگ ایستگاه و درازای جادهٔ آسفالتی که از خیابان کارون جدا می‌شود و تا مقابل ساختمان سنگی ایستگاه پیش می‌آید و تو زمین گستردهٔ ریگزاری که پشت جادهٔ آسفالت نشسته است و کنار نرده‌های آهنی حاشیهٔ رشته‌های خط آهن، چند هزار نفر بزرگ و کوچک و همه سرگردان و کم‌طاقت توهم وول می‌خورند. حالا، هرگونه صدا — حتی ترکاندن بادکنک — همه را از جا می‌جهاند. خیلیها بنه‌کن راه افتاده‌اند و آمده‌اند راه آهن. جابه‌جا، دسته دسته که از گرما وارفته‌اند، رختخوابها را و چمدانها را و بقیچه‌ها را رو هم کوت کرده‌اند و کنارشان نشسته‌اند و با یک برگ روزنامه، یا بادبزن حصیری و یا یک تکه مقوا خودشان را باد می‌زنند و نگاهشان به آسمان است. پاسدارها، تفنگ بدست و خیس عرق، لابلای مردم می‌گردند و اگر از دستشان برآید، به درهم ریختگیها نظم می‌دهند. نیمهٔ دوم مهرماه است. اما هوا هنوز داغ است. خورشید مثل کوره، وسط آسمان می‌تابد و رطوبت هوا را بخار می‌کند و نفس کشیدن سنگین می‌شود. واگنهای متروک، که دوردستها رو خطهای کور نشسته‌اند و قطارهای باری و شیروانی انبارها و آهن‌پاره‌های رو هم کوت شده و زمینی که از نفت گاز میاهی می‌زند و ریلهای فولادی که مثل رشته‌های سردرگم تمام زمین میاه را پوشانده‌اند، گرما را می‌گیرند و پس می‌دهند. شیرهای فشاری ایستگاه یک بند شرشر می‌کنند و مردم، کوچک و بزرگ و پیر و جوان، سروصورت خود را حریرانه خیس می‌کنند.

مقابل باجهٔ فروش بلیت، گفتگوها درهم شده است  
 - چرا نمی صف صاحب مرده تکون نمیخوره؟  
 - بابا ول معطلیم!...  
 - بلیتا را دادن به کس و کاراشون  
 - هی جوون هل نده. مگه نمی بینی که پام ترکش خورده؟  
 - آقا... هی... تکون بخور. برو جلو  
 پاسداری تفنگش را رو دست گرفته است و صف را - که بی تکان است  
 - نظم می دهد  
 - او هوئی... کجا داری میری؟  
 - کار دارم  
 - کار بی کار!... ته صف. اونجا!  
 صف باجه، تمام ساختمان ایستگاه را دور زده است و انتهایش در  
 حاشیه جادهٔ آسفالت مقابل ساختمان ایستگاه، تا دور دستها رفته است. با  
 صدای شیشکی کسی سر برمی گردانم  
 - آی زکی!... صفو نیگاکن!  
 جلیل کوتی است. تو میدان بارفروشها دله دزدی می کند. اگر تیغش ببرد  
 از این و آن، باج هم می گیرد. موی پرچین و شکنش تا رو شانهاش ریخته  
 است. انگار که تازه رسیده است ایستگاه. نسیم خالدار همراهش است  
 - بلیت بی بلیت!  
 - رو طاقم شده سوار میشیم!  
 نسیم خالدار میانه قامت است و سیاه چرده. از لابلائی جمعیت چشمم  
 می افتد به عجرش که به ستون سنگی در بزرگ ورودی ساختمان ایستگاه  
 تکیه داده است. تا می بیندم چشمک می زند. سییل بزرگش لبهایش را  
 پوشانده است. حرف که می زند، دهانش پیدا نیست  
 - بچه ها کجان؟  
 با سر اشاره می کنم بطرف جادهٔ آسفالت  
 - اونجان!  
 - ورشون دار بیرشون اون دور دورا... اونجا... زیر اون نخلا  
 چند تائی به حرفها مان گوش می دهند. به نخلها نگاه می کنم که دورتر از  
 زمین ریگزار، با شاخ و برگ گرد گرفته و پایه های کوتاه کنار کومه بزرگی از  
 سنگ نشسته اند  
 - اونجا!؟



عجرش می‌گوید

— آخه ممکنه اینجا را بزنی!

و باز گوشه چشم را روهم می‌خواباند. مردم به حرفهامان گوش می‌دهند. جرئت نمی‌کنم از بلیت حرف بزوم. باز می‌گوید  
— تا قطار نیومده برین اونجا... حالا وقت زیاده... تازه اگر تأخیر نداشته باشه.

برمی‌گردم بطرف بچه‌ها. ناگهان سروصدای چند جوان باهم بلند می‌شود

— ایستگاه را آتش می‌زنم!

— قطارو منفجر میکنم!

— ئی مسخره بازی چیه؟

دور یکی از کارمندان راه‌آهن را گرفته‌اند و کم مانده است که کتکش بزنند. صدای کارمند راه‌آهن درمی‌آید  
— به من چه که یقه‌م را گرفتی؟  
— به تو چه؟

— هرکدوم از شماها ناکسا برا صدتا قوم و خویشانون بلیت کنار میذارین! شیشه عینک کارمند راه‌آهن از نم شرعی تار شده است. عرق، گونه‌ها، پیشانی و گردنش را خیس کرده است. جوانها، برافروخته دوره‌اش کرده‌اند. کارمند راه‌آهن عینکش را از رو چشم برمی‌دارد و عقب می‌کشد. نگاهش زار می‌زند که عصبانی است اما آرام می‌گوید  
— خدا روزیتونو جائی دیگه حواله کنه

یکی از جوانها هجوم می‌برد بطرفش و یقه‌اش را می‌گیرد و از لای دندانها می‌غرود

— من امروز یکی از شماها را میکشم!

کارمند راه‌آهن که دلواپس عینکش است و انگار که ترسیده است، مچ دست جوان را می‌گیرد و با صدائی لرزان می‌گوید  
— مگه من چکاره‌م؟

جوان فریاد می‌زند

— همی که راه‌آهنی هستی باید بکشت!

پاسدار میانه‌سالی مر می‌رسد. تو ریش کوتاهش تارهای سفید دویده است. پیشانی پاسدار تا میان سرش بالا رفته است  
— چه خبره؟

کارمند راه آهن جان می گیرد  
 - از نئی آقا پیرس  
 صدای جوان - که از کوره دررفته است - می ترکد  
 - سه روزه که از ساعت پنج صبح میام برا بلیت  
 پاسدار، تسمه تفنگ را به دوش می اندازد و یقه کارمند راه آهن را از  
 چنگ جوان رها می کند  
 - اومدی که اومدی!... برو تو صفا!  
 کارمند راه آهن سر می خورد و از لای جمعیت می لغزد بطرف ساختمان  
 ایستگاه.

راه می افتم بطرف بچه ها. جمعیت مثل مور و ملخ توهم می لولند  
 - به نئی قطار کی میاد؟  
 - ساعت یک باید حرکت کنه  
 - چه خوش باوری. اگر ساعت دو هم راه بیفته کلاهو بنداز بالا  
 - ساعت چنده؟  
 - سه دقیقه از ظهر گذشته.

باروبنه را جمع می کنیم و می رویم بطرف نخلها. چشمم می افتد بطرف  
 عجرش که از پشت شیر فشاری می رود بطرف زمین ریگزار. مادر هنوز تو  
 فکر شهاب است

- اگر خدای ناکرده شب دزفول خوابیده باشن...  
 خالد، زیر بغلش را می گیرد و دلداریش می دهد  
 - خیالت راحت باشه مادر. شهاب عقلش میرسه که چکار بکنه  
 مادر، آرام حرف می زند  
 - به عقل کی میرسه که نصف شب دزفول را با موشک بزنی مادر  
 - اینجا تا دزفول راهی نیست مادر. همه اش دو ساعته. حتم دارم که  
 دزفول نخوابیده

صابر می گوید  
 - اگر میخواست دزفول بخوابه که میماند اهواز  
 شاهد می گوید  
 - رفته حسینیه... حتم دارم!

چند شب قبل، میگها، دوکوهه را زده اند. دوکوهه بین حسینیه و  
 اندیمشک است. موج انفجار، قطار باری را از رو ریل کنده است و رو هوا،  
 مثل مفتول نازکی درهم پیچانده است و دورتر، رو ساختمانهای نیمه کاره

دوکوهه فرود آمده است و ساختمانها را درهم کوبیده است.  
صدای شکاری - بمب افکنی که دوردستها پرواز می کند، نگاهها را  
به خود می کشد. همه، دستها را سایبان چشمها می کنند و آسمان را می کاوند.  
حالا همه، صدای هواپیماهای خودی را می شناسند و صدای «توپولف»ها را  
و میگها را می شناسند.

شکاری - بمب افکن تا غرب شهر پیش می رود و ناپدید می شود.  
عجرش، جمعیت مقابل شیر فشاری را دور می زند و می آید بطرفم  
- چرا نمی همه معطل کردی؟  
- معطل؟!!

- آخه بهت گفتم پرویز او نخلها...  
دستش را تو دستم می گذارد و ادامه می دهد  
- ... که پیام بلیتا را بهت بدم

- خیلی ممنون  
- اگر اونجا بهت میدادم خون راه سیافتاد. بذار جیبت. شیشتاس  
- پولش چقد شده؟  
- آقا هوشنگ داده. با او حساب کن

چشمم می افتد به پیرمردی که کمی دورتر نگاهمان می کند. عجرش با  
لنگهای بلندش می راند بطرف نخلها. حسین دوانی زیر نخلها پابه پا می شود.  
انگار منتظر عجرش است. صدای پیرمرد حواسم را به خود می گیرد  
- بهت تریاک داد یا بلیت؟

چشمان پیرمرد آبچکان است. موی سرش پاک سفید است. دندانهای  
پیشینش افتاده است. با سماجت نگاهم می کند  
- چی میگی پدر؟

- خودت میفهمی چی میگویم  
نباید باش درگیر شوم. می روم بطرف بچه ها. پیرزنی از حال رفته به کوت  
و وسایلیش تکیه داده است و جلو خروس لاری درشت اندامش - که پاهایش را  
به هم بسته است - دانه ریخته است، اما خروس، چنان بیحال است و چنان از  
گرما له له می زند که اعتنائی به دانه ندارد. جلیلی کویتی از روبرو می آید بطرف  
پیرزن. آستینهایش را بالا زده است و موی سرش رو شانهاش ریخته است  
- ننه میفروشی؟

پیرزن نای حرف زدن ندارد. بینی واره بزرگی که به پره دماغش آویزان  
است رو لبهایش نشسته است. انگار که به دهانش قفل زده است

... با تو هستم نه... خرومو میفروشی؟  
لبهای قهوه‌ئی و داغمه بسته پیرزن تکان می خورد. صدایش خفه و خشک است

... سربرسم نذار جوون  
جلیل خم می شود، پاهای خروس را می گیرد و از زمین برش می دارد و براندازش می کند

... چقدرم ریغونه‌س!  
پیرزن همچنانکه با گوشهٔ مقنعه خودش را باد می زند می گوید  
... گفتم سربرسم نذار جوون، حوصله ندارم!  
جلیل، ناگهان خروس را پرت می کند به هوا. خروس «قیق» می کشد و پرپر می زند. نسیم خالدار که دورتر ایستاده است، رو هوا می قاپدش. پیرزن، تند از جا برمی خیزد و فریاد می کشد  
... لفظه!

بعد می رود بطرف نسیم خالدار  
... مگر مرض داری تش بچون گرفته  
نسیم، خروس را دراز می کند بطرف پیرزن و می گوید  
... بیا نه جون... بیا... چرا اوقاتت گه مرغی شده؟  
پیرزن، دست دراز می کند که خروس را بگیرد اما، انگار که خروس پرکشیده باشد، از میان دستانش به هوا می رود. جلیل، قهقهه می زند و خیز برمی دارد و بال خروس را تو هوا می گیرد و پیرزن را صدا می کند  
... بیا بگیرش نه... بیا... ئی نسیم حکه داره... بیا...  
لطفه، پسر پیرزن، سر می رسد. یغور است و بلند قامت  
... آهای نه سگ مگه مرض داری؟

پیرزن غر می زند  
... تخم نایسم الله... خرومو بده به ما!  
لطفه، چنگ می اندازد و پس گردن جلیل را می گیرد  
... مادر!... زورت به یه پیرزن رسیده؟

جلیل، خروس را رها می کند. نسیم، عقب می کشد و دورتر، لای جمعیت می ایستد و نگاه می کند. پاسداری سر می رسد. انگار که دورادور مواظب بوده است. جلیل تقلا می کند و گردنش را از چنگ لطفه بیرون می آورد. پاسدار، بی هیچ ارس و پر می، با مشت می کوبد روتخت سینهٔ جلیل

و پرتوپ می‌گوید

- خوشست میاد سربه سربه پیرزن بذاری؟

جلیل دست پائین را می‌گیرد

- میخوامتم بخرمش!

لطفه بازوی جلیل را می‌گیرد و هلش می‌دهد و می‌گوید

- برو از عمه‌ت بخر!

صدای ضد هوائی بلند می‌شود. همه برمی‌گردند بطرف صدا. بچه‌ها دورتر از زمین ریگزار، تو سایه نخلهای کوتاه پایه نشسته‌اند تا قطار بیاید. شاهد، ترموس را از شیر فشاری پر می‌کند آب و می‌رود بطرف بچه‌ها. صدای آتشبارهای خودی، گهگاه، گرمای سمج و پراز دلهره ظهر را آشفته می‌کنند و بعد، باز انتظار خسته‌کننده‌ئی به جان همه می‌نشیند.

- په ئی صاب مرده کی میاد؟

- قاعدتاً باید دوازده و نیم اومده باشه.

- اصلاً از بندر خمینی میاد یا از امانیه؟

چند کومه سنگ ساختمانی، اینجا و آنجا، تو زمین ریگزار، کنار شیرهای فشاری پشت نخلها و روبروی نرده‌های ایستگاه روهم کوت شده است. بچه‌ها و بزرگها، رفته‌اند رو سنگها و دستها را سایبان چشمها کرده‌اند و دور دستها را نگاه می‌کنند. از آمدن قطار خبری نیست. جمعیت زیادی کنار ریل ایستاده‌اند و پایه‌ها می‌شوند. دختر بچه‌ئی، شیشه خیارشوری را به سینه چسبانده است و دستش تو دست مادرش به دنبالش کشیده می‌شود. مادر بچه بزرگی رو سر دارد و سردرگم است. انگار به دنبال کسی می‌گردد. بعضیها با کیف دستی راه افتاده‌اند. کسانی، حتی گریه‌شان را هم همراه آورده‌اند. وانت‌بارها، کامیونها و سواریه‌ها پشت سرهم، تو زمین ریگزار مقابل ایستگاه متوقف می‌شوند. مردم، عجولانه از ماشینها پائین می‌پرند و مسائلشان را به زمین می‌گذارند و هجوم می‌برند بطرف ایستگاه. وانت‌باری که تازه از گرد راه رسیده است یک‌بند بوق می‌زند و راه باز می‌کند و می‌راند بطرف ایستگاه. پاسدار میانه‌سال متوقفش می‌کند.

- اونطرف... برگرد... اونجا

راننده سرش را از پنجره اتوموبیل بیرون می‌کشد

- مریض دارم برادر... نمیتونه تا ایستگاه پیاده بره

- باشه... بزن عقب... اونجا...

و زمین گسترده ریگزار را نشان می‌دهد.

راننده باز می‌گوید

— گفتم که مریض دارم. خیلی ناخوش احواله  
 پاسدار اشاره می‌کند به بار وانت که تا سقف بالا رفته است  
 — اونارا خالی کن بعد مریضت را بیار

راننده غرغر می‌کند و دور می‌زند بطرف زمین ریگزار.

زمین زیر شلاق خورشید بخار پس می‌دهد. مردم، مثل توده بی‌شکلی  
 توهم وول می‌خورند و بیهوده، اینجا و آنجا سراغ آشنائی را می‌گیرند تا شاید  
 برایشان بلیت تهیه کند.

در باجه فروش بلیت بسته می‌شود. صف بهم می‌ریزد و مردم  
 فریادکشان و ناسزاگویان به ساختمان دودزده ایستگاه هجوم می‌برند

— این چه وضعیه؟!

— همه‌ش حقه‌بازیه!

— نيمساعت بیشتر بلیت نفروخت

— هزارتا بلیته

— چطوری تو نيمساعت تموم شد

پاسداران راه مردم را می‌بندند. زنی که چادرش را به کمرش بسته است

فریاد می‌کشد

— من باید رئیس راه آهنو ببینم

زن میانه سال است. خیس عرق است. گونه‌هایش استخوانی است

— از ساعت پنج صب تو صفم... ئی همه بلیت کجا رفت؟

زن میانه سال زور می‌آورد که از صف پاسداران بگذرد

— کجا خواهر؟... چرا ئی همه سروصدا راه انداختی؟

زن فریاد می‌کشد

— میخوام رئیس را ببینم. باید بدونم ئی همه بلیت کی فروخته شد؟

صدای چند انفجار پی‌درپی که از دور و نزدیک بلند می‌شود، یک لحظه

همه مردم را ساکت می‌کند.

برمی‌گردم بطرف بچه‌ها. دو پاسدار، به جوان سیه‌چرده‌ئی که چپه‌اش

را رو شانه‌اش انداخته است دستبند زده‌اند و می‌روند بطرف ساختمان

پاسداران که کمی دورتر از شیرهای فشاری است. مردم به پاسداران راه

می‌دهند. جوان سیه‌چرده خیس عرق است. پیراهنش به گرده‌اش چسبیده

است. موی سرش چنان پرچین است و کوتاه که به پوست بره می‌ماند. لبهای

جوان مثل سنگ روهم نشسته است و نگاهش گریزان است

— ضدانقلابه!

— نه بابا... ستون پنجمه.

— چی میگی ستون پنجم؟... قاچاقچه. داشته جنس رد میکرده توئی شلوغ بلوغی!

— تو خودت دیدی؟

— ندیدم، میگن!

— په شکمی حرف نزن!

— نه قاچاقچه نه ضدانقلابه... ستون پنجمه... از چشاش پیداس!

— همی بی شرفا هستن که «گرا» میدان به توپای عراقی!

— شبام منور پرتاب میکنن تا جهت تأسیسات را نشونشون بدن جوان، بی اعتنا به حرفها و با نگاهی سرگردان، پیشاپیش پاسداران می رود بطرف ساختمان پاسداران.

پانزده دقیقه از ساعت یک گذشته است. هنوز از قطار نخبری نیست. مادر، زیر سایه نخل سجاده انداخته است و دارد نماز ظهر و عصرش را می خواند. شاهد می گوید

— تا قطار نیومده په چیزی بخورین وگرنه تو قطار حتی آب خوردنم نمیشه خورد.

دو کامیون ارتشی از خم خیابان کارون می بیچند و می آیند بطرف ایستگاه کامیونها متوقف می شوند و از هر کدامشان سی - چهل سرباز جست می زند پائین. سربازها، همه از آفتاب موخته اند. موی سر و صورتشان بلند است. هر کدامشان بقچه یا کیف دستی کوچکی بدست دارد

— اینا کجا میرن؟

— مرخصی!

— پس بگو چرا قطار تأخیر داره. لابد منتظر سربازا بوده

— تو هم چه بدینی!

— نه به خدا... همه چیز ممکنه!

— ممکنه اما هنوز قطار نیومده که منتظر بمونه!

صدای لکوموتیو به گوش می رسد. قطار مسافری، خسته، نفس می کشد و رو ریل سر می خورد و می آید. مردم، هجوم می برند بطرف سکوی ایستگاه. اگر دیر بجنبیم، بچه ها از قطار جا می مانند. بلیتها هیچ اعتباری ندارند. هیچکس برای بلیت تره خرد نمی کند. هرکس موار شد، شد.

سکوی ایستگاه جای موزن انداز ندارد. کسی به کسی نیست. مردم از رو

شانه‌های همدیگر بالا می‌روند. بچه‌ها زیر دست و پاها لگد می‌شوند. چشمم می‌افتد به جلیل کویتی که خودش را از پنجره بالا کشیده است. صدای شکستن شیشه می‌آید. سر برمی‌گردانم. شیشه یکی از پنجره‌های بوفه قطار شکسته است و خرده شیشه‌ها، جابه‌جا، سروصورت چندتائی را زخمی کرده است.

مردم، چنگ می‌اندازند زیر کمر بند پهن جلیل کویتی و از تو پنجره پائینش می‌کشند. شاهد و خالد، زور می‌آورند و با شانه، از میان مردم راه باز می‌کنند و از پله‌های واگن بالا می‌روند. مردم، تو کوبه‌ها و تو راهروها بهم تنه می‌زنند، همدیگر را هل می‌دهند و بد و بیراه می‌گویند. شاهد و خالد را گم می‌کنم. ساکهارو دوشم سنگینی می‌کنند. لابلای مردم فشرده می‌شوم. خیس عرق شده‌ام. نفسم دارد بند می‌آید. صدای شاهد را می‌شنوم. سر برمی‌گردانم. شاهد، تمام تنه‌اش را از پنجره بیرون کشیده است  
- اینجا... جلوتر... بیا جلو...

چمدان را از دست مردی که راهم را بسته است می‌گیرد و می‌گذارد تو راهرو قطار. مرد عقب می‌کشد. راهم باز می‌شود. مردم، پاهام را لگد می‌کنند. آرنج کسی محکم به پهلویم می‌نشیند که نفس تو سینه‌ام گره می‌خورد. ساکها را بلند می‌کنم و از بالای سر مردم هلشان می‌دهم بطرف شاهد. محسن پشت سرم است. رضا را بغل کرده است. رو دست بلندش می‌کند. رضا خودش را باخته است. بهت‌زده است. چشمان بزرگش هراسان است. رنگش عین گچ دیوار سفید شده است. شاهد خودش را از تو پنجره جلو می‌کشد و دستهایش را دراز می‌کند

- رضا... عموجان... رضا، دستاتو بده بمن

- رضا، خودش را می‌کشد بطرف شاهد و دستهایش را دراز می‌کند. شاهد، از رو هوا می‌قابزش. خالد و احمد، دستها را حلقه کرده‌اند و حوری را - که هفت ماهه حامله است - در میان گرفته‌اند. لبهای حوری خشک است. گونه‌هایش از گرما سرخ شده است. چشمانش از حال رفته است. صابر، مادر را بغل می‌کند. محسن، بازوها را از هم باز می‌کند و خودش را حائل مادر می‌کند. کم مانده است که حوری از رو پله‌های واگن پرت شود. خودم را می‌رسانم و دستم را زیر شانه‌اش ستون می‌کنم. احمد، بغلش می‌کند و خالد، کمرش را می‌چسباند به ستون در واگن و حوری را آرام هل می‌دهد بطرف راهرو. در این لحظه، صدای انفجاری که از نزدیک شنیده می‌شود، همه را از حرکت باز می‌دارد. نگاه همه، مثل نگاه گوسفندانی است که به سلاخ‌خانه



رسیده باشند و بوی خون به دماغشان خورده باشد. همه گردن می‌کشند تا جهت انفجار را پیدا کنند. صدا، از حدود چهارراه کوت عبدالله است. خاک و دود لوله شده است و به آسمان رفته است. حالا دیگر انفجار، با همه دلهره‌ای که به جان مردم می‌ریزد، عادی شده است. کشته شدن عادی شده است و فرار از شهر عادی شده است.

خالد و احمد، بچه‌ها را تو کویه جابجا می‌کنند و می‌آیند پائین. شاهد، انگار با کسی درگیر شده است. همان پیرمرد است که چشمش آبچکان بود و موی سرش پاک سفید بود و دندانهای پیشینش ریخته بود. بقچه بزرگش را برداشته است و رفته است تو کویه بچه‌ها و بقچه را گذاشته است زمین و رویش نشسته است. پیرمرد بلیت ندارد. شاهد می‌خواهد از کویه بیرونش کند. پیرمرد از جا تکان نمی‌خورد. قطار سوت می‌کشد. صابر، دم پنجره است -  
داره حرکت میکنه

صابر می‌گوید که پیرمرد با سماجت نشسته است. قطار سوت می‌کشد. درهای قطار بسته می‌شود. پیرمرد از کویه نمی‌زند بیرون. شاهد، پشت درهای بسته می‌ماند. قطار درجا می‌زند. نمی‌تواند واگنها را بکشد. مردم بد و بیراه می‌گویند. شاهد، خودش را از پنجره بالا می‌کشد و از قطار می‌زند بیرون. محسن دارد با پیرمرد حرف می‌زند. صابر که حوصله‌اش سر رفته است، صدایش بلند می‌شود

- بذارش باشه... من همینجا می‌ایستم

مینا، رضا را بغل می‌کند و می‌ایستد دم کویه. رضا گریه می‌کند اما صدایش تو انبوه سروصداها گم می‌شود.

بیش از هزار نفر تو محوطه ایستگاه سرگردانند. قطار هنوز جای خود درجا می‌زند. قدرت کشیدن واگنها را ندارد. کسی شیشکی می‌بندد. سربرمی‌گردانم. جلیل کویتی است که نصف تنه‌اش را از پنجره بیرون آورده است -  
آی زکی!

نسیم خالدار کنارش ایستاده است

- بریم پائین هل بدیم

لکوموتیو، با سروصدای فراوان، واگنها را تکان می‌دهد و بعد، آهسته راه می‌افتد. احمد و خالد، تا انتهای سکوی ایستگاه، همراه قطار می‌روند و برای صابر - که دم پنجره ایستاده است - دست تکان می‌دهند.

قطار، پیچ تند کارون را که دور می‌زند تا برود بطرف پل سیاه، نفس راحتی می‌کشم. انگار سنگ آمیای بزرگی از رو سینه‌ام برداشته شده است.

راه می‌افتیم بطرف خانه. شاهد می‌نشیند پشت فرمان. می‌نشینم کنار دستش. خالد و احمد می‌نشینند رو دوشک عقب. مردم به ماشین راه نمی‌دهند. گروه کثیری بار و بنه‌شان را رو سر گرفته‌اند و در طول جاده آسفالت، بطرف شهر می‌روند. بوق اتوموبیلها درهم شده است. بعضی خانواده‌ها، همانجا، تو محوطه راه آهن، زیر سایه نخلها، در پناه دیوار بلند ایستگاه و مقابل باجه فروش بلیت، جل و بلاستان را پهن کرده‌اند تا روز بعد، برای گرفتن بلیت سر صف باشند. کسی حریفشان نمی‌شود که از محوطه راه آهن بیرونشان کند. چراغهای خوراکی‌ری را و پریموسها را می‌گیرانند و غذا می‌پزند و جای دم می‌کنند و شب را تا دیروقت، تو تاریکی بیدار می‌مانند و صبح، هنوز سپیده سر زده، جلو باجه فروش بلیت رج می‌زنند.

به تقاطع پیچ کارون با راه‌بند قطار نرسیده‌ایم که انفجار پر سروصدایی اتوموبیل را از جا می‌کند. شاهد ترمز می‌کند. رنگ از رومان پریده است. خودمان را وارسی می‌کنیم. سالم هستیم. از اتوموبیل پائین می‌آئیم. کمی دورتر از ایستگاه کارون، پائینتر از انبار توشه، از زمین گسترده پشت ریلها، دود و خاک به‌هوا برخاسته است.

— آی نامردا!

— یه کم جلوتر زده بود صدتائی کشته میشد  
شاهد، تند می‌پرد پشت فرمان و عجولانه می‌گوید  
— سوار شین. دارن اینورا را میزنن!

دستپاچه سوار می‌شویم. اتوموبیلها پرگاز می‌رانند. مردم، هراسان به‌دنبال پناهگاهی می‌گردند. بعد از راه‌بند قطار، کامیونی با گاری تک‌اسبه‌ای تصادف کرده است و گاری را درهم شکسته است و راه را بند آورده است. گاریچی که خیس عرق است و فحش چارواداری می‌دهد، زانو زده است تا خاموت را از گردن اسب باز کند. اسب رو زمین پهن شده است و انگار که دستش شکسته است. بوق اتوموبیلها که پشت سرهم رج زده‌اند، دنیا را رو سر گرفته است. شاهد با احتیاط می‌راند رو شانه جاده و بعد، می‌راند بطرف کومه خاک‌روبه‌های شهر که دورتر از جاده رو هم تل انبار شده است و پرگاز از تو زمین خیس می‌گذرد. ماشینها پشت سرمان کشیده می‌شوند. می‌افتیم رو آسفالت و به اول شهر می‌رسیم. هنوز از چهارراه دوم نگذشته‌ایم که صدای پی‌درپی انفجار، اتوموبیل را می‌لرزاند. شاهد، کنار خیابان ترمز می‌کند. جست می‌زنیم پائین و هجوم می‌بریم بطرف پناهگاه نیمه‌کاره‌ای که رو سنگفرش خیابان ساخته شده است. دو روز گذشته، سی - چهل تا از این پناهگاهها،

جابه‌جای شهر ساخته شده است. مردم با بیل و کلنگ زمین را گود کرده‌اند. سقفش را تراورس گذاشته‌اند و رو تراورسها، کیسه‌های مملو از شن چیده‌اند. کف و دیوارهای پناهگاه خاکی است. مثل قبر می‌ماند. سقفش کوتاه است اما هر چه هست از تیررس ترکش گلوله‌های توپ و راکت حفظمان می‌کند. می‌نشینیم رو خاکها و سیگاری می‌گیرانیم تا آتشبارهای دشمن خاموش شوند. صدای انفجار یک لحظه بند نمی‌آید. دور و نزدیک را می‌کوبند. تتمان خیس عرق است. هوا دم دارد. تو پناهگاه خفه است. پیرمردی خودش را پرت می‌کند تو و به زانو می‌افتد. بازویش را می‌گیرم و بلندش می‌کنم. پیرمرد، نیمه‌نفس غر می‌زند

— ناملمونا چرا دیگه شهر؟! —

پشت سر پیرمرد، دو جوان، هر دو میانه‌قامت، یکی سفیدرو و دیگری سیه‌چرده، هجوم می‌آورند تو پناهگاه. اگر دو نفر دیگر بیاید نفسمان می‌گیرد. — اونا که پول داشتن رفتن... ما به‌لا قباها ماندیم که مثل گوشت قربانی آس و لاش بشیم!

جوان سفیدرو که هنوز نفسش جا نیامده است لبخند می‌زند و می‌گوید — نه پدر. اینطورام نیس. خیلیا رفتن بچه‌هاشونو بذارن به جای امن و برگردن.

پیرمرد، معترض می‌گوید

— بله!... خلیام رفتن که وقتی جنگ تموم شد دوباره برگردن و طلبکار بشن!

جوان سفیدرو باز لبخند می‌زند و می‌گوید

— ئی همه بدبین نباش پدر. برمیگردن... بهت قول میدم!

پیرمرد غر می‌زند

— اگه برگردن عقلشونو از دست دادن!

جوان سیه‌چرده به حرف می‌آید

— اگه همه برن، پس چه کسی باید از شهر دفاع کنه؟

پیرمرد بال مژه‌هایش را بالا می‌برد و به جوان سیه‌چرده نگاه می‌کند. حالا نفسش جا آمده است. آرام می‌گوید

— همیشه خدا ما آدمای فقیر فقرا بودیم که ئی کارا را کردیم. اونا که دستشون به دهنشون سیرسه آنطور در سیرن که پشت سرشونو هم نگاه نکنن! صدای انفجار کمتر شده است. احمد، گوشه پناهگاه، تو خودش فرورفته است. احمد، لاغراندام است و استخوانی و میانه‌قامت. زانو‌ها را محکم تو بغل گرفته است. پیرمرد سیگاری می‌گیراند و به سقف نگاه می‌کند

و باز به حرف می آید

— عین قبر میمونه. انگار که آدم زنده بگور بشه  
جوان سفیدرو، با همان لبخند که به دل می نشیند می گوید  
— کجای کاری پدر. تازه برا ساختن ئی پناهگاه خونمون به رومون سائیده  
شده تا از راه آهن چارتا سلپیر<sup>۱</sup> گرفتیم  
جوان سیه چرده می رود تو حرفش

— همچینم نیس. دوهزارتا سلپیر گرفتیم و ریختیم تو گاراژ  
دستگیرمان می شود که جوان سیه چرده اسلحه به کمر بسته است. بعد،  
حالی مان می شود که هر دو پاسدار هستند و بچه های همان محل هستند و  
پناهگاه را هم خودشان ساخته اند.

آفتاب سر خورده است رو پله های پناهگاه و هرم گرمش هوا را داغ کرده  
است. دود سیگار، کند و سنگین، از دهانه پناهگاه بیرون می زند. پیرمرد به  
سرفه می افتد. سیگارش را خاموش می کند و نصفه سیگار را می گذارد تو  
جیبش. خالد می خواهد سیگارش را خاموش کند. پیرمرد چشمان خسته اش  
را برمی گرداند بطرف خالد و لبخند می زند و می گوید  
— نه بابا... خاموش نکن!... سرفه من از دود سیگار نیس

عرق، از پیشانی و از بن موی درهم رفته شقیقه های خالد می جوشد و رو  
گونه هایش شیار می بندد. پاسدار سیه چرده دست دراز می کند تا سیگار خالد  
را بگیرد که یکهو موج انفجار گلوله ای که کمی دورتر از پناهگاه، دیوار طبقه  
دوم ساختمانی را درهم می ریزد تکانمان می دهد. احمد از جا جست می زند  
و از ته دل می گوید  
— یا محمد!

نگاه تند شاهد برمی گردد بطرف احمد. پیرمرد، آرام است. خاک کف  
پناهگاه با موج انفجار از زمین کنده شده است، سر و رومان را سفید می کند.  
خاک با عرق قاطی می شود و رو پیشانی و گردنمان ورقه نازکی از گل شکل  
می بندد. پیرمرد زیر لب حرف می زند

— اگر بخوره رو سقف، همه زنده بگور میشیم!

نگاه احمد ریمیده است. خالد، خودش را می کشد بطرف احمد

— میترسی؟

احمد سرش را بالا می گیرد

— نه!

خالد، سیگارش را دراز می‌کند به طرف احمد  
 - بگیر بکش. حالتو جا میاره!  
 صدای ماشینهای آتش‌نشانی و پشت سرشان، صدای آژیر آمبولانس،  
 حجب پناهگاه را پر می‌کند.

احمد به سیگار پک می‌زند و جابه‌جا می‌شود  
 - اگر بتونیم خودمونو برسونیم به زیرزمین خانه خیلی خوب میشه!  
 چانه سخت و استخوانی شاهد تکان می‌خورد و به حرف می‌آید  
 - الان تموم میشه!... و تازه، اینجام دست‌کمی از زیرزمینی نداره.  
 سینه پهن خالد از هوا پر می‌شود، بلند نفس می‌کشد و بعد می‌گوید  
 - نامردا وقتی شروع میکنن، دو - سه ساعتی میزنن!  
 پاسدار سیه‌چرده می‌گوید

- اینطورام نیس... خیلی طول بکشه نیمساعت  
 پیرمرد باز به سرفه می‌افتد. بعد، بنا می‌کند به حرف زدن. دستگیرمان  
 می‌شود که پسرش، روز گذشته داوطلب شده است برای جنگهای چریکی و  
 رفته است که دوره آموزشی را بگذراند.

پیرمرد حرف می‌زند  
 - همیشه ماها سنگ زیر آسیا هستیم. همه دردها را ما باید تحمل کنیم. زمان  
 اون‌گور بگوری، فقر و گرسنگی مال ما بود. زندان و شکنجه و دربدری مال بچه‌های  
 ما بود. حالام توپ و خمپاره و خمسه‌خمسه مال ماست. اونا که شکمشون پیه  
 آورده، اونوقتا تو ناز و نعمت بودن و حالام فلنگو بستن و د بروکه رفتی...

پاسدار سیه‌چرده می‌رود تو حرف پیرمرد  
 - پدر با اینکه آدم خوبی بنظو میای اما خیلی غر میزنی!  
 چینهای پیشانی پیرمرد توهم می‌رود و به پاسدار سیه‌چرده نگاه می‌کند.  
 انگار که عصبانی شده است  
 - غر میزنم؟

به سرفه می‌افتد. دندانهای سیاه و خورده‌اش پیدا می‌شود. میان تک  
 سرفه‌ها می‌گوید

- بایدم غر بزئم!... اگر غر نزئم کار درست نمیشه!... اگه غر نزئم که ئی  
 دل صاب‌مرده خالی نمیشه!... بایدم غر بزئم!

سر کوچک پیرمرد تکان می‌خورد و حرف می‌زند  
 -... سقف خانم به یه قوت بنده. اگر بچه‌هام حالا زیر آوار ماندن من از کجا  
 بدوئم؟... همی دیروز، خمپاره، ننه مجید شیربرنجی رالت و پار کرد. خودش

و دخترش را. دو سه خانه آنورتر ما هستن. تو خیابون قصر. اگر مثل اون گردن کلفتا به جای درست و حسابی داشتم... اقل کم به زیرزمینی داشتم باز به حرفی... ئی همه دلواپس نبودم... میگی غر میزنی!... خب بله که باید غر بزنی!...

پیرمرد به کسی مهلت نمی دهد. یکریز حرف می زند

- پسرم که رفته جبهه... اون یکی پسرم را که از کار بیکار کردن. یعنی کارخانه شان تعطیل شد... خودمم که علاقم. نه کاری هست و نه کاسبی... پول و پله ئی ندارم که دست زن و بچه هام را بگیرم و از ئی خراب شده برم بیرون... پس باید بمونم و با ترکش خمپاره مثل گوشت قربانی آش و لاش شمم... میگی غر میزنی!... غر نزنم چه کنم؟... خیال نکنی که میترسم... نه!... ئی حرفها نیس... اوس یعقوب از ئی چیزا نمیترسه... اصلا چیزی ندارم که ترسم... حتی به وجب زمین ندارم که روش دراز بکشم و بمیرم... اما دلم میسوزه... دلم میسوزه که روزای خوشی، کله گنده ها میخورن و می چاین و سنگ و وطن به سینه میزنن اما حالا که وقتشه سگ و گربه شونو هم برداشتن و رفتن... انوقت میگی چرا غر میزنی!...

دل استاد یعقوب خیلی پر است. انگار خیال ندارد که حرفش را تمام کند. نصف سیگار را از جیب بیرون می آورد

... خوبله، غر میزنم!...

صدای آژیر آمبولانس نزدیک می شود. پیرمرد سیگارش را می گیراند. خالد، یکهو به حرف می آید و از جا بلند می شود

- اینجا نشستیم که چی؟... چرا پانمیسیم بریم کمک مردم؟... خون ما که از دیگرون سرختر نیست!... با ئی گلوله ها تا حالا ده - پونزده جا بیشتر خراب شده. سی - چهلتا آدم بیشتر زیر آوار مانده...

و همچنان که حرف می زند، می رود بطرف پله های پناهگاه. شاهد، مچ دستش را می گیرد

- یه دقه صبر کن برادر! یه دقه صبر کن تا آرام بشه. اونا که زیر آوار ماندن، دیگه رفتن. ما هم کاری براشون نمیتونیم بکنیم!

خالد، بی تاب به نظر می رسد، چهره سبزه اش آفروخته می شود. استاد یعقوب، همراه دود غلیظی که از دهان بیرون می دهد، می گوید

- راسته!... کاری از دستمون برنمیاد

و ناگهان بلند می شود و تند می گوید

- اما... چطور کاری از دستمون برنمیاد؟... ئی جوون راست میگه... باید

به مردم برسیم... باید کمکشون کنیم

و از پله های پناهگاه می رود بالا.

۲





چهره شهر عوض شده است. مردم، گروه گروه، خانه‌ها را ترک می‌کنند و با هر وسیله‌ئی که به دستشان می‌افتد از شهر خارج می‌شوند. گروه کثیری پیاده راه افتاده‌اند. بار و بندیلشان را رو سر گرفته‌اند و در حاشیه جاده شوشتر، بی‌آنکه مقصدی داشته باشند، بطرف بیابان می‌روند. گاریهای دستی، دوچرخه‌ها و چارچرخه‌ها، مملو از وسائل زندگی است. دو شب پی در پی است که بغداد وحشت ایجاد کرده است. رادیو بغداد تهدید می‌کند که شهرها را خواهد کوبید. گوینده بخش فارسی رادیو بغداد، باد به گلو می‌اندازد و از مردم شهرهای خوزستان می‌خواهد که اشیاء سبک‌وزن و گران‌قیمت خود را بردارند و هرچه زودتر شهرها را تخلیه کنند. خبر موشک‌هائی که مردم دزفول را زیر آوار مدفون کرده است، رنگ تند خشونت، بیرحمی و ناجوانمردی به تهدید رادیو بغداد می‌زند. رادیو تهران می‌گوید که در انفجارات موشکی دزفول هفتاد نفر شهید و سیصد نفر زخمی شده‌اند

— هفتاد نفر؟

— پانصد تا م بیشتره!

— اقل کم صد تا خانه خراب شده!

— اونم نصف شب که همه خواب بودن!

— فقط تو یه خونه، بیست و دو نفر تو سوادون<sup>۱</sup> بوده که همه جا به جا

مردن

سه‌راه بندر خمینی محشر کبراست. سه‌راه بندر خمینی دروازه شهر است بطرف بندر ماهشهر و بهبهان و رامهرمز. دروازه شهر است بطرف مسجد سلیمان و شوشتر و دزفول.

مردم تو دشت ولو شده‌اند. کنار رشته‌های لوله، با پتو، جاجیم و یا هر چیز دیگر سایبانی افراشته‌اند و جل و پلاشان را بهن کرده‌اند. هر ماشینی

۱. سوادون: زیرزمینی‌هایی که گاه تا شصت پله عمق دارند.

که قصد خروج از شهر دارد، همه کس، بی هیچ رودریاستی به ماشین آویزان می‌شود. فریاد و فحش و فضااحت راننده‌ها به گوش کسی فرو نمی‌رود. رو جادهٔ اسفالتی که به «رامین» و «ملائانی» می‌رود، سیاهی می‌زند. انبوه مردم، مثل مور و ملخ تو هم می‌لولند. فریاد بچه‌ها، بوق اتوموبیلها و همه‌مردم قاطی شده است.

پاسداران، سربازان و داوطلبان، غرق در نوارهای فشنگ و اسلحه به‌دست، جای مردم عادی را تو خیابانهای شهر گرفته‌اند. مردم سوسنگرد و بستان، دسته‌دسته، با بار و بنه وارد اهواز می‌شوند. در پناه سایهٔ دیوارها استراحت می‌کنند. پیاله‌ئی آب می‌خورند. دست و صورت را می‌شویند. اگر فرصتی باشد چای دم می‌کنند و بعد، باز بار و بندیلشان را بدوش می‌گیرند و راه می‌افتند و از شهر خارج می‌شوند و گاهی نیز، غافلگیر ترکش گلوله‌های توپ می‌شوند

- ئی بچه را کجا میبری؟

- از یه خانواده جا مانده!

- کشته شدن!

- تو نادری. همه یکجا!

- کیا بودن؟

- نمیشناختمشون. انگار که از بستان اومده بودن!

از آبادان و خرمشهر خبرهای دردآوری می‌رسد. ستونهای تانک، از شلمچه گذشته‌اند، خرمشهر را دور زده‌اند و رانده‌اند بطرف کیلومتر شصت. بچه‌های خرمشهر با تفنگ و مسلسل و آر-پی-جی، در برابر هجوم تانکهای عراقی مقاومت می‌کنند. باران گلوله‌های توپ و خمسه‌خمسه، خرمشهر را می‌کوبد. مردم، با دست خالی از خرمشهر گریخته‌اند. خانه و زندگی‌شان را رها کرده‌اند و حالا، سرگردان، بی‌اینکه بدانند به کجا می‌روند، بچه‌های خریدمال را به‌دوش گرفته‌اند و تشنه و گرسنه و گرم‌زده، راه می‌روند تا از پا درآیند. دولت اعلام کرده است که برای جنگ‌زدگان، اردوگاه برپا خواهد کرد. ناگهان صدای کسی که قرآن می‌خواند از بلندگو برمی‌خیزد و رو شهر پر می‌کشد. از نیش خیابان گرشاسب، می‌روم تو سی متری. تشییع جنازهٔ مردم بی‌دفاع شهر است. انبوه مردم، پشت سر جنازه‌ها بهم فشرده شده‌اند و تا خم خیابان داریوش پیش رفته‌اند. جنازه‌ها را از حسینیهٔ اعظم می‌آورند. شایع است که همین یکی - دو روز اخیر، نود نفر بیشتر کشته شده است. تابوتها را می‌شمارم. سی و دو تا است. مردم - که بیشترشان سیاه پوشیده‌اند - پیر و

جوان، زن و مرد و خلیها مسلح، آرام و خشمگین، پشت سر جنازه‌ها گام برمی‌دارند. مهمه گنگی که ترس به جان می‌ریزد، فضا را پر کرده است. وانت بار سیاهپوشی، پیشاپیش جنازه‌ها، آهسته می‌رانند. مردی که ریش کوتاهی دارد و عینک طبی به چشم زده تو وانت بار است. مرد، می‌کرفن را بدست گرفته است و قرآن می‌خواند. تمام حواسم به جنازه‌ها و به مردم است که صدای خشک ترمز اتومبیلی تکانم می‌دهد. سر برمی‌گردانم. وانت بار زوار دررفته‌ای است که تا بلندای طاقش، کیسه‌های برنج امریکائی و حلبهای روغن نباتی روهم چیده شده است. راننده، جوان سیه چرده‌ای است که پازلفیهایش تا چانه‌اش پائین آمده است. پیراهن بیچازی سرخ و آبی به تن دارد. بغل دست راننده، کربلائی شعبان نشسته است

— کل شعبان سلام

لبخند کمرنگی به لبان کلفت کل شعبان می‌نشیند

— سلام...

و سر بزرگش را تکان می‌دهد و می‌پرسد

— چه خبره؟

از حرفش تعجب می‌کنم. از پشت شانه راننده نگاهش می‌کنم و بهش

می‌گویم

— انگار توئی شهر نیستی کل شعبان؟

چشمان درشتش تو چشمخانه می‌گردد و زیرگونه‌هایش چین می‌افتد و

می‌گوید

— از بودن که هستم... ولی اینا کیان؟

از حرفهایش لجم می‌گیرد. حرف که تو گلویم غلت می‌خورد، رنگی از

عصبانیت دارد

— می‌پرسی کیان؟!... شهدای شهرن!

شقیقه‌های کل شعبان سفیدی می‌زند و چشمان بزرگش زیر ابروهای

پرپشت و سیاهرنگش، رنگ تیره‌ای دارد. پومتش گندمی است و گونه‌هایش

استخوانی و برجسته است. کل شعبان سکوت می‌کند و چشم می‌دوزد به

انبوه آدمها که تو خیابان سی‌متری، از روبرویش می‌گذرند. ناگهان، جوان

میانه‌قامتی که سرش را تیغ انداخته است و چپیه گل باقلائی رنگی به گردن

بسته است و ایستاده است کنار قاری قرآن، فریاد می‌کشد

«مرگ — بر — آمریکا»

بلندگو، شعار را از دهان جوان می‌قاید. طنین فریاد هم آهنگ مردم،

همه جا را می لرزاند

«مرگ - بر - آمریکا»

جوان، دستش را بالا می برد و دوباره فریاد می کشد

«مرگ بر صدام، سنگ زنجیری آمریکا»

به کل شعبان نگاه می کنم. انگار که زیر فریاد مردم خرد می شود.

دستپاچه شده است. رنگ از صورتش پریده است و لبانش می لرزد

- اینجا وایسادی که چی؟

با راننده است

- سروته کن از به جانی دیگه برو

از دور و نزدیک، صدای انفجار می آید. راننده دور می زند و پراگاز تا

چهارراه اول می رود و تو خم خیابان زاهدی ناپدید می شود.

هوا، انگار که سنگین است. انگار که چیزی ناپیدا رسوب می کند و رو

دلها می نشیند و انگار که تا انفجار شهر و پس راندن همه سنگینها که دلها را

می ترکاند و گلوها را خفه می کند، چیزی باقی نمانده است.

صف مردم به انتها می رسد. تمام تنم خیس عرق است. خرد و خسته ام.

قصد می کنم بروم خانه که شاهد با اتومبیل سر می رسد. از اداره آمده است.

نان و تخم مرغ و پنیر خریده است. قرارمان این است که هرکداممان خوردنی

سر راه دید بخرد. قرار همه مردم شهر این است. وقتها می شود که

هیچکس نمی تواند سر از سوراخ درآورد.

- کجا؟

- میرم نان بخرم

- حالا به دقه صبر کن. شاید آرام بشه!

- هیچ معلوم نیست که آرام بشه. شاید بدترم شد!

- بدتر شد که شد!... کسی از گشنگی نمیمیره... یا بشین!

- داری میری بیرون؟

- میخوام سیگار بخرم

- کشته میشی پسر... یا بشین

- آخه سیگار ندارم. الان غروب میشه همه جا می بنده

- باشه... ته سیگار بکشیم بهتره تا نقله بشیم!

چیزی به ظهر نمانده است. هوا گرم است. سوار می شوم. شاهد

می پرسد

— خالد کجاست؟

بهش می گویم

— صبح که رفتی، اونم رفت اداره دیگه ازش خبری ندارم

از احمد می پرسد

— نرفته اداره، نشسته خانه پای رادیو

خیابان خلوت است. صدای قاری قرآن از دور می آید. گاهی مهمه گنگی اوج می گیرد که مفهوم نیست. صدای انفجار گلوله ها به خوبی شنیده می شود. ناگهان از خم کوچه ای سرو صدا بلند می شود

— دزد... آی... دزد!

مرد میانه سال لاغراندازی از نبش کوچه، شتابان می زند بیرون و پا به فرار می گذارد. چندتائی زن و مرد دنبالش افتاده اند و فریاد می کشند. شاهد، ترمز می کند. مرد میانه سال، مثل تیر، از کنار ماشین می گذرد. عجب پاهای بلندی دارد. از حرفها دستگیرمان می شود که مرد لاغرانداز رفته است تو یکی از خانه های خالی از سکنه و فرش بزرگی را لوله کوده است و به دوش گرفته است و هنگامیکه از خانه بیرون می زده است، رهگذری که اهل محل بوده است راه بر او بسته است اما تا بجنبید و دستگیرش کند، فرش را رها کرده است و زده است به چاک.

هنوز حرکت نکرده ایم که صدای آژیر آمبولانس می شنویم. سه آمبولانس، پی درپی و غرق در خاک، از خم چهارراه بیرون می زنند و می رانند بطرف سی متری. پشت سرشان یک «ریو»ی ارتشی است که برای استتار، همه جایش را و حتی چادر پسرزتی اش را گل مالی کرده اند. آمبولانسها و کامیون باید از جبهه آمده باشند. از کنارمان می گذرند. چشممان می افتد به دو سرباز که تفنگها را حمایل کرده اند و پشت کامیون چسبیده اند. ریش سربازها بلند است و از خاک سفیدی می زند. کاسک هاشان با تور پوشیده است و هر کدام، دو نوار فشنگ، چپ و راست حمایل کرده اند. سرم را از پنجره ماشین بیرون می آورم و فریاد می کشم

— چه خبر؟

صدای یکی از سربازها که خفه است از حلقوم بلند می شود

— از جبهه میایم... شهدا و...

کامیون دور می شود. بقیه حرفش زیر آژیر آمبولانسها و غرش کامیون

می میرد.

اینجا و آنجا، پنجره خانه‌ها باز می‌شود و سرها بیرون کشیده می‌شود و بعد، کاسیون که دور می‌شود، لت‌های پنجره‌ها، آرام بسته می‌شود.



احمد نشسته است تو سه کنج زیرزمینی. رادیو، زیرسیگاری، بسته سیگار و فنک بغل دستش است. زیرسیگاری پر شده است کونه سیگار. دود سیگار تو زیرزمینی مانده است و سنگین شده است. احمد قابلمه را بار گذاشته است رو چراغ سه‌فتیله‌ئی. زیرزمینی را جمع و جور کرده است و حتی جارو هم کشیده است. بوی تاس‌کیاب با بوی سیگار قاطی شده است  
- خالد نیومده؟

- نه... اما تلفن کرد

- خوب... چی گفت؟

- گفت که دارن دور و ورای گلستان را میزنن. گفت که همه کارمندا جمع شدن تو طبقه اول ساختمان اداره.

تانکهای عراقی که به گل نشستند و لشکر نود و دو زرهی که تعرض آغاز کرد و داوطلبان که جبهه را پر کردند و استاندار که بخشنامه کرد هرکس کارش را ترک کند تحویل دادگاه زمان جنگ خواهد شد، ادارات کمابیش باز شد اما هیچ کاری از پیش نمی‌رود.

- دیگه چی؟

- گفت اگر تیراندازی سبک بشه میاد خونه وگرنه ممکنه شبم بخوابه

اداره

خیلی از کارمندان تو اداره زندگی می‌کنند. وقتی که استاندار مجبورشان کرد بمانند، زن و بچه‌هاشان را فرستادند و خودشان وسائیل مختصری برداشتند و رفتند اداره و دیگر پا بیرون نگذاشتند

- زیرزمین اداره شده عینهر مسافرخانه کوچه عربا

- بد هم نمیگذره... اینم یه جور زندگیه!

- حمید آشپزی میکنه، من ظرف میخورم، ناصرم جارو میکنه

- اما خرید به نوبته!

غروب که می‌شود، همه چراغها را خاموش می‌کنند

- شب، مته کرم توهم میلولیم

- ده ساعت تاریکی. از هفت بعدازظهر تا پنج صبح

- آخه این چه مرضیه؟!... وقتی که اینجوری شهرو می‌کوبن، چرا دولت

تخلیه‌ش نمیکنه؟... مردم بی دفاع چه گناهی کردن؟  
 - این مرض نیست، مقاومتها!... عراق همینو میخواد!... میخواد که مردم  
 برون تا راحت بیاد شهرو بگیره  
 - حالام اگر بخواد شهرو محاصره میکنه تا مردم از گشنگی و تشنگی  
 بمیرن!

- نمیتونه... تا مردم هستن نمیتونه!  
 شاهد، دلواپس خالد است. می خواهد تلفن کند اما تلفن راه نمی دهد.  
 عصبانی می شود و گوشی را محکم می کوبد سر جایش. شاهد را آرام می کنم  
 - ناراحتی نداره برادر. یا تلفنخانه اداره شونو زدن یا اینکه دیگرون م شه  
 تو دلواپسن دارن تلفن میکنن  
 احمد، خبرهای رادیو را می دهد. می گوید که نظام وظیفه عمومی سه  
 دوره مشمولان عادی را به خدمت فراخوانده است  
 - ... تا بیست و چهار ساعت وقت دارن. هرکس نرفت مطابق ماده  
 شصت نظام وظیفه عمومی باش رفتار میکنن  
 شاهد که دلخور است، غرغر می کند  
 - ماده شصت دیگه چیه؟  
 هیچکدامان چیزی نمی دانیم. رادیو هم چیزی از ماده شصت نگفته  
 است. احمد می گوید

- لابد زندان و نئی حرفهاست  
 رادیو، اعلامیه سپاه پاسداران خوزستان را می خواند. سپاه از مردم  
 می خواهد که خودشان شوراهای محلی تشکیل بدهند. اهل هر محل، برای  
 جلوگیری از نفوذ ستون پنجم، به نوبت سر چهارراهها کشیک بدهند. و باز، از  
 مردم می خواهد که همیشه کارت شناسانی همراه داشته باشند. گواهینامه  
 رانندگی، شناسنامه و یا کارت اداره. بعد از اعلامیه سپاه، گوینده از مردم  
 دعوت می کند که روز بعد، در تشییع جنازه شهدای جبهه که از حسینیه اعظم  
 آغاز می شود، شرکت کنند.  
 از تو حیاط، صدای پا می آید. کسی تند می آید بطرف زیرزمینی  
 - کیه تو حیاط؟  
 خالد است که از اداره آمده است. عجولانه از پله های زیرزمینی سرازیر  
 می شود

- ماشین را کجا گذاشتی؟

- بیرون

— چرا بیرون؟... بیارش تو گاراژ  
می رود سر ترموس و لیوان را پر می کند آب  
— به درک که با گلوله توپ داغون بشه!  
صدای خالد لرزه دارد. موی سرش آشفته است و عرق رو پیشانی و رو  
گونه هایش شیار زده است  
— چپی شده خالد؟... چرا رنگت پریده؟  
لیوان آب را یک نفس سر می کشد و نیمه نفس می گوید  
— همی نیم ساعت قبل انبار اداره را زدن  
احمد، یکهو از جا می پرد. خالد ادامه می دهد  
— پنجتا از همکارامون تو انبار لت و پار شدن  
صدا تو گلوی احمد گره می خورد  
— انبار اداره؟  
خالد، خودش را گرفته است که گریه نکند اما هر کلامش رنگ حق حق  
گریه و بغض دارد  
— کیا بودن؟  
— مهندس، رئیس انبار...  
احمد، محکم می گوید به پیشانی  
— مهندس؟!  
— ... دوتا کارگر و دوتام کارمند...  
رنگ احمد برافروخته می شود و اشک تو چشمش حلقه می زند  
— ... از انبار؟  
— یکیشون یازده سر عائله داره!  
حرف مثل گلوله سربی از گلوی احمد بیرون می زند  
— مش تقی؟!  
خالد، خیس عرق است. لباسش را درمی آورد و سیگاری می گیراند.  
احمد، پس می کشد و تکیه می دهد به دیوار و سکوت می کند. دلش  
نمی خواهد باور کند. زیر لب زمزمه می کند  
— مهندس... مش تقی...  
احمد، رئیس حسابداری انبارهاست. سرش را بالا می گیرد و به خالد  
نگاه می کند و صدا، خشک و لرزان از گلوش برمی خیزد  
— مهندس کشته شد!  
خالد، پس سرش را به دیوار می چسباند و سیگار می کشد



— کار مندا کیا بودن؟... اون یکی کارگر؟

حرف، انگار که گلوی خالد را خراش می دهد تا بیرون زند

— ذبیح الله، نصرت... رحمان

خالد، رئیس ذیحسابی است.

احمد سکوت می کند. جان از دست و پایش بریده است. خالد با چند

پک پی در پی، سیگار را تمام می کند و به حرف می آید. انگار که با خودش

حرف می زند

— بد جوریه!... ماندن تو شهر خطر کرده. شوخی نیست. هر لحظه انتظار

ترکیدن گلوله توپ هست. تا امروز باورم نمیشد. انگار که همه چیز شوخی

بود. طیاره ها که میومدن میرفتم پشت بام نگاهشون میکردم. پریروز که به کمک

مردم جسدا را از زیر آوار بیرون می کشیدم بازم باور نشده بود... چون

هیچکدومشونو نمیشناختم... اما امروز که مهندس کشته شد... هر پنجتاشونو

میشناختم. مش تقی... با اون قیافه مهربانش...

احمد زیر لب زمزمه می کند

— کاش با وامش موافقت کرده بودم

خالد، ادامه می دهد

— ... با اون صدای پیر و آرامش... حالا... حالا دیگه باورم شده که هر

لحظه انتظار کشته شدن هست!... بیچاره مهندس. میخواست مرخصی بگیره

بره دنبال زن و بچه اش جابجاشون کنه... همه فکرش همین بود. پائیز.

دربدری. غربت...

شاهد، حرفش را می برد

— خیلی خب حالا...

شاهد، قابلمه را از رو چراغ برمی دارد و کتری را می گذارد که جای دم

کند، بعد، سفره را پهن می کند

— حالا بیا به لقمه غذا بخور

هیچکدامان میل به غذا نداریم. خود شاهد هم میل ندارد اما

می خواهد حرف را عوض کند.

از خالد می پرسم

— برا مرخصی چه کردی؟

می گوید

— همه مرخصی میخوان. به این سادگی موافقت نمیکنن. بخصوص با

اونائی که مسئولیت دارن. مته مهندس

احمد می گوید

— چه مرخصی بدن و چه ندن من میرم!

— خیلی خب حالا... بیاین جلو

با همه بی میلی به غذا، چند لقمه می خوریم و دراز می کشیم. رادیو بالای سر احمد روشن است. رادیو، پی در پی اعلامیه سپاه پاسداران و حوزه نظام و وظیفه را می خواند. چیزی به ساعت سه نمانده است که صدای انفجار شدیدی زیرزمینی را می لرزاند. در زیرزمینی بهم کوبیده می شود، لته های پنجره می لرزد و لیوان از کنار ترموس — که رو میز پایه کوتاهی است — به زمین می افتد. همه، عجلانه می نشینیم و به سقف نگاه می کنیم و بعد، به همدیگر نگاه می کنیم. تو گوشه های انگار که زنبور وزوز می کند. پس از چند لحظه سکوت، این بار، یک رگبار پر سروصدا تکانمان می دهد. چشمان احمد گشاد شده است و دهانش نیمه باز مانده است و هر دو کف دست را و کنده های زانو را به زمین زده است. رگبار چنان است که انگار همه آتشبارهای خودی، یکجا و همه باهم آتش کرده اند و دشمن را ناگهان زیر ضربه گرفته اند. نگاه تند شاهد برمی گردد به طرفم و چانه استخوانی اش تکان می خورد

— تو پای خودیه!

احمد، رو کنده های زانو جلو می کشد. رنگ به رو ندارد. صدایش

می لرزد

— صدای انفجار خرج گلوله نیست. خود گلوله است که...

هنوز حرف احمد تمام نشده است که انفجار دیگری گج و خاک سقف زیرزمینی را فرو می ریزد. رادیو قطع می شود. خالد مشت بزرگش را به کف دست می کوبد و می گوید

— رادیو را زدن!

و بعد، چنگ می اندازد تو موهای جوگندمی اش و سرش را تو دو کف دست فشار می دهد.

شاهد، بازوی خالد را می گیرد

— طوری نشده!...

همه می کشیم پناه دیوار و چنک می زنیم. نگاهمان به پنجره های زیرزمینی است. احمد، پیچ رادیو را می گرداند. رادیو، خرخر می کند. بعد، یکی از فرستنده های حاشیه خلیج است که تصنیف عربی می خواند. احمد، موج رادیو را عوض می کند. چند انفجار پی در پی و بعد یک رگبار طولانی ضد هوایی مرجا میخکوبمان می کند. صدای خالد درمی آید

- اهواز را بگیر

حرف، گلوی احمد را پاره می کند

- خفه خون گرفته!

- بدش به من

خالد، رادیو را از دست احمد می گیرد و باش ور می رود. صدای رادیو  
اهواز بلند می شود. دارد قرآن می خواند.

صدای احمد می ترکد

- چرا چیزی نمیگه نمی رادیو؟

قاب پنجره، یکهو قرمز می شود. شهاب سرخ رنگی که به طبقی از آتش  
می ماند، آسمان روبروی پنجره را می شکافد و دور می شود. خالد که نگاهش

به پنجره است، فریاد می کشد

- به شهر حمله کردن!

دست بزرگ شاهد تکان می خورد و می گوید

- شرط می بندم که نیروی کمکی رسیده. دارن عراقیها را میکوبن!

احمد، رادیو را از دست خالد بیرون می کشد و خشک و نگران می گوید

- به چرا نمی رادیو همهش قرآن میخونه؟!... چرا نمیگه چه اتفاقی

افتاده؟!...

انفجارات هر لحظه پرتوان تر می شود. ناگهان بارانی از ریزه های سرب و  
خاک، آسمان را می پوشاند. خاک و سرب از پنجره تو می زند و بوی باروت  
حجم زیرزمینی را پر می کند.

تلفن زنگ می زند. شاهد، قبل از همه گوشی را برمی دارد

- بله... نه... نه!... مام نمیدونیم چه اتفاقی افتاده... رادیو؟... آره... داره

قرآن میخونه... نه! خداحافظ

گوشی را می گذارد

- کی بود؟

- یکی از همکارام

صدای انفجار قطع نمی شود. گاهی رگبار مسلسل است. گاهی توپ  
ضدهوائی است. گاهی سکوت است و بعد، ناگهان، انگار که با خروارها مواد  
منفجره، کوه از جا کنده شود، تمام ساختمان می لرزد و چند لحظه باورمان را  
به مقاومت دیوارهای سنگی و سقف از دست می دهیم.

باز تلفن زنگ می زند. این بار محمد میکانیک است. می گوید که با تانک

و توپ به شهر حمله کردن

— ... همون بلائی را که سر بستان و سوسنگرد آوردن، سر اهوازم...  
 محمد میکانیک نیمه نفس است. حرفش را می برم  
 — خودت دیدی که به شهر حمله کردن؟  
 — نه!... مردم میگویند... همه دارن از شهر فرار میکنن  
 — از کجا تلفن میکنی؟  
 بریده بریده حرف می زند  
 — از سر خیابون... رفتم تفنگم را از تو انبار حاج عزیز برداشتم... سر  
 کوچه منتظرشون میمونم... مگه از رو جسد ریش و پاشونو بذارن تو خونه  
 محمد میکانیک، کارگر فولادسازی است. روزهای قبل از انقلاب از  
 سردمداران اعتصاب کارخانه بود. بغض گلویش را گرفته است  
 — ... سه نوار فشنگ دارم... همه شونو به رگبار می بندم... سه تا آخریش را  
 برا خودم و زن و بچه میذارم...  
 زن و بچه اش را نفرستاده است. تو خانه ننه باران می نشیند. نزدیک  
 قهوه خانه مهدی پاپتی.  
 سراغ باران را از محمد میکانیک می گیرم.  
 — دیروز رفته جبهه  
 از ننه باران می پرسم. می گوید  
 — به زمین و زمان بد میگه... بیتابی میکنه  
 با تعجب می گویم  
 — ننه باران؟!... بی تابی؟!... اون که دل شیر داره!  
 — میخواد بره جبهه... رفته مسجد بهش گفتن حالا به زنها تو جبهه  
 احتیاجی نیست  
 ناگهان قاب پنجره سرخ می شود و همزمان با سرخ شدن آسمان، صدای  
 مهیب انفجاری که تمام شهر را می لرزاند، از جا می کندم و پرتم می کند.  
 گوشه از دستم رها می شود و به دیوار کوبیده می شود. در زیرزمینی بهم  
 کوبیده می شود. پنجره ها تاق به تاق می شوند و باران گرد سرب و خاک هجوم  
 می آورد تو زیرزمینی و نفسهامان سنگین می شود. جان از دست و پایم می برد  
 و از ترس کامم خشک می شود. رادیو هنوز قرآن می خواند.  
 خالد، یکهو بلند می شود. شاهد مچ دستش را می گیرد  
 — کجا؟  
 — برم بیرون بینم چه اتفاقی افتاده!  
 صدای شاهد می لرزد

— بیرون... کشته میشی!

خالد فریاد می‌کشد

— اینجام زنده بگور میشیم!

شاهد، دست خالد را می‌کشد

— باشه!... بهتره!

خالد با بی میلی می‌نشیند. رنگش پریده است و نگاهش، انگار که

سرگردان است. احمد، با غیظ پیچ رادیو را می‌گرداند. موج را عوض می‌کند و

از لای دندان می‌غرد

— تهرانم که خیری نیست! همه خوابن!

گوشی تلفن خرخر می‌کند. هنوز رو زمین افتاده است. انگار هیچ‌کس

نمی‌بیندش. از زمین برش می‌دارم و وارسی اش می‌کنم. عیب نکرده است.

صدای گوینده رادیو تهران را می‌شنوم. چند خبر کوتاه. ساعت شش

بعد از ظهر است. یازده محارب با خدا به جوخه اعدام سپرده شدند. تعداد

کشته شدگان زمین لرزه از نهصد نفر گذشت. در کرمان یک زن زانیه سنگسار

شد...

یکهو صدای احمد مثل رعد می‌ترکد

— کشتی منو!... خوزستان داره نابود میشه!

و باز عجولانه، فرستنده اهواز را می‌گیرد. هنوز قرآن می‌خواند

— اینم که هنوز...

ناگهان قرائت قرآن قطع می‌شود. چند لحظه سکوت است و بعد،

گوینده، انگار که نفس تنگی گرفته باشد، بریده بریده اما شتابزده می‌گوید

«توجه!... توجه!...» نفس تو سینه هامان گره می‌خورد. انگار که اگر نفس

بکشیم، اگر گرمای نفس از گلویمان بیرون بزند، حرف گوینده را نخواهیم

شنید. گوشهامان را تیز می‌کنیم و چشمهامان را به رادیو می‌دوزیم

«اطلاعیه یکصد و پنجاه و نه ستاد مشترک»

«بدینوسیله به آگاهی مردم مسلمان و مبارز اهواز می‌رساند که در اثر

بمباران هواپیماهای عراقی، بخش ناچیزی از مهمات سطحی در منطقه اهواز

منفجر شده است و صدای متناوب انفجار، مربوط به آنهاست و جای

هیچگونه نگرانی نیست و خطراتی اهالی محترم اهواز را تهدید نمی‌کند. از

مردم شهیدپرور اهواز استدعا دارد که آرامش خود را مثل همیشه حفظ نموده

و به وظایف عادی خود بپردازند»

نفسهامان رها می‌شود. به همدیگر نگاه می‌کنیم. انگار که یکهو آب سرد

رو تمنان ریخته باشند، و امی رویم.



احمد رفت. ساکش را انداخت رو دوشش و راه افتاد. شاهد رساندش سر سه‌راه بندر خمینی که با هر وسیله‌ای شده است تا شوشتر برود. اول دودل بود. بخشنامه استانداری جرئتش را گرفته بود. شاهد گفت  
- اگر واقعاً اداره برات مسئله‌ئی نیست، خو په چرا معطلی؟  
گفت

- دردم اداره نیست. ئی بخشنامه لعنتیه!... دادگاه زمان جنگ!  
دستهای بزرگ شاهد تکان خورد و حرف از بیخ گلوش برخاست  
- دادگاه زمان جنگ؟!... یعنی ئی همه آدم که بی‌مرخصی میرن، اعدام میشن؟

سیصد هزار نفر بیشتر از شهر رفته است. همه پیرمردها، همه پیرزنه‌ها، خردسالان و بیشتر کارگران و کارمندان ادارات و سازمانهای خصوصی، شهر را ترک کرده‌اند. خبر می‌آید که همه تو شهرها و جاده‌ها سرگردانند  
- مگه نرفته بودی؟

- رفته بودم اما برگشتم

- چرا؟

- همینجا بمیرم بهتره

- زیر موشک. با خمپاره؟

- صد شرف داره تا مته غربتی‌ها دریدر باشم و مردم بدویراه بارم کنن!

- دیگه چرا بدویراه؟

- باید بری تا به چشم خودت ببینی!... گفتنی نیست!... نامردا، حتی

آب خوردن هم بهمون نمیفروشن!

دولت، اینجا و آنجا، در مسیر جاده‌ها، نزدیک روستاها و خارج شهرها، با چند چادر و یک تانک آب، اردوگاههای کوچکی برپا کرده است که اصلاً جوابگو نیست

- تو مگر نرفته بودی اردو؟

- اردو؟

- په چی؟

- اسارتگاه!

- حرفائی میزنی‌ها!

- حق داری!... با چشات ندیدی تا بفهمی که اگر تو همی خاک سقط بشی چقدر بهتره!

بعضی ها، عجولانه می روند و چند روزی که می گذرد، سرگردان و با دل پر خون برمیگردند

- سعدون اوامده

- خودش تنها؟

- با زن و بچه اش

- چرا؟

- از خودش بیرس

- ها سعدون، راست میگن که...؟

سعدون، تو خودش می پیچد و با غیظ حرف می زند

- فحش و فضیحتی نمانده که تو جاده ها و تو شهرها بارمون نکنن!... فراریها!... نامرد!... ضدانقلاب!... لچک بسرا!... ترسو!...

احمد، ساکش را انداخت رو دوشش و راه افتاد. خالد، رفته است که مرخصی بگیرد. شاهد بهش می گوید

- سن منتظر تو هستم برادر. بچه های اداره کارت سنویه کاریش میکنن. تا یک ماه هم که شده میزنن... فقط منتظر تو هستم.

شاهد، ساعت سه بعداز نصف شب بیدار شد. کورمال کورمال رفت بالا و اتوموبیل را روشن کرد و از خانه زد بیرون که برود تو صف بنزین بایستد.

از خرمشهر خبرهای بدی می آید. آب و برق شهر را با راکت زده اند. تمام ورودیهای شهر سنگربندی شده است. بچه های خرمشهر، با سه راهی و کوکتل مولوتف به استقبال تانکها می روند. سینه خیز تا صد قدمی تانکها پیش می روند و با آر - پی - جی - هفت، تانکها را به آتش می کشند.

شاهد، باک اتوموبیل را پر کرده است. دو گالن ده لیتری هم جور کرده است که وقتی خالد مرخصی گرفت، حرکت کند. ازم می پرسد

- تو میخواستی چه کنی برادر؟

- سن...؟ حالا چند روزی هستم!

- روزبروز داره بدتر میشه

- یه جوروی خودمو حفظ میکنم

- اما توپ که خیر نمیکنه

شهادی خرمشهر هر لحظه فزونی می گیرد. کوی طالقانی درهم کوبیده شده است. میگ ها، هر روز، از ساعت پنج بعدازظهر، از غرب خرمشهر

پیدایشان می‌شود، شهر را می‌کوبند و برمی‌گردند. شهر، کاملاً خالی شده است. خرمشهر، بدجوری بی‌دفاع است. بچه‌های آبادان با تفنگ و مسلسل و نارنجک به کمک بچه‌های خرمشهر می‌روند. نام، گروه خون و آدرسشان را با ماژیک، رو ساعد دست می‌نویسند و راهی خط اول جبهه می‌شوند تا با دست خالی با تانکها درگیر شوند. خمسه‌خمسه بلای بدی است. توپ سبکی است که رو جیب مستقر می‌شود و تحرک زیادی دارد. با هر شلیک پنج گلوله رها می‌کند که پنج هدف را می‌کوبد. شایع می‌شود که همین روزها، هجوم همگانی عراقی‌ها به خرمشهر آغاز می‌شود

- پانصد تا تانک خرمشهر را محاصره کردن

- با توپ می‌کوبنش

- با طیاره هم

- فقط بچه‌های خود شهر

- اونم با یه ژ-۳!

- یا نارنجک

عراقیها، رو کارون، پل نظامی زده‌اند، از رودخانه گذشته‌اند و تو زمینهای گسترده شرق کارون، تا کناره‌های رودخانه بهمنشیر پیش رفته‌اند و راحت، آبادان را می‌کوبند. از بصره، با توپهای دورزن پالایشگاه آبادان را به گلوله بسته‌اند. میگ‌ها، با راکت خانه‌های مسکونی را زیرورو می‌کنند. آبادان، جهنم سوزان شده است. شعله، تمام آسمان را پوشانده است. مقاومت مردم بیشتر شده است. هرچه دشمن شقاوت بخرج دهد، جوانها جری‌تر و سرسخت‌تر می‌شوند.

عراقیها، از حمیدیه عقب نشسته‌اند. تعدادی اسیر هم داده‌اند و حالا، اسیران را آورده‌اند تو حسینیه اعظم که بعد حرکتشان بدهند به اردوگاه. از خانه می‌زنم بیرون و راه می‌افتم بطرف حسینیه. خالد، رفته است که مرخصی بگیرد. سر چهارراه، یوسف را می‌بینم که تفنگ بدست گرفته است و فانسقه به کمر بسته است. پشت لب یوسف تازه سبز شده است

- چطور یوسف؟

- خوب

و لبخند می‌زند و تفنگ را دست به دست می‌کند

- چکار میکنی؟

غرور به چهره‌اش خون می‌ریزد. سرخ می‌شود و صدایش - انگار که از

شوق - لرزه برمی‌دارد



- کشیک میدم

- برا چی؟

سرش را بالا می‌گیرد

- برا چی؟ ... خو معلومه!... برا جلوگیری از نفوذ ستون پنجم

یوسف عضو شورای محله است. سال دوم نظری است. یک هفته آموزش دیده است و حالا، انگار که سپاهی ورزیده‌ای و با رنگی از غرور بر پیشانی و استقامتی استوار بر قامت میانه‌اش، سر چهارراه ایستاده است.

ازش می‌پرسم

- ستون پنجم؟

می‌گوید

- ها، ستون پنجم. همی نامردا که «گرا» میدن. همونائی که شبا «منور» پرتاب میکنن تا جای تأسیسات را نشون بدن.

پیش از سن و سالش می‌داند. یوسف، پسر عموحیدر است. عموحیدر کارگر نفت است. سنگینی اعتصابات کارگران نفت، در دوران انقلاب، بر دوش عموحیدر بود. از یوسف جدا می‌شوم. نگاهم می‌افتد به دختر جوانی که با رنگ، مشغول نوشتن شعار، رو باقیمانده دیوار خانه‌ای است که با گلوله توپ درهم ریخته شده است

«خشت خشت هر ویرانه سنگر است»

جابه‌جا، رو دیوارها، با رنگهای گوناگون، شعار نوشته شده است. از کنار دختر می‌گذرم. نگاهم می‌کند و لبخند می‌زند. تو لبخندش صمیمیت و همدردی هست.

حسینیه غلغله روم است. مردم جمع شده‌اند که اسیران را تماشا کنند.

حرفها درهم است

- ئی نامردا را باید بدن دست ما تا با دندان تیکه‌تیکه شون کنیم!

- با اسیرا که نباید بدرفتاری کرد!

صدای مرد جوانی که رنگش برافروخته است از حلقوم بیرون می‌زند

- په‌هه!... اسیری!... اینا مرد نیستن!... اگر بودن که شهر بی دفاع را

ئی طور نمیزدن

مردی که میانه‌سال است و آراسته است و ریش جوگندمی کوچکی به چانه‌اش چسبیده است و صدایش آرام است به حرف می‌آید

- اما قرارداد زنو می‌گه که با اسیرا نباید خلاف انسانیت رفتار کرد. باید...

دوباره صدای مرد جوان بلند می‌شود

— آخه اینا انسانن؟  
 — هرچی باشن اسیری هستن  
 — اگر انسان بودن که با زنها و دخترهای سوسنگرد اونجوری رفتار  
 نمیکردن.

ناگهان کسی از میان جمعیت فریاد می‌کشد  
 «مرگ بر صدام»

مردم، همه با هم فریاد می‌کشند  
 «مرگ بر صدام»

پاسدارها مقابل حسینیه ایستاده‌اند. کسی را راه نمی‌دهند که برود تو.  
 فریاد دیگری از میان جمعیت برمی‌خیزد  
 «مرگ بر آمریکا»

مشتها گره می‌شود و بالا می‌رود و فریادها، باهم می‌ترکد  
 «مرگ بر آمریکا»

از بالای شانتهای مردم گردن می‌کشم. چیزی نمی‌بینم. بیشتر مردم سیاه  
 پوشیده‌اند. کمتر کسی هست که شهید نداده باشد. مردم، هجوم می‌برند  
 بطرف در بزرگ حسینیه

— ئی حیوونا را بدین ما!

— بدین تا خودمون اعدامشان کنیم!

— میخوام انتقام خون بچهم را بگیرم!

مردم، پاهایم را لگد می‌کنند. عقب می‌کشم. حرفها، بریده بریده بگوشم  
 می‌نشینند

— دیشب چریکا شییخون زدن

— اینا را چریکا گرفتن

— هی جانمی به بچه‌ها!

— هفتا تانکم از شون داغون کردن!

— بله دیگه!... بچه جنوبه نه برگ چفندر!

— سه تام افسر باشون هست

— مو میگم که باید همینجا تیربارانشون کنیم

— تو حسینیه؟

— خو چه عیبی داره؟

— حسینیه حرم خدامس. عیب نداره؟!

— اوهو... چه فکرائی میکنی تو هم!

دو اتوبوس سر می‌رسد. یک دسته پاسدار مسلح از حسینیه بیرون می‌زنند تا برای اتوبوسها راه باز کنند

– عقب... عقب برادرا

– اون مرتضی نیست؟... پسر اوس نادر؟

– برین کنار

– چرا... خودشه!

– بچه محلمونه‌ها

– بذارین اتوبوسا بیان جلو

– نگا... جمشیدم هست

– کدوم جمشید؟

– پسر حسن بنا... اون هاش... چقدر فشنگ به خودش بسه

پاسداران از میان مردم کورچه باز می‌کنند تا اسیران را سوار کنند. مردم به همدیگر فشرده شده‌اند و سروصداشان در هم است. تک‌گرماسکسته است.

هوا بفهمی نفهمی دارد خنک می‌شود. نیمهٔ دوم مهرماه است. گاهی لکهٔ آبری تو آسمان پیدا می‌شود. هوا را سنگین و خفه می‌کند و شرجی بی‌رمقی رو

شهر می‌افتد. اسیران از حسینیه بیرون می‌زنند. همهٔ مردم بلند می‌شود. به همدیگر زور می‌آورند تا خودشان را جلو بکشند

– قیافه‌شو نیگا کن. با اون سییلاش عین شمر ذوالجوشنه!

– بی ناموما!

– همینا بچه‌های ما را کشتن!

– چشاشون مته چشای یزیده!

اسیران با دستهای بسته و بهم‌فشرده، از میان پاسداران بطرف اتوبوسها می‌روند.

فریاد کسی از تو جماعت بلند می‌شود

«مرگ بر صدام یزید»

یکه‌و، همه با هم، مشتها را تکان می‌دهند و فریاد می‌کشند

«مرگ بر صدام یزید»

نگاه اسیران سرگردان است. انگار که از مردم وحشت کرده‌اند. وقتی که سوار می‌شوند و خود را در پناه دیوارهای اتوبوس و تفنگ پاسداران

می‌بینند، نفس می‌کشند و لبخند می‌زنند. لبخندشان هیچ نشانی از شادی و از زندگی ندارد.

از مردم جدا می‌شوم و راه می‌افتم. فکر می‌کنم که تا شاهد و خالد از

اداره برگردند، بروم قهوه‌خانه مهدی پاپتی، بنشینم و دو پیاله چای بخورم. امروز، هنوز شهر را زنده‌اند. صدای توپها از دور شنیده می‌شود. انگار که نیروهای کمکی، عراقیها را عقب رانده‌اند. یکی از جنگنده‌های خودی، یک لحظه آسمان را خط می‌کشد و توافق شمال ناپدید می‌شود.

نش خیابان سی متری، اتوبوسهای اسیران سر می‌رسند و می‌یچند تو سی متری و می‌رانند بطرف سه‌راه بندر خمینی. مردم، چشمشان که به اتوبوسها می‌افتد، چند لحظه باز می‌مانند، دستهایشان را گره می‌کنند و بالای سر تکان می‌دهند و ناسزا می‌گویند.

مهدی پاپتی، چندانک زده است رو تخت قهوه‌خانه و دارد با رضی جیب‌بر حرف می‌زند. مهدی دراز قامت است و استخوانی و رو چشم راستش لک سفیدی دارد

— یا حق مش میتی!

— یا حق

مهدی بلند می‌شود. باهم دست می‌دهیم

— چطور؟

— میبینی که!

می‌نشینم

— مش میتی خیال نداری بری؟

— کجا برم من برادر... گور من همینجاس!

می‌رود بطرف قفس کبوترهایش و برایشان دانه می‌ریزد. همینطور که

برای کبوترها «موج» می‌کشد، می‌پرسد

— جای میخوری؟

— میخورم

— بی‌رحمت اون سیگارتو بده

رضی جیب‌بر است. دستش را دراز می‌کند تا کونۀ سیگارم را بگیرد و

سیگارش را آتش بزند.

رضی جیب‌بر، ریزه‌نقش است با موی صاف و چهره‌ای کشیده و

چشمانی درشت و پوستی سبزه.

مهدی، استکان چای را می‌گذارد رو میز و آبخوری کبوترها را تمیز

می‌کند.

قهوه‌خانه مهدی تو میدان قناسی است که به شکل قلوه می‌ماند. از شکم

این قلوه، دو خیابان کم‌عرض با زاویه تند، بیرون می‌زند. مرکز شورای محل

تو یکی از خیابانها است. خیابان دوم تا رودخانه کارون پیش می‌رود. طرف راست میدان خیابان پهنی است که از کمر قوس برمی‌دارد و انتهایش ناپیدا است. مسجد محل تو همین خیابان است. کمیته تو مسجد است. بن بست ننه باران، روبروی خیابان کارون است. قهوه‌خانه مهدی پاپتی، سر بن بست است. از تو قهوه‌خانه - که پشت به آفتاب است و سنگفرشش همیشه سایه است - خمیدگی خیابان مسجد پیدا است. نیمکتهای قهوه‌خانه مهدی، تا فصل باران آغاز نشده است، شب و روز بیرون است. قفس کبوترها، کنار پیاده‌رو است. شیر فشاری، کمی پائینتر از قفس است. دور از شیر، کنار جدول پیاده‌رو، دو نخل بلند پایه کنار هم قد کشیده‌اند. نخلهایی که جابه‌جا وسط میدان نشسته‌اند، به بلندی نخلهای کنار پیاده‌رو نیستند. مهدی پاپتی، کبوتر هم می‌فروشد.

دارم استکان چای شیرین را هم می‌زنم که بکهو صدای انفجار می‌آید. رضی جیب‌بر که رو تخت قهوه‌خانه چندک زده است، جست می‌زند و پیاده‌رو

- آیی نامردا!... باز شروع کردن

صدای حرکت گلوله دوم، مثل وزوز پرزدن هزاران زنبور و همه باهم، بالای سرمان شنیده می‌شود. مهدی با لنگهای بلندش خیز برمی‌دارد تو قهوه‌خانه، صدای انفجار دوم شنیده می‌شود. فریاد مهدی پاپتی را می‌شنوم - بیا تو

می‌روم تو قهوه‌خانه. به سقف اشاره می‌کنم

- ولی مش‌میتی، سقف شی قهوه‌خانه...

مهدی نمی‌گذارد حرفم تمام شود

- باشه!... هرچی باشه خوبه!... اگر بیفته تو میدون اقل کم ترکش بهمون

نمیخوره

استکان چای تو دستم است. چشمم می‌افتد به رستم افندی که ته قهوه‌خانه، رو نیمکت نشسته است و دارد لای جعبه سیگارش را می‌گردد. صدای رستم افندی با خرخر سینه‌اش از گلو بیرون می‌زند.

- قریون دستت، او چائی را بده

اشاره می‌کند به استکان چای نیم‌خورده که تو دستم است. استکان چای

را بهش می‌دهم. دو حب کوچک شیره به دهان می‌اندازد و غر می‌زند

- هر دفه که توپ بندازن، دو نخود به من ضرر می‌زن!

دو قلپ چای می‌خورد و استکان خالی را می‌دهد به دستم و دراز

می‌کشد.

سر رستم افندی طامس است. ریشش بلند و خاکستری و تنک است. کوتاه قامت است و استخوانی. همینطور که دراز کشیده است سیگاری می‌گیراند. رگهای گردنش ورم کرده است  
— انگار ساکت شد

رضی جیب‌بر می‌رود رو عتابه در می‌ایستد و آسمان را نگاه می‌کند و بعد، سر برمی‌گرداند بطرف مهدی پاپتی  
— چه خیال میکنی؟ ... یعنی بازم میزنن؟  
مهدی می‌گوید  
— خدا میدونه!

رضی جیب‌بر، یک لحظه درنگ می‌کند و بعد از قهوه‌خانه می‌زند بیرون.  
رستم افندی به حرف می‌آید  
— ئی مادر... م وقت گیر آورده  
با رضی جیب‌بر است  
— ... مردم از ترس جونشون خونه زندگیشونو گذاشتن و در رفتن، ئی مادر... م ترقی کرده!... جیب‌بری را کنار گذاشته، حالا خونه‌های مردم را میزنه!...

مهدی پاپتی می‌رود تو حرفش  
— به تو چه که مردم چیکار میکنن  
صدای رستم افندی با خرخر سینه‌اش قاطی می‌شود  
— آخه ئی نامردیه. مردم خودشون هزار بدبختی دارن. کشته دادن. خونه‌هاشون خراب شده، ئی نامردم میره چارتکه اسباب خونه‌شونو میندازه تو ماشین و دبروکه رفتی!

تو شهر دزدی زیاد شده است. شایع است که از شهرهای دیگر، با کامیون راه می‌افتند و می‌آیند و اثاثه خانه‌های مردم را بار می‌کنند و می‌روند. سپاه پاسداران اعلام می‌کند که هیچکس حق ندارد چیزی از شهر خارج کند. مهدی، رادیو را باز می‌کند. رادیو اهواز از حمله شبانه شب قبل پاسداران حرف می‌زند. می‌نشینم و به رادیو گوش می‌دهم. مهدی، استکان چای را می‌دهد به دستم. قهوه‌خانه خلوت است. عصرها شلوغ می‌شود. مردم محل، عصر که می‌شود، تو قهوه‌خانه مهدی پاپتی، دور همدیگر جمع می‌شوند به حرف زدن و کبریت‌بازی و شرط‌بندی که تا شب شود.

رادیو، بعد از شییخون شب قبل پاسداران، چند اعلامیه پشت سرهم

می خواند. قرار شده است که هرکس بخواهد چیزی از شهر خارج کند، باید با اجازه کتبی تاجرزاده باشد

- تاجرزاده؟

- آی زکی!

- اینم شد انقلابی؟

- نه بابا... خودشو جا زده. از اون فرصت طلباس!

- هرچی هست حالا که ریش مردم تو دستشه!

- همی امروز فردا، تی باش میکنن!

- به همی خیال خوش باش!

رستم افندی جان می گیرد و بلند می شود. شیره کاری شده است.

ننه باران از جلو قهوه خانه می گذرد. صداش می کنم. پنجاه سال بیشتر دارد.

مثل خدنگ، راست و کشیده است. چادرش را به کمر بسته است و موی

شقیقه اش که از زیر روسری بیرون زده است، خاکستری می زند

- سلام ننه باران

- سلام برادر. حالت چطوره؟

- به مرحمت شما ننه باران. کجا میری؟

- میرم از نی بزمین گرم خورده دو سیر پنیر بگیرم

با «کل شعبان» است که مغازه اش آن سر میدان، تو زاویه تنگ خیابان

کارون و خیابان مرکز شورای محل نشسته است

- چرا دیگه «ببزمین گرم خورده»؟

- آخه روزبه روز گروتر میکنه. پنیر شده سیری سه تومن

رستم افندی می گوید

- از نی دست میگیره از اون دست سیده... بی حکمت نیست که دخترش

خل و چل شده!

مهدی پاپتی می گوید

- ای بابا... با اون پولی که داره، همچین بندازدش تنگ بغل یک نره خر که

تا چشم بهم بزنی دوقلو زائیده!

از ننه باران سراغ محمد میکانیک را می گیرم. می گوید که رفته است

کارخانه

- مگه کارخانه هنوزم کار میکنه؟

- کار که نه!... اما بهشون گفتن که حتماً باید برن

- از باران چی؟... خیر داری؟

– تو جبهه من تنه... دیشب حمید، پسر اوس کمال حلبی ساز از جبهه اومده بود مرخصی... میگفت که باران شده فرمانده یه دسته و مته شیر تر به ئی کافر ای خدا شناس حمله میکنه

وقتی که حاج تریاک – مرد ننه باران – مرد، باران پانزده سالش بود. رفته بود کلاس دوم دبیرستان. زمستان بود. تو سربالائی رازان گردنه را بسته بودند. کامیون حاج تریاک را خالی کرده بودند و دست و پا و دهان حاج تریاک را بسته بودند و رهایش کرده بودند کنار جاده. تا کسی پیدا شود و به دادش برسد، سرما و یخبندان کار خودش را کرده بود. حاج تریاک چند روزی مثل کوره سوخت. پاهایش را سرما زده بود و فلج کرده بود. دوا و درمان افاده ئی نکرد و یک شب، شب سردی که طوفان بود تا نزدیکهای صبح جان کند و سحر، و قتیکه آسمان داشت روشن می شد، تن حاج تریاک سرد شد.

ننه باران، حرف که می زند، دستهای بزرگش را تکان می دهد. از پسرش که می گوید چشمان درشتش می درخشد. می گوید

– عصرا میرم مسجد تفنگ یاد بگیرم

مهدی پاپتی سر بر سرش می گذارد

– دیگه من و تو باید برا اون دنیا یاد بگیریم

ننه باران کسی نیست که بشود سر بر سرش گذاشت. مهدی هم این را می داند اما از دهانش در رفته است.

نگاه تند ننه باران بر می گردد بطرف مهدی

– حیف که تویی وگرنه بهت میگفتم

– شوخی کردم ننه باران

ننه باران، یک لحظه به چشمان مهدی نگاه می کند و بعد، آرام می گوید

– من با کسی شوخی ندارم!

و راه می افتد و در آستانه در، درنگ می کند و سر بر می گرداند بطرفم و

می گوید

– چرا به ما سر نمیزنی؟... درسته که باران رفته جبهه، ولی من که

هستم... محمد میکائیک که هست.

اذان ظهر از رادیو بلند می شود. راه می افتم بروم خانه بینم شاهد و خالد

چه کرده اند.

آفتاب داغ است. کسی سلام می کند. عادل، پسر شانزده ساله «أم

مصدق» است که زیر یکی از نخلهای وسط میدان ایستاده است و قنداق

تفنگ را گذاشته است زمین و به تنه نخل تکیه داده است. نوار فشنگ که رو



شانه‌اش حمایت شده است زیر گله‌های نوری که از لابلائی شاخ و برگ نخل می‌تابد، برق می‌زند

- سلام عادل، چطور می‌باشی؟

- خوبم

- از بابات خبری نشد؟

- نه!

- از برادرت چی؟... مصدق

- اونم نه؟... اما میگن اسیری گرفتنشون

روزهای اول جنگ، پدرش و برادرش ناپدید شدند. پدرش صیفی‌کاری می‌کرد. صبح علی‌الطالع، هر دو باهم رفته بودند صحرا، ظرفهای حمیدیه و دیگر ازیشان خبری نشد. «أم مصدق»، مادر عادل، هر شب می‌نشیند پای رادیو بغداد که شاید مثل بقیه اسیران صدایشان را بشنود اما تا حالا خبری نشده است.

- چه کنم خواهر!... آدم بدبخت را رو خشکی کوسه میزنه!... انگار شدن روغن و رفتن تو زمین!

از تو میدان کج می‌کنم بطرف خیابان مسجد. تو فکر أم مصدق هستم که با تنگدستی زندگی می‌کند و هر لحظه انتظار بازگشت شوهر و پسرش را دارد - یه گوسفند نذر ابوالفضل عباس کردم خواهر... خدا کنه زنده باشن.

سر نبش خیابان، امیر سلیمان، دارد صندلی‌اش را و میز عسلی‌اش را و تنگ آبش را می‌برد تو خانه

- امروز ناهار خدمت باشیم. عدمی گذاشتم با سیر. خیلی خوشمزه‌س! تو جوی کنار پیاده‌رو پوست هندوانه و کونه سیگار و پوست تخم هندوانه قاطی هم است.

جنگ که شروع شد و بغداد که تهدید کرد امیر سلیمان، زنش را و بچه‌هایش را فرستاد نائین، خانه پدرزنش و خودش ماند که از خانه و اثاث خانه مراقبت کند

- کجا برم برادر؟... سی سال توئی خوزستان زحمت کشیدم و جان‌کندم تا نئی خانه را ساختم و نئی چهارتا تکه فرش را نقد و قرض خریدم. جائی که ندارم اسباب‌کشی کنم. بذارم برم دزد ییاد خانه‌م را جارو کنه؟

امیر سلیمان تازه بازنشست شده است. صبح که می‌شود، صندلی و میز عسلی‌اش را می‌گذارد تو سایه دیوار، سیگار و کبریت و تنگ آب‌بخش را می‌گذارد بغل دستش و می‌نشیند و سیگار می‌کشد و مردم را نگاه می‌کند.

— او خانه را می‌بینی که روهم ریخته؟  
 با ریش کوچکش که به چانه‌اش چسبیده است اشاره می‌کند به خانه‌ای  
 که در خم خیابان مسجد است و طاقش فروریخته است  
 — من اینجا نشسته بودم که توپ خورد. یه ریزه جلوتر خورده بود تا حالا  
 هفت کفن پوسانده بودم!

گاهی که میهمانی برسد، خربزه، طالبی و یا هندوانه‌ای از تو یخچال  
 می‌آورد و برای میهمانش پاره می‌کند

— بخور بابام... بخور که معلوم نیست تا فردا کی مرده‌س کی زنده‌س.

اگر حال و حوصله داشته باشد، برای ناهار چیزی بار می‌کند

— خدمت باشیم. امروز عدسی بار کرده‌م

و اگر دست و دلش به پخت و پز نرود

— از نئی گردن خرد یه چیزی میخرم و وصله شکم می‌کنم

با کل شعبان است

— حالا چرا دیگه گردن خرد؟

— آخه نئی نامرد ساعت به ساعت جنساشو گرون میکنه. وقتی م بهش

میگی کل شعبان، مردم دستشون خالیه، بیکارن، ندارن، انصافم خوب

چیزیه، چشمای گشادش گشادتر میشه و می‌گه من که قیم مردم نیستم، ندارن

نخورن!

بیشتر مغازه‌ها تعطیل شده است. تو تمام محل، کل شعبان مانده است که

گاهی مردم باید برای دو سیر پنیر جلو مغازه‌اش تو صف بایستند.

— حالا سرافرازمون کن ناهار خدمت باشیم

— خیلی ممنون امیرخان. باید برم

امیر سلیمان می‌رود تو خانه و در را می‌بندد. تو سایه دیوار راه می‌افتم

بطرف خانه.

□

□

به خالد مرخصی نداده‌اند

— گفتن نیمه دوم آبان

تا نیمه دوم آبان ماه، حدود بیست روزی مانده است.

خالد، در هم است. گره از ابرویش باز نمی‌شود. تو فکر پسرش است که

همراه زنش بهبهان است. تو فکر مادر هم هست. زنش تلفن کرده است که

علی — پسرش — ناخوش است. به شاهد می‌گوید

— دلواپس علی هستم  
 بهش می‌گویم  
 — چیزی نیست. لابد داره دندان درمیاره. همیشه، بچه وقتی سردندان  
 باشه ئی ادا و اطوارا را داره  
 خالد سیگاری آتش می‌زند و می‌گوید  
 — پنجشنبه میرم بهبهان جمعه غروب برمیگردم  
 و باز به شاهد می‌گوید  
 — تو معطل من نمان برادر. تو برو. من، بعد از پانزدهم مرخصی میگیرم و  
 میام...

به سیگارش پک می‌زند و آرام ادامه می‌دهد  
 — ... سه ماه بیشتر مرخصی طلبکارم. شاید اصلا یه سال مرخصی  
 بی حقوق گرفتم. شاید رفتم خارج برا دکترا ثبت نام کنم  
 خالد، قصد کرده است هر طور که شده، دورهٔ دکترای اقتصاد را بگذرانند  
 — من که تا حالا زندگی سختی را گذراندم. بذار ئی دو - سه سال دیگه  
 هم با سختی بگذره و بعدش نفس راحتی بکشم!  
 خالد، تمام عمرش هم درس خوانده است و هم کار کرده است. وقتی که  
 تو از تباطات کار می‌کرد، بس که بی‌خوابی کشیده بود و درس خوانده بود و  
 کار کرده بود، با شنیدن زنگ در خانه از جا می‌پرید و متشنج می‌شد. بعد که  
 لیسانس حسابداری گرفت و کارش را عوض کرد، به تدریج آرام شد و حالا که  
 دستش به دهانش می‌رسد و زن گرفته است و خانه و اتوموبیلی دارد، هنوز از  
 درس خواندن دست برنمی‌دارد. سی و پنج سال بیشتر ندارد اما موی سرش  
 جوگندمی است و ریشش پاک سفید شده است. اصرار دارد که شاهد  
 منتظرش نماند.

شاهد، صدا را بلند می‌کند

— من اگر می‌خواستم برم همان روزای اول میرفتم. خیلی خوبم می‌تونسم  
 برم... خوب میدونی که اداره برا من مسئله ئی نیست، پس اگر ماندم برا تو  
 ماندم که هر طور شده بیرمت!

کسی تو اداره حریف شاهد نمی‌شود. هر وقت که دلش بخواهد می‌رود  
 اداره و هر وقت که میلش بکشد از اداره می‌آید. شاهد کارگر فنی است. تو  
 اعتصاب قبل از انقلاب کیاییائی داشت. عضو شورای رهبری انقلاب بود و  
 حالا هم تو اداره، لوله‌نگش خیلی آب برمی‌دارد.  
 به خالد گفته‌اند

— تراز سال قبل مانده است. کارها بهم ریخته است. باید بهشان سامان بدهی تا کارا رو غلتک بیفته و بعد بری مرخصی  
 خالد می رود بهبهان. اصرار می کند که شاهد همراهش برود اما نمی رود  
 — حالا که ماندی تا باهم بریم، پس اقلانی یکی دو روز را بیا باهم بریم  
 بهبهان.

شاهد طفره می رود  
 — میمونم برا داداش غذا درست کنم  
 بعد لبخند می زند و به من اشاره می کند و دوباره رو می کند به خالد و  
 می گوید  
 — همی که تو از ئی شهر جهنمی بیرون میری و خیالم از جانب تو راحت  
 میشه خودش غنیمته.

انگار که شاهد برای هر دو تاملان احساس مسئولیت می کند. باز می گوید  
 — اما داداش!...! یه کسی میخواد که براش یه پیاله جای دم کنه  
 بهش می گویم  
 — تو فکر من نباش برادر. من خودم به کاری میکنم  
 شاهد لبخندی می زند و می گوید  
 — نمیگم که کاری از دستت برنماید. میدونم که تو ئی دوره ها را خیلی  
 زودتر از ما گذروندی... اما خب...

زیرزمینی بهم ریخته است. از وقتی که احمد رفت هیچکدامان حوصله  
 نمی کنیم جمع و جورش کنیم. حتی رختخوابها هم همیشه پهن است. حتی  
 پوست پیاز و پوست سیب زمینی و آت و آشغالهای دیگر را هم بیرون  
 نریخته ایم. بوی نفت، بوی نیمروی سوخته، بوی ماست ترشیده، نان کپک  
 زده و سیب زمینی تخمیر شده قاطی بوی زیرزمینی شده است.

خالد می رود بهبهان. تمام شب، صدای رگبار ضدهوایشها خوابمان را  
 آشفته می کند. نزدیکهای بامداد، صداها می افتد و بخواب می رویم. ساعت  
 هشت بیدار می شویم. روز جمعه است. کتری را می گذاریم رو چراغ و پیچ  
 رادیو را باز می کنیم. صدای پرتوپ گوینده حواسمان را می گیرد  
 «... و لحظه ها آبستن حماسه روز خونین شهر است»

شاهد گردن می کشد و پرسنده می گوید

— خونین شهر!؟

«و سرزمین جنوب بر خاک گرم خویش شهید می پرورد»

«و این از قصه پرهیا هوی آفرینش است»

«جوشش خون، در رگهای تفتیده جنوب»

«در رگهای مرد و زن رزمنده خرمشهری»

به شاهد نگاه می‌کنم که چندان زده است کنار سه فتیله‌ای و شش‌دانگ  
حواشش به رادیو است. تو زیرزمینی که نیمه‌تاریک است، روشنایی فتیله  
چراغ از بغل کتری بالا کشیده است و چانه شاهد را رنگ زده است

«رزمنده جنوب با خون گرم خویش سرود مقاومت می‌خواند»

«و در آخرین بند سرود خویش بانگ برمی‌دارد:»

«ای خصم بدسرسشت، ایمان مرد، سرنوشت جنگ را»

«می‌سازد،»

«نه اسلحه»

صدای شاهد، خفه و خش‌دار از گلویش برمی‌خیزد

— کار خرمشهر باید تموم شده باشه!

می‌دانستم که آب و برق خرمشهر، چند روز است که قطع شده است.

می‌دانستم که روزهای پی‌درپی از ساعت پنج بعدازظهر به بعد، میگ‌ها شهر  
را می‌کوبند و می‌دانستم که مدخل شهر، چندبار است دست‌به‌دست شده  
است و جنگ، کوچه به کوچه و خانه‌به‌خانه بوده است و باز می‌دانستم که کار  
جنگ به درگیریهای تن‌به‌تن کشیده است و همه مردم خرمشهر خانه و زندگی  
را رها کرده‌اند و شهر تخلیه شده است و تنها، بچه‌های داوطلب خرمشهری،  
پاسداران و تکاوران نیروی دریایی و سربازان گارد ساحلی هستند که مقاومت  
می‌کنند و در برابر هجوم انبوه آتش و سرب و باروت و فولاد که خرمشهر را  
به جهنم سوزانی بدل کرده است با جنگ و دندان از و جب‌به‌وجب شهر تا پای  
جان، دفاع می‌کنند.

رادیو همچنان حماسه می‌خواند

«و شهید خوزستانی»

«یادآور تداوم رزم مقاومت و حماسه کوکتل مولوتف و سهراهی»

«دهان‌به‌دهان، سینه‌به‌سینه و نسل‌به‌نسل منتقل می‌شود»

«و سایه بیست و چهارم مهرماه، روز مقاومت»

«روز خرمشهر، روز خونین شهر، روز ایمان...»

ز مزمه شاهد به گوشم می‌نشیند

— امروز بیست و پنجمه

تو حرفش هیچ نیست. نه سؤال، نه هشدار و نه حتی «آهنگ» کلام

خودش که بیشتر رنگی از خشونت دارد.

به شاهد نگاه می‌کنم. صدای پرطنین رادیو تو گوشم است  
 «پرشکوه‌ترین سرود شهادت را، شهید خوزستانی بر لبان خونین»  
 «و خشکیده خویش زمزمه کرد»  
 «در غروب سرخ جنوب»  
 «که خورشید با قهرمانان بی‌کفن بیست و چهارم مهر»  
 «آخرین وداع را...»

نگاهم به شاهد است که چندان زده است و به سه گوش زیرزمینی خیره شده است. باز، زمزمه می‌کند. این بار، انگار که با خودش است  
 - خرمشهر سقوط کرد!... یقین دارم!  
 اما خرمشهر هنوز سقوط نکرده است. هنوز بچه‌های پرتب و تاب خرمشهری، جوانهای پرشور سیزده - چهارده ساله، به کمر خود نازنجک می‌بندند و قهرمانانه، خود را به زیر تانکهای دشمن می‌اندازند و حماسه می‌آفرینند.

ستاد تبلیغاتی شورای عالی دفاع، نام «خرمشهر» را به «خونین شهر» بدل می‌کند. گوینده رادیو، پس از «سرود سرخ خونین شهر»، خبرها را می‌گوید. آبادان یک پارچه آتش است. نیروهای عراقی تا جاده ماه شهر نفوذ کرده‌اند. در دارخوین، درگیری اوج گرفته است. مارد، به دست دشمن افتاده است  
 خبرها، تکانمان می‌دهند

- نامردها از فرصت استفاده کردن

شاهد بلند می‌شود و دور خودش می‌گردد و حرف می‌زند

- از آشفته‌گی انقلاب... از بهم ریختگی مملکت...

روی قوری آب می‌گیرم

- ... اما کور خوندن

- حالا چرا دور خودت می‌گردی؟... بیا بشین به لقمه نون پنیر بخور

چندان می‌زند پای سفره

- ... کور خوندن... اینجا قبرستونشونه!... همه شونو خاک میکنیم!

لقمه را به دهان می‌گذارد و جویده حرف می‌زند

- ... تا خون داریم... تا جون تو بدن داریم... تا جوان داریم... پیر مردامون

هم... پیر نامون هم... خیال کردن...

نگاه تند شاهد، انگار که خونی است

- ... اصلا همی کارگرای نفت تنها بسشونه!

چندان زده است و قوز کرده است. چانه سخت و استخوانی اش تکان

می خورد. پیشانی پهنش برق می زند. انگار که رویشانی اش عرق جوشیده است.

تلفن زنگ می زند. ته استکان چای را قورت می دهم و گوشی را برمی دارم

- بله... بله... سلام... حالتون چطوره؟

شاهد می پرسد

- کیه؟

- صابره!

از کنار سفره جلو می کشد بطرف تلفن و می گوید

- مادر حالش چطوره؟

- چی؟... صداتو خوب نمیشنم!... محسن چی؟... رفته؟... خودشو

معرفی کرده؟... پادگان!؟...

شاهد می غرد

- کار بجائی کرده!... همه باید بریم!

صدای خوب نمی رسد. داد می زوم

- کجا خودشو معرفی کرده؟

می گوید

- پادگان!

- کجا؟... کدوم شهر؟

می گوید

- تهران!... اما میفرستنش جنوب!

شاهد گوشی را از دستم می گیرد. دو استکان چای می ریزم. حرف شاهد

که تمام می شود، سیگاری می گیرانم و بلند می شوم.

شاهد می گوید

- کجا؟

- میرم تو شهر بینم چه خبوه؟

- صبر کن میام

موتورسیکلت را از توگاراژ می کشد بیرون و می گوید

- باید سراغ محسن را بگیرم... بینم کجاست... کدوم جبهه میفرستنش

موتور را روشن می کند. سوار می شوم و راه می افتم. صدای شاهد را

می شنوم که همراه باد، از بیخ گوشم پر می کشد

- محسن تو زرهی خدمت کرده... لابد میفرستنش زرهی

آبادانها و خرمشهرها، تو اهواز سرگردانند. دسته به دسته و گله به گله، با بار و بنه، دربدر و بی هیچ سرپناهی، اینجا و آنجا، نشسته، خوابیده با لبهای خشک و چهره‌های سوخته از آفتاب و پاهای پُرآبله و بی هدف، ویلان و سرگردانند.

- آبادان دیگه چیزی ازش نمانده

- «بریم» را کوبیدن

- «بوارده» را کوبیدن

- پالایشگاه را کوبیدن

- همه جا آتش

- همه جا خون

- دود

- باروت

حرفها درهم است. آمیخته با بغض گلو و لرزان از خشم و چشمها،

شعله‌ور از کینه و از انتقام

- آبادان جهنم شده!

- تموم مخزنا سوخته!

- از خرمشهر بدتره؟!

- خرمشهر؟

- باید فاتحه‌ش را خواند!

- خیانت شده!

- بچه‌ها را تنها گذاشتن

- اونام برا خونه‌هاشون جنگیدن

- برا خاکشون!

- برا مملکتشون!

- تف!

بی آبی، بی برقی و بی غذایی، مردم آبادان را زله کرده است. فرودگاه

آبادان را زده‌اند. خسروآباد را زده‌اند. پالایشگاه یک پارچه دود و آتش است

- کی میفهمه من چه دردی میکشم؟

- وقتی که خونم به آتش کشیده میشه!

- وقتی که بچه‌هام هراسان میشن!

- وقتی که عراقیا!... تف!... نی نامردا!...

کسی فریاد می‌کشد



— خیانت شده آقا... خیانت!

مردم خرمشهر و آبادان، اگر دستشان برسد، اگر گلوله توپهای دورزن مهلتشان بدهد، چند ساعتی توپارک‌ها، تو سایه دیوارها، کنار کارون و یا زیر سایه گرم تک درختان اینجا و آنجا نشسته — درختان تلخ میموزا و نخلها، تو کوچه‌ها و پس‌کوچه‌های اهواز — استراحتی می‌کنند و نفسی می‌کشند و باز، بار و بنه‌شان را به دوش می‌کشند و بطرف بیرون شهر راه می‌افتند و در طول جاده، قدم به قدم و منزل به منزل می‌روند تا «ویس»، تا «ملائانی»، «بندقی»، «آب گنجی»، شوشتر و شمال شرق، تا هفتگل، نفت سفید، مسجد سلیمان، لالی و شهرکهای گسترده در سرزمین نفت و شرق خوزستان، رامهرمز، امیدیه، آغاچاری، پازنان، گچساران، بهبهان و...

شایع می‌شود که از جبهه دارخوین، بیش از یکصد جوان زخمی آورده‌اند و تو بیمارستانها تقسیم کرده‌اند

— پس ئی همه سروصدای آمبولانس، برا اینا بود...!  
گلوله توپ زده است و دیوار اتاق عمل بیمارستان شماره دو را در هم کوبیده است.

دکتر شیدا — که حرف زدن متین و آرامش اصلا نشان نمی‌دهد عرب است — می‌گوید

— تو اتاق عمل بودیم که صدای انفجار همه‌مان را پرت کرد. مجروحین جنگ، با دستها و پاهاى بریده، خودشان را از رو تختها پرت می‌کنند و کشان‌کشان تا پناهگاه وسط حیاط بیمارستان می‌روند. زخمها میرباز می‌کند و خونریزی می‌شود و بیمارستان بهم می‌ریزد.

دکتر شیدا می‌گوید  
— بیمار بیهوش را از رو تخت عمل، با سرم و بند و بساطش کشیدیم تو حیاط

شاهد می‌گوید  
— بریم بیمارستان رازی  
بهش می‌گویم  
— اونجا وسط شهره، تا حالا ده بار نادری رازدن می‌گوید

— حالا که خبری نیست. بریم از شیدا شاید خبر بگیریم. خیلی از بچه‌هامون تو جبهه دارخوین بودن  
شهر، با همه درهم ریختگی ساکت است. آتشبارهای دورزن دشمن

ساکت شده‌اند و وقتی که سکوت طولانی می‌شود، دلهره آغاز می‌شود. کسی نمی‌داند کدام لحظه، کجای شهر کوبیده می‌شود. تشویش به جان همه می‌ریزد و سکوت مثل خوره، دل را می‌خورد.

صدای طیاره‌ای که آسمان را خط می‌اندازد و دور می‌شود، یک لحظه سکوت سربی شهر را آشفته می‌کند. می‌نشینم ترک موتورسیکلت که برویم بیمارستان رازی.

شاهد می‌گوید

— خداکنه توئی شهدا از بچه‌ها مون کسسی نباشه

بهش می‌گویم

— مگر فرق میکنه؟!

شاهد، انگار که از حرف خود پشیمان شده باشد، غر می‌زند

— چی گفتی؟

باد، حرف شاهد را بریده بریده به پرده گوشم می‌کوبد

— گفتم که... قاطی... کردم... دل به... حرفام نده!

تو جبهه دارخوین، درگیری شدید بوده است. بچه‌های پاسدار با فریادهای الله اکبر، هجوم برده‌اند. سینه خیز تا یکصد متری تانکها رفته‌اند و با آر-بی - جی تانکها را به آتش کشیده‌اند. نیروهای دشمن را تا نهر مارد، عقب رانده‌اند، اما کشته و زخمی زیاد داده‌اند.

هنوز به اول خیابان نادری نرسیده‌ایم که صدای انفجار بلند می‌شود

— آی لامذهبا!

تا پناهگاه نبش نادری چیزی نمانده است. شاهد گاز می‌دهد. موتور، مثل اسبی که رو پاها بلند شود، یکهو می‌پرد و پر می‌کشد. مقابل پناهگاه، شاهد ترمز می‌کند. موتورسیکلت زیر پایمان سر می‌خورد و چرخ جلو کوبیده می‌شود به جدول پیاده‌رو و موتور خاموش می‌شود. موتور را رها می‌کنیم و عجولانه جست می‌زنیم تو پناهگاه. پناهگاه پر است. ده دوازده تائی بیشتر هستند. رنگ همه پریده، همین چند لحظه، تا موتور را رها کنیم و خودمان را به پناهگاه برسانیم، گلویم و دهانم مثل کبریت خشک می‌شود. پناهگاه خیلی جا بگیرد پانزده نفر، آنهم نشسته و بهم چسبیده. مرد میانه سالی، رادیو کوچکی بدست دارد. فرستنده اهواز را گرفته است. گوینده رادیو، از پزشکان، پزشکیاران، پرستاران و سایر کارکنان بیمارستان که در استراحت هستند می‌خواهد که هرچه زودتر خودشان را به بیمارستان برسانند.

- پس درسته که زخمی زیاد آوردن  
— از نصف شب دارن میارن  
— خلیهاشونو فرستادن تهران. با «سی - صدوسی»  
— هنوزم دارن میفرستن. اینجا یه کارائی براشون میکنن که نمیرن تا با  
طیاره بفرستشون.
- صداهای انفجار، پی در پی است. وقتی که توپهای دورزن دشمن، شهر را  
زیر آتش میگیرند، مهلت نمی دهند. یک ساعت پشت سرهم می کوبند و بعد  
خفه می شوند.
- بیمارستان رازی را منتقل کرده اند تو خیابان نادری. پناهگاه تا بیمارستان  
رازی چندان فاصله ای ندارد. تو خیابان کسی نیست. گاهی تک و توکی و آنهم  
پاسدار یا سرباز، اینجا و آنجا پیدا می شود که شتابان درگذر است. پل، در  
اتهای خیابان نادری، زیر آفتاب کمرنگ ماه اول پائیز، رو کارون یله داده  
است. کامیونها و آمبولانسهها که از جبهه می آیند و یا به جبهه می روند، رو پل  
سریع می رانند. ضد هوائی خاکری رنگی که انگار گل مالی شده است، کمی  
دورتر از پل، زیر چند شاخه بزرگ میموزا پنهان شده است.
- رادبو از مردم دعوت می کند که برای دادن خون مراجعه کنند. بعد،  
پشت سرهم، نام مراکز را می خواند.
- حتی تو حیاط بیمارستان زخمی خواباندن  
— همه مال جبهه؟
- همانقدر که جبهه شهید و زخمی میده، شهر هم سیده!  
— شهدا و زخمیهای شهر بیشترین. مردم تو شهر غافلگیر میشن!  
— درسته... تو جبهه اقل کم سنگری هست  
— بعلاوه، جهت تیراندازی معلومه. حواسشون جمعه. اما تو شهر چی؟  
— تو شهر؟... از زیرزمینی میای بالا که یه مشت آب به صورت بزنی  
ترکش توپ نقش زمینت میکنه!
- تازه، همه که زیرزمینی ندارن  
— زیرزمینی؟... دو متر بکنی آب میزنه!  
— مثلاً میگم... اونائی که دارن  
حرفها درهم است. رادبو مارش نظامی می زند. مرد میانه سالی، هراسان  
خودش را پرت می کند تو پناهگاه. می گوید که بیمارستان رازی را زده اند.  
نیمه نفس است. بریده بریده حرف می زند  
— داشتن مجروحین را... سوار میکردن... که بیرن فرودگاه... گلوله زده...

همه شونو... جابه جا... شهید کرده

– آی نامردا!

لابد، همان گلوله‌ای که موج انفجارش تکانمان داد، بیمارستان را زده است. مرد میانه‌سال ادامه می‌دهد. تو چشمش اشک حلقه زده است

– همه... مجروحینی بودن که... از جبهه دارخوین آورده بودنشون

مرد میانه‌سال، با سرآستین، قطره‌های اشک را از چشم می‌گیرد و سیگاری آتش می‌زند.

شاهد زیر لب می‌گوید

– خیلی از بچه‌ها مون دارخوین بودن!... خدا رحم کنه!

مردی که رادیو بدست دارد می‌گوید

– حالا کو برادر؟... حالا کو؟... جنگ باید تموم بشه تا بفهمی چه کسانی کشته شدن!

چند لحظه‌ای صدای انفجار قطع می‌شود. شاهد، قصد می‌کند که از پناهگاه بزند بیرون. دستش را می‌گیرم

– حالا بشین!

– ساکت شده!

– هیچ اعتباری نداره. چن دقیقه بشین

تجربه نشان داده است که هر وقت شهر را بکوبند، یک ساعتی طول می‌کشد. شاهد می‌نشیند و سیگاری می‌گیراند. آژیر چند آمبولانس که پشت سرهم از خیابان نادری می‌گذرند، دلهره را بیشتر می‌کند. از دهانه پناهگاه آسمان را نگاه می‌کنم. دود غلیظی از شمال شهر، سینه می‌کشد و جلو می‌آید. حتماً جانی آتش گرفته است. رادیو از مردم می‌خواهد که کمکهای خود را به جبهه، به ستادی که به همین منظور تشکیل شده است تحویل دهند و تأکید می‌کند که به فلاسک آب، بیش از هر چیز نیاز است. بعد، اعلامیه ستاد مشترک ارتش را می‌خواند که به مردم آبادان، خونین شهر، اهواز، اندیمشک، شوش، و دزفول هشدار می‌دهد که «... احتمال حمله عراق با موشکهای برد متوسط هست. اگرچه ارتش، آسمان خوزستان را مراقبت می‌کند، اما از تجمع در یک نقطه خودداری شود و حتی المقدور از زیرزمینهای محکم استفاده نموده و از عبور و مرور در خیابانها و حیاط خانه‌ها و نیز از سکونت در خانه‌های غیر مستحکم خودداری بعمل آید» پیرمردی که سه کنج پناهگاه تو خودش مجاله شده است غر می‌زند

— چقدرم تو آبادان و خرمشهر میشه زیرزمینی ساخت!  
 ریشش را می‌خاراند و بال چشمانش را حرکت می‌دهد و نگاهمان  
 می‌کند و با لبخندی که لبانش را کش می‌آورد، اضافه می‌کند  
 — نه که زمین خرمشهر و آبادان از کوه و کمره!  
 شاهد می‌گوید

— باشو... باشویه سر بزیم بیمارستان رازی. دکتر شیدا اونجاس...  
 بلند می‌شوم. اما هنوز به پله آخر پناهگاه نرسیده‌ایم که باز صدای  
 انفجار می‌لرزاندمان. عجولانه برمی‌گردیم سرجامان. پشت سرمان «شکری  
 شاکری» نفس‌زنان خودش را می‌رساند به پناهگاه. خیس عرق است.  
 چانه‌اش تو غبغبش گم شده است. کمر بند، زیر طبل شکمش گم شده است.  
 جایی نیست که بنشیند. رو پله آخر پناهگاه پابه‌پا می‌شود و همانجا می‌نشیند.  
 چهره پرآبله‌اش زردی می‌زند و لبانش خشک است. با خودش غر می‌زند  
 — جانمونو به خطر انداختیم و از خانه زدیم بیرون که به کار و زندگیمون  
 برسیم، آقایون تعطیل کردن. نامردا قول داده بودن که صبح جمعه باز باشن!  
 شاهد، می‌شناسدش

— کی تعطیل کرده شکری؟  
 عرق پیشانی را با سر انگشت می‌گیرد، غبغبش پر و خالی می‌شود و  
 می‌گوید

— چه میدونم. همی دفترخانه  
 با دفترخانه سیدعنایت است که کمی دورتر از پناهگاه تو طبقه دوم،  
 بالای قهوه‌خانه شاطر عباس است.  
 — با دفترخانه چیکار داری شکری؟  
 شکری شاکری، انگار دلخور است  
 — چیکار دارم؟...

لبان چرب و کلفتش که کبردی می‌زند روهم می‌لغزد  
 — ... ریکس<sup>۱</sup> کردم و زیر توپ و موشک ماندم و مته همه خلق خلاق  
 خدا نرفتم، حالا میپرسی چیکار دارم؟  
 شاهد بهش می‌گوید

— خب میرفتی! کسی که جلوتو نگرفته بود. بحمدالله وضعتم خوبه!  
 شکری از جیب شلوار، دستمال چرکمرده‌ای بیرون می‌کشد، دماغش را  
 می‌گیرد، بعد عرق غبغبش را پاک می‌کند و آرام — انگار که با خودش باشد —

۱. ریکس: تحریف کلمه «ریسک».

می گوید

— میرم... البته که میرم!... همی دو تا خانه کیانپارس را که قولنامه کرده‌م،  
بخرم، میرم... البته که میرم!... مغز خر نخورده‌م که بمونم!

جوانی از میان جمعیت صدایش درمی آید  
— اونائی که میمون مغز خر خوردن؟!

شکری جا می خورد. عرق از لای چینهای گردنش می جوشد. جوان  
ادامه می دهد

— اونائی که جونشونو کف دستشون گذاشتن و رفتن جبهه مغز خر  
خوردن؟!

انگار که به جوان برخورده است. رنگش کمی پریده است. ریش پرپشت  
کوتاهی دارد که حنائی می زند. پیراهن سیاه و شلوار نظامی پوشیده است.  
اسلحه به کمر بسته است.

— جونشونو میدن که آدمائی مته تو شکم گنده کنین، اونوقت مغز خر  
خوردن، آره؟!

شکری سر تکان می دهد و زیر لب غر می زند  
— لاله‌الاله

صدای جوان می لرزد. چشمان درشت و گیرایش برق می زند. انگار که  
لحظه به لحظه عصبانی تر می شود  
— چرا ساکت شدی؟

شکری نگاهش می کند و بعد، بلند می شود که از پناهگاه بیرون برود اما،  
صدای انفجار که به گوشش می نشیند، سرجایش می ایستد و غر می زند  
— آخه جوان کی با تو بود؟

صدای جوان خش دار و نامهربان است

— چرا... اتفاقاً با من بودی!... با برادر من بودی که همی هفته قبل تو جبهه  
شهید شد. با رفقا بودی که شل و پل شدن و گوشه بیمارستان امروز شهید  
بشن یا فردا!

شکری می نشیند و دلخور می گوید

— هرچی گفتم غلط کردم!

نگاه شکری به اسلحه جوان است. ادامه می دهد

— خدا هم برادرت را رحمت کنه...

انگار که بغض گلوی شکری را گرفته است

— ... ایشالله که با علی اکبر حسین م محشور بشه!

و سکوت می‌کند و کمرش را به پله پناهگاه تکیه می‌دهد و روبرو را نگاه می‌کند. جوان دندانها را روهم می‌فشارد و تو خودش می‌رود.  
از روزی که عراقها بنا کرده‌اند به کوبیدن شهر و مردم، گروه گروه خانه و زندگی شان را رها کردند و رفتند، شکری شاکری، راه افتاد به خریدن خانه‌های مردم

— من نمی‌دانم که از تو می‌خرم، شانسی می‌خرم. نه خیال کنی از نمی‌دست می‌خرم و از اون دست می‌فروشم و صد هزار تومنی نفع می‌برم... نه!...  
اون روزا مرد!

غیبتش را می‌خاراند و ادامه می‌دهد  
— من دارم پول رو هوا میدم. هیچ معلوم نیست یه ساعت دیگه نزنن و داغونش نکنن!

— آخه بی انصاف، نمی‌فهمی که می‌گی، پول ثلث زمینش نیست  
با چنگ زیر شکمش را می‌خاراند و می‌گوید  
— از نمی‌فروشم... از خانه تو هم بهتر... سه اتاق خوابه!...  
شکوی، دور و برش را نگاه می‌کند و بعد به شاهد می‌گوید  
— یه سیگار بده دود کنیم

شاهد، سیگار به نیمه رسیده‌اش را دراز می‌کند بطرف شکوی  
— تو هم چه خست بخرج میدی. بابا یه سیگار درسته بده نفسی تازه  
کنیم

— تو بمیری ندارم!  
شکری، ناباور به شاهد نگاه می‌کند و نصفه سیگار را می‌گیرد  
شنیده‌ام که شکری، این روزها مال دزدی هم می‌خرد. اما نه هر مالی را.  
فقط فرش می‌خرد و بسته‌بندی می‌کند و بار کامیون می‌کند و از شهر می‌زند بیرون و رد می‌کند و دوباره، چند روز بعد، سروکله‌اش پیدا می‌شود.  
صدای توپهای دشمن خفه می‌شود. از پناهگاه می‌زنیم بیرون. سوار موتور می‌شویم و می‌رانیم طرف بیمارستان رازی... دکتر شیدا دارد از بیمارستان می‌زند بیرون. جلو بیمارستان، همه جا خون پخش شده است و دیوار بیمارستان جابه‌جا فرو ریخته است. درست در لحظه‌ای که مجروحین را به آمبولانسها منتقل می‌کرده‌اند تا به فرودگاه برسانند، گلوله توپ خورده است به ترانسفورماتور برق که رو پایه نصب بوده است، ترانسفورماتور را متلاشی کرده است و ترکشهای گلوله، مجروحین را و چندتن از پرستاران را و

کارکنان بیمارستان را جابه‌جا شهید کرده است.

دکتر شیدا می‌گوید

— تو اتاق عمل بودم که اینطور شد

اتاق عمل تو زیرزمینی است. تکه‌های سنگین ترانس افتاده است کنار جدول خیابان. در پلیتی چند مغازه نزدیک بیمارستان، از جا کنده شده است و مثل مقوا پاره شده است و بهم پیچیده است.

دکتر شیدا باز می‌گوید

— مجبور شدیم دست و پاها را تو کیسه پلاستیک بذاریم. بعضی مجروحین بندبندشان از هم جدا شده بود.

دکتر شیدا بلند قامت است و ورزیده با پوستی سفید و نگاهی و لبخندی که به دل می‌نشیند. اما حالا، لبخند از لیش رمیده است و نگاهش انگار که سرگردان است.

ازش می‌پرسم

— حالا کجا میری دکتر؟

مثل همیشه آرام و شمرده می‌گوید

— باید خودم را برسانم به بیمارستان شماره دو

از روزی که شهر کوییده شده است، دکتر شیدا از شهر تکان نخورده است. شبها تو بیمارستان می‌خوابد. غذایش را تو بیمارستان می‌خورد و حمام و استراحتش را تو بیمارستان می‌کند

— اگر ما چارتا پزشک شهر هم مئه بقیه راه بیفتیم بریم، پس به ئی همه مجروح کی باید برسه؟

لبخند به لیش می‌نشیند و می‌گوید

— اما حالا، از جاهائی دیگه، یکی دو گروه پزشک اومده. شاید، بازم بیاد. اگر فرصت شد، دو سه روزی میرم استراحت کنم

بعد، انگار که چیزی گم کرده باشد، دور و برش را نگاه می‌کند و می‌گوید

— ما چرا اینجا وایسادیم و حرف می‌زنیم؟... هر لحظه ممکنه اینجا را

بزنن!

تند خدا حافظی می‌کند و سوار آمبولانس می‌شود.

شاهد می‌راند بطرف خانه. از دکتر شیدا دستگیرمان نشد که مجروحین و شهدا چه کسانی بوده‌اند

— البته فرصت اونجوری نداشتم که به هویتشان برسم. ولی همینطوری



که نگاه کردم آشنائی توشون نبود.

دارد ظهر می شود. غروب، خالد از بهبهان می آید. از نانوائی نان می گیریم و راه می افیم. همه مغازه ها بسته است. شاهد می گوید  
- بریم از کل شعبان کره بگیریم  
- کره؟

- به چکه روغن نداریم. ظهرم باید نیمرو بخوریم

حساب خورد و خوراک دست شاهد است. می رانیم بطرف میدان ننه باران. امیر سلیمان جلو خانه اش نشسته است و سیگار دود می کند و با خودش حرف می زند و گاهی سر و دستش را تکان می دهد. پارچ آب کنار دستش است. امیر سلیمان بلند قامت است، با پوستی سبزه و دستهایی بزرگ و چشمانی درشت و سیاه. از وقتی که باز نشسته شده است ریش بزی گذاشته است. نزدیکش که می رسیم برامان دست تکان می دهد

- بفرمائین ناهار. امروز عدسی بار گذاشتم

برایش دست تکان می دهم و رد می شویم. بقیه حرفش را نمی شنوم. امیر سلیمان، انگار که هر روز عدسی بار می گذارد. یک مشت عدس می ریزد تو قابلمه و می گذاردش رو چراغ که تا ظهر، نرم نرمک بپزد.

زیر نخلهای وسط میدان، عادل، پسر کوچک ام مصدق، تفتنگ به دست ایستاده است و با بتولی، دختر بزرگ و خل وضع کل شعبان حرف می زند. بتولی، موهایش را توروسری جمع کرده است و دارد غش و ریشه می رود. نه کل شعبان حریف بتولی می شود و نه زنش، سروجان. بتولی، هروقت که دلش بخواهد، رومری اش را سر می کند و کُکباش<sup>۱</sup> را پیا می کند و از خانه می زند بیرون. بتولی همیشه تنبان بلند می پوشد

- شماها چکار من دارین. من دلم میخواد برم تو میدون. مردم را نیگاکنم بتولی خل است اما آرام است. اگر کسی سر به سرش بگذارد جیغش بلند می شود. از میدان هم دورتر نمی رود. همیشه پیراهن چیت گلدار به تن می کند. گاهی می رود قهوه خانه مهدی پاپتی و چای می خورد

- بتولی کی پول چای را میده؟

- خودم. مگه من مئه بابام خسیسم که هی پولامو جمع کنم؟

بعد، گره پر روسری را باز می کند و سکه پنجریالی را پرت می کند بطرف مهدی پاپتی

- بیا بگیر... باقی ش م مال خودت!

۱. کبکاب: نوعی سرپایی چوبی.

مهدی پاپتی استکان چای را می دهد به دست بتولی و ازش می پرسد

— بتولی، شماها نمیرین؟

— چرا میریم!... بابا دیشب به لیلی میگفت بیست و دو روز دیگه میریم.

بس که لیلی تق میزنه.

لیلی خواهرش است. دوسالی از بتولی کوچکتر است. از خانه کمتر

می آید بیرون

— حالا چرا بیست و دو روز دیگه بتولی؟

— من چه میدونم. از بابا پرس

بعد، چای را هم می زند و از مهدی می پرسد

— مش میتی، بیست و دو روز چن روزه؟

جلو مغازه کل شعبان شلوغ است. قیمتها، دوسه برابر شده است. اهل

محل غر می زنند و بد و بیراه می گویند

— الهی که همهش پول دوا و دکتر بشه

— مرتیکه انگار نه انگار که مردم بیکارن و گرفتار

— نه خدا را میشناسه، نه بنده خدا را

— جزاش را میبینه

کل شعبان، وقتی دو سیر کره را می کشد، ترازو چنان میزان است که مو

نمی زند. اگر کفه ترازو، یک قیراط بچربد، چنان با حوصله و دقت از جنس

برمی دارد که انگار گوشت تنش است

— مال دزدی که ندارم. بالاش پول دادهم. زحمت کشیده‌م. منم باید

شاهی صناری کاسبی کنم که زندگی زن و بچه را بچرخونم

کره را می گیریم و راه می افیم. از شاهد می پرسم

— چند شد؟

می گوید

— ده تومن

— با تعجب می گویم

— ده تومن؟!... کره کیلویی شصت و پنج تومن؟

از پیش رومان بابا اسمال دارد از صحرا می آید. ورزاو سیاه‌رنگی را بار

کرده است علفوفه و دارد بطرف گاراژ می رود.

بابا اسمال، گاوهای را که صاحبانشان رهاشان کرده‌اند و رفته‌اند، جمع

کرده است تو یکی از گاراژهایی که این روزها بی صاحب مانده‌اند. گاراژ آخر

خیابان زند است. تا حاشیه شهر، راهی نیست. هر روز کله سحر، بابا اسمال

راه می افتد صحرا و یکی از گاوها را بار می کند علوفه و برای بقیه گاوها می آورد.

پای راست بابا اسمال می لنگد. ریش جوگند می کوچکی دارد و سنش به شصت سال می رسد.



خالد افسرده است. حوصله حرف زدن ندارد. دو روز است که ریش را تراشیده است. موی سرش و پازلفی هایش درهم و آشفته است. از بهبهان، یکسره کوبیده است تا اهواز. حال بچه را می پرسم. می گوید - خوبه. کسالتش برطرف شده

از زنش می پرسم. زیرلب می گوید  
- اونم ای... بد نیست

انگار دلش نمی خواهد حرف بزند. تو نگاهش چیزی هست که نمی شناسمش. حسرت؟... درد؟... خواهش؟... التماس؟... نه!... هیچکدام اینها نیست و همه اینها هم هست! تا حالا هیچوقت نشده است که نگاه خالد این حالت را داشته باشد. تو سه گوش زیرزمینی نشسته است و زانوهایش را تو بغل گرفته است و سیگار می کشد. گاهی بال چشمش را بالا می برد و نگاه می کند. گاهی نگاهم که می کند، لبخند می زند که لبخند با چهره اش اصلا سازگار نیست. دو ساعتی از شب گذشته است. نیمساعتی هست که خالد رسیده است. انگار که خیلی خسته است. بلند می شوم چای دم کنم.

عصر، خالد که پیدایش نشد، شاهد گفت که دلوپسش است. بعد، دور و برش را نگاه کرد و سیگاری گیراند و گفت  
- انگار دیر کرده!

چند پک به سیگار زد و یکهو از جا بلند شد و باز گفت  
- میخوام برم جلوش

بهش گفتم  
- منم میام

هر دو سوار موتورسیکلت شدیم و رانندیم بطرف جاده بندر خمینی. ظهر که گذشت، صدای آتشبارهای دشمن ساکت شد. سه راه بندر خمینی - که همیشه مثل میدان مال فروشها شلوغ است و پر سروصدا - سوت و کور بود. هیچ تناهنده ای نبود. خورشید داشت غروب می کرد و رنگ زرد آفتاب با غبار غلیظی که آسمان را گرفته بود قاطی شده بود. غرش

موتورسیکلت، انگار که سکوت را بیشتر می‌کرد و انگار که آرامش جاده ماهشهر را بهم می‌ریخت. ده - دوازده کیلوستری که از شهر رفتیم، اردوگاه گروه کثیری از جنگ‌زدگان آغاز شد. چادرها، کمی دور از جاده، کنار هم رچ زده بود. زنها، مردها و بچه‌ها، لابلای چادرها، انگار که بی حرکت، جای خودشان ایستاده بودند و نگاهمان می‌کردند. جلو چادرها با چند پاره سنگ اجاق درست کرده بودند و تو غروب نارس، با خاربنها آتش افروخته بودند و دیگها را بار گذاشته بودند. دو تانکر آب، گله به گله، مقابل چادرها می‌ایستادند و دیگها را و بادیه‌ها را و دله‌ها را پر آب می‌کردند. جابه‌جا، پاسدارها، تفنگ به دوش کشتیک می‌دادند. مقابل چادر بزرگ هلال‌احمر، مردم صف کشیده بودند و جیره خواربار می‌گرفتند

- به کجا سیرسه خواهر؟... هفت نفریم ماهی پونزده کیلو برنج

- ده - پونزده روزی می‌بار دکتر میاد به نگاهی میکنه و سیره

- حتی یک قرص سردردم پیدا نمیشه

- قرص سردرد سرمونو بخوره!... شکمون سیر نمیشه

- الهی که خاک سیاه بشینن اوناکه دربردمون کردن

- معلوم نیست چه بلای سر خونه زندگیمون اومده

- خانه زندگی به درک!... شقه شقه مون کردن

- پسرم تو جبهه‌س، دخترم زیر آوار مانده، شوهرم دنبال کنار سگ‌دو

میزنه. خودم و دو تا بچه توئی چادرا داریم سقط میشیم!

- هوام که یواش یواش داره سرد میشه

- خوش به حال اونائی که پول و پس انداز داشتن و رفتن تو شهرها خانه

اجازه کردن!

- اونام پولشون تموم میشه. گنج قارون که ندارن

- حالا تا تموم شه!

از کنار اردوگاه دوم که رد شدیم، خالد پیدا شد. سرش درد می‌کرد.

شاهد، موتورسیکلت را داد به من و خودش نشست پشت فرمان. خالد

نشست بغل دستش و پس سرش را تکیه داد به پشتی صندلی و چشمهایش را

روهم گذاشت.

هوا داشت تاریک می‌شد که دوباره به اردوگاه دوم رسیدیم. اردوگاه اول

که پیدا شد دیگر شب شده بود. تو اردوگاه، حتی یک چراغ موشی هم روشن

نبود. مردم، تو تاریکی مثل اشباح بودند.

خالد، دوباره بال چشمش را بالا می برد و نگاهم می کند. باز چشمش اسیر همان حالتی است که نمی شناسمش. صدای آرام خالد را می شنوم - وقتی که مادر میرفت خیلی دلم گرفت  
نشسته است تو سه کنج زیرزمینی و پس سرش را به دیوار تکیه داده است. زیر لب ادامه می دهد  
- قصد کردم که از بهبهان برم تهران مادر را ببینم اما نشد  
شاهد می گوید  
- کاش میرفتی و یه چند روزی از اینجا دور میشدی  
چند لحظه بعد اضافه می کند  
- یعنی که اگر میرفتی، میامدم دنبالت و حالا حالاها نمیذاشتم برگردی  
خالد باز سیگاری می گیراند و می گوید  
- یعنی که سوار اتوبوسم شدم. چند کیلومتری رفتم اما تو بیابان پیاده شدم و دوباره برگشتم بهبهان  
- برگشتی؟ ... با چی برگشتی؟  
نفس بلند می کشد و می گوید  
- یکساعتی کنار جاده معطل شدم تا یه ماشین رسید  
- تو بیابان. خودت تک و تنها؟  
به سیگار پک می زند و چشمانش را روهم می گذارد و پس سرش را به دیوار تکیه می دهد. خالد، آرام نیست. راحت حرف نمی زند. تو کلامش، تو لرزش صدایش و تو سکوتش باز چیزی هست که نمی شناسمش. انگار آشنائی که به غربت رانده می شود و انگار غریبه ای که آشنائی می جوید و تلاش می کند تا غربت را پس بزند.  
- کاش رفته بودی!  
با خالد هستم.  
چشمش را باز می کند. باز همان نگاه. دلم می لرزد. می گوید  
- خیال میکنی دلم نمیخواد برم؟ ...  
باز همان لرزش صدا. آشفته می شوم. خودم را می گیرم. صدایش را می شنوم.

- ... میخوام برم اما باید اول کار ادارهم را راست و ریس کنم  
تو حرفش خلجان هست. آشوب هست اما مهارش می کند. آرام می گوید  
- خیلی دلم می خواست که با مادر می رفتم. خیلی تو فکرش هستم. تمام عمرش زحمت کشیده و حالام، بعد از شصت - هفتاد سال زندگی با آبرو،

دریدر شده!

شاهد، غم خالد را می فهمد. می خواهد دلداریش بدهد. می گوید  
- مادر که دریدر نیست. بچه‌ها باش هستند. صابر هست و تازه تهران،  
خانه داداشم هست.

خالد به سیگارش پک می زند و می گوید

- هست اما... وقتی به پیرزن را از خانه خودش جدا کنی، از زندگی  
جداش کردی. حتی اگر تو بهشت هم بره احساس میکنه که همه چیزش را از  
دست داده. اینجا که بود سیدانست قلیانش کجاست، تو آشپزخانه‌ش چی  
هست. رخت و لباسش را کجا گذاشته. دوستی، آشنائی، همسایه‌ئی،  
فامیلی... اما حالا همه چیز برایش غریبه‌س. مادر به عمر زحمت کشیده اما  
همیشه با حرمت زندگی کرده. حالا کافیه احساس کنه که چیزی مطابق  
سلیقه‌ش نیست. همین به چیز ساده، دل کوچک و پیرش را به درد میاره.  
اگرچه هیچکس، قصد خاصی نداشته باشه که مطابق سلیقه‌ش رفتار نکنه.  
دریدری و غربت به همه چیز رنگ دلتنگی میزنه. آدم را حساس میکنه. پیش  
خودش فکر میکنه نکنه فلانکس که فلان حرف را زد منظورش من بودم...  
به خالد نگاه می‌کنم. تو نور کم لامپا، چشمانش می‌درخشند. بهش  
می‌گویم

- داری گریه میکنی خالد؟

نم اشک را با سر انگشت از مژه‌ها می‌گیرد و می‌گوید  
- نه!

شاهد می‌رود جلو و روبرویش چندک می‌زند و می‌گوید

- تو به دردی داری خالد!

- نه... هیچ دردی ندارم!

شاهد، محکم می‌گوید

- تو باید فردا بری!... باهم میریم. میریم بهبهان زن و بچه‌ت را بر میداریم  
و میریم پیش مادر.

چشمان خالد تو چشمخانه می‌گردد و نگاهم می‌کند. حالا، از آن حالتی  
که نمی‌شناسمش اثری تو چشمانش نیست. چشمها، همان است که بود. کمی  
کشیده، رنگشان میخی، مژه‌ها بلند و حالتشان آرام. نگاهش به شاهد  
برمی‌گردد و می‌گوید

- نه!... فردا که نه! سعی میکنم کارای اداره را شش - هفت روزه روبراه

کنم، بعد...

شاهد، از روبروی خالد بلند می‌شود و انگار که با خودش باشد می‌گوید  
 - بعد، بعد، بعد!... تو به دردی تو دلت هست که از ما پنهانش میکنی. تو  
 هیچوقت اینهمه تو فکر اداره نبودی که حالا هستی  
 حالا حرف زدن خالد - مثل نگاه کردنش - بجا آمده است. تو کلامش،  
 هیچ نشانی از غربت نیست. همان است که همیشه بود. آرام و آشنا. می‌گوید  
 - بله نبودم... اما اونوقتها، عزب اوغلی بودم. صبح از خواب پا میشدم،  
 مادر صبحانه را میداشت جلوم. ظهر از اداره میامدم، ناهار آماده بود. لباسم  
 که چرک میشد...

شاهد می‌رود تو حرفش

- مگه حالا نیست؟

- چرا هست. اما حالا زن و بچه دارم. مسئولیت دارم. باید جواب زندگی  
 او را بدم. حالا نمیتونم هر کاری که دلم بخواد بکنم.  
 - ولی درد تو اینها نیست. تو به قول خودت سوار اتوبوس شدی و از  
 بهبهان رفتی بیرون و بعدش م پیاده شدی و برگشتی... چرا؟... اصلا چرا با  
 ماشین خودت رفتی؟

- بنزین نداشتم برادر. اگر می‌خواستم تو صف بنزین وایسم سه روز  
 طول می‌کشید

- با همی بنزین که برگشتی اهواز، میرفتی شیراز

- بعدش چی؟

- اینا همه بهانه‌س!... بهانه که دردت را نگوی!

خالد چیزی نمی‌گوید. دستش می‌رود به شیشه آمپیرین

- همی نیمساعت قبل سه تا خوردی!

- اثر نکرده!

خالد، سه قرص دیگر می‌خورد و با لباس دراز می‌کشد و چشمها را  
 روهم می‌گذارد.

زیر نور کم جان لامپا، موی سر خالد یکدست خاکستری به نظر می‌آید.  
 انگار که مدتی از اصلاحش گذشته است. پازلقهایش پر و درهم است و از  
 شقیقه‌هایش تا روی گونه‌ها پائین کشیده است. سینۀ پهن و برجسته‌اش آرام  
 بالا و پائین می‌شود. دستها را رو شکم فرورفته‌اش قلاب کرده است. نگاهش  
 که می‌کنم دلم می‌گیرد. یادم نمی‌آید که رو حرف برادرها «نه» گفته باشد. یادم  
 نمی‌آید که با مادر تندید کرده باشد. پدر که فوت کرد رفتارش صمیمانه‌تر شد.  
 هر وقت از در خانه می‌آمد تو، مادر را بغل می‌کرد، از زمین می‌کندش، رو هوا

بلندش می‌کرد و می‌بوسیدش. حتی وقتی که زن گرفت و خانه و زندگی‌اش را جدا کرد، روزی نمی‌شد که یکی دوبار به خانه سر نزنند.  
 - مادر از دم قصابی رد میشدم دیدم گوشت خوبی داره برات خریدم.  
 شقه گوشت را می‌گذارد تو یخچال.  
 - مادر، هندونه‌هاش مته خون کفته. حیقم اومد تو نخوری.  
 هندوانه‌ها را از تو صندوق عقب ماشین بغل می‌کند و می‌گذارد تو آشپزخانه.

- مادر نمیخوای چن روزی بری مشهد زیارت؟  
 مشت پرش را می‌گذارد تو مشت مادر  
 - ... پاداش گرفتم مادر. اگر قصد کردی بری مشهد بگو. اضافه‌کارم طلبکارم!

کله سحر پیدایش می‌شود  
 - مادر، صبحانه چی دارین؟  
 مادر نگاهش می‌کند. نگاه مادر را می‌فهمد  
 - زنم؟! ... حالش خوب نبود مادر! ... گذاشتم بخوابه، گفتم پیام پیش تو صبحانه بخورم!  
 آفتاب سرزده است، در خانه را باز می‌کند و می‌آید تو. دبه بزرگی را به دست مادر می‌دهد

- شیر سفارشیه مادر! ... یه دبه بزرگ بردم خونه  
 باز مادر نگاهش می‌کند و باز حرف مادر را از لیان بهم پیوسته‌اش و چشمان پرسنده‌اش می‌فهمد  
 - نه مادر! ... دیشب بچه نداشت زنم تا صبح مژه بزنه! ... دم دمای صبح بود که خوابید. دلم نیومد بیدارش کنم. گفتم پیام پیش تو صبحانه بخورم.  
 صدای خش دار خالد را می‌شنوم  
 - من اگر خوابیدم برا شام بیدارم نکنین!  
 - جای نمیخوری؟  
 - نه!

- روئی قرصا بخوری بهتره!  
 می‌نشیند. برایش چای می‌ریزم. شاهد دارد با گوشت چرخ‌کرده و گوجه‌فرنگی شام درست می‌کند.  
 خالد، چای که می‌خورد، دوباره دراز می‌کشد. ازش می‌پرسم  
 - گشتهت نیس؟



می‌گوید

— هست. اما به خواب بیشتر احتیاج دارم.



از دم دمه‌های صبح، بنا کرده‌اند به کوبیدن شهر. ساعت یک بعدازظهر است اما هنوز توپهای دورزن دشمن ساکت نشده‌اند. روز سوم آبان است. هوا تاریک روشن بود که خالد از خواب بیدار شد. حمام را روشن کرد تا سر و تنش را بشوید و ریشش را بتراشد. شاهد، چای دم کرد — نیمرو میخوری؟

— نه. همان نان و پنیر بهتره

شاهد سفره را پهن کرد. خالد دو لقمه خورده و نخورده سیگاری گیراند و بلند شد

— چرا نمی همه عجله داری؟ بشین سیگارت را بکش و بعد برو

— برم بهتره... یه کم کارها را پیش بندازم تا زودتر ریشم رد بشه

— داری میری مواظب خودت باش. صداها را که می‌شنوی؟

خالد سرش را تکان داد و گفت

— باشه

بعد، تو چارچوب در پله زیرزمینی ایستاد و گفت

— برا ناهار منتظر من نباشید. بعد از ساعت دو میام. میمونم شاید یه کم

کارها پیشرفت کنه.

این روزها اداره‌ها تق و لثق است. هنوز ظهر نشده است همه تعطیل می‌شوند. تنها امور مالی ادارات و بانکها سرشان شلوغ است. مردم شهر همه رفته‌اند. کار سازمانها و ادارات کم شده است. کسی حال و حوصله کارکردن ندارد.

— اصلا معلوم نیست چرا مجبورمان میکنند بریم اداره؟

— خبری که نیست. صبح تا ظهر علائیم

— همه دور هم جمع میشیم و هی حرف، حرف، حرف، حرف جنگ،

حرف گرانی، حرف دربدری...

— همی دو روز قبل کارگرای فولادسازی را زدن

— همه جمع شده بودند تو محوطه که یکهو خدا روز بد نده.

چیزی به ساعت سه بعدازظهر نمانده است که صدای اتوموبیل خالد را می‌شنوم شاهد جست می‌زند تا به کمک خالد در گاراژ را باز کند. اما هنوز

به حیاط نرسیده است که خالد می آید تو

— ماشین را نمیاری تو؟

— باشه بیرون. زدمش کنار دیوار

هر دو می آیند تو زیرزمینی. آسمان ابری است. دو روز است که گهگاه ابر کم پشتی آسمان را می پوشاند اما نمی بارد. گاهی سوز سردی که بوی پائیز می دهد تو شهر جریان می یابد. از دوردستها صدای انفجار می آید. صدای انفجار با بوی باران که تو هوا موج برداشته است قاطی می شود. صدا باید از طرف امانیه و یا خانه های سازمانی راه آهن باشد. حالا جهت صداها را خوب می شناسم. سفره را پهن می کنیم که خالد ناهار بخورد. پارچ را برمی دارم و می روم تو حیاط که پرش کنم. هنوز دستم به شیر آب نرسیده است که صدای انفجار و موج انفجار، قلوه کن از جا می کندم. گلوله بام خانه را کوبیده است. پارچ را پرت می کنم و وحشت زده جست می زنم تو زیرزمینی. اگر دیوارهای بام نبود، با ترکشهای گلوله کشته شده بودم. رنگ شاهد بریده است. چشمان خالد، حالت گنگ و نا آشنا را به خود گرفته است. متوجه می شوم که قلم پایم آسیب دیده است. اگر استخوان پا مو برنداشته باشد خوب است. هر سه تامان سکوت کرده ایم و به همدیگر نگاه می کنیم. کسی یک بند زنگ در خانه را می زند. انگار که جان از دست و پامان بریده است. انگار نمی توانیم از جا تکان بخوریم. شاهد، بنا می کند به غرزدن و بعد، دست بزرگش را ستون می کند و بلند می شود

— کجا؟

شاهد، انگار که عصبانی است

— مگه نمی شنوی چطور زنگ می زنن؟

گلوله توپ سقف اتاق را کوبیده است. گچ سقف زیرزمینی ریزش کرده است. شیشه درها و پنجره های اتاق خرد شده است. هنوز نمی دانیم چه بلائی به سر خانه آمده است.

شاهد و پشت سرش خالد، از زیرزمینی می زنند بیرون. زنگ در خانه هنوز صدا می دهد. حالا، سروصدا هم می آید. پام یاری نمی کند که راه یفتم. دستم را می گیرم به دیوار و لنگ لنگان از زیرزمینی می زنم بیرون. ترکش های گلوله از رویام کمانه کرده است و یکی از همسایه ها را، روبروی خانه مان زده است. حالش بد است. یکی از پاهایش از زیر زانو به پوستی آویزان است. زیر شلواریش جگر خورده است. جلوتر می روم، حمید است. همسایه روبرو. زن و بچه اش از خانه بیرون زده اند. زنش جیغ می کشد. انگار که گوسفند کشته

باشند، خون تمام اسفالت خیابان را رنگ زده است. حمید چاق است و پرگوشت. همسایه‌ها در خانه را زده‌اند که کلید اتوموبیل خالد را بگیرند و حمید را برسانند بیمارستان. رنگ خالد پریده است. تند از کنارم می‌گذرد. می‌رود تو زیرزمینی، شلوارش را بپا می‌کند، کلید ماشین را برمی‌دارد و پابرنه می‌دود و می‌نشیند پشت فرمان. از مقابلم که رد می‌شود، بال چشمش تکان می‌خورد و نگاهم می‌کند. نگاهش بدجوری از خود دورم می‌کند. رنگ چشمانش را اصلاً نمی‌شناسم. انگار غریبه‌ای که با التماس آشنائی می‌خواهد و انگار آشنائی که با حسرت به غربت می‌رود. از نگاهش دلم می‌لرزد و زانوهایم سست می‌شود. به دیوار تکیه می‌دهم و نگاهشان می‌کنم. شاهد، تن لخت و سنگین حمید را بغل می‌کند. تمام جانش خونی شده است. پسر حمید، هراسان، در اتوموبیل را باز می‌کند. همسایه‌ها به شاهد کمک می‌کنند تا حمید را بنشانند رو دوشک عقب و می‌نشیند کنارش. هنوز در بسته نشده است که اتوموبیل از جا کنده می‌شود. زن حمید و پسرش، پشت سر اتوموبیل، بنا می‌کنند به دویدن. اتوموبیل که دور می‌شود، یکهو تمام تنم به عرق می‌نشیند. نمی‌دانم چه می‌شود که هزار جور فکر و خیال به ذهنم هجوم می‌آورد. دویدن خالد، نگاه کردنش، نشستن پشت فرمان و یکهو حرکت کردنش، پرواز مرغی را به ذهنم می‌آورد که ناگهانی از قفس پریده باشد و حتی فرصت نکرده باشم که فرارش را و چگونه پرزدنش را دیده باشم. کمرم رو دیوار سر می‌خورد و پناه دیوار چنک می‌زنم. همسایه‌ها به خانه‌هاشان می‌روند. خون شیار بسته است و تا حاشیه پیاده‌رو آمده است. کسی تو خیابان نیست. بوی باران می‌آید. آسمان ابری است. نرمه‌بادی خاک کف خیابان را رو خون می‌کشد. جابه‌جا، ترکشهای گلوله توپ رو زمین افتاده است. عرق تنم خشک می‌شود. یکهو لرزم می‌گیرد. با تقلا بلند می‌شوم. قلم پایم سرد شده است و سنگین شده است و تیر می‌کشد. در خانه را می‌بندم و می‌روم تو زیرزمینی و بنا می‌کنم به مالش دادن قلم پایم که حالا ورم کرده است. از دور و نزدیک صدای انفجار می‌آید. خرده شیشه‌های پنجره زیرزمینی، اینجا و آنجا رو فرش ریخته است. بادم نمی‌آید که تا حالا چندبار به درها و پنجره‌ها شیشه نو انداخته‌ایم. این دفعه، بچه‌ها که بیایند، بهشان می‌گویم که قاب پنجره‌ها را با مقوا بگیریم.

استخوان قلم پایم زنش دارد. بدجوری ورم کرده است. اگر شب هوا سرد شود، دردش خواب از چشمم خواهد گرفت. فکر می‌کنم که زردچوبه با

زردۀ تخم مرغ قاطی کنم و رویش بمالم و ببندمش تا شاید کوفتش را بچیند. بلند می شوم تا زردچوبه پیدا کنم که تلفن زنگ می زند. لابد سروان رفیق است. بهش گفته ام که اگر خبری از محسن بدست آورد بهم زنگ بزند. باز تلفن زنگ می زند. گوشی را برمی دارم

— بله

دکتر شیدا است

— چه گفتی دکتر؟

انگار که دیگر حرفهایش را نمی شنوم. یکهو تمام تنم خیس عرق می شود. وزوز هزاران زنبور گوشت را پر می کند. نمی دانم چطور از زیرزمینی بیرون می زنم و چطور در خانه را باز می کنم و موتور را روشن می کنم و از خانه می رانم بیرون که در خانه، پشت سرم باز می ماند. این را خواهرزاده ام می گوید که مثل تیر شهاب از خانه می زنم بیرون و تا چشم بهم بزند ناپدید می شوم

— خشکم زد. فرصت نکردم صدات کنم یا اصلا فکر کردم که نمیشنوی و یا اگر بشنوی و برگردی نگاه کنی با آن سرعت که سواره از خانه می زدی بیرون به دیوار روبرو میکوبیدی...

و باز می گوید

— نه!... اصلا فکر نکردم. تنوم فکر کنم. مته برق گرفته ها نجات کردم... اینا را که گفتم بعداً به فکرم آمد...

درد پا، پاک فراموشم می شود. تیز می رانم بطرف بیمارستان. یادم رفته بود که از دکتر پرسم کدام بیمارستان. با خودم حرف می زنم

— اول میرم رازی... نبود میرم شماره دو... نبود میرم طالقانی

کم کم حرفهای دکتر شیدا تو ذهنم جان می گیرد

— چی گفت؟

حواسم به راندن نیست. سر چهارراه نادری، کم مانده است که بگویم به شکم تا کسی. فریاد راننده را می شنوم

— اوهوی بابو علفی!

با خودم کلنجار می روم

— ها؟... دکتر شیدا چی گفت؟

دسته گاز را تا آخر پیچانده ام. تک و توکی آدمها — که تو خیابانها هستند — از رفتن باز می مانند و نگاهم می کنند. موتورسیکلت مثل رعد نعره می کشد — گفت که... تو محوطه بیمارستان... بیمارستان؟... کدوم بیمارستان؟! —

نرسیده به بیمارستان رازی ترمز می‌کنم. لاستیک، سی‌متر بیشتر رو زمین کشیده می‌شود. می‌گویند که دکتر شیدا ظهر رفته است بیمارستان شماره دو. معطل نمی‌کنم. جست می‌زنم رو گرده موتور و تند می‌رانم - گفت که... خالده... تو محوطه بیمارستان...

پیش رویم مردم ازدحام کرده‌اند. گرد و خاک حجم کوچه را پر کرده است. سرعت را کم می‌کنم. گلوله توپ زده است و سقف و دیوار خانه‌ای را روهم کوبیده است. مردم با بیل و کلنگ خاکها را پس می‌زنند. سر و صداها توهم است اما انگار چیزی نمی‌فهمم - ... تو محوطه بیمارستان...

می‌رانم رو پیاده‌رو مقابل خانه‌ای که روهم آوار شده است و کمی دورتر، می‌اندازم تو خیابان. آمبولانسی آژیرکشان از روبرو می‌آید. از تو یکی از خیابانهای فرعی، جیب سبزرنگی بیرون می‌زند. ویراژ می‌روم. فریاد راننده را از پشت سر می‌شنوم - کره‌خرا!...

با خودم حرف می‌زنم  
- ... شیدا گفت... نه!... نه!

فریاد می‌کشم  
- نه!...

- ... ترکش خورده  
- نه!...

یک لحظه چشمم سیاهی می‌رود. کم مانده است که از جدول وسط، پرت شوم بطرف چپ خیابان. موتور را می‌خوابانم بطرف راست. چند سرباز - که کنار جدول خیابان ایستاده‌اند - نگاهم می‌کنند. یکی شان فریاد می‌کشد - چه خبرته!

خیابان خلوت است. گاهی دوجرخه‌ای و یا موتورسیکلتی پیدا می‌شود. گاهی اتوموبیلی و گاهی کامیونهای ارتشی که مملو از سرباز هستند و سربازها دسته‌جمعی سرود می‌خوانند

«خلق دلیر ما به‌جنگ تو تکاور است»

«خلق شهید ما در خون شناور است»

«سرتاسر دیار ما، همیشه سنگر است»

جلو بیمارستان غوغا است. سنگ صاحبش را نمی‌شناسد. زنی جیب می‌کشد و خاک خیابان را به‌سر می‌گیرد. پیرمردی نیمه‌نفس سر می‌رسد.

کودکی را در آغوش دارد. از سر و روی کودک خون می بارد. لباس پیرمرد خاکی است. کسانی کودک را از آغوش پیرمرد می گیرند و شتابان می روند بطرف بیمارستان. وانت باری هنوز ترمز نکرده است که به جدول خیابان می کوبد و متوقف می شود. چند زن و مرد، همه باهم، از تو وانت بیرون می آیند و می روند بطرف در بیمارستان. کسی فریاد می کشد. معلوم نیست چه می گوید. موتور را رها می کنم کنار جدول وسط خیابان و تاخت می زنم بطرف بیمارستان. مردی صدایم می کند. محمد میکائیک است

- چي شده؟

- موتور اونجاس!

دريان بیمارستان جلوم را می گیرد. حرفهایم بریده بریده است

- با شیدا... دکتر شیدا...

منتظر حرف دريان نمی مانم و عجولانه می رانم تو بیمارستان. دريان

پشت سرم فریاد می کشد

- او هوئی... آقا...

یکراست می روم بطرف اتاق عمل. تو محوطه بیمارستان همه در شتاب

هستند. دکتر شیدا ایستاده است جلو دفتر بیمارستان. انگار که سرگردان

است. هجوم می برم به طرفش

- کو؟... کجاست؟... چي شده؟...

لبخند همیشگی شیدا، یک لحظه لبانش را از هم باز می کند. اما لبخندش

مثل همیشه دلنشین نیست. تلخ است. آزار می دهد. می خواهد آرامم کند

- چرا خودتو باختی؟!

- کجاس؟

- چي کجاس؟... طوری نشده!

دستم را می گیرد و دنبال خودش می کشدم به طرف یکی از اتاقهای

عمومی بیمارستان

- بیا... اونجاست!

شاهد را رو زمین، رو پتو دراز کرده اند و بهش سرم وصل کرده اند. وا

می روم

- این که شاهدہ دکتر!... چشه؟

آرام می گرید

- غش کرده!

عجولانه می برسم

— خالد کجاست؟... تو که گفتی خالد!...

دکتر شیدا سکوت می‌کند. تو اتفاق عمومی، تمام تختها پر است. حتی رو زمین هم مجروح خوابیده است. ناله‌ها قاطی هم شده است. به شاهد نگاه می‌کنم. رنگ از رویش پریده است. عینهو گج مرده شده است. تمام لباسش خونی است. پرستار جوانی که چشمانش گواه بی‌خوابیهای پی‌درپی است، با خستگی دارد به شاهد آمپول می‌زند. لیان شاهد از هم باز است و آرام نفس می‌کشد. چشمهایش روهم است. بهت‌زده دست شیدا را می‌گیرم و می‌پرسم

— چی شده دکتر؟... خالد کجاس؟... چرا حرف نمیزنی؟

می‌گوید

— باید بمونی تا شاهد هوش بیاد بیریش خانه

— بیرمش خانه؟

— آخه اینجا خیلی شلوغه. همیشه نگاهش داشت

صدام را بلند می‌کنم

— چرا چیزی نمیگی دکتر؟... چه اتفاقی افتاده؟

دکتر، دستش را می‌اندازد پس شانه‌ام و آرام می‌راندم بطرف در اتاق

— بریم بیرون. اینجا مریضا ناراحت میشن

اتاق هشت تخته است اما بیست نفر بیشتر توش خوابانده‌اند. حتی تو

راهروها، رو زمین پتوپهن کرده‌اند و مجروحین را — که همه باندپیچی شده‌اند

— کنار همدیگر خوابانده‌اند. پرستار جوان خمیازه می‌کشد و از اتاق می‌زند

بیرون. حوصله‌ام سر رفته است. دکتر شیدا را از رفتن باز می‌دارم و رو در

رویش می‌ایستم، تو چشمهایش نگاه می‌کنم و آرام و شمرده، از بیخ گلو

می‌گویم

— دکتر، خالد کجاس؟!... مگر نگفتی ترکش خورده؟!!

دکتر شیدا سرش را می‌اندازد پائین. لیانش — که همیشه لبخندی دلپذیر

بر آنها نقش می‌بست — بنا می‌کند به لرزیدن. رنگ شیدا می‌پرد. تکانش

می‌دهم

— دکتر اتفاقی افتاده؟

صدا تو گلویش چنگ می‌زند تا بیرون آید

— ئی اتفاق... این روزا... برا همه هست!

دلم می‌لرزد اما نمی‌توانم حرف بزنم. دیگر نمی‌خواهم چیزی بپرسم.

چند لحظه سکوت می‌کنم. دکتر، نگاهش را از نگاهم می‌دزد. این حالت

پر درد و تردیدآمیز را نمی‌توانم تحمل کنم. بازوهای دکتر شیدا را تو چنگهایم

فشار می‌دهم و می‌گویم

— کشته شد؟

بال چشم دکتر شیدا بالا می‌رود و اشک، تور مژه‌هایش را خیس می‌کند.  
زانو هام سست می‌شود و کنار دیوار چندک می‌زنم.

□

□

دکتر شیدا به یکی از راننده‌های آمبولانس می‌گوید که برساند ما را به خانه.  
امروز بعد از ظهر، بیش از سی نفر شهید شده‌اند. حتی یکی از کسانی که  
ترکش گلوله خورده‌اند به اتاق عمل نمی‌رسد. یا جابه‌جا شهید می‌شوند و یا  
تو راه بیمارستان تمام می‌کنند

— تنها فرصت کرده بود که دستش رو قلبش بذاره

— کی؟

— تقی

— کدوم تقی؟

— تقی چاووشی

— ترکش خورد؟

— درست تو قلبش

سرم سر شده است. حرفها مثل وزوز زنبور آزارم می‌دهد

— تا سر همی چارراه زنده بود

— حالا کجاس؟

— تو سردخانه!

— ترکش خورده؟

— زیر آوار مانده بود

به آمبولانس تکیه داده‌ام. انگار چشمم جایی را نمی‌بیند. همه چیز تار و  
گنگ و درهم است. سیاهیها قاطی هم می‌شوند و از هم جدا می‌شوند و باز  
درهم می‌شوند

— خون! ... B مثبت!

— بدو... اکسیژن!

— ... O منفی!

دکتر شیدا، شاهد را می‌آورد. قامتش تو میدان دیدم می‌لرزد. انگار تو  
سراب ایستاده است و انگار که در مه پیدا و ناپیدا می‌شود. جلوتر می‌آید.  
مژه‌هایم را بهم می‌زنم و نگاهش می‌کنم. به آدمهای منگ می‌ماند. تمام



لباسش خونی است. دست و پرش خونی است. به گونه هایش و به ریش تراشیده اش خون خشک چسبیده است. بیمارستان شلوغ است اما انگار صدای هیچ کس را و هیچ چیز را نمی شنوم. انگار که تو گوشه ایم پنبه چپانده اند. به زحمت گرده ام را راست نگه می دارم. کمر شاهد قوز دارد. خمیده راه می رود. انگار که زیر بار سنگینی دارد از پا در می آید. روبرویم که می رسد، می ایستد، سرش را بالا می گیرد و نگاهم می کند. دلم آشوب می شود. نگاه شاهد رنگ مرگ دارد. چشمانش، انگار که مرگ را دیده اند. سیاهی چشمانش پریده رنگ است. چند لحظه نگاهم می کند، بعد کمرش را راست می گیرد و بعد، انگار که دستور بدهد، کلمات، خشک و کوتاه و بی رحم از گلویش بیرون می زند

— گریه نکن مرد!...

ملفتت می شوم که چشمانم خیس شده است

— تو مردی!... تو که همیشه قرص بودی!... اتفاقی نیفتاده!... برادر مومن

شهید شده!...

لبانم بنا می کند به لرزیدن اما گلویم یاری نمی کند که حرف بزنم. انگار کسی گلویم را می فشارد.

شیدا، شاهد را سوار می کند. می نشینم کنارش. بوی خون دماغم را پر می کند. آمبولانس از بیمارستان می زند بیرون.

تو درازای خیابان هیچکس نیست. گاهی اینجا و آنجا، پاسداران به دیوار و یا به درخت تکیه داده اند و تفنگ را حمایت کرده اند و نوار گلوله، رو سینه هاشان برق خفه ای دارد. هوا ابری است. تنم کرخت شده است، مورمورم می شود. باد سردی که بوی پائیز می دهد، تو ماشین جاری می شود و می لرزاند. چشمانم سیاهی می رود. شاهد، ساکت است. راننده ساکت است. خم شده است رو فرمان و سیبلش تمام دهانش را پوشانده است. خسته به نظر می رسد. سر راننده انگار که بزرگ می شود. بزرگ و بزرگتر... حالا، سر راننده، اتاقک آمبولانس را پر کرده است. سر برمی گردانم و بیرون را نگاه می کنم. برگ درختان تک نشسته در اینجا و آنجا، زردی آغاز کرده اند. درختها، انگار که تو سراب بوده باشند، می لرزند. دیوارها می لرزند. رنگ آفتاب به گاه کهنه می ماند. آفتاب، رو دیوارهای گلی، رو دیوارهای سیمانی و رو دیوارهای آجری تقلا می کند و بالا می کشد. همه جا ساکت است. همه جا بوی مرگ می دهد، ضعف دارم. انگار که بدنم دارد سرد می شود. تبضم را می گیرم. کند می زند. می خواهم بالا بیاورم. دهانم پر آب می شود. به زحمت

آب دهان را قورت می‌دهم. یک ساعتی بیشتر می‌شود که آتشبارهای دشمن خفه شده‌اند. صدای لاستیکهای آمبولانس، رو آسفالت خیابان، به غرغر غیظ آلود خرمگسی می‌ماند که تابستان، پشت توری حبس شده باشد. گاهی سکوت با صدای تیز گلوله‌ای که آسمان را خط می‌کشد، آشفته می‌شود و بعد، باز سکوت است. راننده یک لحظه سر برمی‌گرداند و نگاهم می‌کند. چه چشمان بزرگی دارد و عجب خسته و خواب‌آلوده. صدایش خسته‌تر و خواب‌زده‌تر از چشمانش است

— مرحوم را میشناختم!

حالم دارد بهم می‌خورد. سرم گیج می‌رود. شاهد، به‌راننده نگاه می‌کند. راننده چشمش را می‌دزدد و پیش رو را نگاه می‌کند. مرحوم؟! ... هنوز چیزی را باور نکرده‌ام! نکهای شاهد، زیر پوست گونه‌هایش — که حالا به‌خون آلوده است — بازی می‌کند. مچ دست راست را با دست چپ محکم گرفته است و مشتش را رو زانو گذاشته است و فشار می‌دهد. هنوز راننده را نگاه می‌کند. باز صدای راننده را می‌شنوم. پیش رو را نگاه می‌کند و می‌پرسد

— خانه‌تان همانجاس؟! ... بازار عبدالحمید!؟

همکاران خالد تو خانه جمع شده‌اند. آتشبارها دوباره شروع کرده‌اند. صدای انفجار، گاهی از دوردستها شنیده می‌شود. شاهد پیاده می‌شود و راست با قدمهای سنگین، می‌رود تو خانه. خواهرزاده‌ام دم در ایستاده است. همکاران خالد، همه سکوت کرده‌اند. شاهد، رو در رویشان می‌ایستد و بغض‌آلود و بلند، حرف می‌زند

— چرا اینجا اومدین؟! ... تو سردخانه‌س!

حق‌هق خواهرزاده‌ام بلند می‌شود. شاهد سر برمی‌گرداند و مبهوت نگاهش می‌کند. سیاهپوش، همکار نزدیک خالد، یکهو از جا کنده می‌شود و هیجان‌زده جلو می‌آید و بغلم می‌کند و می‌زند زیر گریه. صدای کسی را می‌شنوم.

— همی دو ساعت پیش تا ماشینش جا میگرفت کارمندا را از اداره سوار کرد که برساندشان خانه‌هاشان

کسی دیگر می‌گوید

— خودم باش بودم. تا در خانه رساندم!

شاهد، یکهو سست می‌شود و جای خودش رو زمین چندک می‌زند و با کف دست محکم به‌زمین می‌کوبد و فریاد می‌کشد

— بسه!

بچه‌ها، شاهد را بغل می‌کنند و راه می‌افتند بطرف زیرزمینی. تو حیاط، جابه‌جا، تکه‌های صلب و مضرس گلولهٔ توپ افتاده است. فکر می‌کنم که دیوارهای بام راه بر ترکشها بسته است. درد قلم بام را حس می‌کنم. سیاهپوش زیر بغلم را می‌گیرد و می‌رویم تو زیرزمینی. سفرهٔ ناهار نیم‌خوردهٔ خالد هنوز پهن است. نیمرو با پنیر قاطی هم، گوشهٔ بشقاب جمع شده است و چنگال کنارش است. لقمه نانی به اندازهٔ کف دست، گرشهٔ بشقاب است. شاهد، چشمش که به سفره می‌افتد قهقهه می‌زند و بعد با مشت به فرق خود می‌کوبد. سیاهپوش بغلش می‌کند و می‌نشانندش کنار دیوار. خواهرزاده‌ام سفره را جمع می‌کند و کتری را می‌گذارد رو چراغ سه‌قیله‌ای که چنای دم‌کند. سیاهپوش می‌خواهد لباس خونی را از تن شاهد بیرون آورد. نگاه تند شاهد، مثل دو گلهٔ آتش به نگاه سیاهپوش می‌نشیند

— میخوای چه کنی؟

سیاهپوش آرام حرف می‌زند

— لباستو عوض کن. میخوام کمکت کنم

صدای شاهد آرام است. صدا، درد دارد. به خودش می‌پیچد تا از گلو

بیرون بزند

— نه!... باشه!... این خون شهیده!... بوی گل میده!... بوی خالدا!... بنذار

باشه!...

سیاهپوش دستش را کنار می‌کشد و سیگاری می‌گیراند و می‌دهد به دست شاهد. شاهد، تکیه می‌دهد، سیگار را با دو پک تمام می‌کند و پس سرش را می‌گذارد به دیوار و چشمها را می‌بندد.

بچه‌ها، آرام و آهسته با همدیگر حرف می‌زنند اما انگار که صدای هیچکس را نمی‌شنوم. حرفها درهم می‌شود و گنگ و آزاردهنده به گوشم می‌نشیند. سرم لحظه به لحظه داغتر می‌شود و تنم، لحظه به لحظه بی‌حالتتر.

شاهد، یکهو فریاد می‌کشد

— ساکت!

و بعد، به همه خیره نگاه می‌کند. حالا چشمانش رنگ خون گرفته است. ریش دو روزه‌اش جابه‌جا از لای لکه‌های خون خشک، سفیدی می‌زند. چند لحظه نگاهمان می‌کند و بعد، مژه‌هایش روهم می‌رود و آرام می‌گوید

— معذرت میخوام... منو ببخشین!... حواسم پرته!

همه ساکت می‌شوند.

حالا، صدای انفجار گلوله‌های توپ که از دوردستها می‌آید، بهتر شنیده

می شود.



همکاران خالد رفته‌اند. سیاهپوش از خانه‌اش برامان شام آورد و رفت.  
خواهرزاده‌ام می پرسد  
- جای میخورین؟

هیچکداممان حال خوردن نداریم. غذایی که سیاهپوش آورده است یخ کرده است. از لحظه‌ای که همکاران خالد رفتند، شاهد، تو سه کنج زیرزمینی نشسته است و سکوت کرده است و دم بر نمی آورد. نشسته‌ام روبروش و نگاهش می‌کنم. انگار که حتی توانائی فکرکردن هم ازم سلب شده است. انگار که اختیار دستها و پاهایم را ندارم. هنوز باورم نشده است که خالد شهید شده است. بالاتنه شاهد بنا می‌کند به حرکت کردن. از راست به چپ و باز، به راست و به چپ و چند لحظه بعد، همینطور که نشسته است و بالاتنه‌اش به چپ و راست حرکت می‌کند، به حرف می‌آید. صدایش آرام، پردرد و خفه است. انگار که با خودش حرف می‌زند «اون لحظه آخر چه کشیدی برادر؟!...» خواهرزاده‌ام لامپا را روشن می‌کند و پتوها را مقابل پنجره آویزان می‌کند. شاهد، آه می‌کشد و باز می‌گوید «...گفتی حمید را برسون اتاق عمل تا برگردم، گفتم خب!...گفتی بین چطوری جوونا بی‌باعث و بانئ کشته میشن!، گفتم جنگه برادر، جنگ. شوخی که نیست...گفتی جنگ درست اما چرا دیگه شهرای بی دفاع؟...گفتی حالا زن و بچه حمید چه کنن؟، گفتم خدا بزرگه برادر؟...گفتی دکتر شیدا را صدا کن خیلی کارا از دستش برمیاد، گفتم باشه برادر...گفتی ماشینو پارک میکنم و زود برمیگردم که اگر کاری از دستم برآد بکنم، گفتم باشه برادر...» بالاتنه‌اش تکان می‌خورد و آرام و خفه حرف می‌زند. نور لامپا جان می‌کند تا دیوارها را رنگ بزند. چهره شاهد سایه روشن شده است. چشمانش تیره است. آهنگ صدایش لحظه‌به‌لحظه می‌سوزاندم «... ماشین را ورداشتی و رفتی که پارکش کنی و دیگه رفتی... رفتی و دیگه برنگشتی برادر!... رفتی و دیدارمان به قیامت شد!... حالا به من بگو زن و بچه‌ت را چکارشون کنم؟... حالا خالد خوبم به من بگو مادرت را چکارش کنم؟... حالا به پسرت چی بگم؟... به علی!... به علی که همه‌اش شش ماهشه! به من بگو برادر خوبم فردا وقتی که علی زبان باز کرد و گفت بابا، چی بهش بگم؟...» چشمان شاهد از نم برق می‌زند. چند لحظه سکوت می‌کند و پس سرش را به دیوار می‌چسباند. صدای رگبار ضدهوائی، سکوت

پر دردمان را آشفته می‌کند. شاهد، بی هیچ حرفی، دوباره بالاتنه‌اش را تکان می‌دهد و باز، آهسته به حرف می‌آید «... کاش نداشتی بودمت بری برادر!... کاش نرفته بودی، کاش باهم رفته بودیم... آخ برادر!... حالا به کی بگم؟... حالا چطور بگم؟... چطور بگم که بیمارستان چطور لرزید؟... که تا حمید را گذاشتم و برگشتم، چطور صدا و دود و آتش پارکینگ بیمارستان را بلعید!... حالا به کی بگم برادر خوبم؟!...» بال چشمش را بالا می‌برد و چند لحظه نگاه می‌کند و بعد می‌گوید «... میدونم برادر، میدونم... دارم حرف می‌خودی میزنم... خیلی حرف میزنم... اما چه کنم برادر؟... لرزید دیگه!... بیمارستان را میگم!... صدا دیوانه‌م کرد... باشه!... باشه برادر!... دیگه ساکت میشم... دیگه خفه خون میگیرم!... اه... وم... اه!» دستش را می‌گذارد دم دهانش و یک لحظه سکوت می‌کند و بعد باز، حرف مثل سرب مذاب از میان لبانش بیرون می‌ریزد و چکه چکه رو دلم می‌نشیند «... گفتمی همی روزا مرخصی میگیرم... گفتمی دلم نمیخواد بچهم از صدای انفجار عیب‌دار بشه!... گفتمی نمیخوام زبانش بند بیاد. اما برادر نازنینم، دونه ماه دیگه علی زبان باز میکنه. به من بگو وقتی که زبان باز کرد چی بهش بگم؟... بهش بگم که ماشینت گر گرفت؟!... بهش بگم خودت را ترکش توپ زد؟!... بگم که تا خودم را بهت رساندم تمام کرده بودی؟... مثل مرغ از قفس پریده بودی؟!...» شاهد، آرام، یک بند و با آهنگی خفه و غم‌انگیز حرف می‌زند. دلم می‌خواهد باورم شود و گریه کنم، اما هنوز باورم نشده است. مثل سنگ شده‌ام. انگار انتظار دارم که همین الان صدای اتموبیل خالد به گوشم برسد و شاهد، مثل فشنگ از زیرزمینی بالا برود تا درگاراژ را باز کند که خالد، پشت در، زیاد معطل نشود. ییشانی‌ام را می‌گذارم رو زانوهایم. زیرزمینی ساکت است. شاهد باز بحرف می‌آید «این چه مصیبتی بود؟...» دلم می‌لرزد... مصیبت؟!... سرم را بالا می‌گیرم. نور لامپا، نیم‌رخ شاهد را رنگ زده است و نیم دیگر صورتش تاریک است «... تا حالا ملتفت نشده بودم برادر که سینه‌ات اینقدر پهنه!...» سربرمی‌گرداند و به خواهرزاده‌ام نگاه می‌کند. گونه‌هایش مثل سنگ است. گردنش افراشته است «... ماشاالله یه سینه داشت به این پهنی...» دستهای بزرگش را از هم باز می‌کند «... هزار ماشاالله...» نگاه می‌کند و لبخند تلخ رو لبانش می‌نشیند و کمرش قوز برمی‌دارد و نیم‌رخش به تاریکی می‌نشیند «اما حالا دیگه ماشاالله به چی؟!...» بلند نفس می‌کشد «... خیلی حرف میزنم ها؟!... باشه برادر... باشه!... دیگه چیزی نمیگم... ها!... می‌دهم!... این‌ها... بستمش!» و باز با دست، دهان خود را می‌بندد و با دهان بسته غم می‌کند،

انگار که آوازه می گرداند.

خواهرزادهام بلند می شود و می رود بطرف شاهد

— دائی جان یه پیاله چای بهت بدم؟

شاهد، خیره به خواهرزادهام نگاه می کند. نگاه کردنش می لرزاند. تو

چشمانش انگار که مرگ، لانه کرده است!

— جای بهم بدی که چی؟ ... که بخورم و گرم شم؟ ... که راحت بشم؟ ... نه

دائی جان نه! ... ماشالله هزار ماشالله قامتش مته خدنگ بود. سنگین بود.

سینه پهنش را چسباندم به سینه‌م و هی بوسیدمش. بوی گل میداد... بوی

گلاب... نگاه کن...

و پیراهن پرخوش را چنگ می زند

— ئی خونشه... بوی عطر میده... بوی گلاب!...

و سکوت می کند و پیش رو را نگاه می کند. نشستن شاهد، قوزکردنش،

سکوتش و نگاه کردنش به پدر می ماند. مو نمی زند، وقتی که پدر غم داشت،

وقتی که دلش سنگین بود و لب ایوان چندک می زد و پیش رو را نگاه می کرد،

همین بود که شاهد هست. انگار که پدر پیش رویم نشسته است. صورت

درشتش با چینه‌های پیشانی‌اش و گونه‌های استخوانی‌اش و نگاه به غم نشسته

و سرگردانش و سنگینی کار و زحمت هفتادساله برگرده‌اش. شاهد، همین دو

— سه ساعت پیر شده است.

خواهرزادهام بی اینکه کلامی بگوید عقب می کشد و می نشیند و به کومه

رختخوابها تکیه می دهد. شاهد، حرف زدن را از سر می گیرد. دلش آنقدر پر

است که اگر حرف نزند می ترکد «... گفتم برادر گور پدر کار، بیا بریم. گفتمی

حالا دیگه زن و بچه دارم، مسئولیت دارم. گفتم خدا بزرگه، گفتمی بله، بزرگه،

اما اگر من کار نکنم که خدا رزق و روزی را از آسمان نمی فرسته!... آخ... حالا

با ئی غمت چه کنم برادر؟... با ئی درد چه کنم؟... با ئی مصیبت چه کنم؟...

غمت را کجا ببرم که آتیش نزنه؟... آخ!... برادر خوبیم!... ناگهان صدای انفجار

می لرزاندمان. شاهد، یکهو از جا کنده می شود و نعره می کشد «بزینید!...

نامردا بزینید!... همه را بکشید!... چرا معطلید؟... چرا با موشکای دوتنی

نمیزینید؟... بزینید نامردا!... دبزینید!... و دور خودش می گردد و یکهو هجوم

می برد به پله‌های زیرزمینی. بلند می شوم و جلوش را می گیرم

— کجا؟

فریاد می کشد

— مگه نمیدونی تو سردخانه‌س؟... مگه نمیبینی دارن می‌کوبن؟... دارن

میزن!... دارن میکشن!... باید برم پیشش!... باید مواظبش باشم!...  
 تقلا می‌کنم تا بنشانمش. نیمه نفس می‌شوم. قلم پایم دوباره ضرب  
 می‌بیند. شاهد، دستها را دور قلم یا حلقه می‌کند، پیشانی را می‌گذارد رو  
 زانوها و هق هقش بلند می‌شود. تا حالا ندیده بودم که شاهد گریه کند. از درد  
 می‌ترکید اما اشکش نمی‌آمد. تو هق هق گریه حرف می‌زند «... عبدالحسن که  
 برادرش کشته شد، دلم درد گرفت... اما نمیدونسم که عبدالحسن چه دردی  
 میکشه!... سقف اتاق که رو سر پدر و برادر جواد خراب شد، سوختم، اما  
 نمیفهمیدم که درد کشته شدن برادر چطوری آتش میزنه!... یه گله آتش رو دلم  
 نشسته!... آخ چی بگم برادر؟... یه گله آتش...» سکوت می‌کند. پیشانی را از  
 رو زانوها برمی‌دارد و پس سرش را به دیوار تکیه می‌دهد و چشمانش را  
 می‌بندد. لبان خشک و ترک خورده‌اش از هم باز می‌ماند. نفسش صدادار و  
 آرام است. تلفن زنگ می‌زند. گوشی را برمی‌دارم. دکتر شیدا است. حالمان را  
 می‌پرسد، بهش می‌گویم که شاهد خیلی بی‌تاب است. شاهد بال چشمش را  
 بالا می‌برد و نگاهم می‌کند. شیدا می‌پرسد

– خودت چطوری؟

– هنوز باورم نشده دکتر!

می‌گوید

– اما، انگار که گریه میکنی؟

– نه دکتر، گریه نمیکنم!

باز می‌گوید

– چن دقّه دیگه میام اونجا

– نه دکتر. خطونا که. دارن شهرو میزنن. همچینم احتیاجی نیست

می‌گوید

– میام!

دکتر شیدا، شبها تو بیمارستان می‌خوابد. اتاق عمل را منتقل کرده‌اند تو  
 زیرزمینی. روزها، وقتی که توپخانه دشمن ساکت باشد، به چند بیمارستان  
 سر می‌زند و حتی گاهی اگر لازم باشد و اگر تمام شهر زیر چتری از گلوله  
 باشد، خودش را به بیمارستان می‌رساند.

– یه شهر به ئی بزرگی و چن تا پزشک... اگر من خودم را نرسانم چه  
 کسی باید ئی کارا را بکنه؟

صدای اتوموبیل دکتر شیدا را می‌شنوم. خواهرزاده‌ام بلند می‌شود که از  
 زیرزمینی برود بالا. جلوش را می‌گیرم

- بشین. من میرم!  
این روزها، مرگ همه جا کمین کرده است

- از صمد خبر نداری؟  
- کشته شد!  
- چطوری؟  
- در خانه وایساده بود با رفقایش حرف می زد  
- لاله‌الاله

- خدا مرادم شهید شد!  
- پریروز که دیدمش!  
- دیروز شهید شد. دم دکان نانوائی!  
- خدا رحمتش کنه!

- عباسعلی؟ ... خدا بیامرز دش!  
- کشته شد؟!  
- امروز صبح. تو خیابان. سوار دوچرخه!

این روزها مرگ همه جا دام گسترده است. هیچکس توقع ندارد که کسی  
برایش کاری انجام دهد  
- به روح الله گفتم اگر شد سر راهش یه کیلو گوشت بخوره  
- بیخود گفتمی!  
- چطور مگه؟  
- آگه دم قصابی کشته شد چی؟  
- خدا نکته!

این روزها مرگ، همه جا سایه انداخته است  
- من حتی به نامه‌رسان اداره هم نمیگم که نامه‌های اداری را ببره.  
می ترسم تا از اداره بزنه بیرون، کشته بشه و تمام عمر پشیمان باشم... از زن و  
بچه‌ش خجالت بکشم!  
در خانه را باز می‌کنم. دکتر شیدا می‌آید تو. کیفش دستش است. فشار  
خون شاهد را می‌گیرد



— پائینه!

بهبش قرص می دهد. شاهد، به دکتر نگاه می کند  
— دکترجان ئی قرصا را به من میدی که چی؟... که بخورم و زنده  
بمونم؟... که بخورم و حالم خوب بشه؟!...!

دکتر شیدا آرام می گوید

— تو باید زنده بمونی!... همه ما باید زنده بمونیم. اگر ما بمیریم پس  
تکلیف زندگی چی میشه؟... تکلیف ئی همه خون به ناحق ریخته شده چی  
میشه؟... اگر تو زنده نمونی پس چه کسی این حیوونا را از مرز بیرون  
میریزه؟!...

شاهد چیزی نمی گوید. قرصها را می گیرد و می گذارد کنار. شیدا  
می گوید

— باید یکی از قرصها را همین حالا بخوری!

و رو می کند به خواهرزاده ام

— یه لیوان آب بده لطفاً

قرص را با زور به خورد شاهد می دهد و می گوید

— تو احتیاج به آرامش داری. به استراحت

شاهد، سرش را تکان می دهد و زیر لب می گوید

— آرامش... استراحت...

و بلند نفس می کشد و باز می گوید

— آرامش... استراحت...

و به کومه رختخوابها تکیه می دهد.

شیدا که می رود، شاهد زمزمه می کند. نمی فهمم چه می گوید.  
حرف زدنش به ناله و به آوازی غمناک، بیشتر شباهت دارد. کمی بعد، سکوت  
می کند و همینطور که به کومه رختخوابها تکیه داده است، انگار که به خواب  
می رود.

نفس شاهد، آرام و منظم می شود.



سحرگاه، صدای رگبار ضدهوایی تکانمان می دهد. تا صبح کنار دیوار  
نشستم و مژه نزدم و به شاهد نگاه کردم. قرص دکتر شیدا، شاهد را منگ  
کرده بود و همینطور که به کومه رختخوابها تکیه داده بود به خواب رفته بود.  
تمام شب روبرویش نشستم و سیگار کشیدم و نگاهش کردم. گاهی خرناس

می کشید، گاهی حرف می زد و گاهی نفسش آرام می شد. آنچه دردی کشیده است لحظه‌ای که رسیده است بالای سر خالد!

خواهرزاده‌ام رادیو را باز می کند. رادیو آژیر قرمز می کشد. شاهد، تکان می خورد، چشمها را باز می کند و بعد، انگار که چیزی یادش آمده باشد، یکهو بلند می شود و دور خودش می گردد. هنوز گیج است. انگار تقلا می کند تا از منگی رها شود. خم می شود، سیگار برمی دارد، کبریت می کشد، سیگارش را می گیراند، دو پک می زند و بعد، خواهرزاده‌ام را نگاه می کند و چنان نگاهش می کند که دست خواهرزاده‌ام بی اختیار بطرف رادیو می رود و بیچش را می بندد.

شاهد، سیگار به لب، تند می راند به طرف پله‌ها. جست می زرم و جلویش را می گیرم  
— کجا؟

خیره نگاهم می کند. چشمانش پاک سرخ شده است. گونه‌هایش خونی است. خون خشک، جابه جا به ریش نتراشیده‌اش چسبیده است. لبانش می لرزد.

— بیمارستان. باید بیرمش بهشت آباد... اونجا... تو سردخانه... یخ میزنه!  
— مگه صدای ضدهوانی را نمی شنوی؟  
— چرا، می شنوم!  
از کنارم می گذرد. میج دستش را می گیرم  
— به کم صبر کن!  
برمی گردد بطرفم. گردنش را کج می کند. یک‌وری نگاهم می کند و درمانده می گوید

— یعنی که خون من از خون خالد رنگین تره؟  
صدام را بلند می کنم  
— تو چرا نمی خواهی به حرف من گوش بدی؟  
بند دستش را از دستم بیرون می کشد و عقب می نشیند و آرام می گوید  
— باشه برادر!... بزرگتری!... باید به حرفت گوش بدم!  
صدای طیاره‌ها که انگار تا سطح بامها پائین آمده‌اند، درها و پنجره‌ها را می لرزاند. شاهد را می نشانم و به خواهرزاده‌ام می گویم که چای دم کند. شاهد، گردنش را راست می گیرد و می گوید  
— براکی؟  
محکم بهش می گویم

— برا تو!... داری از پا درمیای!

چیزی نمی‌گوید. خواهرزاده‌ام سه فتیله‌ای را روشن می‌کند و کتری را می‌گذارد روش و بعد، پتوهای مقابل پنجره‌ها را برمی‌دارد. هق‌هق شاهد بلند می‌شود و میان‌گریه، بریده‌بریده حرف می‌زند

— آخه برادر، من دیگه آدم نیستم!... من، مرگ را دیدم!... من شاهد مرگ خالد بودم... من، حالا حالاها آدم نمیشم... اصلا دیگه هیچوقت آدم نمیشم!... منو ببخش برادر!... اگر تند می‌کنم، ببخش، ببخش، ببخش!... اشک از چشمانش می‌جوشد و روگونه‌هایش می‌لغزد و با خون خشک قاطی می‌شود. می‌نشینم کنارش

— تو خیال میکنی من وضعی بهتر از تو دارم؟

همراه هق‌هق می‌گوید

— تو که بودی!... تو که... ندیدی!... تو که ندیدی چطور قلبش پاره شده بود!... تو که ندیدی اون قامت بلند چطوری از پا درآمد... تو که اینا را ندیدی!...

بغضش می‌ترکد

— آخ!... من دیدم!...

صدایش بلند می‌شود

—... من دیدم که چطوری قلبش پاره شده بود!

سکوت می‌کند. بلند نفس می‌کشد و باز آرام حرف می‌زند

—... دستم را گذاشتم رو قلبش که جلو خون را بگیرم اما نشد!... نشد!... خون از لای انگشتم بیرون زد!... تو که نبود برادر!... من حالا حالاها آدم نمیشم!... نبود که ببینی چطور نگاه میکنه!... ندیدی که اون لحظه آخر چطور نگاه میکرد! آخ!...

بس سرش را آهسته به دیوار می‌کوبد

—... آخ!...

صدای طیاره‌ها دور می‌شود. خواهرزاده‌ام آب می‌گیرد رو قوری. بهش می‌گویم که رادیو را روشن کند. تلفن زنگ می‌زند. شاهد به گوشی نگاه می‌کند. گوشی را برمی‌دارم. سیاهپوش است. می‌گوید

— به صابر خبر دادی؟

همه چیز و همه کس فراموشمان شده بود. درمی‌مانم که چه بگویم. باز

می‌گوید

— اگر خبر ندادی، تلفنشو بده به من تا یه جوروی خبرشان کنم

می‌گویم  
 - تلفن ندارن  
 شاهد، تکان می‌خورد و جلو می‌آید  
 - کیه؟  
 - سیاهپوش  
 گوشی را از دستم می‌گیرد  
 - چی شده؟  
 صدای شاهد بلند می‌شود  
 - نه!... لازم نیست!... اگر بفهمن راه میفتن میان. اینجا جهنمه... کشته  
 میشن!... نه!...  
 بدجوری حرف می‌زند. گوشی را از مشتش بیرون می‌آورد و سرش داد  
 می‌کشم  
 - چه خبرته؟!  
 شاهد توهم می‌رود. کوتاه می‌آید. صدای سیاهپوش را می‌شنوم.  
 می‌گوید  
 - شاهد حق داره...  
 انگار که صدایم را شنیده است، ادامه می‌دهد  
 - ... ناراحته!... اما خوب، باید بهشون خبر داد. حتی اگر نیان باید  
 خبرشون کرد. زنش باید بدونه!... مادر باید بدونه!...  
 نای حرف زدن ندارم  
 - درسته سیاهپوش. درسته. یه جوری بهشون خبر میدم.  
 باز می‌گوید  
 - همه کارمندا منتظرن تا وضعیت عادی بشه که با اتوبوسای اداره برن  
 بیمارستان و خالد را ببریم بهشت آباد  
 - باشه سیاهپوش. ما هم میریم بیمارستان، نيمساعت ديگه... خداحافظ  
 شاهد نگاهم می‌کند و می‌پرسد  
 - بیمارستان؟  
 - بهش می‌گویم که سیاهپوش چه گفته است.  
 دوباره فریادش بلند می‌شود  
 - نه!... کشته میشن!... اگر بیان کشته میشن!... خودم تنها میرم!...  
 هیچکس حق نداره!...  
 و هجوم می‌برد به تلفن که به سیاهپوش زنگ بزند. مجش را می‌گیرم و

آرام بهش می‌گویم

... همکاراشن. اگر بخوان بیان تو نمیتونی این حق را ازشون بگیری!

تند می‌گوید

... بله حق دارن!... میدونم که حق دارن. اما مگر نمیبینی چه محشر

کبرائیه؟!... مگر نمیبینی که از هوا و زمین دارن شهرو می‌کوبن؟!!

این بار به حرفم گوش نمی‌دهد. بنا می‌کند به گرفتن شماره تلفن.

رادبو، وضعیت را زرد اعلام می‌کند. خط تلفن راه نمی‌دهد. شاهد، با

عصبانیت گوشی را می‌کوبد سر جایش و می‌گوید

... اینم که همش مشغوله!

خواهرزاده‌ام جای می‌ریزد. با زور دو فتنجان به‌خورد شاهد می‌دهم.

می‌خواهد بالا بیاورد. دلش پیچ می‌خورد. می‌نشیند و تکیه می‌دهد. رادبو باز

آژیر قرمز می‌کشد. سیگاری می‌گیرانم و ناشتا دود می‌کنم. آفتاب از

پنجره‌های زیرزمینی تو می‌زند و دو گل کوچک از دیوار سنگی را روشن

می‌کند.

تو خیابانها پرنده پر نمی‌زند. اتوبوسها مقابل در بیمارستان منتظرند.

همکاران خالد، همه سیاه پوشیده‌اند و کنار اتوبوسها ایستاده‌اند. شاهد، انگار

که دستپاچه است. بی‌جهت اینطرف و آنطرف می‌رود. راننده‌های اتوبوسها را

پیدا می‌کند

... حالا که اومدین مواظب باشین... از هم فاصله بگیرین... اصلاً نباید

میومدین!...

سیاهپوش را می‌بیند

... چرا اومدین؟!... خدای نکرده اگر کسی کشته شد... می‌بینی که؟!...

صداها را میشنوی؟!...

صدای انفجار گلوله از دور و نزدیک به گوش می‌رسد. همکاران خالد

همه سکوت کرده‌اند.

آمبولانسی از بیمارستان بیرون می‌زند و آژیرکشان دور می‌شود. شاهد،

تند می‌رود تو بیمارستان. دنبالش کشیده می‌شوم. تو بیمارستان خلوت است.

تک و توکی از بیماران، اینجا و آنجا، رو چهارچرخه‌ها، تو آفتاب سحرگاهی

نشسته‌اند. هوا ب فهمی نفهمی سرد شده است. شاهد بی‌اینکه با کسی حرف

بزند، می‌راند بطرف سردخانه. می‌روم سراغ دکتر شیدا تا پیدایش کنم. شاهد

از تو سردخانه می‌زند بیرون. خالد را بغل کرده است. پیرمردی که روپوش

سفید پوشیده است و پایش می‌لنگد، پشت سر شاهد سروصدا راه انداخته

است. شاهد به هیچکس گوش نمی‌دهد. به هیچ‌کس مهلت هیچ‌کاری نمی‌دهد. قلدری می‌کند. لگدش را می‌پراند برای پیرمرد و از لای دندانها می‌غرد

— برو گمشوا

دکتر شیدا تند می‌رود بطرفش و سرراهش را می‌گیرد و برش می‌گرداند  
تو سردخانه

— یه دقه صبر کن شاهد!... ئی کارا چیه؟!... صبر کن برانکار بیارن!...  
شاهد، سینه خالده را به سینه چسبانده است. دستها را دور کمر خالده حلقه کرده است و تو سردخانه پایه‌پا می‌شود. پای خالده برهنه است. موی جوگند می‌اش خونی است. پیراهن لاجوردی رنگش از خون، سیاه شده است. دکتر شیدا دستپاچه شده است  
— مواظب این باشین!

و از سردخانه می‌زند بیرون. پیرمرد سفیدپوش درمانده است. روی پای سالمش تکیه داده است و با نگاهی رمیده به شاهد نگاه می‌کند. انگار که جرئت نمی‌کند حرف بزند. می‌خواهم کاری کنم اما نمی‌دانم چه باید بکنم. بلا تکلیفی و درماندگی می‌خوردم. انگار که ترسیده‌ام. پاهایم یاری نمی‌کند که جابه‌جا بشوم. دم در سردخانه خشکم زده است.

آمبولانس می‌آید. دکتر شیدا و پشت سرش دو مرد آبی‌پوش، با برانکار می‌آیند تو سردخانه. شاهد، آرام زانو می‌زند و خالده را می‌خواباند رو برانکار. نمی‌توانم نگاه کنم. از سردخانه می‌زنم بیرون. برانکار از پیش رویم می‌گذرد. سر برمی‌گردانم. انگار می‌ترسم. انگار طاقت ندارم نگاه کنم. شیدا، پشت سر برانکار بیرون می‌زند. کنارم می‌ایستد و آهسته زیر گوشم می‌گوید  
— وضع شاهد خیلی بده!... باید از ئی منطقه بره... باید یه مدتی بستری بشه و زیر نظر پزشک باشه!

شاهد، سی سال پیر شده است. خمیده از سردخانه بیرون می‌آید و انگار که کوکش کرده باشند با گامهای یکنواخت می‌رود تو آمبولانس و می‌نشیند کنار خالده. انگار نمی‌تواند ازش دور شود.

آمبولانس راه می‌افتد. سیاهپوش زیر بغلم را می‌گیرد و از بیمارستان می‌بردم بیرون تا سوار اتوبوس شوم. همکاران خالده، همه سکوت کرده‌اند. ایستاده‌اند کنار اتوبوس. چشمم که به چشمشان می‌افتد نگاهشان را می‌دزدند. انگار که جرئت نگاه کردن به چشمم را ندارند.  
اتوبوسها، پشت سر آمبولانس راه می‌افتند. خیابانها خلوت است. یکی

از همکاران خالد سیگاری می‌گیراند و به دستم می‌دهد. سیاهپوش کنارم نشسته است. دو دختر که هر دو نوارهای فشنگ حمایل کرده‌اند و هر دو تفنگ دارند و موی سر را توروسری جمع کرده‌اند، کنار پیاده‌رو، از رفتن باز می‌مانند و به آمبولانس و اتوبوسها نگاه می‌کنند. اتوبوسها، تو درازای خیابان سی‌متری، آرام می‌رانند و به طرف خیابان زند می‌روند. گلهای ناز، تو جدول وسط خیابان تازه شکفته شده‌اند. گلهای ناز، با سر زدن آفتاب باز می‌شوند - به رنگهای زرد، صورتی و قرمز آتشی. نخلهای وسط خیابان از کنار اتوبوس می‌گذرند. زنان و مردان، جدا از هم، مقابل نانوائی صف کشیده‌اند. سر نیش خیابان دبیرستان شهدا، یک دسته سرباز، ساکها را و پتوها را و قمقه‌ها را رو زمین گذاشته‌اند و تفنگها را به دست گرفته‌اند و منتظرند تا کامیون بیاید و سوار شوند. یقین به جبهه می‌روند. کاسک سربازها با توری پوشانده شده است. ریش همه بلند است و به نظرم می‌رسد که همه، خسته و خواب‌آلودند. شاید از جبهه باز آمده‌اند. گاهی صدای رگبار ضدهوایی و گاهی صدای شلیک گلوله توپهای خودی به گوش می‌رسد. آخر خیابان زند، چشمم می‌افتد به بابا اسمال که گاو سیاهی را پیش انداخته است و دارد از شهر بیرون می‌زند. بابا اسمال، کلاف طنابی به شانه انداخته است، پارچه سیاهی به سر بسته است و همینطور که راه می‌رود، دارد سیگار می‌پیچد. دوباره صدای آتشبارهای دشمن بلند می‌شود. همه، تو اتوبوس سکوت کرده‌ایم. دود سیگار حجم اتوبوس را پر کرده است. صدای سیاهپوش را می‌شنوم - دارن شمال شهر و میکوبن!

بهشت آباد جنوب شهر است. آمبولانس، پیشاپیش اتوبوسها، از فلکه پاداد می‌اندازد رو جاده کوت عبدالله. جاده اصلی زیر و رو شده است و همینطور درهم کوبیده باقی مانده است. جاده فرعی را تازه نفت‌پاشی کرده‌اند. بوی نفت سیاه و بوی خاک قاطی هم شده است. ناگهان صدای انفجاری شدید اتوبوس را می‌لرزاند و دورتر از آمبولانس، از سبزه‌زار پشت رشته لوله‌های نفت کنار جاده، خاک و دود و آتش به هوا برمی‌خیزد. راننده اتوبوس یک لحظه ترمز می‌کند. آمبولانس، پراگاز دور می‌شود. صدای سیاهپوش درمی‌آید

- چرا ترمز کردی؟! -

راننده که انگار خودش را باخته است و انگار که یکهو بهوش بیاید، چنان حرکت می‌کند که انگار اتوبوس پر می‌کشد. دو گاو - یکی سیاه و یکی زرد و سیاه - کنار جاده، دورتر از رشته لوله‌های نفت، ترکش خورده‌اند و به

زمین افتاده‌اند و دست و پا می‌زنند. صدای انفجار دیگری از پشت سرمان بلند می‌شود. سر برمی‌گردانم و عقب را نگاه می‌کنم. اتوبوس پشت سرمان، پوزه‌اش چسبیده است به پشت اتوبوس‌مان و سریع می‌آید. رنگ همکاران خالد پریده است. همه، میله پشت صندلی جلو را گرفته‌اند و نیم‌خیز شده‌اند. آفتاب سحرگاهی همه جا را روشن کرده است. دلم مالش می‌رود. سرم، انگار که سنگینی می‌کند. پلک چشمانم می‌سوزد. گلویم و دماغم آنچنان خشک است که نفس‌کشیدن برایم مشکل شده است. راننده از رو جاده فرعی می‌کشد رو جاده اصلی و بعد، کج می‌کند بطرف بهشت‌آباد. مقابل سردر بزرگ بهشت‌آباد، غلغله روم است. اتوبوس، پشت سر آمبولانس ترمز می‌کند. یکهو، انگار دلم پائین می‌ریزد و نقسم سنگین می‌شود. احساس می‌کنم که رنگم بریده است. پشانی‌ام را می‌گذارم رو میله پشت صندلی جلو. سیاهپوش مچ دستم را می‌گیرد و می‌گوید

— چت شده؟!

سرم را بالا می‌گیرم

— هیچ!

— به چرا اینطور یخ کردی؟

چیزی نمی‌گویم.

آمبولانس نمی‌تواند برود تو بهشت‌آباد. مردم، راه نمی‌دهند. هنوز از اتوبوس پائین نرفته‌ام که از پشت شیشه جلو می‌بینم شاهد، در آمبولانس را باز می‌کند، خالد را با پارچه سفیدی که رویش افتاده است بغل می‌زند، از آمبولانس می‌آید پائین و تند می‌راند بطرف در بهشت‌آباد. مردم، بهت‌زده، از سر راهش کنار می‌کشند. زانوهام بنا می‌کند به لرزیدن. از اتوبوس می‌آیم پائین، صدای سیاهپوش را از پشت سر می‌شنوم که فریاد می‌زند

— چکار می‌خواود بکنه؟! ... چرا نمی‌ذاره گفتش کنیم؟

شکاف مردم، پشت سر شاهد بهم می‌آید. با همه ناتوانی، زور می‌آورم و از میان مردم راه باز می‌کنم. شیون زنی با صداها و حرفها و همه‌ها در هم شده است

— کی بود؟

— دیوانه شده؟

— چرا ئی کارو می‌کنه

— زده به سرش!

— فشار عصبی!



— مردم داغون!

صداهای چند لحظه زیر رگبار ضدهوائی خفه می‌شوند. با تقلا از لابلای مردم راه باز می‌کنم و به شاهد نزدیک می‌شوم. جیغ زنی گوشم را آزار می‌دهد. سیاهپوش عقب مانده است. فریاد می‌کشم

— چه میکنی شاهد؟

مردم، مبهوت شده‌اند. همه از رفتن باز می‌مانند و شاهد را نگاه می‌کنند. صدای خفه‌ای از لابلای همه‌ها راه باز می‌کند و به گوشم می‌نشیند

— تاج سرم رفت، پسرم رفت، گل بی‌خارم رفت. وای ننه... وای... وای! وای! به شاهد می‌رسم. خیس عرق شده است. عرق با خون خشک گونه‌ها و پیشانی‌اش درهم شده است و خونابه شده است. نفسش بریده است. نیمه‌نفس و بغض‌آلود حرف می‌زند

— می‌خوام زودتر... برسانمش به خانه‌ش... دیگه ناراحتی بشه!  
گوشهٔ پارچه، زیربند دست شاهد گیر کرده است و رو زمین، دنبالش کشیده می‌شود. صدای پیرزنی را می‌شنوم که نا ندارد حرف بزند

— منزل نو مبارک پسر!

موی جوگندمی خالد، درهم و پریشان است. گونهٔ شاهد به گونهٔ خالد چسبیده است. دستهایش دور کمر خالد حلقه شده است. پای خالد برهنه است. شلوار جین، از خون خشک سیاهی می‌زند. دستهای خالد، دو طرف رها شده است. شاهد، باز راه می‌افتد. از پشت سر، دست می‌اندازم زیر کمر بندش. همکاران خالد، پشت سرم، تابوت به دست سر می‌رسند. شاهد یک لحظه از رفتن باز می‌ماند. فریاد می‌کشم

— شاهد صبر کن!

ناگهان چشمم می‌افتد به چشمان خالد که بازمانده است. رنگ سیاه چشمانش پریده است و سفیدی چشمها کدر شده است و همان نگاه ناآشنا، نگاهی که دعوت می‌کند و پس می‌راند، نگاهی که غریبه است و آشنائی می‌جوید و نگاهی که سرشار از آشنائی است اما غریبی می‌کند، تو چشمان باز خالد قد می‌کشد. دلم توهم می‌ریزد. دستم سست می‌شود. شاهد از چنگم رها می‌شود. می‌راند بطرف قبر پدر که دورتر، زیر درخت جوان میموزائی نشسته است. مردم نگاهمان می‌کنند. دوستان خالد با تابوت از کنارم می‌گذرند. شاهد، کنار سنگ قبر پدر سست می‌شود. می‌ایستد. خالد را می‌خواباند رو سنگ قبر پدر و کنارش زانو می‌زند. از جا تکان می‌خورم. زانوهایم می‌لرزند. شاهد، همینطور که نشسته است به هوق می‌افتد و

همراه هق‌هق ناله می‌کند

— پدر... برات مهمون آوردم!

و بعد، دیوانه‌وار، پیشانی را می‌کوبد به سنگ قبر پدر. خون از پیشانی‌اش می‌جوشد و کنار قبر پدر بیهوش می‌شود.

چشمم سیاهی می‌رود. مردم، قبرها، درختهای پرگل شاه‌پسند، درختهای میموزا و خورشید دور سرم می‌گردند. زانوهایم سست می‌شوند. شقیقه‌ها را با دو کف دست می‌گیرم و می‌نشینم و زمین انگار که زیر پایم خالی می‌شود و انگار که تو میاهی و خلا و سرما سقوط می‌کنم.

۲



خواهرزاده‌ام می‌رود جبهه. دکتر شیدا شاهد را با طیاره باری می‌فرستد تهران. به صابر تلفن می‌کنم که برود فرودگاه و بردش خانه  
- وضعیتش خیلی بد. دکتر شیدا کلی قرص و شربت بهش داده. باید  
بیرینش روانپزشک!

حرف زدن صابر خفه بود. انگار که باز سرما خورده است و وقتی که  
سرما بخورد از پا درمی‌آید. دیگر تو خانه نمی‌توانم زندگی کنم. هر گوشه‌اش  
شاهد است که سرش را به دیوار می‌کوبد. خانه به چشم سیاه شده است.  
گلوله، سقف اتاق را سوراخ کرده است. خرت و پرت‌هایم را می‌چپانم تو کیف  
دستی، رادیوی کوچکم را برمی‌دارم، پلاک تلفن و یخچال را می‌کشم. شیر  
فلکه آب را می‌بندم. در خانه را قفل می‌کنم و از خانه می‌زنم بیرون که بروم  
پیش ننه‌باران. چند لحظه رو سنگفرش مقابل می‌ایستم و خانه را نگاه می‌کنم.  
لبه دیوار بام جابه‌جا ریخته است. در گاراژ با ترکش گلوله به اندازه کف یک  
دست پاره شده است و پلیت بطرف داخل برگشته است. حاشیه جدول  
خیابان، لکه‌های خون خشک به سیمان چسبیده است. خون حمید، همسایه  
روبرومان است. به سردر خانه حمید نگاه می‌کنم که پارچه سیاهی آویزان  
است. کمی دورتر، خانه بابارحمان روهم ریخته است و آسفالت مقابلش کنده  
شده است. بار دیگر به دیوار خانه نگاه می‌کنم. چنان ساکت است که انگار  
هیچوقت شاهد زندگی نبوده است و انگار که هیچوقت خنده شادی از تو  
خانه برنخاسته است.

تسمه ساک را رو شانه‌ام جابه‌جا می‌کنم، سیگاری می‌گیرانم و راه  
می‌افتم. پیش از ظهر است. آفتاب کم‌زور است. حال خوشی ندارم. تو خودم  
هستم. نیش خیابان سی‌متری صدای کسی حواسم را بخود می‌گیرد. پاسدار  
جوانی است که خطش تازه دمیده است.  
- اون کیف را باز کن!

پاسدار، شلوار نظامی پوشیده است با پیراهن جین. چپیه گل باقلانی رنگی به سر بسته است. کیف را باز می‌کنم. خم می‌شود و لای خرت و پرتها را واری می‌کند. همینطور که رو کیف خم شده است، خلع سلاح کردنش آسان است. یک لحظه شیطان تو جلدم می‌رود که باش شوخی کنم اما زود به صرافت می‌افتم که خطرناک است. انگار به اعصابم تسلط ندارم. دستم بی‌اراده جلو می‌رود که تفنگ را بگیرد. اما به خودم فشار می‌آورم و پنجه را مشت می‌کنم و دستم را عقب می‌کشم و به پشت سرم می‌برم.

پاسدار، قد راست می‌کند و با لیخندی به لب می‌گوید

— بیخشید برادر!

لیخند می‌زنم

— عیبی ندازه

پاسدار با همان لیخند می‌گوید

— آخر نمی‌ستون پنجم، خیلی نامردانه داره مردم را قتل عام میکنه!

چند روز است که جابه‌جا، تو بازار، تو مسجد، تو پاساژها و هر جا که اجتماع مردم هست، بمبهای دستی منفجر می‌شود. ستون پنجم برای ضعیف کردن روحیه مردم به هر کاری دست می‌زند، اما مردم، روزبه‌روز، جری‌تر، مقاوم‌تر و دلیرتر می‌شوند.

دیروز غروب، کنار کارون، زیر درختهای میموزای بلوار شرقی، دو ستون پنجمی را تیرباران کردند. زیرپل سفید و پل چهارم مواد منفجره کار گذاشته بودند که قبل از عمل کشف شده بود. وقتی باشان تو تلویزیون مصاحبه شد، خیلی عادی می‌گفتند

— والله... بیکار بودیم. شیخ مظلم اومد گفت تفنگ داری؟ گفتم لا والله. تو انقلاب تفنگ گیر ما نیامد. گفت حالا نمیخوای؟ گفتم والله چرا... میخوام!... بعد، غروب آمد و تفنگ داد. اما عجب تفنگی بودها!... بعد، هزارتومن پول داد. بعد گفت این بمب را بذار زیرپل... ما هم گذاشتیم... اما نیه نداشتیم!... همینطور الکی گذاشتیم... بیخودی!... والله مقصود نداشتیم!...

درازای خیابان سی متری خلوت است. جابه‌جا، سقف خانه‌ها آوار شده است و دیوارها فرو ریخته است. کنار سنگرها و کنار پناهگاهها، کیسه‌های شن روهم چیده شده است. یکی - دوجا، تنه نخلهای وسط خیابان از کمر شکسته است و آسفالت کنده شده است.

درازای خیابان سی متری را پشت سر سی گذارم و بعد، کج می‌کنم تو خیابان کمیته و می‌روم بطرف میدان ننه‌بازار. سر نیش میدان، امیر سلیمان

نشسته است سایه دیوار. سیگارش و پارچ آبش بغل دستش است. تخته نرد کهنه‌ای، رو میز کوچکی، پیش رویش باز است و تاسها تو دستش است  
- بفرما

می‌روم بطرفش. ریش بزیش که جوگندمی است تکان می‌خورد و می‌گوید

- بفرما بشین میوه بیارم. تو یخچال دارم

- نه، ممنونم... هنوز مزه چای صبحانه تو دهنمه

- این که عیبی نداره

- باشه... میل ندارم

بلند می‌شود و می‌گوید

- پس برات صندلی بیارم

و تا بگویم «نه»، فرز می‌رود و از پشت دیوار خانه، صندلی می‌آورد.

ناچار می‌نشینم و حالش را می‌پرسم

- حالی دیگه نمانده!

- از خانم بچه‌ها خبر داری؟

- بی‌خبر نیستم... گاه‌گذاری اگر حوصله کنن برام خط میفرستن!

- پسرت؟

دستهایش را به هم می‌مالد و می‌گوید

- چی بگم؟... تو انگلیس علاقه!

- چرا نمیاد؟

با تعجب نگاهم می‌کند و می‌گوید

- بیاد که بره سربازی نقله بشه؟!... نه!... بذار همانجا علاف باشه بهتره.

ماهم هر جور شده یه پول و پله‌ای براش میفرستیم!

امیر سلیمان پیر شده است اما هنوز، همچنان نیرومند بنظر می‌رسد.

استخوان بندی درشتی دارد. قامتش بلند است. پیش سرش ریخته است اما

چانه، گونه‌ها و پیشانی‌اش مثل سنگ است. تاسها را می‌ریزد و می‌گوید

- یه دست تخته بزنیم.

نگاهش می‌کنم و با تعجب می‌گویم

- تخته؟!

- وقت را میکشه!

بهش می‌گویم

- میدونی که جرمه!... حد شرعی داره!

دست بزرگش را تکان می دهد و می گوید

- ای بابا!...

و تاس ها را برمی دارد و ادامه می دهد

- ... ما که قماربازی نمیکنیم... همیطوری... سر سلامتی!

می گویم

- باشه!... ولی تخته از اسباب و آلات قماره!

چشمان درشت و سیاهش را - که حالا رنگ کهولت گرفته است - به

چشمم می دوزد و می گوید

- اگر با خودم هم بازی کنم جرمه؟

تعجب می کنم

- با خودت؟!

- خب آره... با خودم!... من تمام روزا، اینجا بیکار نشستم... خب باید

یه کاری بکنم!

بی اینکه چیزی بگویم نگاهش می کنم. باز می پرسد

- ها؟... جرمه؟... من که با خودم قماربازی نمی کنم!

ساکم را برمی دارم و بلند می شوم و می گویم

- والله... من دیگه حکم شرعی اینو نمیدونم!

راه می افتم. صدایش بلند می شود

- کجا؟

- خانه ننه باران

- خدمت باشیم

- ممنونم

ننه باران، خانه نیست. گویا رفته است کمیته و یا شورا که کار با اسلحه را

یاد بگیرد. پسرش، باران، جبهه الله اکبر است. در خانه ننه باران قفل است.

لابد محمد میکائیک، همسایه اش، هم سرکار است و زن محمد میکائیک،

بچه اش - امید - را برداشته است و رفته است خرید.

برمی گردم و می نشینم تو قهوه خانه مهدی پاپتی تا ننه باران پیدا شود. جلو

مغازه کل شعبان شلوغ است. شیرفشاری شرشر می کند. مرغها و خروسها و

جوجه های ناپلئون، تو میدان ولو هستند. در دکان ناپلئون نیمه باز است و دود

کمرنگی از لای لته های در بیرون می زند. لابد باز برای پختن غذا، هیزم

روشن کرده است.

عادل، تفنگ به دوش، وسط میدان ایستاده است. رضی جیب بر، رو



تخت قهوه‌خانه چندق زده است و با رستم افندی اختلاط می‌کند.

مهدی پاپتی استکان چای را می‌گذارد جلوم و می‌گوید

– حالت چطوره؟

– خوبم... بمرحمت شما

کامیون پنج تتی زرد رنگی از تو خیابان کارون می‌پیچد تو میدان. کم مانده است که کامیون بکوبد به جدول وسط میدان. ترمز می‌کند. رستم افندی زیرلب می‌گوید

– احمد فری و یوسف بیعار اومدن

احمد فری را بارها دیده‌ام. ریزه‌نقش است. سری بزرگ و پرمو و پرچین و شکن دارد. سفیدرو است. تمام بدنش خالکوبی شده است. دماغ و چانه کوچکی دارد و لبهایش نازک است.

کامیون، میدان را دور می‌زند و مقابل قهوه‌خانه ترمز می‌کند. احمد فری پیاده می‌شود

– یا حق!

صدای رضی جیب بر بلند می‌شود

– یا حق!

– ئی جدول وسطم بدجوری قناسه!

یوسف بیعار کامیون را خاموش می‌کند و پیاده می‌شود و می‌آید بطرف قهوه‌خانه.

– لاکردار وقت بود برم تو جدول وسطها

یوسف بیعار تنومند است

– عجب میدان قناس و بدقواره‌ئی!

تنومند و سیاه چرده است. با چشمانی کوچک. موی سرش صاف است. ابروهایش کلفت و کوتاه است. دماغش استخوانی و قوزدار است. می‌نشیند رو تخت قهوه‌خانه

– چه خیر؟

رستم افندی می‌گوید

– خیرا پیش خودته!

یوسف می‌گوید

– کی با تو بود پیری؟!

افندی ریش بلندش را می‌خارانند و می‌گوید

– گیرم که نبودی... مگه من چه گفتم؟

یوسف با چشمان کوچکش افندی را نگاه می‌کند و چیزی نمی‌گوید.  
بعد، سر بر می‌گرداند بطرف مهدی

— به لیوان جای بده

ناگهان، همه سرها بر می‌گردد به طرف بن‌بست ننه‌باران. گلابتون است. «زیبا» صدایش می‌کنند. تازه به محل ننه‌باران آمده است. خودش، شوهرش و دختر بچه‌اش که به عروسک می‌ماند. زنی است میانه‌بالا، بفهمی نفهمی به لاغری می‌زند با پوستی به‌رنگ مهتاب و چشمانی سیاه و صورتی گرد با مژه‌هایی بلند. گلابتون چادر به سر کرده است. دختر شیرخواره‌اش را بغل گرفته است و از بن‌بست ننه‌باران می‌آید بطرف میدان.

وقتی که عراقی‌ها «کمپلو» را کوبیدند، گلابتون، همراه شوهرش و بچه‌اش راه افتادند و آمدند خانه پدرش که دو - سه سالی می‌شود ساکن بن‌بست ننه‌باران شده است. خانه پدر گلابتون تو ضلع شمالی بن‌بست است. بین خانه ام‌مصدق و ننه‌باران. برادرش و خواهرش که هر دو از گلابتون کوچکترند هم هستند.

سرها، همراه گلابتون می‌گردد تا از کنار نخلهای پایه‌یلند و بعد از کنار شیر فشاری می‌گذرد و می‌رود بطرف دکان کل‌شعبان.  
عادل می‌آید بطرف قهوه‌خانه که آب بخورد. عادل، عضو شورای محل است. مثل مادرش ریزه‌نقش و سفیدپوست است

— مش مهدی یه لیوان آب بده

فنداق تفنگ از زانوش پائینتر است و به قلم پایش چسبیده است. عادل، هنوز لیوان آب را نگرفته است که بتولی پیدایش می‌شود. بتولی شاد است. خنده تو صورت گوشتالویش پخش شده است

— تو کجائی عادل؟

عادل چشمک می‌زند

— همین‌جام... تو میدون

بتولی روسری بسته است. گوشه‌های روسری را زیر چانه گره زده است. پیراهن چیت و تنبان چلوار سفید پوشیده است. راه که می‌رود، کبکابش صدا می‌دهد.

بتولی می‌نشیند رو تخت قهوه‌خانه و می‌گوید

— یه چائی بده مش سیتی

مهدی سر بر سرش می‌گذارد

— تو که پول نداری بتولی!

ابروهای پیوسته بتولی توهم می رود  
 - کی گفته پول ندارم؟... البته که دارم... اینها  
 و گره گوشه روسری را باز می کند و سکه پنجره‌بالی را پرت می کند  
 بطرف مهدی و بدخلق می گوید  
 - باقی شرم برا خودت  
 و تند رو می کند به عادل و می گوید  
 - نه!... یا بشین  
 و باز، تند رو می کند به مهدی و می گوید  
 - نه!... از باقی شرم یه جای بده عادل  
 و اصرار می کند که عادل بنشیند  
 - نه بتولی. آب خوردم. چائی نمیخورم میخوام برم سرپست  
 بتولی، خیلی زود رضایت می دهد  
 - خو... برو... میام پیشت... بعد میام  
 کرک پشت لب بتولی سیاهی می زند. گونه‌هایش سرخی می زند. مهدی  
 استکان چای را می گذارد جلو بتولی. بتولی، باسن گنده‌اش را جابه‌جا می کند  
 و استکان چای را برمی دارد. نگاهش به عادل است که دارد بطرف نخلهای  
 وسط میدان می رود. رستم افندی بحرف می آید. انگار سرحال است. لابد  
 شیره‌اش را خورده است و کاری هم شده است.  
 - بتولی پس چه وقت شماها میرین؟  
 انگار که بتولی منتظر همین بوده است  
 - من چه میدونم!... بابا دلیل مرده نمیداره. ننه میگه حالا وقت کار و  
 کاسیبه. راستم میگه!... لیلی هر روز گرمیزنه. اما لیلی که نی چیزا سرش  
 نمیشه. لیلی دلش میخواد چسان فسان کنه و بره سینما... اما حالا که سینمانی  
 نیست. بابا میگه تا جنسای اون انبار بزرگه را نفروشیم نمی‌ریم...  
 استکان چای را به دست گرفته است، لبهای گوشتی‌اش یک بند روهم  
 می لغزد و حرف می زند  
 - ... هر روز ننه و بابا دعواشون میشه. نی میگه چرا ارزون فروختی، اون  
 میگه خودت ارزون فروختی. نی میگه تو گرون فروختی او میگه تو ارزون  
 فروختی...  
 چای را از لب استکان می مکد و می رود تو حرف افندی که تازه لب باز  
 کرده است  
 - ... پریروز انبار بزرگه نصفه شده بود اما بابا رفت از اون یکی انبار بازم

آورد و پرش کرد. یه عالمه برنج و روغن آورد... برنج امریکائیه‌ها... حالام  
دیشب ننه میگفت چه خوبه از بابا اسمال شیر بخیریم و ماست‌بندی کنیم و  
بفروشیم... خو... بدم نیس... هس؟

مهدی پاپتی می‌رسد

— مگه بابا چن تا انبار داره؟

بتولی استکان را می‌گذارد تو نعلبکی و دستهایش را از هم باز می‌کند و  
بلند می‌گوید

— هو... دهتا بیشتر... اما همه‌ش تو خونه نیس‌ها!

بتولی، بیست و چار سالی دارد. کمی چاق است. کفلش برجسته است.  
انگار که چیز اضافه‌ای به پشتش چسبانده باشند. بتولی، لبخند به لب حرف  
می‌زند و همه چیز را می‌گوید

— بابا میگه دیگه خسته شدیم بس که تو ئی جهنم دره ماندگار شدیم...  
میگه حالا وقتشه که بارمونو ببندیم و خانه و زمینا را بفروشیم و بریم یه شهر  
خوش آب و هوا زندگی کنیم

— بتولی مگه بابا زمین داره؟

— اوهو... خدا پدرتو بیامرزه!

کل شعبان و «سروجان» زنش، جان کردی می‌کنند. هر روز قیمت‌ها را دولا  
بهنا بالا می‌برند. ارزن از دستشان نمی‌ریزد. لیلی، دختر کوچکشان ذله‌شان  
کرده است

— مادر پس چه وقت میریم؟

— یه ماه دیگه دخترم

لیلی، هر روز خدا به جان مادرش غر می‌زند

— آخه مادر همه رفتن. دوستانم همه رفتن، دیگه کسی نمانده که یه کلام

باهاش حرف بزنم.

— حوصله داشته باش ننه

— آخه دارم دق میکنم مادر. بریم دیگه

— بیست و نه روز دیگه مادر

لیلی هر دو پایش را تو یک کفش می‌کند و فریاد می‌کشد

— مادر به من یک کلام بگو، چه وقت میریم

— گفتم ننه... بیست و هشت روز دیگه

از حرف‌های بتولی دستگیرمان می‌شود که کل شعبان پولهایش را از بانک  
درآورده است و تو خانه پنهان کرده است. و دستگیرمان می‌شود که یک انبار

بزرگ تو خانه دارد و یک انبار بزرگتر نزدیک سه‌راه کوت عبدالله و هر شب خودش و زنش می‌نشینند و روی تعیین قیمت‌های روز بعد، چک و چانه می‌زنند و هروقت یکی شان ارزان فروخته باشد الم‌شنگه‌ای برپا می‌شود که آن سرش ناپیدا است.

سروکلّه سروجان پیدا می‌شود. مثل بام‌غلتان، رو پاهای کلفت غلت می‌خورد و می‌آید. خیس عرق است. لچکش افتاده است دور گردنش و تنبانش به ساقهای کلفتش چسبیده است. هنوز به قهوه‌خانه نرسیده است که فریادش بلند می‌شود

— ذلیل مرده بازم راه افتادی و اومدی قهوه‌خانه؟!

بتولی از جا بلند می‌شود. گونه‌های پرگوشت سروجان، مثل گوشت تازه آهو قرمز شده است

— یالا پاشو بینم دختره بی چشم و رو

و هجوم می‌برد بطرف بتولی. بتولی، کبکابش را رها می‌کند و چابک جست می‌زند. لمبرهای بتولی موج برمی‌دارد. مهدی قهقهه می‌زند. بتولی فریاد می‌کشد

— نیام... میخوام چائی بخورم!

سروجان، کبکاب بتولی را برمی‌دارد و می‌راند بطرف بتولی

— نیام؟! جز جگرزده بازم راه افتادی اومدی قهوه‌خانه کلپتره بگی؟! ...

یالا بدو بینم!

بتولی، پابرهنه، می‌رود بطرف نخلهای وسط میدان. سروجان، نفس‌زنان دنبالش می‌کند.

یکی از طیاره‌های خودی از آسمان بالای میدان می‌گذرد. صدای طیاره چند لحظه همه صداهای خفه می‌کند. بتولی، تا طیاره را می‌بیند دراز می‌کشد رو زمین. سروجان یک لحظه درنگ می‌کند. طیاره دور می‌شود. سروجان هجوم می‌برد و تا بتولی بخواهد از زمین بلند شود با کبکاب لمبرهایش را می‌کوبد و موی سرش را می‌گیرد و به دنبال خودش می‌کشد.

نه باران بیداش می‌شود. تسیحش را انداخته است به گردنش. چادرش را بسته است دور کمرش و موی سرش را تورو سری جمع کرده است.

یوسف بیعار بلند می‌شود و می‌رود بطرف کامیون

— سلام نه باران

— سلام برادر. حالت چطوره

— بد نیستم نه باران. اومدم مزاحمتون بشم

- قدمت رو چشم برادر

و بعد، یادش می آید که خالد شهید شده است و یادش می آید که باید بهم تسلیت بگوید

- هرچه خاک او نه، عمر تو باد

دلم تو هم می ریزد. تا حالا، صدها بار این حرف را شنیده بودم اما هرگز بهش فکر نکرده بودم. داد و ستد مصیبت باری است. درازی عمر من در برابر... نه!... حتی فکرش را هم نمی توانم بکنم. عمری که به ازاء خاک برادر باشد خیلی در دانه گیز است!

صدای ننه باران حواسم را به خود می گیرد

- مگر کسی خانه نیست؟

- نه!

- پس لابد زن محمدم رفته بیرون؟

همراه ننه باران راه می افتم. برایم از تیربار حرف می زند و از «ژ-۳» و گلنگدن و کالیبرهای گوناگون. در حرفهای ننه باران شوری کودکانه هست که دل را شاد می کند.

ننه باران، در اتاق جنب مطبخ را باز می کند. کلبه کوچک و جمع و جور است. دیوارهایش کاهگلی است. سقفش حصیر و چوب سفید است. یک پنجره تو حیاط دارد.

- اینجا خونه خودته برادر. هیچ رو درواسی م نکن

- خیلی ممنونم ننه باران. چند روزی بیشتر مزاحمتون نیستم

- تا هروقت هستی قدمت رو چشم.



ناهارم را می خورم و رو تخت چوبی پایه کوتاهی که ته کلبه است دراز می کشم. قلم پایم ذوق ذوق می کند. بفهمی نفهمی ورمش خوابیده است، اما گرده قلم پام کبودی می زند. همینطور که دراز کشیده ام رادیو را باز می کنم. اعلامیه ستاد مشترک را می خواند. در سوسنگرد نبرد خونینی درگرفته است. چند لحظه به محسن فکر می کنم که ازش هیچ خبری ندارم. صدای رادیو حواسم را از محسن می گیرد. میگ ها از صبح تا ساعت یازده، چندبار سوسنگرد را کوبیده اند. میگ ها مدارس را می زنند، بیمارستانها را می زنند و مردم کوچه و بازار را می زنند. شهر و جبهه برایشان فرق نمی کند. رادیو می گوید که امروز بیش از صد نفر از مردم بی دفاع شهر سوسنگرد شهید

شده‌اند. پیاده‌نظام و تانکهای دشمن تا پنج کیلومتری سوسنگرد رسیده‌اند، اما مردم شهر، همراه پاسداران و نظامیان، کاری کرده‌اند کارستان. دو میگ را پائین کشیده‌اند. تانکها را به آر-بی - جی - هفت بسته‌اند، گروهی را به اسارت گرفته‌اند و دشمن را برای تصرف سوسنگرد ناکام کرده‌اند. رادیو می‌گوید که عراقیها، اجساد را گذاشته‌اند و عجولانه پس نشسته‌اند. جبهه آبادان وضع بهتر است. هوآنیروز با همکای یک گردان پیاده و سپاه، بیش از دوست نفر را به اسارت گرفته‌اند. ستونهای دشمن را درهم شکسته‌اند و شمال رودخانه بهممنشیر را از عراقیها پاک کرده‌اند.

اهواز، امروز آرام است. گاه‌به‌گاه، صدای انفجار گلوله توپ می‌آید. بیشتر حومه شهر را می‌کوبند. انگار که آتشبارهای دورزن دشمن عقب کشیده‌اند.

رادیو اعلامیه سپاه پاسداران را می‌خواند. از مردم می‌خواهد که اگر اسلحه بدون جواز در اختیار دارند، به سپاه تحویل بدهند. از شورای محل می‌خواهد که مواظب حرکات مشکوک ضدانقلاب و ستون پنجم دشمن باشند. همینطور که گوشم به رادیو است، صدای زن محمدمیکائیک را می‌شنوم. رادیو را کم می‌کنم. زن محمد، به کل شعبان بد و بیراه می‌گوید - خیر از عمر ندیده ساعت به ساعت جناسشو گرون میکنه. مگر ما سر گنج قارون نشسته‌ایم که پوتینه<sup>۱</sup> بخریم کیلویی هشت تومن؟!

صدای ننه باران است

- هشت تومن؟

حرف زدنش رنگ نفرت می‌گیرد

- ای که بگم خدا چکارش بکنه... همی امروز صبح ازش خریدم هفت

تومن!

حرف زدن زن محمدمیکائیک با درد و گله همراه است

- همینو میگم نه!... دلیل مرده ساعت به ساعت گرون میکنه!... الهی که

به‌زمین گرم بخوری کل شعبون! الهی که همه پولات پای دوا و دکتر بره!

ننه باران می‌غرد

- ئی مردک را باید حالی کرد که مردم دستشون تنگه. ئی طور نمیشه

بذاریمش مردم را غارت بکنه!

- یعنی چکارش میتونیم بکنیم خواهر؟! تا بهش بگی گرونه، چشای

ورقلمبیده‌اش را میگردونه و میگه زور که بهت نفروختم!... جائی دیگه م که

واز نیست. خو آدم مجبوره ازش بخره!

نه باران می‌گوید

- ئی طورام نیست که میگی. هیچ مجبور نیستیم!... میاد به اهل محل  
بگیم کسی ازش خرید نکنه!

- خرید نکنیم چه کنیم؟

- کورش همه جا وازه

زن محمد میکانیک می‌گوید

- کورش؟!... صبح راه بیفتیم بریم کورش خرید بکنیم غروب  
برگردیم؟... برایه سیر پنیر یا چه میدونم دو سیر شکر؟!

نه باران می‌گوید

- مو نمیدارم هرطور که دلش بخواد بفروشه!... مو حالیش میکنم... مو

نه باران!

زن محمد میکانیک چیزی نمی‌گوید. دوباره نه باران می‌گوید

- همی روزا حالیش میکنم

صدای رادیو را بلند می‌کنم. آخرین خبرهای جبهه جنوب را می‌دهد. میگاها به جزیره خارک حمله کرده‌اند که با دفاع جانانه ضد هواثیا روبرو شده‌اند. ظهر، مخزن نفت سیاه اهواز را زده‌اند که هنوز آتش مه‌آلود شده است. عوامل ستون پنجم، لوله نفت را منفجر کرده‌اند. پتروشیمی بندر خمینی را با راکت زده‌اند که خساراتی بیار آمده است. آتشبارهای دشمن که در «دب حردان» مستقر هستند، خاموش شده‌اند، چشمانم دارد سنگین می‌شود. مژه‌هایم روهم می‌رود. یکهو، تمام جانم، ذره ذره فریاد می‌کشد که بلند شوم و بروم بهشت آباد و یکی - دوساعت بنشینم کنار قبر خالد. از محسن بی‌خبرم. از سرنوشت شاهد بی‌خبرم. وقتی که با آن حال آشفته سوار طیاره شد و رفت و بعد که به صابر تلفن کردم بروم فرودگاه به استقبالش، فکر کردم که روزی یکبار تلفن کنم و حالش را بپرسم. دو روز است که ازش بی‌خبرم. نمی‌توانم خودم را راضی کنم که بروم تلفن‌خانه. خانه به چشم سیاه شده است. رفتن به مخابرات دور از احتیاط است. تا حالا چندبار اطرافش را زده‌اند. تمام دستگاهها را منتقل کرده‌اند تو زیرزمینی. از دوستان کسی نمانده است که بروم خانه‌اش و تلفن کنم. مژه‌هایم روهم می‌رود. در یک لحظه، شاهد، تمام ذهنم را پر می‌کند. خالد را بغل کرده است و تو بهشت آباد، لابلای مردم سرگردان است. شلوار جین خالد غرق خون است. پیراهن لاجوردی‌اش، یکپارچه از خون خشکیده سیاهی می‌زند. پایش برهنه است.



همکاران خالد، تابوت بدست، از لابلای انبوه مردم، بدنبال شاهد می‌دوند. یکپهو از جا می‌پریم. تمام تنم می‌لرزد. سیگار می‌گیرانم. رخوت خواب بعد از ناهار از سرم می‌پرد. فکر می‌کنم که بلند شوم و بروم قهوه‌خانه مهدی پاپتی و بنشینم تا شب شود. اول، خرت و پرت‌هایم را از تو ساک بیرون می‌آورم. آینه و اسباب ریش تراشی را می‌گذارم تو تاقچه. شلوارها را رو خط اتو صاف می‌کنم و می‌گذارم زیر دوشک. پیراهن‌ها را به میخ آویزان می‌کنم و بعد، راه می‌افتم که از خانه بزنم بیرون.

سایه نخل وسط حیاط گشته است و رو دیوار اتاق ننه‌باران شکسته است. تو دالان با محمد میکائیک سینه‌به‌سینه می‌شوم

— سلام. حالت چطوره؟

از سرکار آمده است اما دست و پرش شسته و تمیز است

— سلام. تو چطوری؟

— خوبم

— سرکار بودی لابد؟

دستش را تکان می‌دهد و می‌گوید

— کار که چه عرض کنم...

انگشت کوچک دست راستش از بند دوم زیر قیچی آهن‌بری رفته است.

ادامه می‌دهد

— ... صبح میریم تا ساعت سه بعد از ظهر میشینیم تو محوطه و آسمان را

نگاه میکنیم که به وقت طیاره‌ئی، گلوله‌ تویی، خمسه‌خمسه‌ئی، چیزی نیاد و

لت و پارمان کنه!

— خو... اگه ئی‌طوره په چرا میرین؟

سر بزرگش را تکان می‌دهد و می‌گوید

— اینو دیگه باید از مدیر عامل پرسید

— خودشم هست؟

— نه... بخشنامه هاش میاد!

محمد میکائیک میانه‌بالا و ورزیده است. دست‌هایش بزرگ و خشن است.

کارگر فولادسازی است. محمد میکائیک، برای به خاک سپردن خالد آمده

بود. مقابل بیمارستان، موتورسیکلت را که بهش سپرده بودم و عجولانه

دویده بودم تو بیمارستان، همه‌چیز دستگیرش شده بود. می‌پرسد

— کی اومدی؟

— پیش از ظهر

می گوید

– خوش اومدی... حالا کجا میری؟

– قهوه خانه

– میام

از خانه می زرم بیرون. سر نبش بن بست، ناپلئون نشسته است و کتری سیاهش را رو چراغ گذاشته است که جای دم کند. سرغها و خرومها و جوجه های ناپلئون، تو میدان ولو هستند. ناپلئون تو دکه کوچکش – سر نبش بن بست ننه باران – تنها زندگی می کند. شصت و پنج سالی باید داشته باشد. مرغ می خواباند و بعدهم، جوجه ها را رها می کند تو میدان تا نیمچه شوند و بفروشدشان. پینه دوزی هم می کند. با رستم افندی میانه اش خوب است. گاهی که حب شیره اش را بالا بیندازد، سر خلق می آید و از زندگی اش می گوید. صورتش عینهو یک مشت گره کرده است. سبزه تند است. به سیاهی می زند

– سلام ناپلئون

سرش را تکان می دهد، درفش را فرو می کند تو کفش زنانه اش که به دست دارد و چیزی نمی گوید. انگار که خلق حرف زدن ندارد. اما وقتی که نشسته باشد آدم را رها نمی کند.

– بینم پدر، حالا چرا ناپلئون صدات میکنن؟

– هی، چی بگم پسر. انگار نه انگار که روزگاری داشتیم!

ناپلئون، کنار جدول پیاده رو را گل ناز کاشته است. به رنگهای قرمز آتشی، صورتی و زرد خوشرنگ.

– آخه تو میدونی ناپلئون کی هست پدر؟

– چرا که نمیدونم پسر... ناپلئون سردار بزرگ فرنگستون بود که دمار از روزگار ظلم و ظالم صفت در آورد...

بعد، چشمان پیرش رنگ می گیرد و ادامه می دهد

– چرا که نمیدونم... خیلی خوب میدونم... وقتی که سوار اسب میشد و شمشیر میکشید به سپاه هم جلودارش نبود... ای روزگارا!

– اما چی شد که به تو میگن ناپلئون؟

چشمانش – که حالا رنگ خاکستری گرفته است – تو چشمخانه خشک می گردد و آه می کشد و می گوید

– هی روزگارا!...

بعد، لبخند می‌زند و اضافه می‌کند  
 - آخه تو اونوقتا نبودی که ببینی چه یلی بودم. دست به قمه که میبردم  
 چه شراب شوری بودم... تو که نبودی پسرم!  
 - پس واسه همینه که بهت میگن ناپلئون؟  
 - نه پسرم نه!... واسه این نیست. اون یه حکایت دیگه داره  
 ولی ناپلئون تا حالا برای هیچکس این حکایت را تعریف نکرده است.  
 همچنان که برای هیچکس تعریف نکرده است که چرا پنج سال زندانی  
 کشیده است و بعد، وقتی که از زندان آزاد شده است دیگر به شهر خودش  
 برنگشته است و تخته پوستش را تو همین دکه فسقلی پهن کرده است.  
 ناپلئون، انگار که بدخلق است. یا شیره نخورده است و یا اگر خورده  
 است هنوز کاری نشده است. از کنار ناپلئون رد می‌شوم و می‌روم بطرف  
 قهوه‌خانه. برادر گلابتون، کنار شیرفشاری ایستاده است و با عادل حرف  
 می‌زند. پوست صورتش مهتابی است، مثل خواهرش. انگار که چشمانش را  
 با زغال رنگ کرده‌اند. همسن و سال عادل است. هم قد و قواره‌اش هم هست.  
 انگار که از شورای محل حرف می‌زند و انگار که برادر گلابتون، از عادل  
 می‌خواهد معرفی‌اش کند که عضو شورا شود و مثل عادل تفنگ بگیرد و تو  
 میدان کشیک بدهد.

رضی جیب‌بر، یوسف بیعار و احمد فری، تو قهوه‌خانه، کنار همدیگر  
 نشسته‌اند. کامیون یوسف بیعار مقابل قهوه‌خانه است. رستم افندی دارد به  
 کبوترهای مهدی پاپتی دانه می‌دهد

- سام‌علیکم

- سلام آقا رستم. حالت چطوره؟

- بمرحمتون

باد خنکی که بوی پائیز می‌دهد، سروصدای کسانی را از آن سر میدان  
 می‌آورد. نگاه می‌کنم. جلو مغازه کل‌شعبان بگرمگو هست. سروصدای  
 چند نفری توهم پیچیده است. رستم افندی می‌گوید  
 - باز لابد سر قیمته... روزی دو - سه بار جنجال بپا میشه!  
 بی‌اینکه تو قهوه‌خانه بنشینم، به هوای سروصداها، آرام آرام کشیده  
 می‌شوم بطرف دکان کل‌شعبان.

مرد میانه‌سالی دارد فریاد می‌کشد. یکی از چشمهای مرد آبچکان است.  
 انگار که چشمش عیب‌دار هم هست. با دستمال کهنه‌ئی که به دست دارد،  
 چشمش را خشک می‌کند و فریاد می‌زند

— آخه بی انصاف. صبح خودم ازت خریدم بیست و شش تومن...  
به ساعت چهار بعد از ظهر چیزی نمانده است. صدای مرد بیخ گلویش  
غلت می زند

— ... از صبح تا حالا دو تومن گرونش کردی؟!  
ابروهای کلفت کل شعبان بالا بسته است. با صدائی خفه می گوید  
— صبح عراقیا بستان بودن. حالا سوسنگردن. اگر به حمیدیه برسن،  
همین عدس کیلویی پنجاه تومنم گیر نماید.  
مشتری از کوره در رفته است. بس که چشمش را پاک کرده است، پوست  
زیر چشمش سرخ شده است. رگهای گردن مرد میانه سال ورم می کند و پاشنه  
دهانش را می کشد  
— آخه نامسلمون، تو که صبح تا حالا عدس نخزیدی که گروتتر خریده  
باشی!

لبهای کلفت کل شعبان، مثل دو قلوه مانده که پوستشان کیود شده باشد،  
از هم باز می شوند و آرام، اما بلند و محکم حرف می زند  
— مرد حسابی، ئی پول خونمه که دارم از تو میگیرم. خیال کردی عاشق  
چشم و ابروی خوشگلتم که زیر توپ و موشک و خمسه خمسه ماندم به تو  
جنس بفروشم؟... چرا دیگران مغازه هاشون واز نیست؟...  
لنگه در ته دکان باز می شود و سروجان — که صدای بلند شوهر را شنیده  
است — از تو خانه می آید تو دکان. صدای سروجان گرفته و یک هواست  
— چپی شده کل شعبان؟

کل شعبان سر برمی گرداند و می گوید  
— چیزی نیست زن...  
دستهای سروجان از آرد سفیدی می زند  
— چیزی نیست. برو به کارت برس  
اما سروجان حرفها را شنیده است  
— نمیخواد، نخواد. دنبالش که نفرستادیم. عدس را ازش بگیر و پولشو  
بده...

جلو می آید و همینطور که دستهای آردی ش را تکان می دهد حرف  
می زند  
— ... انگار نوبرش را آورده. نیمه جان میشم تا عدس پر سنگ و آت و  
آشغال را مته جواهر پاک و تمیز میکنم که بدیم دست مشتری، اینم بجای  
دست درد نکه...

همینطور که کفل بزرگش را به زور از کنار شوهر رد می‌کند، می‌آید  
بطرف در دکان

— بده به من برادر... بده به من... برو از هر جا که دلت می‌خواهد بخر. نامه  
فدایت شوم که برات نوشتم!

کل شعبان کنار کشیده است و لبهایش را روهم فشرده است و با ابروهای  
درهم رفته مشتریهای دیگر را راه می‌اندازد. مشتری میانه‌سال که از کرکری  
خواندن سروجان حوصله‌اش سررفته است، دستمال چرک را می‌چپاند تو  
جیب شلوار و یکپهو، پاکت عدس را پرت می‌کند تو دکان و فریاد می‌کشد  
— بگیر بکن تو هر چه ...! ... جا... خیال میکنه که...

پاکت می‌خورد به کله کل شعبان و پخش می‌شود. حرف مرد میانه‌سال  
هنوز تمام نشده است که کل شعبان زنش را کنار می‌زند و از رو پیشخوان دکان  
جست می‌زند بیرون و هجوم می‌برد بطرف مشتری و می‌غرد  
— مرتیکه پفیوز!

مشتری چنگ می‌اندازد و یقه کل شعبان را می‌گیرد و از لای دندانها  
می‌غرد  
— پفیوز خود جا...!

و باهم گلاویز می‌شوند.  
یکی از مشتریها جلو می‌کشد تا جدانشان کند  
— قباحه داره!

— ئی مرتیکه قباحه سرش نمیشه!  
— مرتیکه خود پفیوزت هستی!  
عادل، تفنگ بدست، جابک سر می‌رسد و فریاد می‌کشد  
— چه خیره، اینجا؟

و گلنگدن می‌زند. سروجان جیغ می‌کشد. مشتریها کل شعبان را بغل  
می‌کنند و عقب می‌کشند. فریاد مرد میانه‌سال بلند می‌شود  
— ایهتاس کسی به دادمون برسه...

دستمال را از جیب بیرون می‌آورد تا چشمش را پاک کند  
— ... مردم را غارت کردن به کسی به داد برسه...

سروجان، پشت دخل وامی‌رود. دستها را رو شکم گذاشته است و  
می‌لرزد. غبغبش مثل غبغب وزغ پر و خالی می‌شود. نگاهش سرگردان است.  
کل شعبان خودش را از چنگ مشتری رها می‌کند و می‌رود تو مغازه. با  
خودش غر می‌زند. معلوم نیست چه می‌گوید. مشتری همچنان فریاد می‌کشد

— بی انصاف خدانشناس قیمتها را ده لایهنا کرده و هیچکس م نیست که  
ازش بازخواست کنه...

عادل با تفنگ رودر روی مشتری می ایستد

— آروم باش پدر!

— چه آرومی؟

— گفتم آروم باش اگر حرفی داری بریم شورا

مرد میانه سال فریاد می کشد

— البته که میام شورا... البته که میام... ئی مرتیکه م باید بیاد..

عادل آرام می گوید

— وقتی که شکایت کردی کل شعبان را میارم... تو اگر شکایت داری راه

بیفت

مرد میانه سال یکهو از جا کنده می شود

— البته میام

عادل همراهش کشیده می شود. کل شعبان از پشت دکان می رود تو خانه.

سروجان که انگار یکهو حالش جا آمده است، رو می کند به مشتری

— چی میخوای؟

سروصداها می افتند. برمی گردم بطرف قهوه خانه.

یوسف بیعار، رضی جیب بر و احمد فری بلند می شوند و سوار کامیون

می شوند و راه می افتند. رستم افندی، همچنان که مشغول تمیز کردن قفس

بزرگ کبوترهاست، قد راست می کند، دستش را به کمر می زند و به کامیون —

که حالا دارد میدان را دور می زند — نگاه می کند و می گوید

— نمیدونم که باز خانه کدوم فلک زده را تیر کردن...

کامیون می پیچید تو خیابان کارون. ریش بلند و تنک افندی تکان

می خورد و ادامه می دهد

— ... اما غلط نکنم هرچی هست، همی دور و بر است

تو قهوه خانه حرف کل شعبان است. عادل با تفنگش از خیابان مرکز

شورای محل می آید بیرون و می رود بطرف دکان کل شعبان. چیزی به غروب

نمانده است. هوا بوی پائیز می دهد. فاضل، کارمند بانک — که خانه اش تو

ضلع جنوبی بن بست، دیوار به دیوار خانه ننه باران است — عقیده دارد که نه

شکایت بدرد می خورد و نه دعوا و جارو جنجال. عادل، کل شعبان را همراه

خود می برد مرکز شورای محل. فاضل می گوید که مردم محل باید همت کنند

و جمع شوند و همه باهم، دکان و انبار کل شعبان را غارت کنند

— ... همه باهم... نه یکی و دوتا که تو در دسر بیفتن!  
میرزا علی — کارمند لوله سازی — می گوید  
— ئی دیگه اسمش غارت نیست. به ئی میگن مصادره!  
فاضل که تکیده است و کوتاه قامت — و انگار عصبی — دستهایش را تکان  
می دهد و می گوید

— هرچی که اسمش بذاری، بذار. حقیقه که ئی بلا سرش بیاد!  
فاضل، سه هفته کار می کند و یک هفته می رود مرخصی. زن و بچه اش را  
بر می دارد و می رود رامهرمز، منزل پدرنش.  
پدر گلابتون سر می رسد. عقیده دارد که یک جورری باید کل شعبان را  
ادب کرد

— ... چه جور؟... نمیدونم... ولی  
استکان جای را از دست مهدی پاپتی می گیرد و می گوید  
— معنی نداره... اگر اوزیر توپ و خمسه خمسه مانده، ماهم ماندیم. مگر  
حقوق ما را روزبه روز اضاف میکنن؟... تازه ما کلی از قوم و خویشامون تو  
جبهه!... اون چی؟... همه کس و کارش خدا میدونه تو کدوم گورستان!  
محمد میکانیک آتشش از همه تیزتر است  
— هم باید مصادره اش کرد و هم باید آنقدر کتکش زد که به گربه بگه  
«هوتوتو!»

و رومی کند به مکنون که رو تخت قهوه خانه چندک زده است و چانه را  
رو زانوهای گذاشته است و سکوت کرده است و به حرفها گوش می دهد  
— ها مکنون... نظر تو چیه؟... تو چی میگی؟  
مکنون، چانه باریک را از رو زانوهای برمی دارد، چشمان گشادش را به  
محمد میکانیک می دوزد و آه می کشد و می گوید  
— سی مو دیگه از ایناش گذشته!  
میگها، که محله طالقانی خرمشهر را می کوبیده اند، دو پسرش، هر دو  
باهم ترکش خورده اند و جابجا شهید شده اند.

— ها مکنون... درسته؟  
— زنم هم بیمارستانه!  
— زنت دیگه چرا، مکنون؟  
— به دستش از مچ رفته. نصف روده هاشم ورداشتن!  
— ... درسته که خانه ت...

— آتش گرفت. هرچی داشتم و نداشتم دود هوا شد

ده روزی می‌شود که مکنون از خرمن شهر آمده است و تو خانه باجناقش زندگی می‌کنی. مکنون، همیشه ساکت است و همیشه چندک می‌زند و چانه‌اش را می‌گذارد رو زانوهایش و چشمان بزرگش را می‌بندد.

آفتاب دارد از تو میدان برچیده می‌شود. نگاهم می‌افتد به امیر سلیمان که آن سر میدان، نشن خیابان مسجد نشسته است و دستهایش را حرکت می‌دهد. انگار که دارد با خودش حرف می‌زند. بلند می‌شوم و به طرفش راه می‌افتم. محمد میکانیک می‌پرسد

— کجا؟

— همینجا

— شب که می‌ای خانه؟

— میرم پیش امیر سلیمان

می‌گوید

— منم شاید یه کم دیر پیام

از کنار ناپلئون که می‌گذرم، صدام می‌کند

— بیا یه پیاله چای بخور

انگار سر خلق است

— برمیگردم

چند قدم مانده به امیر سلیمان، صدایش را می‌شنوم. انگار که با خودش

غر می‌زند

— بازم که... گرفتی نامرد!

حرف زدنش رنگ اعتراض می‌گیرد

— ده بار خدمتتون عرض کردم که تهمت بی‌جا زن!

غر غرش تندتر می‌شود

— چی چی را تهمت بی‌جا. مرد حسابی! از تو هفت آسمون چطوری

خودبه‌خود شش و یک می‌آد آخر؟

سخنش عوض می‌شود و آرام و شمرده می‌گوید

— تا سه عزیزم!... تا سه!... صدبار گفتم که نی لامصب استخوان سگه!

دو - سه قدمی‌اش می‌مانم و به حرفهایش گوش می‌دهم. ناپلئون راه

می‌افتد تو میدان که جوجه‌هایش را براند تو دکه. امیر سلیمان آنقدر درگیر

گفتگو با خودش است که ملتفت نمی‌شود. می‌ریزد، دستش بالا می‌رود و



ریش بزى اش تکان می خورد و می گوید  
 - بیا... د بیا... بازم گرفتی!... خانه چارم تنها خالی بود و تو هم عدل  
 شش و چار آوردی که هم بشینی و هم بزنی!  
 سرش را بالا می گیرد و دستش می رود برای مهره ها و می گوید  
 - چی چی را باز گرفتم حضرت آقا?... تا سه!... میاد دیگه!  
 - آگه میاد چرا واسه من نمیاد؟  
 صدایش کلفت می شود  
 - انگار که یه چیزی طلبکاری؟  
 - تو انگار یه چیزی طلبکاری مرد حسابی! خب نمیتونی بازی کنی،  
 نکن!... کسی که مجبورت نکرده!  
 - برو بابا... توهم!...  
 و مهره ها را بهم می ریزد و تخته را محکم می بندد و ادامه می دهد  
 - ... بائی بازی کردنت!  
 سرش را برمی گرداند و می بیندم. به لبش لبخند می نشیند و می گوید  
 - نامرد!... همه ش میگیره!  
 آفتاب تا لب دیوار بالا کشیده است. می روم بظرفش  
 - کی میگیره امیرخان؟  
 انگار که یکهو دستپاچه شده باشد به من من می افتد  
 - کی?... تاس میگیره?...  
 خودش را باز می یابد. با لبخند می گوید  
 - بهت که گفته بودم... گاهی حوصله م سر میره با خودم بازی میکنم...  
 بیا... بیا... امشب شام مهمان من باش. باقلی پخته دارم!  
 می نشینم کنارش. بهش می گویم  
 - پس عدسی؟  
 چشمان درشتش را که حالا رنگ کهنگی گرفته است به نگاهم می دوزد  
 و با لبخند صمیمانه اش می گوید  
 - عدسی?... لا کردار، روز بروز گروتترش میکنه... یه کم باقلی تو خانه  
 داشتم بار گذاشتم... مگه حقوق یه آدم بازنشسته چقدره که عدسی کیلوثی  
 بیست و پنج تومن بخوره  
 می گویم  
 - سی تومن!  
 چشمانش گشاد می شود و می پرسد

— سی تو من؟!

و با دست به ران خود می‌کوبد

— سی تو من!... داریم کجا میریم؟

سیگاری می‌گیراند و دو پک پشت سر هم می‌زند. ناپلئون، نیمه‌نفس با ترکه کوتاهی دنبال خروسش می‌دود. خواهر گلابتون، از مقابلمان می‌گذرد و می‌رود بطرف نانوائی. امیر سلیمان تخته را باز می‌کند و مهره‌ها را می‌چیند و می‌گوید

— تازه اومده!

هاج و واج می‌شوم

— چی تازه اومده امیر سلیمان؟

با ریشش به پشت سر خواهر گلابتون اشاره می‌کند

— ئی حوری!

— میدونم. خواهر زیباست

— زیبا یا گلابتون؟

— فرق نمیکند

تاسها را تو تخته می‌غلطانند

— کم یا زیاد؟

بهش می‌گویم

— باید برم فکر شام باشم

— شام؟... عرض کردم که مهمون من باش!

— نمیتونم باقلی بخورم. نفخ میکنم

تند می‌گوید

— نفخ؟... زغال دارم... شاربن!

— ممنونم

یکهوه، انگار که بازی تخته یادش رفته باشد، تند می‌گوید

— راستی شنیدی که حسین سوتی کشته شد؟

— نه!... حالا دارم از تو میشنم!

— چرا... کشته شد!... ترکش خمپاره خورد. میگن ضدانقلاب از تو شهر

خمپاره میزنه!

— خو... آره دیگه... یک خمپاره میذاره تو جیبش، بعدش م تو گودال

مودالای اطراف شهر مخفی میشه و گاه‌گذاری یه گلوله میندازه و جاش راهم

زود عوض میکنه

این روزها، خبر کشته شدن این و آن، دیگر تکانمان نمی دهد. می شنویم و اگر از دوستانمان باشد چند ساعتی تو فکرش هستیم، به مجلس ختمش می رویم و بعد، اگر شهر آرام باشد می رویم بهشت آباد که فاتحه ای بخوانیم. غروب سر می رسد. اگر هوا تاریک شود، برای خرید شام، دستم به کل شعبان هم نمی رسد. بلند می شوم. امیر سلیمان می پرسد

— به دست تخته؟

بهش می گویم

— ای شالله فردا!

راه می افتم بطرف دکان کل شعبان. از تو خیابان مرکز شورای محل، گاری دوچرخه ای که به قاطر وارفته ای بسته است، می پیچد تو میدان. نرگس — زن جمشید سیاه — با بچه های قد و نیمقدش تو گاری نشسته اند و بقچه بزرگی کنارشان است. روزی که شوهرش راهش انداخت تا با بچه ها از منطقه خطر دورشان کند، خانه ننه باران بودم

— ... خانه و اسباب و اثاثیه بجهنم. یا لا راه بیفتین بریم شماها را به به جای امنی برسونم. بعد خودم برمیگردم و هرچی که لازم داشته باشیم جمع میکنم و میام دنبالتون... یا لا معطل نکنین... مردم مته برگ خزان با ترکش خمسه خمسه به زمین میریزن... یا لا...

حتی مهلتشان نداده بود که یکی — دو دست لباس همراهشان ببرند — هوا گرمه!... لباس میخوانین چه کنین... هرچی سبکتر بهتر... وقتی م که مرد همیشه خدا کریمه!

نرگس نشسته است میان بچه هایش. وقتی که می رفت حامله بود. دو پسر و دو دختر خردسال هم داشت. ایوب، ده ساله. گل محمد، شش ساله. گلنار، هشت ساله و گل اندام، چهار ساله. اما انگار که حالا، چهار بچه بیشتر همراهش نیست. شکمش فرورفته است و طفل شیرخواره ای که به لندوک می ماند به سینه چسبانده است و سه کودک قد و نیمقد، دور و برش نشسته اند.

تا کل شعبان نبسته است تند می روم بطرف دکانش. انگار، وقتی که با امیر سلیمان حرف می زده ام، کل شعبان از مرکز شورا برگشته است.

— کل شعبان دو تا تخم مرغ و یه سیر کره

چشمان بزرگش تو چشمخانه می گردد و پرمونده می گوید

— تخم مرغ؟!؟

سر تکان می دهم

— آره. تخم مرغ

ابروهای کلفتش را بالا می اندازد و لبخند می زند  
— نی وقت غروب و تخم مرغ؟... خیر باشه!

صدای زنش از ته دکان بلند می شود

— چرا کربلائی دوتا هست. برا صبحانه بچه ها گذاشته بودم اما خب...

تخم مرغ و کره را می گیرم و اسکناس ده تومانی را بهش میدهم و می مانم  
تا بقیه اش را پس بدهد. پول را می اندازد تو دخل و نگاهم می کند و می گوید  
— سلامت!

مهدی پابتی دارد دم و دستگاهش را جمع می کند. با افندی دو سر قفس  
کیوترها را گرفته اند و می کشند بطرف قهوه خانه. ناپلئون لته های در را روهم  
گذاشته است. تازه فانومش را گیرانده است و نور کمرنگی از لای درزهای  
در پیدا است. هوا هنوز تاریک نشده است. نرگس، سر بن بست از گاری پیاده  
شده است و انگار که درمانده باشد دور و برش را نگاه می کند. خواهر  
گلابتون با نان تازه از کنارشان می گذرد و می رود تو بن بست. سر بچه ها،  
همراه خواهر گلابتون می گردد. جلد می روم خانه و به ننه باران می گویم که  
نرگس با بچه ها برگشته است

— نرگس؟

ننه باران تند می راند بطرف در خانه. هنوز تو مطبخ هستم و هنوز از زن  
محمد میکائیک ماهیتاوه نگرفته ام تا تخم مرغها را نیمرو کنم که ننه باران،  
همراه نرگس و بچه هایش می آید تو خانه.

ننه باران، گل اندام را بغل کرده است و بقچه را بندست گرفته است. از  
مطبخ می آیم بیرون و نگاه می کنم. بچه ها را وارسی می کنم. انگار که  
گل محمد، پسر کوچک نرگس، همراهشان نیست. نرگس تکیده شده است.  
بچه ها، عین نی قلیان لاغر شده اند. ننه باران، تو حیاط گلیم پهن می کند و  
می نشاندشان. زن محمد میکائیک حال و احوال نرگس را می پرسد. امید، پسر  
محمد میکائیک می نشیند کنار ایوب. ننه باران، همینطور که دور خودش  
می گردد و کار می کند، حرف می زند

— ننه چرا اینجوری شدین؟... چرا بچه ها مته دنبه آب شدن؟...

یک رشته از گیس خاکستری ننه باران، از زیر روسری بیرون زده است

— ... یا بشین ننه!... چرا چشاتون گود افتاده؟... چرا نی همه دست و

پاشان کپره بسته؟... یا ننه!... یا اینجا... نگا پوزه هاشان کن... انگاری که  
صدسال گشنگی کشیدن...

نرگس سکوت کرده است. انگار که اختیارش دست خودش نیست. زن محمدمیکانیک که حالش را پرسید، فقط سرش را تکان داد. بچه‌ها لام تا کام نمی‌گویند. انگار که لالمانی گرفته‌اند و انگار که بهت‌زده هستند. امید، چمباتمه زده است و نگاهشان می‌کند.

نه باران برایشان شام درست می‌کند. ماهیتاوه بدست، دارم از مطبخ می‌زنم بیرون که با نه باران سینه به سینه می‌شوم

– نیمرو درست کردی؟... شام با ما می‌خوردی... بارون پیغام داده که امشب میاد

– خیلی ممنونم نه باران. خسته‌م، حوصله ندارم. می‌خوام به لقمه بخورم و بخوابم

– هنوز که غروبه...

ماه سر زده است. آسمان شیری‌رنگ است

– باشه نه باران. دراز میکشم و خیرا را گوش میدم

نه باران می‌رود تو مطبخ. تا بروم تو اتاق، سر نرگس همراهم می‌گردد. عین آدمهای کوکی. شامم را می‌خورم و دراز می‌کشم و فکر می‌کنم. از حرفهای نه باران و زن محمدمیکانیک حالی‌ام می‌شود که نرگس و بچه‌هاش با ولع غذا خورده‌اند و حالا، نه باران دارد برایشان چای دم می‌کند. چیزی به وقت اخبار نمانده است که یکهو نرگس به حرف می‌آید. بغض‌گلویش را گرفته است اما گریه نمی‌کند. انگار نمی‌تواند گریه کند. انگار که دیگر تاب رنج‌کشیدن ندارد. سوخته است و تمام شده است. تو اتاق تاریک است. تمام شهر تاریک است. نرگس، تو نور ماه، زیر نخل وسط حیاط نشسته است و حرف می‌زند. نه باران و زن محمدمیکانیک پیشش نشسته‌اند. حرف‌زدن نرگس آرام است و بی‌تفاوت. اما در کلامش و در بی‌تفاوتی‌اش چنان دردی قد کشیده است که هر کلامش همچون تازیانه به جانم تیغ می‌کشد.

جمشیدسیاه که راهشان می‌اندازد، دیگر ازش خبری ندارند. نرگس حرف می‌زند

– دروازه، محشر کبرا بود...

نرگس، هیچ شتابی در گفتن ندارد

– ... سگ صاحبش را نمی‌شناخت. خدا خواست که «حسن به لیتی»<sup>۱</sup> رسید. رفیق جمشید. دستمونو گرفت و پرتمون کرد تو وانت. دوهزارتا آدم بیشتر بود که منتظر ماشین بودن. بیستا دیگم تو وانت سوار شدن. به

همه جاش چسبیدن. بچه‌ها داشتن خفه می‌شدن. گفتم جمشید بچه‌ها دارن زیر دست و پا خفه میشن. گفت بهتره تا بمونن زیر ترکش بمب و توپ قیمة قیمه بشن!... خودش سوار نشد. اصلاً جا نبود که سوار بشه. حتی رو طاق ماشینم سوار شده بودن. گفتم جمشید پس تو؟... گفت دلواپس من نباشین. گفت شماها برین «ویس» اقلان... گفت من برمی‌گردم رخت و پخت و لحاف پتوئی میارم. وانت راه افتاد. جمشید داد کشید بمونین ویس تا بیام... حرف زدنش غم دارد. چشمم تاریکیها را می‌کاود. انگار که قطره‌های اشک نرگس، مثل شهاب تاریکی اتاق را خط می‌کشد اما نرگس گریه نمی‌کند. حرف می‌زند

... جمشید رفت که رخت و لباس بیاره که دیگه نمیدونم چه بلانی سرش اومد... انگار شده به چکه روغن و رفته زیر زمین.  
 - دکتر شیدا پس اون جسد که اونجا، تو سردخانه روهم افتادن؟  
 - از شون عکس میگیریم و دفنشون میکنیم تا کس و کارشون پیدا بشه!

نرگس حرف می‌زند  
 ... از همه کس سراغش را گرفتیم. انگار نه انگار که جمشید آدمی رو زمین بوده!...

نرگس، از دربدریهایش حرف می‌زند. از تنگ ملاوی. از اردوگاه جنگ‌زدگان و از گل محمدش  
 ... چی بگم خواهر... گل محمدم از سرما مرد. خناق گرفت. نمیدونم، سیاه سرفه... شایدم از سرما مرد!... ما که مال گرمسیریم اونجا نمیتونیم زندگی کنیم. گل محمدم شب تا سحر مته کوره سوخت. سحر، وقتیکه هوا گرگ و میش بود تسلیم کرد... سرد شد!

از حرفهایش دستگیرم می‌شود که قدم به قدم با چهارتا بچه قد و نیمقد و شکم برآمده، رفته است تا رسیده است به اردوگاه جنگ‌زدگان و دستگیرم می‌شود که تو چادر زندگی کرده است یا چند تخته پتو و یک وعده غذا، که شکم بچه‌ها سیر نمیشده است و هوای سرد ملاوی.  
 نرگس با دردی سنگین حرف می‌زند. از طفل شیرخواره اش می‌گوید که نیمه شب دردش گرفته است و زنها دورش را گرفته‌اند و جان‌کنده است تا فارغ شده است.

... دیدم اگر بمونم بچه‌ها یکی یکی از دستم میرن. چی بگم خواهر؟...  
 چطور بگم چی کشیدم تا خودم را رساندم اینجا...

بچه‌ها، ساکت، مثل گوسفند رمیده، بهم تکیه داده‌اند. انگار که دربدری و گم شدن پدر و نابسامانی را خوب فهمیده‌اند.

— ... آخ خواهر چطور بگم که نمی‌بچه پونزده روزه را چه جور می‌توان اینجا آوردم؟ ...

نرگس سوخته است و حالا، تو نور ماه، زیر نخل پایه بلند وسط حیاط نشسته است و برای ننه باران و زن محمد میکائیک حرف می‌زند.

محمد میکائیک هنوز نیامده است. خانه جمشید سیاه تو ضلع جنوبی بن بست است. دیوار به دیوار خانه فاضل است.

نرگس می‌خواهد بلند شود که برود خانه

— خانه آبادان ننه باران. خیلی ممنون

ننه باران می‌گوید

— حالا اونجا چه خبره؟ ... امشب با بچه‌ها تا اینجا باش تا فردا

— خدا کمه<sup>۱</sup> نکته ننه باران ... بچه‌ها که شام خوردن. چایی م که خوردن.

برم خونه خودم ببینم چه خاکی بسرکنم ...

کسی در خانه را می‌زند. صدای ننه باران بلند می‌شود

— بارانم اومد. شیر نرم اومد

در که باز می‌شود، صدای باران را می‌شنوم. انگار که محمد میکائیک هم همراهش است.



آفتاب تازه سر زده است. صبحانه‌ام را تو قهوه‌خانه مهدی پاپتی می‌خورم — نان و پنیر و چای شیرین. رستم افندی هنوز خوابیده است

— افندی انگار که قصد رفتن نداری با منی همه گلوله توپ و موشک؟

— برا ما یه لا قباها اینجا و پتل پورت باهم توفیری نداره

— نکته ملکی، مغازه‌ئی یا پول و پله‌ئی داری که بهش دل بسته‌ئی و جا

خوش کرده‌ئی؟

— ای بابا. کاش زیر منی هفت آسمان یه خشت خام داشتم و روش

وایمیسادم و سقط میشدم!

رستم افندی تو قهوه‌خانه مهدی پاپتی زندگی می‌کند. مهدی دارد

کبوترهایش را دانه می‌دهد. تازه سیگارم را آتش زده‌ام و چای قندپهلوی را مزه‌مزه می‌کنم که «باران» از خانه می‌زند بیرون و می‌آید بطرف قهوه‌خانه. روز جمعه است. محمد میکائیک، روزهای تعطیل تا ده صبح می‌خوابد. تو میدان کسی نیست. چندتائی مشتری، آن سر میدان، مقابل دکان کل شعبان ایستاده‌اند. خروس ناپلئون، رو لبه جدول میدان ایستاده است. سینه‌اش را پف کرده است و بالهایش را بهم می‌کوبد. مرغها، تو سبزه‌های وسط میدان - که حالا به زردی گرائیده‌اند - کپ کرده‌اند. جوجه‌ها، یکپو، دستجمعی و شتابان پرپرزنان می‌روند آن سر میدان و چند لحظه بعد، باز دستجمعی برمی‌گردند. شیرفشاری انگار که واشرش خراب شده باشد، آهسته شرشر می‌کند. دم‌جنبانکی رو سیم برق نشسته است و پی‌درپی دمش را تکان می‌دهد. انگار هراسان است و انگار که راهش را گم کرده است. از روزی که گلوله‌های توپ همه‌جا را زیر آتش گرفتند و صدای انفجار، جای‌جای شهر را لرزاند، پرنده‌ها، همه از شهر بیرون زدند. باد خنکی می‌وزد. اواخر ماه دوم پائیز است. دیگر از شرحی خبری نیست. گاهی باران نرم‌نرمک می‌بارد. گاهی یک رگبار تند می‌گیرد و چند ساعتی جویهای پرلجن حاشیه خیابانها را سیلابی می‌کند و گاهی، آسمان بی‌اینکه بیارد تیره می‌شود.

امیر سلیمان سر نیش خیابان مسجد، صندلی‌اش را و میز پایه کوتاهش را از خانه می‌آورد بیرون و باز می‌رود تو خانه که پارچ آبش را و سیگارش را و تخته نردش را بیاورد. صدای انفجار گلوله‌های توپ از دوردست شنیده می‌شود.

- امیر سلیمان نمیرسی اینجا بی دفاع و بی پناه میشینی؟  
 - گر نگهدار من آنست که من میدانم - شیشه را در وسط سنگ  
 نگه میدارد  
 - درست البته!... اما خوب. خدا مسبب‌الاسبابه... خودت م باید بفکر  
 خودت باشی!  
 - خب البته!... اما چه کنم؟... یه عمر زحمت کشیدم...

هنوز باران از بن بست بیرون نزده است که عادل، پسر کوچک ام‌مصدق، تفنگ بدوش از خانه می‌آید بیرون و آرام آرام می‌رود بطرف خیابان مسجد. کمیته مسجد، نرسیده به خم خیابان است. نانوائی از مسجد بالاتر است.

- سلام



باران است. کشیده قامت است. با نگاهی گیرا و سیلیلی بزرگ و موئی صاف و سیاه و ابروهائی پرپرشت و پوستی سیاه‌تاره

– سلام

بلند می‌شوم و باش دست می‌دهم

– حالت چطوره باران؟... از جبهه چه خبر؟

دستم تو پنجه بزرگ باران فشرده می‌شود

– خوبم... خیلی خوب

می‌نشیند و باز می‌گوید

– جبهه؟

و رو می‌کند به مهدی پاپتی

– یه قندپهلو

بعد، برمی‌گردد بطرف من

– دیشب ننه گفت که او مدی. اما گفت که انگار خسته‌ئی. گفتم خوابی،

بیدارت نکردم.

بعد، یکهو حرفش را قطع می‌کند. به چشمانش غم می‌نشیند و می‌گوید

– برا برادرت خیلی متأسفم!

– خیلی ممنون!

– خوب میشناختمش. خدا رحمتش کنه!... یه آدم درست و حسابی بود

چند لحظه سکوت می‌کند، بعد، دلداری می‌دهد

– ئی روزا هر خانواده‌ئی که ببینی دست‌کم یه شهید داده...

باران، شلوار جین بپا دارد. آستین پیراهن پشمی‌اش را که لاجوردی

می‌زند، بالا زده است. دستهایش از پشت انگشتان تا مرفق پوشیده از موی

سیاه است. چپیه گل‌باقلانی رنگی دورگردن بسته است. یک سر چپیه، پشت

شانه‌اش رها شده است. می‌گوید

– ... اما نمیذاریم خون شهدامان پامال بشه. این وظیفه همه است. باید تا

آخرین قطره خونمون بجنگیم...

چای را از دست مهدی پاپتی می‌گیرد و ادامه می‌دهد

– ... شاید ئی حرف خیلی گنده باشه!... اما هرچی هست، همینست که

هست!... این حکم تاریخه!... حکم انقلابه!... تاریخ این وظیفه را به عهده نسل

ما گذاشته. اگر نجنگیم به خودمون خیانت کرده‌ایم. به نسلمان خیانت

کرده‌ایم. به انقلاب خیانت کرده‌ایم!...

چای را از لب استکان می‌مکد و بعد، انگار که با خودش باشد می‌گوید

– بیرونشون میکنیم!

صدای رستم افندی از ته قهوه‌خانه بلند می‌شود. خلط سینه بر حرفش راه بسته است

– داش میتی... یه چای بده من خیر اون پدرت!

فاضل از خانه می‌زند بیرون و می‌آید و می‌نشیند. نیمکتهای مهدی پاپتی، تمام بهنای پیاده‌رو را گرفته‌اند و تا نبش بن بست ننه باران پیش رفته‌اند.

– سلام باران. از جبهه چه خبر؟

– خبر فراوون!

آهنگ صدای باران به دل می‌نشیند

– امیدیم هست؟!؟

– برا همین می‌جنگیم!

روز آخر هفته تعطیلی فاضل است. از شنبه باید برود سرکار. سه هفته کار و یک هفته تعطیل. فاضل، بعد از ظهر آخرین روز هفته کار، دست زن و بچه‌اش را می‌گیرد و سوار ماشین لکته‌اش می‌شود و می‌راند به طرف رامهرمز. وضع فاضل از این بابت، از خلیها بهتر است. کسانی که ماشین ندارند، برای رفتن به چنان و الزاریاتی می‌افتند که نرفتنش بهتر است. از نصف شب باید تو صف اتوبوس بایستند که آیا تا نزدیکهای ظهر سوار بشوند یا نشوند، که آیا ترکش توپ بخورند یا نخورند. که آیا میگها به راکتشان ببندند یا نبندند. بعضیها ساک بدوش، می‌روند سر سه‌راه بندر خمینی و هرچه گیرشان بیاید سوار می‌شوند. پشت کامیونها آویزان می‌شوند، و طاق وانت می‌نشینند، سر گلگیر سوار می‌شوند و با چه خنس و فنیسی – که از رفتن صد کور و پشیمان می‌شوند – راه می‌افتند.

راه شوشتر تا دزفول، نفس آدم را می‌گیرد. شتر با بار تو دست‌اندازهایش گم می‌شود. خاک تا زیر شاسی ماشین بالا می‌آید. از غبار خاک – که به نر می‌سرمه، از همه جای ماشین تو می‌زند – و از گرما که مثل هرم تنور است، نفس می‌گیرد. گرد و خاکش با عرق تن قاطی می‌شود و نازکه‌ای از گل، تمام بدن را می‌پوشاند. تازه اگر وسیله‌ای برای رفتن گیر بیاید و اگر برای گذشتن از رودخانه شوشتر نوبت برسد و یا جسر متحرک کار نکند و بنزین‌خانه تعطیل نباشد و صف بنزین کوتاه باشد.

فاضل می‌گوید

– خب بله... البته که برا همین می‌جنگیم!... اما، نی نامردا هنوز از

جاشون تکون نخوردن. هنوز با توپ، حتی با خمپاره، شهر و میزن!

باران، رو می‌کند به فاضل و می‌گوید

— بله... میزنن!... تکونم نخوردن!... اما آنقدر بزدل و نامردن که نمیتونن طاقت بیارن. بخصوص از بچه‌های ما چنان وحشتی دارن که هر جا سر و کله بچه‌های ما پیدا بشه، بی‌برو برگرد، اسلحه را میذارن زمین و دستها را میبرن بالا.

پدر و شوهر گلابتون، هر دو می‌آیند قهوه‌خانه. پشت سرشان برادر شانزده ساله گلابتون است که می‌رود به طرف خیابان مرکز شرای محل. دور گردنش چپیه بسته است. موی کمرنگش را صاف شانه کرده است. گونه‌هایش مهتابی می‌زند و چشمانش، انگار که با زغال سیاهشان کرده است.

پدر گلابتون کوتاه قامت است و لاغر. موی سرش جوگندمی است. ریش و سیلیش را می‌تراشد و به همین جهت، صورتش و دماغش و دهانش کوچکتر از آنچه هست نمود می‌دهد. پدر گلابتون معمار است. شوهر گلابتون کارمند اداره کشاورزی است. میانه قامت است و سبزه با چشمانی درشت و دماغی بزرگ.

روز جمعه است. قهوه‌خانه دارد شلوغ می‌شود. قهوه‌خانه مهدی پاپتی همیشه روزهای جمعه شلوغ می‌شود. گذشته‌ها، روزهای جمعه، دیزی بار می‌گذاشت.

— مش میتی، انگار امروز از دیزی خبری نیست؟

— دیزی...؟ خیر باشه!

— خیر باشه یعنی چی مش میتی؟

— بیم تو نخودشو پیدا کن، گوشتش پیشکش!

مهدی پاپتی، روزهای قبل از جنبش مردم، دم و دستگاه دیزی را کنار گذاشت. روزش را — اگر دستش برسد — با فروش دو — سه مثقال تریاک و چند جفت کبوتر می‌گذراند. قهوه‌خانه مهدی پاپتی به زور یک کیلو قند<sup>۱</sup> مشتری دارد.

رضی جیب‌بر و یوسف بیعار و احمد فری با کامیون پیداشان می‌شود. رستم افندی که شیرهاش را خورده است و سرحال آمده است، از قهوه‌خانه می‌زند بیرون و می‌رود سر شیرفشاری که دست و صورتش را بشوید. حالا، آفتاب تو میدان پهن شده است. جوجه‌ها، تو آفتاب کپ کرده‌اند و با نوک،

۱. فروش قهوه‌خانه براساس قند مصرفی در روز تعیین می‌شود.

لای پرهاشان را جستجو می‌کنند. کل شعبان با دوچرخه‌اش از خانه می‌زند بیرون و راه می‌افتد که برود بازار و یا برود به انبار سه‌راه کورت عبدالله سری بزند و کم و کسری دکانش را بار کند و بیاورد. سروجان، زن کل شعبان، پشت دخل است. اسیر سلیمان باز دارد با خودش بازی می‌کند. همه، به باران که می‌رسند از وضع جبهه می‌پرسند

— باران از جبهه چه خبر؟

— چرا ئی بعشای نامرد را نمی‌کوبین؟

— شنیدم جبهه فارسیات بچه‌ها شیرین کاشتن!... درسته باران؟

— باران، رادیو راست میگه که تو جبهه الله اکبر عقب نشسته‌ن؟

باران، گرم گفتگو می‌شود و بعد، از جبهه الله اکبر حرف می‌زند که چند روز قبل، درگیری شدید بود. رادیو اعلام کرده بود که بیش از سیصد نفر از نیروهای دشمن به اسارت گرفته شده است و سنگرها درهم کوبیده شده است و تانکها و خودروها از کار افتاده است و مواضع توپ عراقیها به آتش کشیده شده است.

باران، گرم حرف می‌زند. صدایش به دل می‌نشیند.

— ... تو جبهه الله اکبر بودیم. برایه تک<sup>۱</sup> موضعی منتقلمون کرده بودند اونجا. کله سحر بود. هوا تاریک بود. هجوم بردیم. چه هجومی! بچه‌ها واقعاً دست از جان شسته بودن. ما با ژ-۳، عراقیا با خمسه خمسه. ما با آر-پی-جی، اونا با تانک. ما با تیربار، اونا با کاتیوشا. گروه من بود با گروه «حر» و گروه «مالک» و گروه «عباس». بچه‌ها هجوم بردن. یه گروهان را محاصره کردیم. سحر بود اما تاریکی سیچرید. تیربار، صدای رگبارش بهمون جون میداد. گرم شده بودم. داشتم پر میکشیدم. انگار که از فولاد بودم. انگار که گلوله... چی بگم؟... نقل و نباته!... آدم تویه همچه ماجرائی اصلا عوض میشه. انگار که مرگ زبونه! انگار که آدم از مرگ بالاتره!... انگار که از سرنوشت بالاتره!... محاصره شون کردیم. با گلوله هامون روسرشون یه چتر آتش درست کرده بودیم... هیچ انتظار نداشتیم اما یکهو دیدم که دستها بالا رفت. دیدم که جابه‌جا، پیراهنای پاره، روسر نیزه، از سنگر بیرون زد. سنگراشون خفه شد. اما، یه سنگر اصلا حالیش نبود. انگار نه انگار که کسی دور و برش تسلیم شده. مسلسلش چنان کار می‌کرد که انگار تا قیام قیامت نوار فشنگ داره... تویه لحظه کوتاه که مسلسل ساکت شده بود، چندتا از بچه هامون با فریاد الله اکبر از سنگراشون بیرون زدن و هجوم بردن. بچه‌ها، یکهو پرکشیدن. یکهو

مسلسل ترکید... بچه‌ها، چی بگم؟... انگار حالیشون نبود. انگار که مرگ را مسخره میکردن!... انگار دیوانه بودن!... عاشق بودن!... تنم لرزید... صدا تو گلوم خفه شد... بچه‌ها، مثل چی بگم؟... دروشدن. دوتاشون شهید شد. صمد، از گروه «حر». امیرعلی از گروه «عباس». هفتاشون زخمی شدن. من پشت به سنگ بزرگ ماشی رنگ سنگر گرفته بودم. یه صخره بزرگ که همه جاش خونی بود. چند لحظه، انگار که خشکم زد. بچه‌ها افتاده بودن روزمین. باید یه کاری میکردیم. هوا دیگه روشن شده بود. مسلسل اون نامرد، بدجوری راهمونو بسته بود. بستمش به آر-پی-جی. اما مگر کارگر بود. انگار که سنگرش از بتن بود. گروهان تسلیم شده بود اما اون نامرد... از سنگرش آتش میبارید. انگار که گلوله‌ش هیچوقت تمامی نداشت...

همه سکوت کرده‌اند. چشمها به دهان باران دوخته شده است. سبیل نرم و بزرگش، لب بالایش را پوشانده است. نگاهش گیراست و چشمانش انگار که نمناک باشد، برق می‌زند. به پیشانی باران چین می‌افتد و ادامه می‌دهد

... به بچه‌ها اشاره کردم که از توشیار کرتها‌های دور و بر منگر، خزیده برون و اطراف سنگر نیمدایره بزنن. بچه‌ها، تا بناکردن به خزیدن رگبار گلوله خاک زمین را به هوا برد. بچه‌ها از دیوار حفاظی خاک استفاده کردن و سریع جاگرفتن و منتظر فرمان شدن. صدای مسلسل قطع نمیشد. در یک لحظه از همه طرف بستیمش به آر-پی-جی. تو اون یه گله زمین محشر شده بود. بالای همه سنگرا پارچه سفید بالا رفته بود. اما اون نامرد، انگار نه انگار. داشتم فکر می‌کردم که چطوری آتش این ولدالزنا را خفه کنم که یکهو دیدم، تفنگش با پارچه سفید اومد بالا. فکر کردم که نکنه نامرد کلک بزنه!... اشاره کردم بچه‌ها سرجاشان باشن. یکی دیگه از بچه‌های زخمی که روزمین افتاده بود، تو درگیری آخری شهید شده بود. اونم از گروه «حر» بود. مصطفی آشی بود. هیجده سالش بود. یه پارچه آتش و ایمان بود. بچه‌های زخمی داشتن خودشونو رو زمین میکشیدن. ده - دوازده نفری م از عراقیا سقط شده بود و اون وسط افتاده بودن. داشتم زمین را بررسی می‌کردم تا با مسلسل، مثل اجل معلق جست بزنم بالای سرش که دیدم خودش از تو سنگر بلند شد و دستهاشو بالا برد. هنوز خودش را از سنگر بیرون نکشیده بود که مثل قرقی، پرکشیدم به طرفش. یکهو فریاد کشید «خمینی قانده». انگار که یخ کردم. از حقه بازی این آدم، سرتاپا کینه شدم. از سنگر که بیرون زد، دیدم یه ستوان یکم جوانه که با گردن کج و نگاه هراسان، پشت سرهم می‌گه «دخیل خمینی...

دخیل خمینی». تو صداش یه چیزی بود کنه دلم را کارد می زد. احساس عجیبی بهم دست داده بود. اشاره کردم که بچه‌ها بیان جلو. سه تا از بهترین بچه‌ها شهید شده بودن. صمدعکاس، امیرعلی و مصطفی آشی. هفتاشونم زخمی شده بودن که آیا بر من به بیمارستان یا ترسن. اونوقت این نامرد که بچه‌ها را اینجوری دور کرده بود با صدائی که قاطی گریه و التماس بود فریاد می کشید «خمینی قانده». نمیدونم چرا دلم میخواست که ئی نامرد همانطور که تا آخرین فنسنگ جنگیده بود و تسلیم ناپذیر بود، حالا هم در قامت یه دشمن سرتاپا خشم و کینه بامون روبرو بشه نه اینکه وقتی مثل موش به تله افتاده، یکهو چهره عوض کنه و دست به حقه بازی بزنه و زیر نام امام خودشو قایم کنه!... نمیدونم چه حالی بهم دست داده بود. همیتقدر میدونم که سرتاپا نفرت شده بودم. حالا دیگه این ستوان یکم برام دشمنی نبود که تا چند لحظه قبل جنگیده بود و خوب هم جنگیده بود، دشمنی نبود که سه تا از بهترین دوستانم را شهید کرده بود، دشمنی نبود که تا آخرین گلوله اش سرمان آتش باریده بود، بلکه مردکی بود که سرتاپا حقه بود... حقیر بود. یه حیوون درنده بود و لابد انتظار داشت که با خمینی گفتنش و گردن کجش بهش رحم کنم... دهان باران خشک شده است. صدایش خش برداشته است. استکان جای را از رو میز برمی دارد و لب و دهانش را تر می کند. صدائی از میان جمعیت - که حالا مثل نگین، باران را میان خود گرفته بودند - برمی خیزد

- بعدش چی باران؟

نگاه می کنم. بابا اسمال است که نمی دانم چه وقت آمده است و کنار میرزاعلی ایستاده است. کسانی دیگر هم هستند. عادل با تفنگش که از حرفهای باران به هیجان آمده است. ایوب، پسر ده ساله نرگس. برادر گلابتون. مکنون. کامل، همسایه باجناب مکنون و چند نفری از خیابان کارون و خیابان مرکزی شورا و خیابان کمیته.

باران، با پشت دست پرمو، گوشه‌های دهانش را پاک می کند و باز به حرف می آید

- بعد چی؟... خب معلومه که چی!

- میگم که مرتیکه را چیکارش کردی؟... ستوان یکم را میگم!

- البته اگر مثل دشمن بام روبرو شده بود، اگر مثل آدم روبرو شده بود، مثل آدم باهاش رفتار میکردم. حتی اگر زخمی م بود کولش میکردم تا به کامیون برسونمش...

عادل، که انگار بی تاب شده است، چشمانش برق می زند و می گوید

— چکارش کردی؟... خوبگو باران!  
 باران به عادل لبخند می‌زند و می‌گوید  
 ... تو دلم گفتم که بائی نامرد، به طوری دیگه باید رفتار کرد  
 گونه‌های مهتابی برادر گلابتون سرخی می‌زند. چشمان سیاهش  
 مشتاقانه به دهان باران دوخته شده است.

— ... بهش گفتم یالا... راه بیفت... دستهایش را بالا گرفت و راه افتاد  
 به طرفم. سرش رو شانه‌اش کج شده بود. دهانش نیمه‌باز بود. انگار که  
 وحشت کرده بود. نزدیک که شد، یکهو دوباره فریاد کشید «دخیل خمینی». حالا  
 دیگه از نفرت لبریز شده بودم. می‌لرزیدم. بچه‌ها، اسیرها را سینه کرده  
 بودن. زخمیها را رو دوش گرفته بودن. باز فریاد کشید «خمینی قائد». صمد  
 بدجوری تیرخورده بود. گلوله تمام گردنش را پاشیده بود. سرش به یه  
 پوست، نمیدونم به یک رگ گیر بود. سر ستوان یکم فریاد کشیدم، یالا... از جا  
 پرید. انداختمش جلو... خون چشامو گرفته بود. گاه‌گاه برمیگشت و پشت  
 سرش را نگاه می‌کرد. دوباره سرش فریاد کشیدم. مثل اینکه میخواستم نفرتم  
 را با فریاد از دلم بیرون بریزم. باز فریاد کشیدم. ایندفعه بنا کرد به دویدن.  
 سرجام ایستادم و نگاهش کردم. صمد، دو قدم آنطرفتر رو زمین افتاده بود.  
 یکهو، نمیدونم چی شد که خیز برداشتم بطرف ستوان یکم و هنوز رو هوا  
 بودم که بستمش به گلوله...

صدای یوسف بیعار، خشک و لرزان از گلویش بیرون می‌زند

— کشتیش؟!

— حقش بود!

چشمان تنگ یوسف بیعار، کلایسه می‌شود و ابروهای کلفت و  
 کوتاهش توهم می‌رود.

باران، ته استکان چای را — که سرد شده است — سر می‌کشد، سرش را  
 بالا می‌گیرد و گردنش افراشته می‌شود. فاضل می‌گوید

— ولی اسیری را نمیکشن...

عادل می‌رود تو حرفش

— ئی نامردا را باید کشت!

باران حرف فاضل را می‌برد

— جنگ منطق خودش را داره. وقتی که ئی نامردا سر بچه‌های ما را که  
 اسیر میشن گوش تاگوش میبرن و حتی یکنفرشون را هم به اسیری نمیبرن،  
 باید نقل و نبات بهشون داد؟... باید از این بدترم باشون رفتار کرد و تازه، با

همه شون که اینطور رفتار نمیکنیم...

صدای برادر گلابتون، لرزان از گلویش بیرون می‌زند. سرخ سرخ شده است. انگار که خجالت می‌کشد. انگار که به هیجان آمده است. پیشانی مهتابگونه‌اش برق می‌زند. انگار که از عرق مرطوب شده است  
- باران، خیال میکنی من میتونم تو جبهه بجنگم؟  
هنوز باران به حرف نیامده است که پدر گلابتون براق می‌شود و صدایش درمی‌آید

- جبهه؟... جبهه که کودکستان نیست بچه!... تو همین مرکز شورا که میری بسته!...

برادر گلابتون ساکت می‌شود و سرش را می‌اندازد پائین. باران به حرف می‌آید

- اما باید به بینی که همین جوونای شانزده - هفده‌ساله تو جبهه چه غوغائی پیا میکنن

برادر گلابتون سرش را بالا می‌گیرد و لبخند می‌زند. عادل بی‌اختیار با تفنگش ور می‌رود. رضی جیب‌بر، کز کرده است و تو خودش رفته است. چنان لبخندی به لبان احمد فری نشسته است که انگار تو دلش به‌ریش همه می‌خندد. سر بزرگ و پر مویش، انگار که روگردنش سنگینی می‌کند.

محمد میکائیک پیدایش می‌شود. دست راستش را بالا می‌برد

- یاالله!

قیچی آهن‌بری، انگشت کوچک دست راست محمد میکائیک را از بند دوم برده است

- یاالله!

باران بلند می‌شود و با محمد میکائیک دست می‌دهد. مشتریهای قهوه‌خانه، از دور باران، مثل کلاف از هم باز می‌شوند و رو تختهای قهوه‌خانه ولو می‌شوند. مهدی پاپتی چای می‌دهد. بابا اسمال، همینطور که خودش را رو تخت قهوه‌خانه جمع و جور می‌کند و استکان چای را از رو میز برمی‌دارد، زیر لب می‌گوید

- رجب سیاه مریض شده!

- رجب سیاه!

با یکی از گاوها است. همه گاوهائی را که از تو کوچه جمع کرده است. اسم‌گذاری کرده است.

- رجب سیاه!



ورزاو پیر سیاهرنگی است که از پیری، حال راه رفتن ندارد. بابااسمال  
 ریش جوگندمی کوچکش را می خاراند و می گوید  
 - چشاش و پوزه‌ش، عین چشا و پوزه رجب حمال میمونه!... مته  
 خودش م سیاهه!  
 هرکس را که دور و نزدیک می شناخته است، نامش را داده است به  
 گاوها

- لکاته خانم!

گاو ماده زردرنگی است که لک و پیس سفید دارد. می گوید  
 - با صفیه لره مو نمیزنه. دست و پاش معاینه صفیه لره، لک و پیسه!  
 چای را از لب استکان می مکد  
 - وکیل کرم!  
 چاق و کوتاه و حنائی رنگ است. مثل وکیل کرم که همیشه موی سفیدش  
 را حنا می بندد و گشادگشاد راه می رود

- عینو وکیل کرم!

پیر است و از کارافتاده، اما هیأتش یغور است و پرمدعا  
 - عین وکیل کرم!  
 بابااسمال، همینطور که پارچه سیاه دور سرش را باز می کند و دوباره  
 می بندد، رو می کند به باران و می گوید

- رجب سیاه ناخوشه!... زبون بسته دو روزه به علوفه لب نزنه!

شوهر گلابتون کارمند اداره کشاورزی است. شوهر گلابتون، لبخند  
 به لب بر می گودد به طرف بابااسمال و می گوید  
 - نکنه هیضه کرده!... ها بابااسمال؟

بابااسمال پای لنگش را جمع می کند زیر نشیمنش و می گوید

- نمیفهم چه دردشه!... شایدم هیضه کرده باشه!

شوهر گلابتون، ته استکان چای را تو گلو خالی می کند و می گوید

- پاشو بریم ببینیم چه مرضی داره... شاید چیزی حالیم شد...

استکان را می گذارد تو نعلبکی و ادامه می دهد

- ... بیطار نیستم اما خب، از این و آن یه چیزائی دستگیرم شده!

رضی جیب بر، یوسف بیعار و احمدفری سوار کامیون می شوند و راه  
 می افتند. چشمم می افتد به تخته‌های پهن در عقب کامیون

«درحقیقت مالک اصلی خداست این امانت بهر روزی نزدماست»

اولین دفعه است می بینم این شعر با رنگ قرمز رو تخته‌های زرد در

عقب کامیون نوشته شده است.

پشت سر رضی جیب بر، یوسف بیعار و احمدفری، حرف از دزدیهای  
پی در پی شهر درمی گیرد.

فاضل می گوید

— دولت اعلام کرده که خود مردم شهر باید همت کنند و دزدا را بگیرند و  
خودشونم اعدامشون کنند!

کامل، همسایه باجناب مکوند، با تعجب می پرسد  
— اعدام؟!

— خوبه... اعدام!... تعجب کردی؟!

افندی می گوید

— دولت همچین چیزی نمیگه!

میرزا علی می گوید

— اگر نمی طور باشه که بلبشو میشه؟

فاضل می گوید

— هیچم بلبشو نمیشه!

مکوند که کمتر لبش به حرف باز می شود، آهسته و آرام می گوید

— تو آبادان، تا حالا دهتام بیشتر اعدام کردن!

— خود مردم؟!

— خود مردم!

انگار که همه، رضی جیب بر، یوسف بیعار و احمدفری را می شناسند،  
اما به رو نمی آورند.

صدای میرزا علی بلند می شود

— بابا اینا شایعه س!... آخه مگه میشه کسی را همینطور الکی به تیر

بست؟

فاضل می گوید

— مگه حرف باران را نشنیدی؟

— باران؟

— که جنگ منطق خودش را داره!

باران، سال دوم کشاورزی است. همراهان راه می افتند که برویم و  
گاوهای باباسمال را ببینیم. شوهر گلابتون هم هست.

باباسمال، تو گاراژ دنگالی که آخر خیابان زند است، برای گاوها آخور  
بسته است و سایبان کامیونها را به آغل تبدیل کرده است. رجب سیاه، کنار

آخور خوابیده است و چشمانش روهم رفته است و آب دماغش راه افتاده است. بابااسمال، زانو می زند، پوزه و رز او را می گیرد و سرش را بالا می آورد و آرام می گوید

— بین... زبون بسته حال نداره که حتی سرش را بالا بگیره!  
 گاوهای دیگر «ماغ» می کشند. انگار که بابااسمال را می شناسند. آفتاب کشیده است تا زیر سایبان. تو گاراژ، اینجا و آنجا، چند گلگیر تصادفی اتوموبیل، چند سرمیلندر اسقاط، چند باطری شکسته افتاده است و کف گاراژ از روغن سوخته ماشین، سیاهی می زند. شیشه های در و پنجره های دفتر گاراژ خرد شده است و کارگاه، بی هیچ ابزاری زیر یک بند انگشت خاک نشسته است.

بابااسمال کارگر روزمزد مزارع صیفی کاری است. پسرهایش رهایش کرده اند و رفته اند. زنش مرده است. دخترهایش هر دو — به شوهر رفته اند و خودش تنها زندگی می کند. از روزی که جنگ شروع شده و خلیها فرار کردند و گاراژ بی صاحب ماند و گاوهای گرسنه تو کوچه ها ولو شدند، بابااسمال، خرت و پرتهایش را جمع کرد و راه افتاد و آمد تو گاراژ و یکی از دو اتاق خشت و گلی را که تو ضلع جنوبی گاراژ نشسته است تمیز کرد و بساط زندگی اش را پهن کرد

— بابااسمال شیر گاوا را چیکار میکنی؟

— مگه همه ش چن تاس ماده ها؟

— همی شش تا. بالاخره هیچی نداشته باشن سی - چهل کیلویی شیر دارن

— خو میدم بنده های خدا بخورن

— چیزی م بهت میدن

— بدن یا ندن خدا رزاقه... با یه لقمه سیرم و با یه لقمه گشنه

شوهر گلابتون چن دک می زند جلو پوزه رجب سیاه

— بابااسمال، کی گاوا را میدوشه؟

— صفیه لره بابام... صفیه لره

بابااسمال، سر رجب سیاه را بالا می گیرد

— بین... نا نداره حیوونی!

شوهر گلابتون، چند لحظه گاوا را برانداز می کند و بعد، من من کنان، انگار

که به حرف خودش باور نداشته باشه می گوید

— انگاری که... مشمشه گرفته، بابااسمال!

چشمان پیر بابااسمال باز می شود. پیشانی پرچروکش درهم می رود و با

تعجب می‌گوید

— مشمشه؟! —

شوهر گلابتون، همینطور که از کنار گاو بلند می‌شود، می‌گوید

— آره بابااسمال، مشمشه!... خطرناکم هست. هیچ بعیدم نیست که خودت ازش بگیری!

بابااسمال پوزه رجب سیاه را رها می‌کند و بلند می‌شود و بالحنی که رنگی از تأسف و سؤال دارد می‌گوید

— اگه نمی‌طور باشه، چیکارش باید بکنم؟

شوهر گلابتون، دو کف دستش را با شلوار پاک می‌کند و می‌گوید

— راه علاجی نداره بابااسمال. باید بکشیش!

ابروهای بابااسمال توهم می‌رود

— بکشمش؟! —

بعد، رو می‌کند به باران و انگار که با خودش حرف می‌زند، می‌گوید

— یعنی او مدن کمک کنن یه درمانی برا حیوون پیدا کنیم!...

یک لحظه سکوت می‌کند و ناباور ادامه می‌دهد

— بکشمش؟!... رجب سیاه را بکشم!

باران که تا حالا سکوت کرده است به حرف می‌آید

— خو، اگر خطرناکه باید کشتش بابااسمال... مشمشه خطرناکه!... از

حیوون به آدم سرایت میکنه

بابااسمال عقب می‌کشد و می‌گوید

— من که دلم نمیاد!

بعد، انگار که خودش تنهاست و کسی همراهش نیست، لنگ‌لنگان راه

می‌افتد به طرف گاوهای دیگر

— ... نخیر!...

تو آخورها دست می‌کشد

— ... اصلاً دلم نمیاد...

علوفه‌ها را زیر و رو می‌کند

— ... چطوری بکشمش؟!...

گرده گاوها را با کف دست نوازش می‌کند. گاوها سر برمی‌گردانند و

نگاهش می‌کنند. می‌شمارمشان. پنج ورز او و شش ماده گاو. ورز اوها، همه پیر

و از حال رفته‌اند. ماده گاوها، همه استخوانی و بی‌رمق هستند.

بابااسمال، سطلها را برمی‌دارد و می‌رود سر لوله آب که پرشان کند.

گوشه سایبان، علوفه تازه روهم کوت شده است. باباسمال، هر روز، کله سحر، وقتی که نمازش را خواند، یکی از گاوها را برمی دارد، تور بزرگ بافه کشی را می اندازد روگرده گاو و می رود صحرا و آفتاب که پهن بشود، با بار علوفه برمی گردد.

باباسمال از کل شعبان حرف می زند

— گفت باباسمال بیا به معامله بکنیم. بهش گفتم من چه معامله‌ئی با تو خدانشناس دارم؟ گفت چرا باباسمال به نفعته. گفتم کدوم نفع کل شعبان؟... گفت بیا شیر گاوارا بده بجاش برائی حیوونا جو بگیرد... به کیلو شیر، به کیلو جو!

باباسمال، همینطور که با گاوها ور می رود و زیر پایشان را تمیز می کند، حرف می زند

— ... بهش گفتم اگر شیر گاوارا تو خلا بریزم به تو قرمساق نمیدم!...  
سطلها را برمی دارد که دوباره پرشان کند و جلو پوزه گاوها بگیرد  
— ... جاکش میخواد بده به زنش ماست بندی کنه، کیلویی ده تومن به خلق الله بفروشه!...

یک لحظه درنگ می کند. بال چشمان پیرش را بالا می برد و می پرسد  
— مگه جو کیلویی چنده؟

صدای طیاره شنیده می شود. صدا نزدیک می شود. همه، تند می رانیم به طرف اتاق باباسمال. لته‌های تخته‌ئی در اتاق می لرزند. باباسمال از جایش تکان نمی خورد. کنار لوله ایستاده است و سطلها را پر می کند  
— باباسمال بیا تو اتاق

سرش را بالا می گیرد و آسمان را نگاه می کند و بلند می گوید  
— کسی با من کاری نداره!

لوله را می بندد و سطلها را بلند می کند و لنگ‌لنگان راه می افتد به طرف سایبان. صدای طیاره دور می شود. باباسمال سطلها را می گذارد جلو گاوها و پارو را برمی دارد تا زیرپای گاوها را تمیز کند. دوباره صدای طیاره شنیده می شود. باران چشمش می افتد به رادیوی باباسمال که به میخ طویله‌ای آویزان است. رادیو را برمی دارد و پیچش را باز می کند. گوینده از مردم شهر می خواهد که به پناهگاهها بروند. بعد، آژیر قرمز می کشد. آفتاب، گاراژ را پر کرده است. طیاره‌ها نزدیک می شوند و صدایشان همه‌جا را می لرزاند. گاوها پوزه‌ها را از سطل بیرون می آورند و گوشها را تیز می کنند. باباسمال عین خیالش نیست. صدای انفجار و رگبار ضدهوایی درهم می شود. سقف اتاق از

چوب و حصیر است. احساس ناامنی می‌کنم. فریاد می‌کشم

— بابا اسمال بیا تو اتاق!

انگار که صدایم را نشنیده است

باز فریاد می‌کشم

— بابا اسمال!

گوشش بدهکار نیست. پهنها را با پارو می‌رانند به گوشه سایبان.

— بابا اسمال با پهن گاوها چه میکنی؟

— هیچی بابام. صفيه لره از شون تکیه<sup>۱</sup> درست میکنه میذاریم خشک بشه

براز مستون

آزیر قرمز تمام می‌شود. بابا اسمال به پارو تکیه می‌دهد و سیگاری می‌گیراند و دو پک می‌زند و سیگار را لای لب می‌گیرد و بنا می‌کند به پارو کردن.

گوینده رادیو پرتوپ حرف می‌زند. می‌گوید که «عقaban تیز پرواز ما» از آسمان دفاع می‌کنند و می‌گوید که همه مردم، با آرامش به پناهگاهها بروند و ترس و دلهره نداشته باشند.

سقف اتاق می‌لرزد و خاک می‌ریزد. از پنجره نگاه می‌کنیم. یکی از میگها آتش گرفته است و همچنانکه آسمان را با دود و آتش خط می‌کشد به انتهای شهر می‌رود. رادیو دوباره آزیر قرمز می‌کشد. بابا اسمال ککش نمی‌گردد. چند لحظه از زیر سایبان می‌آید بیرون، به سیگارش پک می‌زند و طیاره را نگاه می‌کند که حالا به سرعت دارد سقوط می‌کند. بابا اسمال دوباره می‌رود زیر سایبان و مقابل پوزه رجب سیاه چنک می‌زند. سیگار را رو زمین خاموش می‌کند و پوزه ورز او را بالا می‌گیرد. انگار دارد با رجب سیاه حرف می‌زند.

صدای باران را می‌شنوم

— کاش به کالیبر پنجاه داشتم!...

نگاهش می‌کنم. رادیوی کوچک بابا اسمال تو مشتش فشرده شده است.

رنگ باران برافروخته است و چشمانش برق می‌زند

— ... از تو همی گاراژ ناکسارا به رگبار می‌بستم!...

شوهر گلابتون به دیوار تکیه داده است، دستها را رو سینه گره کرده

است و لبهایش می‌جنبید. رنگ شوهر گلابتون پریده است. انگار که دارد دعا می‌خواند.

صدای طیاره دور می‌شود. صدای توپهای ضد هوایی از دوردست شنیده می‌شود. رادیو آژیر زرد می‌کشد. شوهر گلابتون نفس می‌کشد و گره دستهایش از رو سینه باز می‌شود.

از اتاق بابااسمال می‌زنیم بیرون. صدای آمبولانس می‌آید. معلوم نیست کجاها رازده‌اند و چه کسانی شهید شده‌اند.



روزهای اول جنگ که شوهر و پسر ام‌مصدق، نزدیکیهای حمیدیه اسیر شدند، و بعد، وقتی که ام‌مصدق صداشان را از رادیو بغداد شنید، دید که باید برای گذراندن زندگانی کاری بکند. روزها مکیه، دختر سه‌ساله‌اش را بغل می‌کرد و راه می‌افتاد

— خاله چه کنم؟... مردم و پسر به اسیری رفتن. بچه‌ها نون می‌خوان. به

کار احتیاج دارم

— خاله کار کجا بود؟... همه مردم از شهر رفتن. همه کارا خوابیده. همه

کارا تعطیله...

ام‌مصدق، صبحها، نمازش را که می‌خواند، دو استکان چای که

می‌خورد، مکیه را بغل می‌زد و شهر را زیر پا می‌گذاشت

— شاطر آقا... مردم به اسیری رفته. عادل پسر شازده سالشه. کار پادوئی

براش ندارین؟

— نه خواهر. ئی روزا پادو زیاده. نه که مدرسه‌ها تعطیل شدن!

ام‌مصدق، مکیه را قلمدوش می‌کرد و درازای همه خیابانهای شهر را

می‌رفت

— برادر، به کسی نمی‌خوای دم دستت باشه؟... دکانت را جارو کنه...

کارات را...

— نه خواهر. خودم هفتا نون خور دارم که همه بیکار و بیمارن!

بعد از دوندگیها، ام‌مصدق، عاقبت توانست تو یکی از کارخانه‌های

آردی کاری پیدا کند. هر کیسه گندم را که سرند می‌کرد، پانزده ریال مزد

می‌گرفت. روزهای اول، سرند زوار در رفته‌ئی را اجاره کرد به روزی بیست و

پنج قران. پوزه‌اش را با مقنعه می‌بست، مکیه را می‌نشاند بغل دستش و با یک

لقمه نان یا یکی دو قوطی حلبی خالی سرش را گرم می‌کرد، گندم را طبق

می زد که سنگ و کلشش را بگیرد و بعد، سرندش می کرد

ام مصدق ریزه نقش است و پر حرکت

— چه کنم خواهر؟... با هر جان کنده‌ی هست باید بی بچه‌ها را نگهدارم تا

بلکه ایشالله باباشون از اسیری برگردند

پوست ام مصدق سفید است و چشمانش سیاه

— بس که تو بی خاک و خل مکینه<sup>۱</sup> جان می کنم، شبها نفسم تنگی

میکند... اما چه کنم خواهر... بچه‌ها نون میخوان.

از روزی که شوهر و پسر ام مصدق اسیر شدند، تارهای سفید موی بلند

سرش زیادتر شده است.

ایوب، پسر بزرگ نرگس، روزها، کنار کارون راه می افتد و ماهی می گیرد.

گاهی اقبال رو می کند و چندتائی ماهی جاندار می گیرد که هم بفروشد و هم

خودشان شکمی از عزا درآورند

ایوب، ده سالش است. از پدرش — جمشیدسیاه — هنوز خبری نشده

است. نرگس دار دنیا را زیرپا گذاشته است، اما انگار نه انگار که روزی

روزگاری جمشیدنامی وجود داشته است

— خواهر، شبا به رادیو بغداد گوش بده شاید اسیر شده باشه!

— تا نصف شب گوشم به رادیو بغداده خواهر. بچه‌ها خواب میرن اما من

رادیو را میذارم بیخ گوشم تا چشم سنگین بشه... گاهی وقتام بچه‌ها بیدار

میمونن

هر روز اجساد شهدای بی نام و نشان، تو بیمارستانها بیشتر می شود. از

اجساد عکس فوری می گیرند، محل دفن را پشت عکس می نویسند و

خاکشان می کنند

— خواهر به بیمارستانها سر زدی؟

روزی که نرگس، همراه بچه‌هایش از اردوگاه جنگ زدگان برگشت و شب

را میهمان ننه باران بود و روز بعد که به خانه خودش رفت، بچه‌ها را به ایوب

سپرد، طفل شیرخواره اش را بغل کرد و راه افتاد به طرف بیمارستانها و

غروب، خسته، مانده، ناامید و گرسنه به خانه بازگشت

— بیمارستان رازی رفتی؟

— ای خواهر، دیگه جایی نمونده که نرفته باشم

— شماره دو؟

— اونجام رفتم



— هتل آستوریا؟

نرگس، به خانه که برمی‌گردد، انگار همه چیز برایش غریبه است. انگار که درها، دیوارها، اتاقها و نخل بلندپایه و وسط حیاط را نمی‌شناسد. بچه‌ها، تو یکی از اتاقهای تاریک، روزیلو، مثل گوسفند رمیده نشسته‌اند و همدیگر را بغل کرده‌اند و از گرسنگی وارفته‌اند. نرگس، طفل شیرخواره‌اش را می‌خواباند کنار بچه‌ها، می‌رود به طرف مطبخ، زیر و بالا را نگاه می‌کند، تو اتاقها سر می‌کشد و چیز دندانگیری برای شام بچه‌ها پیدا نمی‌کند. برای قوت بچه‌ها، همسایه‌ها به نرگس کمک می‌کنند. نرگس از پیدا کردن جمشید سیاه که ناامید می‌شود به فکر کار می‌افتد.

صبحها، ایوب می‌رود کنار کارون که ماهی بگیرد. نرگس، گل‌اندام چهارساله را می‌سپارد به گلنار هشت‌ساله و خودش، بچه شیرخواره را برمی‌دارد و تمام شهر را به دنبال کار سگ‌دو می‌زند  
— خواهر، تو مکینه نمیتونی به کاری برام پیدا کنی؟  
— کار؟!

— هر کاری که باشه خواهر. بچه‌ها دارن از دست سیرن!  
ام‌مصدق به نرگس قول می‌دهد که تو مکینه برایش فکری بکند  
— خواهر تو کسی را نداری که براش رخت شوری کنم؟  
— نه خواهر!... اونائی که براشون رخت می‌شستم همه رفته‌ن!  
صدای گلوله‌های توپ از دور دست‌ها شنیده می‌شود. هر روز با توپهای دورزن شهر را می‌کوبند. تا حالا، سیصدجای شهر را بیشتر کوبیده‌اند.

— از علی‌ناز چه خبر؟

— شهید شد

علی‌ناز، سوزن‌زن قدیمی شهر بود. دستش به دهانش می‌رسید. مهربان و خون‌گرم بود. نصف شب زمستان هم که بود، بی‌اینکه غر بزند و یا اخم کند، کیفش را برمی‌داشت و راه می‌افتاد  
— از ئی کارا خدا را خوش میاد  
— اما سرده علی‌ناز... بارانه!

— باشه برادر!... اگر من نیمساعتی ناراحت باشم بهتره که یه مریض تا صبح از درد ناله بکنه.

علی‌ناز انگار که عضو خانواده همه بود. محرم همه بود و پیش همه

محترم بود

— علی آقا چرا نمیری؟

چشمان ریزش را ریزتر می‌کرد و می‌گفت

— برم؟!

— تو که ماشاالله وضعت بد نیست. روز و شب دارن شهر و میکوبن!

خنده به لبش می‌نشست و باز می‌گفت

— راست میگویی. بحمدالله وضعم بد نیست اما اینم بدون که هرچی دارم

از همی مردم دارم که حالا به دردشون میخورم... نه!... اگر برم نامردیه!

علی ناز، وقتی که کیفش را برداشته است و سوار دوچرخه‌اش شده

است که برود به مریض برسد، وسط راه ترکش خورده است و تو بیمارستان

تمام کرده است

— خدا رحمتش کنه!

— از «کامل» انگار خبری نیست؟

— زیر آوار ماند

— خدا بیامرزتش!

— حاج یوسف چی؟... چن روزه ندیدمش

— خمه‌خمسه خورد

— خدا بیامرزتش

— اوس یعقوب؟... خدا غریق رحمتش کنه!

— کدوم اوس یعقوب؟

— همسایه ننه مجید شیربرنجی خدا بیامرز!

— همون که خانه‌ش تو خیابان قصره؟

— تو خیابان قصر بود

— مگه...

— حالا دیگه خانه نیست. توپ زده صاف زمینش کرده

— بیچاره. یه پسرش م تو جبهه‌س

— خودش و زنش و سه دخترش و پسرش زنده بگور شدن!

— راسته که مدحسن بنگاهی...

— به درک واصل شد!

محمدحسن بنگاهی مانده بود که اتوموبیل‌های مردم را بخرد!

— بین برادر. من ئی پول را که میدم پول یامفته! تو ده روز دیگم بمونی  
 به چکه بنزین پیدا نمیکنی. تازه هیچ معلوم نیست که ترکش نخوری. تو گارازم  
 بذاریش اعتباری نیست که سالم بمونه. پس پولشو بگیر و با خیال راحت راه  
 بیفت!

محمدحسن، دراز قامت بود و لاغر با سری کوچک و گوشهائی بزرگ.  
 حرف که می زد دستهای درازش را تکان می داد و دهانش آنقدر باز می شد که  
 ته حلقش پیدا بود

— بین جانم. من اگر رو ماشین تو صنار - سه شای میخورم بدون که پول  
 خونمه!... هر لحظه ممکنه ریغ رحمت را سر بکشم  
 محمدحسن، با هزار زبان بازی ماشین را به نصفه نیمه می خرید، با دوز و  
 کلک بنزین جور می کرد و سوار می شد و می رفت بهبهان و می سپردش به  
 شوهر خواهرش و برمی گشت.

ننه باران، کار با اسلحه را خوب یاد گرفته است. با هزار کلنجار عاقبت  
 شورای محله را راضی کرد که روزها، وقتی که بیکار است، گاهی با اسلحه،  
 تو میدان کشیک بدهد.

— ننه باران شورای محل چیکارا میکنه؟

ننه باران با حوصله همه را شرح می دهد. از تشکیل گروه اسداد برای  
 کمک به آسیب دیدگان حرف می زند. از کلاسهای اسلحه شناسی، کمیته های  
 رفاهی و بهداشتی، کشیک در مساجد و محلهها، جمع آوری دوا و پوشاک و  
 غذا برای نیازمندان، آموزش مردم برای انجام کارهای ضروری در مواقع  
 اضطراری و بعد، دستش را تکان می دهد و همراه با غروری که به چشمانش  
 رنگ زده است اضافه می کند

— خیلی کارای دیگه ننه... خیلی کارا... حلالم قصد داریم یه صندوق  
 قرض الحسنه برا آدمای محتاج درست کنیم. اگر عمری باشه تو میدانم یه  
 پناهگاه بزرگ و حسابی می سازیم.

ننه باران چادرش را دور کمر سفت می بیچد، موهای خاکستری رنگش  
 را زیر روسری جمع می کند، نوار فشنگ را به شانه می اندازد و با دست  
 بزرگش تفنگ را سبک بدست می گیرد و تو میدان و درازای خیابان  
 مسجد، گاهی به تنهایی و گاهی همراه عادل کشیک می دهد.

ننه باران گالش لاستیکی به پا می کند و زیر دامن، شلوار می پوشد.  
 شایع می شود که کل شعبان به گلابتون حرفهای ناجور زده است

— قرمباق شکمش پیه آورده!

— سیری زده زیر دلش!

— لابد یه تنبانش دوتا شده هوس زن تازه کرده!

— نه باران چشمان درشتش را تو چشمخانه می گرداند و می گوید

— اگه ئی حرفا درست باشه میذارمش سینه دیوار و یه گلوله خرجش

میکنم...

صورت استخوانی نه باران و دماغ کشیده اش و حرفهایش بیشتر به

مردها می ماند

— .... همی بیش نیست که مردم را غارت کنه؟! ... حالا چشمش دنبال

زن مردم هست با او قیافه انکر منکرش!

گلابتون آرام است. همیشه آرام است. از خانه پدر گلابتون هیچوقت

صدا بلند نمی شود.

رنگ مهتابی گلابتون سفید می شود و می گوید

— اینطورم نیس نه باران. حالا یه حرفی زده بعدشم پشیمان شده!

گلابتون به بچه پانزده ماهه اش خوب می رسد. بچه اش با رختهای رنگ

به رنگی که تنش می کند و با پوستی که به پوست مادرش می ماند، عین

عروسک است.

مادر گلابتون چهل و دوسالی دارد. هر روز، عصر که می شود، وضو

می گیرد، مقنعه اش را به سر می بندد، سجاده اش را برمی دارد، چادرش را

به سر می کند و راهی مسجد می شود که نماز مغرب و عشا را با جماعت

بخواند.

پدر گلابتون معمار است. این روزها کارش کساد است. بیشتر وقتها را تو

قهوه خانه مهدی پاپتی می گذراند. روزهایی که کار بود «درخانه» اش به

صد نفر می رسید.

خواهر گلابتون نوزده سالی باید داشته باشد. مثل گلابتون ریزه نقش

است. گاهی برای خرید از خانه بیرون می زند اما بیشتر وقتها را تو خانه

می گذراند.

خبرهای رادیو امیدوارکننده است. بعد از ناهار رو تخت دراز می کشم و

پیچ رادیو را باز می کنم. هوا کم کم دارد خنک می شود. شکمم پر شده است.

۱. درخانه: به اجتماع عملی و بناهایی گفته می شود که صبحها مقابل خانه

معمار اجتماع می کنند تا معمار آنها را به نسبت کارهای مختلفی که در جاهای

مختلف شهر زیر نظر دارد تقسیم کند.

کریخت شده‌ام. مژه‌هایم روهم می‌رود و خبرها را گوش می‌کنم. دشمن تو درگیری ساحل شمالی رود بهمنشیر تلفات زیادی داده است. پلها را - که عراقیها رو رودخانه زده بودند تا بتوانند تو شهر نفوذ کنند - منهدم کرده‌اند. اجساد عراقیها رو رودخانه شناور شده‌اند و همراه آب به دریا می‌روند. دشمن، تو «فیاضیه» تلاش می‌کند که راههای تدارکاتی شهر را ببندد. آبادان را از لابلای نخلهای ساحل جنوبی اروندرود با توپ می‌زنند ولی مردم قصد کرده‌اند که تو شهر بمانند و پشت جبهه را خالی نکنند.

باسداران، در هجوم به تپه «علی‌گزه» چند تانک و دو دستگاه مخابراتی دشمن را نابود کرده‌اند و بیش از پنجاه نفر به اسارت گرفته‌اند. در «عین خوش»، «دشت عباس» و جاده «فکه» از نفرات دشمن سیصدتائی بیشتر کشته شده است. در جبهه اهواز، عراقیها عقب نشسته‌اند اما هنوز از پایگاه حمید شهر را زیر آتش می‌گیرند.

- راندن عراقیا از تو پایگاه حمید ممکن نیست!

- پایگاه حمید؟! ... پف! ... همه مهمات دنیا را که روش بریزی، آخ نمیگه!

- کوتاهی ما همین بود! ... نباید می‌داشتیم که اینهمه استحکامات بدستشون بیفته

- اصلاً اون گوربگوری استحکامات حمید را برا همین ساخته بود. برا اینکه اگر یه روز عراق هوس ئی غلطا را بکنه از همانجا بکوبدش!

- تف! ... حالا افتاده دست اونا!

- خیانت جانم... خیانت!

- به همین سادگی نگو خیانت، اتهام کمی نیست!

- گوشم به رادیو است. حرفهای مردم تو ذهنم درهم می‌شود

- ئی جنگ... جنگ لعنتی! ... مئه یه جانور خونخوار داره جوانها را میخوره!

- خانه‌ها را خراب میکنه!

- زندگی را تباه میکنه!

- بار سنگینش رو دوش آدمای به‌لا قیاست

- مملکت مال همین آدماست!

- حرف مفت میزنی برادر. جنگ جنگ امپریالیستیه!

- ضد امپریالیستیه. ما داریم با آمریکا می‌جنگیم!

- با آمریکا می‌جنگیم اما ئی جوانهای عراقی هستن که جسدشون تو

بیابانها خوراک جانورا میشه!

- دلت برا عراق میسوزه؟! -

- دلم برا همه اونائی میسوزه که ناخواسته طعمه جنگ شدن. فرق نمیکنه... ما میتونیم کنار همدیگر زندگی کنیم. همدیگر را دوست داشته باشیم!... اما حالا؟!... زندگی داغون شده... تکه پاره شده... هر خانوادۀ خوزستانی سه - چهار تکه شده تو سه - چهارتا شهر... تو سه - چهارتا اردوگاه... پدر اونجا، پسر تو جبهه، دختر تو بیمارستان، مادر تو اردوگاه... تف!

- به اون صدام نامرد بگو که جنگ را شروع کرد

- نوکر آمریکاست!

- سگ آمریکاست!

رادیو، بعد از خبرهای جنگی و اعلامیه های ستاد مشترک و سپاه پاسداران، از محتکرین حرف می زند. از کسانی که انبارهاشان مصادره شده است و به قیمت عادلانه در اختیار مردم قرار گرفته است. از کسانی که جریمه شده اند و حد شرعی در موردشان اجرا شده است. دست دراز می کنم و پیچ رادیو را می بندم. این روزها مردم درباره کل شعبان خیلی حرف می زنند - مردم کشته دادن و انقلاب کردن که کل شعبان روز بروز شکمش گنده تر بشه!

- یه انبار بزرگ پودر لبامشونی داره اما وقتی یه بسته میخوای میگه دو روز دیگه بیا تا برات جور کنم و بعدش م سه - چهار برابر قیمت پولشو میگیره!

- مایع ظرفشویی م همینطور

- ما که با «خاک مکینه»<sup>۱</sup> ظرفامونو می شوریم

بتولی، گاه به گاه، تو قهوه خانه، تو میدان، اینجا و آنجا، همه اسرار پدر را فاش می کند

- بابا گفته جنگ که تموم شد خانه را میفروشیم و د برو که رفتی!

- بتولی بابا دیگه چی گفته؟

بتولی با چشم و ابروهای بهم پیوسته بازی می کند و حرف می زند

- دیگه گفته اون یکی انبارمون هنوز پره. دیگه گفته این یکی انبارمون

هنوز نصفه نیمه نشده.

۱. خاک مکینه: خاک سورمه مانندی است که با سیوس گندم قاطبی است و مردم تهیدست جنوب شهر برای شستن ظرفها از آن استفاده می کنند و گاهی نیز، بجای خاک مکینه، خاک اجر مورد استفاده قرار می گیرد.

- دیگه چی بتولی؟

- دیگه جونم بگم که خیلی چیزا

- مثلاً چه چیزا؟

- مثلاً لیلی هر روز قهر ور میچسونه و با ننه دعوا مرافعه میکنه. هر روز میگه دیگه من مردم آخه. همه فامیلا رفتن آخه. سهیلا دستش ترکش خورده. خونه عمو رمضان توپ خورده. اگه ما بمونیم کشته میشیم اما بابا محل سگش نمیداره. عوضش ننه هر شب متوناز میکنه. اون مرغ زرده و خروم قرمزه را هم داده به من که باشون عروس و دواماد بازی کنم. هر شب لباس خوشگل نشون میکنم و میفرستمشون تو حجله.

لیلی هر شب اوقات کل شعبان و سروجان را گه مرغی میکنه

- ننه متونکشتین دیگه!... آخه پس کی از ئی خراب شده میریم؟

- آروم باش ننه جون. دیگه چیزیش نمونده. هجده روز دیگه!

لیلی، شام نمی خورد. قهر می کند و بدویبراه می گوید. کل شعبان فریاد می کشد. سروجان لیلی را آرام می کند

- طاقت داشته باش ننه جون، بهت گفتم که. هفده روز دیگه... تو که بچه

نیستی!

بتولی جای را قورت می دهد. لبان سرخش را با تک زبان می لیسد. با

ابروهای پرپشتش بازی می کند و حرف می زند.

- چن روز دیگه مانده بتولی

- دیشب ننه میگفت سیزده روز دیگه

- بابا هم همینو گفت؟

بتولی می زند زیر خنده و می گوید

- نه!... بابا گفت سیزده روز و یه ماه دیگه!

چشمانم گرم شده است. دارم به خواب می روم. صدای بتولی تو گوشم

است. انگار که می گوید آن یکی انبارمان هنوز خالی نشده است و انگار که...

ناگهان سروصدا می شنوم. چشمانم را باز می کنم. صداها هر لحظه اوج

می گیرد. خواب از سرم می پرد. سیگاری می گیرانم و لب تخت می نشینم و به

سروصداها گوش می دهم. چیزی حالی ام نمی شود. فریادها خیلی درهم

است. بلند می شوم. شلوارم را به پا می کنم و از خانه می زنم بیرون.

مقابل دکان و خانه کل شعبان شلوغ است. کسی تو قهوه خانه نیست.

لنگه های در دکان ناپلئون بسته است. می روم به طرف دکان کل شعبان. همه

مردم محل و عده زیادی از محله های دیگر هجوم برده اند به دکان کل شعبان و

دارند غارتش می‌کنند. مردم، مثل مور و ملخ تو میدان، تو دهانه و درازای خیابانهای کارون و مرکز شورای محل، بسته‌ها را و جعبه‌ها را و کیسه‌ها را رو دوش گرفته‌اند و دور می‌شوند. وقتی می‌رسم که مردم، مغازه را و انبار کل شعبان را خالی کرده‌اند. زن محمد میکانیک بعد از من از خانه می‌زند بیرون. وقتی که از خانه می‌آمدم بیرون، ننه‌باران و عادل نبودند. مهدی پاپتی، رستم افندی و ناپلئون ایستاده‌اند و نگاه می‌کنند. مردم از در مغازه هجوم برده‌اند تو خانه، در خانه و انبار را شکسته‌اند، قفسه‌ها را بهم ریخته‌اند و همه چیز را برده‌اند. ده پانزده نفری هنوز تو خانه و تو دکان کل شعبان، توهم می‌لولند

- حقش بود!

- مردم بیچاره شدن!

- مردم گرسنه!

- مردم بیکار!

- ئی جا... چشاشوروهم گذاشته بود و هل میداد!

- از اینم بدتر حقه!

- کمیته باید زندانی‌ش کنه!

غرابه‌های سرکه، تو حیاط شکسته است و بوی سرکه همه‌جا را پر کرده است. پودر لباسشویی، برنج، روغن، حبوبات، ادویه، آرد، شیره خرما، گندم و جو، همه قاطی هم روز زمین پخش شده است. سروجان، زن کل شعبان، بس که خودش را زده است نیمه‌جان، پای دیوار افتاده است و نفرین و ناله می‌کند. صدای سروجان گرفته است. موی سرش پریشان است و گونه‌هایش را خراش داده است. لیلی، دختر کوچک کل شعبان، انگار که ترسیده باشد، گوشه حیاط کز کرده است و لام تا کام نمی‌گوید. دستها را رو سینه گره کرده است و جای خودش می‌لرزد. مرغ زرد بتولی پریده است رو هره بام. بتولی، مرغ و خروس را با دم قیچی زینت کرده است. دو بند انگشت تور سفید، رو سر مرغ چبیده است و رشته‌های تور قرمز به دمش گره خورده است و سینه‌بند اطلس سبزرنگی به سینه‌اش آویزان است و حالا، رو هره بام بال‌بال می‌کند. خروس، کمی دورتر از مرغ زرد، سینه‌اش را جلو داده است. به گردن خروس، پاپیون سفیدی بسته شده است. بقیه مرغها، اینجا و آنجا، رو شاخه‌های درخت کنار وسط خانه و لب بام نشسته‌اند. وقتی که می‌رسم، مرد جوانی که چهارشانه است و نا آشنا است، دست می‌اندازد و پس گردن گوسفند پروار کل شعبان را می‌گیرد و به دنبال خودش می‌کشد. مردی، لوله



تفنگ را گذاشته است زیر چانه کل شعبان و سرش فریاد می‌کشد  
 - حرف بزَن مادر...!... انبارات کجاست؟  
 کل شعبان، انگار که قبض روح شده است. چشمان بزرگش رمیده است.  
 رنگ از رویش پریده است.  
 - حرف بزَن وگرنه آتش میکنم!  
 مردی که تفنگ دارد به‌نظم آشنا می‌آید. موی بلوطی بلند و پرچین و  
 شکنش رو شانه‌اش ریخته است. سیل زرد و بزرگش، دهانش را پوشانده  
 است. چهارشانه و میانه قامت است. بیشتر، چشمان مرد، برایم آشناست.  
 انگار که مویش و سیلش، ره بر این آشنایی می‌بندد.  
 - حرف بزَن مادر...! پولات کجاست؟  
 صدای کل شعبان خفه و گریه‌آلود است  
 - به خاک سیاه نشان‌دینم... دیگه از جونم چی می‌خواین؟  
 مرد، لوله تفنگ را به گلوی کل شعبان فشار می‌دهد  
 - بگو والا میکشمت!  
 - به پیر... به پیغمبر، همینا بود که...  
 - اروای عمه‌ت تو گفتی و منم باور کردم  
 - به سیدالشهدا دیگه چیزی ندارم  
 صدای چند نفر درهم می‌شود  
 - دروغ میگه!  
 - بازم داره!  
 - ... میدونم که داره  
 - ... مته سگ دروغ میگه!  
 بتولی رفته است روبام که مرغ زرد را بگیرد  
 - ... دهتا انبار بیشتر داره  
 یکهو بتولی - که انگار گوشش به حرفها بوده است - از بالای هره بام سر  
 می‌کشد و بلند می‌گوید  
 - نه... دهتا نداریم. بابا خودش گفته که دوتا داریم!  
 بعد، کیش‌کیش می‌کند و به طرف مرغ می‌رود.  
 دکان کل شعبان بهم ریخته است. ترازو و سنگهای ترازو ولو شده است  
 وسط دکان. مردم، تمام قفسه‌ها را جارو کرده‌اند. جعبه‌های مقوایی پاره شده،  
 سبدها و لاوکهای خالی، وسط حیاط روهم کوت شده است. مرغ، قدقدکنان  
 از لب بام جست می‌زند رو شاخه درخت کنار. زن کل شعبان، همینطور که کنار

دیوار افتاده است و انگار که نای تکان خوردن ندارد، زبان گرفته است  
 - الهی که همه‌ش درد و مرض بشه و بیفته به جون خودتون و زن و  
 بچه‌هاتون... الهی که خیر و خوشی نبینن. همه عمرمون زحمت کشیدیم و  
 صنار - سه‌شای جمع کردیم... شهر بی صاحب شده...

صدای مردی که روپله‌های دکان ایستاده است بلند می‌شود  
 - دی بی صاحب شده که ساعت به ساعت جنساتونو گرون میکنن. همین  
 دیگه، بی صاحب شده!

سر لوله‌تفنگ زیر چانه‌کل شعبان فشرده می‌شود  
 - به خدا اگر نگی انبارا و پولات کجامت، همین الان تمومت میکنم!  
 چند نفری از در دکان و از در خانه می‌آیند تو حیاط. دست و پرشان  
 خاکی و لباسشان آشفته است. انگار برای بار دوم آمده‌اند که اگر چیزی  
 به دستشان برسد ببرند.

صدای کل شعبان تو گلو غلت می‌خورد  
 - خدا شناسا... از زندگی ساقطم کردین دیگه چی میخوانن؟... دست از  
 سرم بردارین!

چشمم می‌افتد به امیر سلیمان که تو دهانه‌دالان خانه، دور از مردم  
 دستهایش را به کمرش زده است و زیر لب با خودش چیزهایی می‌گوید  
 درهای هر پنج اتاق خانه‌کل شعبان باز است. کسی به وسایل خانه دست  
 نزده است. همه چیز سر جایش است. لیلی، حق‌قنآن، سر می‌خورد و  
 می‌رود تو اتاق و در را می‌بندد. بتولی از پله‌های بام می‌آید پائین و تلاش  
 می‌کند که از درخت بالا برود. یکهو سروجان از جا کنده می‌شود، هجوم  
 می‌برد و گیس بافته بتولی را می‌گیرد و با گلمشت می‌گذارد پس قفاش و  
 سرش فریاد می‌کشد

- خیر آجون ندیده بیا برو مرده مرگت یه گوشه بترگ!  
 سروجان، انگار که می‌خواهد دق دلش را سر بتولی خالی کند. اشک رو  
 گونه‌های سرخ و پرگوشت سروجان شیار بسته است و خشک شده است.  
 همچنان که گیس بتولی را تو چنگ دارد می‌کشدش بطرف اتاق. فریاد بتولی  
 بلند می‌شود

- ننه ولم کن!... ولم کن میخوام عروس خانم را بگیرم  
 - عروس خانم سرت را بخوره ذلیل مرده!  
 بتولی جیغ می‌کشد  
 - اگر ولم نکنی می‌گم که پولا را کجا قایم کردی

مرد تفنگ بدست یکهو برمی‌گردد به طرف بتولی. نگاه مرد تفنگ بدست این بار خیلی آشنا به نظر می‌آید.

سروجان بتولی را هل می‌دهد تو اتاق و در را می‌بندد. بتولی با مشت به در می‌کوبد. مرد تفنگ بدست، کل شعبان را رها می‌کند و سنگین، قدم برمی‌دارد به طرف اتاق. کل شعبان، یکهو، انگار که از قفس رها شده باشد، از میان جمعیت جست می‌زند تو دکان و همچنان که فریاد می‌کشد از دکان می‌راند تو خیابان

— آی بدادم برسین... غارتم کردن... زن و بچم را کشتن. آی خدا، آی کمیته، آی انقلاب!

مرد تفنگ بدست، سروجان را از سر راه خود کنار می‌زند  
— برو کنار بینم!

سروجان، چشمانش به لوله تفنگ سکنه می‌کند و بی‌هیچ کلامی، آرام به عقب می‌نشیند. مرد با قنداق تفنگ می‌کوبد به در. لنگه‌های در از هم باز می‌شود. بتولی هجوم می‌آورد که از اتاق بزند بیرون. مرد، سر راهش را می‌گیرد

— پولاکجاست؟

یکهو همه چیز به یادم می‌آید. چهره فریدون باجگیر، از زیر سبیل و موی بلوطی و بلند مرد تفنگ بدست بیرون می‌زند

— فریدون باجگیر؟... سه تا قمارخانه داره!

— کجای کاری؟... تازگی یه می‌فروشی م واکرده

— رو مهین زاغی م چنگ انداخته

— اون خانم...؟!؟

— هم... میرسه، هم باجشو میگیره

— عجب جانوری شده ئی فریدون!

یکهو سروصداها توهم می‌پیچد

— پاسدار...

— پاسدار اومد...

فریدون باجگیر، یکهو برمی‌گردد و عقب می‌نشیند به طرف دکان. ننه باران، عادل و جوان بلندبالای دیگر که سیه چرده است و هر سه تاشان تفنگ بدست دارند، از دالان می‌آیند تو خانه. فریدون باجگیر، از دکان جست

می زند تو میدان و فلنگ را می بندد و ناپدید می شود.  
 پاسدار بلندبالا، از لابلای مردمی که به تماشا ایستاده اند راه را باز  
 می کند و جلو می آید و فریاد می کشد  
 - اینجا چه خبره؟  
 سروجان زبان می گیرد  
 - حالا دیگه هیچ خبری نیست. دار و ندارمونو بردن. به نون شب  
 محتاجمون کردن...

بتولی تند می رود به طرف پله های بام. ننه باران و عادل، از پشت سر  
 پاسدار بلندبالا جلو می کشند. مردم، آرام آرام عقب می نشینند. بتولی از رو بام  
 با چوب نازک و بلندی، مرغ زرد را از رو شاخه های درخت کنار می راند.  
 سروجان دوباره به صورت خود چنگ می اندازد  
 - ... حالا دیگه هیچی برادر...

خروس، سینه اش را جلو می دهد و پرپر می کند و می خواند. صدای  
 سروجان گرفته است  
 - ... به خاک سیاه نشوندمون... یه عمر زحمت کشیدیم که سرانه پیری  
 آسایش داشته باشیم...

بتولی با چوب مرغ را می تاراند  
 - ... کیش کیش... ذلیل مرده کیش...  
 صدای سروجان گریه آلود است  
 - ... خاک خونه مونو هم به تو بره بردن... غار تمون کردن...  
 بوی سرکه همه جا را پر کرده است. کف حیاط چسبناک است. آفتاب از  
 دیوار کشیده است بالا.

چندتائی از مردم که مانده اند سکوت کرده اند. خلیها، آهسته پس  
 کشیده اند و رفته اند. امیر سلیمان، همچنان دستها را به کمر زده است و تو  
 دهانه دالان ایستاده است و لام تا کام نمی گوید. ننه باران، رو در روی سروجان  
 می ایستد.

- گرون فروشی نمی چیزا را هم داره خواهر...  
 سروجان ناله می کند  
 - کدوم گرون فروشی ننه باران؟  
 - ... خیال میکنی که مردم دیگه طاقت میارن کسی بهشون زور بگه؟  
 سروجان - انگار که شقیقه هایش درد گرفته باشد - با دو کف دست سر  
 را می گیرد و مثل پاندول به چپ و راست حرکت می کند و با صدائی خفه

می‌گوید

— ئی چه انقلابیه؟... او همه رفتیم راهپیمائی که...

فریاد عادل می‌ترکد

— انقلاب همینه که می‌بینی!... انقلاب نکردیم که تو گرون بفروشی.

انقلاب کردیم که گردن گرون فروش را خرد کنیم!

سروجان حرفش را می‌خورد و بی‌تکان — انگار که جا خورده باشد —  
خیره به عادل نگاه می‌کند.

ننه باران رو در روی سروجان می‌ایستد

— کیا بودن که غارتون کردن؟

سروجان که از نهیب عادل جا خورده است، به خود می‌آید. بنا می‌کند به

گشتن به دور خودش و جمع کردن خرت و پرتهای باقی مانده و بی‌اینکه حرف  
مشخصی بگوید زنجموره می‌کند.

ننه باران، موی سر را تو روسری جمع کرده است. این بار شلووار نظامی

پوشیده است و پیراهن پشمی آستین‌بلندی به تن کرده است. ننه باران تفنگ را

تکان می‌دهد و باز می‌پرسد

— ها... نگفتی کیا بودن!

سروجان، همینطور که دور خودش می‌گردد با صدائی گرفته می‌گوید

— حالا دیگه چه فرقی میکنه؟... خیال میکردم که کمیته به دردمان

میرسه.

مرغ از چوب بتولی پرپر می‌کند و می‌افتد تو حیاط. بتولی شتاب زده از

پله‌ها می‌آید پائین

— صبر کن عروس خانم!... صبر کن!

کل شعبان با حاج افتخار، رئیس کمیته مسجد برمی‌گردد. بتولی از لابلای

مردم می‌رود بطرف مرغ. مرغ پرپر می‌کند و جست می‌زند تو دکان. بتولی

به دنبالش کشیده می‌شود. حاج افتخار خیس عرق است. رنگش تیره شده

است. تک و توکی از مردم که مانده بودند با دیدن حاج افتخار، پس می‌کشند و

تو دالان خانه ناپیدا می‌شوند. صدای کل شعبان در می‌آید

— بفرما!...

بتولی برمی‌گردد تو حیاط. مرغ را دو دستی روی سینه می‌فشارد. صدای

کل شعبان از حلقوم می‌زند بیرون

— بفرما... تو حکومت انقلابی بین چه بلائی بسرم آوردن!

صدای بتولی بلند می‌شود

- تقصیر خودت با بابا!... چقد منو لیلی بهت گفتیم از نی خرابشده بریم؟!  
 صدای سروجان می ترکد  
 - خفه خون بگیر ذلیل مرده!  
 حاج افتخار رو می کند به پاسدار سیه چرده و بلندبالا  
 - کیا بودن؟... کیا این کارو کردن؟  
 پاسدار می گوید  
 - نمیدونم. وقتی ما رسیدیم همه چیز تموم شده بود  
 کل شعبان انگار با خودش است  
 - هی راه پیمائی، هی شعار مرگ بر شاه، اینم مزدمون... ای کاش...  
 عادل نمی گذارد حرف کل شعبان تمام شود  
 - اگر حرف مفت بزنی بائی تفنگ...  
 حاج افتخار دستش را پیش می آورد، لوله تفنگ عادل را پس می زند و  
 حرفش را می برد  
 - آروم باش عادل. صبر کن بینم چیه...  
 کل شعبان می رود تو حرف حاج افتخار  
 - میبینی حاج آقا؟... میبینی...؟ غار تمون کردن یه چیزی م بدهکاریم!  
 عادل دندان روهم می فشارد و از لای دندانها می غرد  
 - لاله الاالله!  
 کل شعبان از کوره درمی رود  
 - آخه مگه من چی گفتم جوان؟... مگه دروغ گفتم که زار و زندگی م را رو  
 انقلاب گذاشتم؟... مگه نی حرف مفتی که شب و روزم را تو راه پیمائی  
 گذروندم... آخه نی چه انقلابیه که...  
 دوباره عادل هجوم می آورد  
 - به خدا همی الان آتیش میزنم!  
 حاج افتخار جلو عادل را می گیرد و صدایش بلند می شود  
 - گفتم آروم باش عادل!  
 عادل، دلخور عقب می کشد و خصمانه به کل شعبان نگاه می کند. حاج  
 افتخار برمی گردد به طرف کل شعبان  
 - میشناسی کیا بودن...  
 کل شعبان حرف حاج افتخار را می برد  
 - همه را میشناسم. یکی یکیشونو میشناسم!  
 - مردم همین محل بودن؟

— هم مردم همین محل بودن و هم مردم جاهانی دیگه. همه را میشناسم. اون مرد تفنگ بدست را هم میشناسم. به خاک سیاه نشوندنم... حاج آقا حالا...

— مرد تفنگ بدست؟

رو می‌کند به پاسدار بلندبالا

— تفنگ بدست دیگه کیه؟

— ما وقتی رسیدیم کسی ندیدیم

صدای کل شعبان می‌رود بالا و دستهایش تکان می‌خورد

— ندیدی؟... لابد دروغ میگم؟... لابد نمی‌یکی را هم دروغ میگم؟... همه

دیدن که چطور تفنگشو گذاشته بود زیر چانه‌م... لابد بازم عادل خان میگه...

حاج افتخار ساکتش می‌کند

— یه کم مهلت بده مرد. صبر کن بینم کی بوده که...

— مهلت بدم؟... از هستی ساقط شدم مهلت بدم؟... شما جواب طلبکارا

را میدین؟ شما...

فریاد حاج افتخار منفجر می‌شود

— گفتم ساکت!

کل شعبان یکه می‌خورد و ساکت می‌شود. سروجان، اشک‌ریزان، از

حرکت باز می‌ماند و رو می‌کند به شوهر و مستأصل می‌گوید

— ساکت باش مرد. جواب طلبکارا را انقلاب میده... ساکت باش!

حاج افتخار سر برمی‌گرداند به طرف سروجان و خیره نگاهش می‌کند،

اما چیزی نمی‌گوید. صدای اذان مغرب از بلندگوی مسجد بلند می‌شود. حاج

افتخار از کل شعبان می‌پرسد

— نگفتی که مرد تفنگ بدست کی بود

امیر سلیمان که تا حالا ساکت در آستانهٔ دالان ایستاده بود، دو قدم جلو

می‌کشد و به حرف می‌آید

— من میشناسمش حاج آقا

حاج افتخار برمی‌گردد به طرف امیر سلیمان

— تو...

— بله من!

— کی بود؟

— یه چاقوکش. یه لومپن!

حاج افتخار یک لحظه سکوت می‌کند و بعد، با اشاره به امیر سلیمان و

کل شعبان، راه می‌افتد و می‌گوید

— بریم مجدد تا تحقیق کنیم!



با صدای انفجار از خواب پریدم. کورمال کورمال، از تو تاقچه بالای سرم، کبریت را پیدا کردم. سیگاری آتش زدم و به ساعت نگاه کردم. چند دقیقه به پنج مانده بود. رو تخت چنک زدم و تو تاریکی سیگار دود کردم. هوا قدری سرد بود. پتو را کشیدم رو شانه‌هایم و چانه را گذاشتم رو زانوهایم. صدای انفجار، پی در پی به گوش می‌رسید. گاهی آنقدر نزدیک بود که از سقف حصیری اتاق، خاک می‌ریخت. دل تو دلم نبود. سقف آنقدر سست و پیزری است که اگر گلوله تو حیاط هم بیفتد، فرو می‌ریزد. فکر کردم بلند شوم و از خانه بزنم بیرون و بروم تو یکی از پناهگاه‌هایی که تو خیابانها ساخته شده است تا آرام شود. سیگارم را با دو پک چارواداری تمام کردم و بلند شدم. اما هنوز شلوارم را بپا نکرده بودم که موج انفجار لته‌های پنجره را لرزاند و سرجا می‌خکوم کرد. در مانده بودم که چه کنم. فکر کردم بنشینم کنار دیوار که اگر سقف پائین بیاید و یا دیوار خراب شود، شاید بیخ دیوار به صورت پناهگاهی محفوظ باشد. صدای محمدمیکانیک را می‌شنوم

— بیداری؟

رفتم به طرف در و لنگه در را باز کردم

— بیدارم

— پیام پیشت؟

— نه. پیش بچه‌ها باش

— پس تو بیا

— اگر لازم شد میام

محمدمیکانیک، لای پنجره اتاق را باز کرده است. می‌گوید

— می‌آخری انگار که خیلی نزدیک بود

صدای گریه امید — پسر محمدمیکانیک — بلند شد. محمدمیکانیک،

لنگه‌های پنجره را بست. چند لحظه ساکت شد و باز، دوباره صدای انفجار کلافه‌ام کرد. سیگار دیگری گیراندم و پتو را انداختم بیخ دیوار و نشستم. هوا سرد بود اما پیشانی‌ام عرق کرده بود. فکر کردم که با محمدمیکانیک و ننه‌باران حرف بزنم تا اگر قبول کنند، تو خانه پناهگاهی درست کنیم برای اینطور وقتها. سقف اتاق و دیوارهایش حتی طاقت موج انفجار را ندارند. درست کردن پناهگاه کار نصف روز است. فوقش یک روز. زمین را گود



می‌کنیم. رویش سلپیر می‌اندازیم، رو سلپرها را کیسه شن می‌چینیم. همینقدر که برای پنج - شش نفر جای نشستن باشد کافی است.

چیزی به ساعت ده نمانده است که آتشبارهای دشمن ساکت می‌شوند. حالا صدای توپخانه خودی است که انگار دشمن را زیر آتش گرفته است. آژیر آمبولانس و زنگ پی‌درپی ماشینهای آتش‌نشانی، از دور و نزدیک شنیده می‌شود. انگار که مواضع توپهای دشمن را درهم کوبیده‌اند. از ساعت پنج بامداد، از وقتی که کوبیدن شهر آغاز شد، تو تب و تاب بوده‌ام. بس که سیگار کشیده‌ام دهانم مثل زهرمار است. بدجوری ضعف دارم. به آدمهایی می‌مانم که بیماری سختی را پشت سر گذاشته باشند و حالا دوره نقاهت را می‌گذرانند.

بلند می‌شوم و از خانه می‌زنم بیرون که تو قهوه‌خانه مهدی پاپتی صبحانه بخورم. مهدی، رو نیمکت چندک زده است. تک و توکی از خانه‌ها بیرون آمده‌اند. عادل، از خیابان شورای محل می‌آید تو میدان. تفنگ بدست دارد و فانسقه بسته است. لابد شب، تو مرکز شورا خوابیده است. امیر سلیمان، تازه صندلی‌اش را و میزش را آورده است بیرون. سیگاری آتش می‌زند و آسمان را نگاه می‌کند. نگاه کردتش به کشاورزی می‌ماند که مزرعه‌اش از بی‌آبی له‌له بزند و با سماجت و ناامیدی، تمام آسمان را بدنبال لکه‌های ابر بگردد. امیر سلیمان، همینطور که چشمش به آسمان است و سیگار لای لبش دود می‌کند، تاتی‌کنان می‌رود تو خانه که تنگ آب را و تخته نرد را بیاورد. آفتاب زهری ندارد. در دکان کل‌شعبان باز است اما از صف مشتریها خبری نیست.

— مش مهدی سلام

مهدی پاپتی از رو نیمکت بلند می‌شود

— سلام...

و دلخور ادامه می‌دهد

— ... امروز نامردا، بدجوری کوبیدن!

— مگه هر روز خوب جوری میکوبن مش مهدی؟

میرزا علی و فاضل، هر دو از خانه می‌زنند بیرون. فاضل، دور گردن چپه

بسته است. چشمان میرزا علی پسف کرده است و سرخی می‌زند.

هیچکدامشان جرئت نکرده است که برود اداره.

مهدی پاپتی رو قوری آب می‌گیرد، بهش می‌گویم

— نان پیزی چیزی داری مش مهدی؟  
 چیه را از دور گردن باز می‌کند و به دور سر می‌بندد و می‌گوید  
 — پنیر که نه!... اما از دیشب یه تکه نون دارم اگر بخوری  
 — همینش م‌غیمته!  
 کل شعبان و زنش، هر دو ناخوش شده‌اند. تنها فردای روزی که مردم  
 غارتشان کردن، دکان را بستند و دوباره، روز بعد، دکان را باز کردند  
 — کل شعبان، حالا بائی وضع چیکار میکنی؟  
 دکان کل شعبان از رونق افتاده است. چیز دندانگیری تو دکان پیدا  
 نمی‌شود.

— چیکار میتونم بکنم برادر...  
 دماغش را می‌گیرد و ادامه می‌دهد  
 — ... من که کاروکاسبی دیگه بلد نیسم. باید برم یه مشت قرض و قوله  
 بکنم و جنس دکان را جور کنم.  
 سروجان حال راه رفتن ندارد. گلویزش چرک کرده است. اما با این حال،  
 از صبح علی‌الطالع تا اذان مغرب، تو دکان جان می‌کند تا قفسه‌های شکست  
 و بست خورده را دوباره سرهم کند.  
 — ببین چه به روز و روزگار مون آوردن! خدا ذلیلتون کنه. الهی که به زمین  
 گرم بخورین. به خون علی‌اصغر حسین که از گلوتون پائین نره!...  
 مثل بام‌غلطان، از دکان به خانه و از خانه به دکان غلت می‌زند. کار می‌کند  
 و غر می‌زند

— ... خیر ندیده‌ها جنسارو بردین دیگه چرا قفسه‌ها را داغون کردین؟...  
 چرا پیشخوان دکان را شکستین؟... چرا ترازو را ناقص کردین؟... چرا تیغه  
 پشت دکان را رمبوندین<sup>۱</sup>

گلوی سروجان چرک کرده است. گونه‌هایش — که همیشه سرخی می‌زد  
 — زرد شده است. چشمانش به آدمهای تبار می‌ماند. کل شعبان، شال پشمی  
 به کمر بسته است. شقیقه‌هایش انگار که سفیدتر شده است. موی سرش  
 آشفته است. انگار که از وقت اصلاح سرش گذشته است. خمیده راه می‌رود  
 و جان کردی می‌کند

— کل شعبان، کمیته برات چکار کرد؟  
 دستش را به پهلویش می‌گذارد، کمرش را با احتیاط راست می‌کند و با  
 لحنی که رنگ دلزدگی از همه چیز دارد می‌گوید

— هیچی برادر. تاج گل به سرم زد  
 — یعنی چی کل شعبان تاج گل به سرت زد؟  
 آه می کشد. حلب شیرۀ خرما را بغل می کند و با جان کندن از ته مغازه  
 می آورد و می گذارد رو پیشخوان و نفس تازه می کند و باز می گوید  
 — یعنی که ازم تعهد گرفته دیگه گرون فروشی نکنم!...  
 می نشیند رو چارپایه و ادامه می دهد  
 — ... می گن که بائی کارام شهر و بهم میزنم و مردم را تحریک میکنم...  
 نصف سیگاری می زند رو چوب سیگار و سرش را به چپ و راست  
 می گرداند و زیر لب می گوید  
 — تحریک!...

— اما کل شعبان، چرا شال پشمی به کمرت بستهئی  
 به سیگار پک می زند و می گوید  
 — تو هم بودی، حالا حالاها کمر راست نمی کردی!  
 و بعد، انگار که با خودش باشد، ادامه می دهد  
 — ... های... چه زحمت هائی که برا انقلاب نکشیدیم!... چه  
 شب نخوابی ها!... صدبار بیشتر اعلامیه آقا را دادم به لیلی که بیره بده به  
 عمورمضان. صدبار بیشتر رفتم راهپیمائی... تو همی سی متری... تو همی  
 نادری... کاش قلم پام میشکست!... خدا میدونه که برا بحث کردن چقدر  
 حنجره پاره کردم!...  
 — بحث!؟

چشمان بزرگش، گشاد می شود و سر می جنباند  
 — بله بحث!  
 — بحث باکی کل شعبان  
 به سیگارش پک می زند. دود به چشمانش می نشیند. مژه هایش را بهم  
 می زند

— بائی کومونیستا... بائی خداناسا!  
 — کومونیستا کل شعبان؟  
 — چه میدونم!... همی بلشویکا که میخوان زن آدم را اشتراکی کنن!...  
 کاش دهنم خوره گرفته بود. کاش حناق گرفته بودم!...  
 از رو چارپایه بلند می شود  
 — بیا!... حالا نیگا کن. از بلشویکی م بدتر شده! چه زن آدم را بیرن چه  
 مالش را!... کاش قلم پات میشکست کل شعبان!... خرد میشد و تو راهپیمائی

نمیرفتی!

به گونه سیگار پک می‌زند و همراه دود که از دهانش بیرون می‌آید می‌گوید

— حالا که همه انقلابی شدن!... اونوقتها که ما شعار میدادیم این آقایونا که حالا کاسه از آتش داغتر شدن تو هفتتا سولاخ قایم شده بودن!... تف! مهدی پاپتی، نان بیات را و لیوان چای شیرین رنگ‌پریده را می‌گذارد جلوم. رستم افندی سرفه کنان از قهوه‌خانه می‌زند بیرون تا برود سر شیر آب که دست و صورتش را بشوید. روبرویم که می‌رسد می‌ایستد و می‌گوید — از ساعت پنج تا حالا مثل سگ گرتب گرفته به‌خودم پیچیدم — مگه شیره نداری مش‌رستم؟

چنگ می‌اندازد تو ریش تنکش و خرت‌خرت می‌خاراند و می‌گوید — دارم بابا، دارم... اما آخه ئی گلوله‌ها هر کدومش یک تخود ضرر سیزنه. الهی که خدا ریشه صدام را از زمین بکنه!

گوشه چشمان افندی قی نشسته است. ریش بلند و تنکش خاکستری می‌زند. حرف زدنش با خرخر خلط سینه همراه است. پیراهن پشمی یشمی رنگی پوشیده است که از چرک سیاهی می‌زند. رو پیراهن جلیقه به‌تن کرده است. همچنان که با سر انگشتان جیبهای جلیقه را می‌کاود، راه می‌افتد بطرف شیر فشاری.

فاضل سیگاری می‌گیراند و با دودش تفنن می‌کند. کامیون یوسف بیعار، میدان را دور می‌زند و می‌راند تو خیابان کمیته. میرزاعلی چای را از لب استکان می‌مکد و می‌گوید — اینا ماندن چه کنن؟

افندی که دست و صورتش را شسته است و برگشته است و حالا از تو جمعیه فلزی دو حب شیره برمیدارد و به دهان می‌اندازد می‌گوید — یقین هنوز بارشون کامل نشده!

— بارشون؟

— آخه بابام... اینا تا کامیونشون پر نشه راه نمیفتن

میرزاعلی جابجا می‌شود و می‌گوید

— لابد با ظرفیت کامل!

— کامل!

— اما دم دروازه باید جواز داشته باشن

افندی روی نیمکت چندک می‌زند و استکان چای را از دست مهدی

می‌گیرد و می‌گوید

– تو هم چه خوش‌باوری بابام!

فاضل می‌گوید

– جواز؟... خو مگه جواز را کی صادر میکنه؟

میرزا علی می‌گوید

– معلومه. تاجرزاده!

افندی می‌گوید

– حق همه پدراتو بیامرزه!

فاضل می‌گوید

– خودش یه پاپاینکاره‌س... تاجرزاده را میگم!

میرزا علی می‌گوید

– یعنی که...

فاضل می‌رود تو حرفش

– بله. یعنی که...

میرزا علی حرف فاضل را می‌برد

– که چی؟

فاضل پایش را زیر نشیمن جمع می‌کند و شمرده می‌گوید

– ... که هفته قبل حاج سالم رفته خدمت تاجرزاده تا برایش جواز خروج

هزارتا رادیوی ماشین صادر کنه اما چنان والزاریاتی برش آورده که مجبور

شده رادیوها را به ربع قیمت به خودش بفروشه!... حالا حالیت شد؟!

– چرا فروخت؟... بائی قیمت چرا فروخت؟

– په چکار کنه؟

– نگه میداشت

افندی می‌آید تو حرف

– مال از جون عزیزتره بابام. نگهداره توپ بخوره و آتیش بگیره؟... ربع

قیمت ربع قیمته!

یکهوشایع می‌شود که چند گلوله توپ افتاده است تو کارون و سطح

رودخانه پر شده است ماهی ریز و درشت. مردم، سبد بدست، از خانه‌ها

بیرون می‌زنند و می‌رانند به طرف کارون.

از روزی که گلوله توپ افتاد تو بازار ماهی فروشها و ده - دوازده نفری را

شهید کرد و سی - جهلثائی را زخمی، بازار ماهی فروشها تعطیل شد. روزها،

گاه‌گذاری بچه‌ها با قلاب ماهیگیری راه می‌افتند و تک و توکی ماهی صید

می‌کنند و چند برابر قیمت می‌فروشند.

ناپلئون از دکانش می‌زند بیرون. چکمه لاستیکی کهنه‌ای بپا کرده است و لنگ رنگ و رورفته‌ای رو دوش انداخته است. ناپلئون گشادگشاد راه می‌رود. کلاه پشمی پرکرکی بسر گذاشته است. افندی صدایش می‌کند  
— کجا ناپلئون؟

ناپلئون چند لحظه از رفتن باز می‌ماند. چشمان خاکستری رنگش انگار که تو کاسه‌های خشک چشم سخته کرده‌اند  
— کجا؟...

انگار نفس یاری نمی‌کند تا حرف بزند. ادامه می‌دهد  
— میرم لب رودخانه. شاید خدا خواست یه «بن‌نی» بگیرم اومد  
افندی از لب تخت بلند می‌شود

— یه دقه صبر کن منم پیام  
افندی می‌رود تو قهوه‌خانه. شلوارش را بپا می‌کند و لنگش را می‌بندد  
دور سر و به مهدی پاپتی می‌گوید  
— ماهیتاوه را بشور تا برگردم!  
و همراه ناپلئون راه می‌افتد. افندی دستهایش را پشت سر گرفته است و سیگار لای انگشتانش دود می‌کند.

چیزی به ظهر نمانده است. آفتاب کم‌جانی تو میدان پهن شده است. عادل با تفنگش از خیابان مسجد می‌آید بیرون و می‌رود به طرف خانه. جوجه‌های ناپلئون تو میدان پخش شده‌اند. جوجه‌ها، حالا حسابی پر در آورده‌اند و بزرگ شده‌اند. مرغهای ناپلئون، با پنجه خاک حاشیه میدان را پخش می‌کنند. خروس، حاشیه جدول میدان ایستاده است و پف کرده است و انگار که از گرمای آفتاب لذت می‌برد. آسمان صاف است. جایه‌جا، لکه سفید و نازک ابر کف آسمان سر می‌خورد. دو - سه تا مشتری مقابل دکان کل شعبان ایستاده‌اند و انگار که با کل شعبان حرف می‌زنند. امیر سلیمان گرفتار خودش است. دستهایش را تکان می‌دهد. تاسها را می‌ریزد تو تخته نرد و سر و ریش را می‌جنباند. صدایش را نمی‌شنوم اما انگار که باز سر خودش فریاد می‌کشد

— نامرد!... بازم که تاس گرفتی؟!!

کبوترهای مهدی پاپتی تو قفس غوغو می‌کنند. ماده دم سیاهی کف قفس کپ کرده است و نر حبشی جاننداری که یکدست مثل زغال، سیاه است

دورش می‌گردد. غوغو می‌کند و دمش را مثل جارو بهن می‌کند و رو زمین می‌کشد.

استکان چای را برمی‌دارم و قطره‌قطره می‌مکم و چای شیرین را تو دهان مزه‌مزه می‌کنم. نگاهم به کبوترها است که مهدی پاپتی می‌آید و لب تخت، کنارم چندک می‌زند و می‌گوید

— حالا دیگه کبوترفروشی م صرفی نداره

لک چشم راست مهدی پاپتی سفیدی می‌زند

— چطور مش مهدی؟

— آخه ئی روزا کسی کبوتر نمیخوره. همی شصت - هفتاد کبوتر روزی سه

کیلو جو میخورن. همهش خرج. همهش ضرر

یکهو صدای شیون می‌شنوم. سربرمی‌گردانم. صفیه لره است که

هراسان می‌آید. صفیه کوتاه است و پرگوشت و پرلک و پیس. چشمان

آبچکانش می‌جوشد. گریه تو گلویش گره خورده است

— بابا اسمال ترکش خورده!

مهدی پاپتی جا می‌خورد

— بابا اسمال؟... کجا؟

صفیه لره هق‌هق می‌کند. لبهای چاقش زردی می‌زند. خیس عرق است.

پایش برهنه است. مقنعه سفیدی به سر بسته است. قرار ندارد

— رفته بود صحرا علوفه بیاره

رنگ مهدی پاپتی پریده است

— بعد چی؟

— میگن ترکش خورده. بردنش بیمارستان

مهدی می‌رود به طرف قفس کبوترها

— کمک کنین یه دستی به ئی قفس بزنین

بلند می‌شوم. فاضل و میرزا علی کمک می‌کنند. قفس را می‌بریم تو دکان.

مهدی چپپه‌اش را به دور گردن می‌اندازد، دمپا‌تیاها را پرت می‌کند زیر

دستگاه، گیوه‌اش را بپا می‌کند، لنگه‌های در قهوه‌خانه را می‌بندد و با لنگهای

بلندش راه می‌افتد

— منم میام مش مهدی

لک سفید چشمش تو چشمخانه جابجا می‌شود

— میای؟... پس یالا به جم

همراهش راه می‌افتم. صفیه هراسان است. حرف زدنش با هق‌هق گریه

درهم می شود

- کجا بریم مش میتی؟

مهدی، همینطور که با گامهای کشیده می راند به طرف خیابان کمیته می گوید

- بیمارستان

صفیه نیمه نفس است

- آخه نمیدونم کدوم بیمارستانه

- پیداش میکنیم

امیر سلیمان برایم دست تکان می دهد

- ظهر خدمت باشیم

- ممنونم

تو مسجد شلوغ است.

چند جوان، چپ و راست، نوار فشنگ حمایل کرده اند و تفنگ بدست گرفته اند و مقابل در مسجد ایستاده اند. جوانها شتابزده به نظر می آیند. انگار که عجله دارند. لباس پاسداری پوشیده اند. جای خودشان پاپا می شوند. یک کامانکار آلوده به گردو خاک که چادرش را با گل رس لک و پیس کرده اند، جلو مسجد متوقف است. چند جای بدنه کامانکار با گلوله سوراخ سوراخ شده است. از خم خیابان مسجد که می گذریم - نرسیده به چهارراه - آمبولانس سازمان خون با نقش هلال احمر رو بدنه و پرچم هلال احمر که بالای طاقش افراشته است، ایستاده است و دو صف جدا از هم - صف زنان و صف مردان - منتظرند تا نوبتشان برسد که خون بدهند.

صدای آتشبارهای خودی از دور شنیده می شود. تک و توکی، اینجا و آنجا، مغازه ها باز است. صف نانوائی طولانی است. صف نانوائیها همیشه طولانی است. خیابان نادری تعطیل است. روزی که چهارراه نادری - سی متری را و بعد، بیمارستان رازی را و بعد، نبش نادری - حافظ رازدند، اگر تک مغازه ای این طرف و یا آنطرف خیابان باز بود، بسته شد. در پلیتی چندتائی از مغازه ها مثل کرباس از وسط جر خورده است و جابه جا دیوارها و بالاخانه ها فرو ریخته است.

از بیمارستان رازی چیزی دستگیرمان نمی شود

- به پیرمرد ریزه نقش؟

- که ریش جوگندمی داره

- تیر خورده؟



- ترکش خورده!

- امروز؟

- همی به ساعت قبل

- همچو کسی اینجا نداریم

- پس فکر میکنی دکتر...!

مهلتان نمی دهد که حرفان تمام شود

- سردخانه شماره دو

- سردخانه ۱؟

چند کامیون نظامی، پشت سرهم از نادری می گذرند و می رانند به طرف پل. این روزها پل نادری قرق ارتش و سپاه است. سربازها و پاسدارها، سوار کامیونها، همه مسلح و قاطی هم، دستجمعی سرود می خوانند

«ما مسلح به الله و اکبریم»

«بر صف دشمنان حمله می بریم»

جابه جا، کنار پیاده روها و رو جدول وسط خیابان - که حالا چمنش خشک شده است و پاسار شده است - دختران و پسران مسلح ایستاده اند. دختر بلندبالائی که شلوار نظامی پیا دارد و روسری بسته است و دو نوار فشنگ لخت، چپ و راست حمایل کرده است و فشنگها رو زمینه سپاه پیراهن پشمی اش نور خورشید را باز می تابند، تفنگش را رو هوا تکان می دهد و رو به سربازها و پاسدارها - که با کامیون در گذرند - فریاد می کشد

«مرگ - بر - آمریکا»

سر خیابان خسروی، جلو وانتی را که سیمان بار کرده است می گیریم. وانت نگه می دارد، راننده، انگار که بی خوابی کشیده باشد، چشمانش خسته، صدایش خفه و رگدار است.

- کجا؟

- میریم شماره دو

راننده سرش را تکان می دهد و کم حوصله می گوید

- سن که اونجا نمیرم برادر. معظلم کردین

از کنار وانت عقب می کشیم. راننده دوباره به حرف می آید

- خیلی خب سوارشین. تا فلکه میرمتون

رو کیسه های سیمان سوار می شویم. جوانی که کلت بسته است رو بار

سیمان نشسته است.

- سلام

— سلام، زودتر بپرین بالا معطل نکنین  
صفیه لره را بالا می کشیم. چادرش را دور کمر بسته است و گره زده  
است. بی تابی می کند چشمان آبچکانش می جوشد. با مقنعه — که سر خورده  
است و افتاده است دور گودنش — چشمانش را و گونه هایش را پاک می کند.

مهدی پاپتی می پرسد

— سیمان را کجا میبرین؟

جوانی که کلت بسته است می گوید

— جبهه حمیدیه. برا پناهگاه. استحکامات

— با همی دهتا کیسه!؟

— هر واتی که دهتا کیسه ببره تا شب میشه هزارتا

سوارها صندوق عقبشان را پر می کنند. کامیونها از ظرفیشان بیشتر بار

می زنند. گاریهای اسبی بارشان را به انبار ستاد عملیات تحویل می دهند

— هرکس به قدر همتش و قدرتش کمک میکنه.

مهدی سیگاری می گیراند. صورتش انگار تکیده تر و کشیده تر شده

است. دهانش نیمه باز است. لبانش خشکی می زند. لک سفید چشم راستش

گاهی جای خود می لغزد. باد به گوشه چپه اش که روی شانهاش رها شده

است بازی می کند. تو فلکه پیاده می شویم. ساختمانهای ضلع شرقی میدان

روهم ریخته است. پیشخوان دراز بانک سوخته است. گلها، سبزه ها و

درختان زیتنی فلکه جابه جا سوخته است و جدول بندی میان میدان خراب

شده است.

وانت بار می راند به طرف پل سفید. انگار که تا بیمارستان شماره دو باید

پیاده برویم. تاکسیهایی که گاه به گاه می گذرند، مسافران را مثل دانه های خرما

بغل همدیگر چیده اند و زیر بار سنگین ناله می کنند.

راه می افتیم به طرف بیمارستان. خیابان خلوت است. کمی بالاتر از باغ

ملی، گاری دو اسبه ای سر می رسد

— کجا؟

سورچی، مهاری را می کشد

— خز علیه!

کف گاری چند کیسه آرد چیده شده است. سوار می شویم. آمبولانسها

آزیرکشان از کنارمان می گذرند

— نی کیسه های آرد مال کیه برادر؟

سیبل تنک گاریچی از دو طرف دهانش فروریخته است

- مال جنگ زده ها  
 - جنگ زده ها؟... که جا؟  
 - برایه عده از خرمشهریها، پشت خزعلیه چادر زدن  
 - پشت خزعلیه؟  
 - آره  
 - اونجام که دم توپه  
 شلاق گاریچی تکان می خورد  
 - هو... هس... حیوون!...  
 نگاهش برمی گردد بطرفم و ادامه می دهد  
 -... میگن موقته  
 صدای طیاره می آید. آسمان را نگاه می کنم. هواپیماهای خودی مثل تیر  
 شهاب می گذرند و دور می شوند. رادیوی گاریچی که به دیواره گاری آویزان  
 است، سرود انقلابی پخش می کند. صفیه لره آرام اشک می ریزد. مهدی  
 نگاهش می کند. لک سفید چشم مهدی تو گودی خشک چشمخانه بازی  
 می کند. مهدی پاپتی، سیگاری دیگر می گیراند و انگار با خودش باشد  
 می گوید  
 - گریه نکن صفیه... اینشالله طوری نشده!  
 صفیه میان سکسکه می گوید  
 - حسن توره لت و پار شده بود!...  
 حسن توره، ورزاو پوزه باریکی است که همراه بابا اسمال بوده است.  
 صفیه دماغش را بالا می کشد و ادامه می دهد  
 -... قیمه قیمه شده بود  
 چشمان مهدی گشاد می شود  
 - مگر تو بودی که ترکش خورد؟... تو گفتی که...  
 - نه!... من بعد رسیدم. خیرم کردن. وقتی که رسیدم بابا را برده بودن  
 گاریچی به حرف می آید  
 - کسی ازتون کشته شده؟  
 صفیه گریه می کند. مهدی سر تکان می دهد. گاریچی می گوید  
 - خدا رحمتش کنه!  
 مهدی نشسته است رو کیسه های آرد و پاهایش را آویزان کرده است.  
 صفیه وسط نشسته است. چینهای چهره گاریچی توهم می رود و آرام می گوید  
 - پرپروزا به خانواده آبادانی همه باهم کشته شدن...

مهاری را آزاد گذاشته است. سر برگردانده است و نگاهمان می‌کند و حرف می‌زند  
 — ... تنها به پیرمرد ازشون زنده مانده بود. از آبادان آمده بودن. تازه رسیده بودن اهواز...

شلاق را می‌گرداند و آرام کفل اسبها را می‌نوازد  
 — ... هی... هش!... با ماشین... هش حیوون!... سر نیش خسروی. نزدیک پل نادری. ماشینشون توپ خورده بود. همه شهیدشدن الا به پیرمرد. ششتاشون کشته شدند. به پیره‌زن، به زن جوان، به مرد جوان با سه تا بچه... تنها پیرمرد زنده مانده بود که نمیدونی چه حالی داشت... هی، هش!... کشته شده بود بهترش بود...

از دوردستها صدای رگبار کالیبر پنجاه و صدای تک‌تیر توپهای ضدهوایی به گوش می‌رسد.

مقابل بیمارستان شلوغ است. تو محوطه، آدمها توهم وول می‌خورند. سروصداها توهم پیچیده است. مقابل سردخانه، شیون و زاری درهم شده است. زنی که تمام صورت خود را با ناخن خراش داده است، غش می‌کند و دو جوان، رو دست بلندش می‌کنند و تند می‌رانند به طرف چمن وسط بیمارستان. خیلها سیاه پوشیده‌اند. این روزها، تو اهواز، کمتر خانواده‌ای پیدا می‌شود که عزادار نباشد. زنها بیتابی می‌کنند. گریه بچه‌ها قاطی سروصداها شده است. دکتر شیدا را پیدا می‌کنم. خسته است. نای حرف‌زدن ندارد اما لبخند از لبش قطع نمی‌شود. به حرفها گوش می‌دهد و ته بیمارستان را نگاه می‌کند. بعد، خمیازه می‌کشد و می‌گوید

—گفتی کی؟

—بابا اسمال

—بابا اسمال؟ نمی‌شناسمش!

—منم خیلی وقت نیست که باهاش آشنا شدم

تو بلندگو صدایش می‌کنند

«دکتر شیدا، بخش جراحی... آقای دکتر شیدا، بخش جراحی» راه

می‌افتد. همراهش کشیده می‌شوم. آرام می‌گوید

—ولی... شاید به ئی سادگی نشه پیداش کرد. باید صبر کنین

—باشه دکتر صبر میکنیم

لبخند می‌زند

—گفتی چه ریختی داره؟

نشانیهای بابااسمال را می‌دهم به دکتر شیدا، صفیه رنگ لباسش را می‌گوید و بعد با مهدی پاپتی و صفیه لره، حاشیه بیمارستان، تو آفتاب چندق می‌زنیم و سیگاری می‌گیرانیم.

صفیه لره، روسری را از دور گردن باز می‌کند و به سر می‌بندد و سیگارم را از دستم می‌گیرد و میان سکسکه می‌گوید

— صبح کله سحر، مته همیشه باشد وضو گرفت و نمازش را خواند و حسن توره را برداشت و رفت صحرا. بهش گفتم بابا دارن میزنن، یه کم صبر کن. گفت تو پاشون به من کارگر نیس... گفتمش حالا امروز یه کم دیرتر برو. گفت عهد و عیالم گشته میمونن!...

از روزی که بابااسمال گاوها را تو گاراژ جمع کرد، صفیه لره، خرت و پرتهایش را برداشت و رفت تو گاراژ. صفیه خودش تنها زندگی می‌کند. از صحرا پهن جمع می‌کند و تپاله درست می‌کند. قانع است. سالهای گذشته با رجب گدا ازدواج کرد اما طولی نکشید که از هم جدا شدند.

— صفیه چرا از رجب جدا شدی؟

— رجب که آدم نیس!

— ولی هرچه بود شوهرت بود، صفیه

— تن لش همیشه خواب بود. محض رضای خدام که شده یه روز دنبال

کار نمیرفت

— با همه ئی حرفها صفیه، نباید ازش طلاق می‌گرفتی

— که من کار کنم و اون روزی بیستا پیسی با دهتا نون بندازه تو حندقش؟

صفیه، ناشیانه به سیگار پک می‌زند و حرف می‌زند

— ... بهش گفتم بابااسمال، حالا ئی عهد و عیال واموندهت امروز کوفت

بخورن... نرو خدا نکرده کشته میشی. اما گوش نداد و رفت و خبرش را آوردن...

چشمان صفیه آبچکان است. آب دماغش را بالا می‌کشد و به سیگار پک می‌زند. زنی که جیشش مثل الماس پرده گوشم را خط می‌کشد، تکانم می‌دهد. زن ریزه‌نقشی است که پرش ترکش خورده است. مرد میانه‌سالی جوان ترکش خورده را بدوش گرفته است و نیمه‌نفس می‌راند به طرف اتاق عمل. خون پشت سرش زمین را رنگ می‌زند. زن گیس خود را می‌کند و هراسان به دنبال پرش می‌رود و فریاد می‌زند

— الهی که صدام به تیرغیب گرفتار بشه!

جیغ می‌کشد و نفرین می‌کند

— الهی که بچه‌هاشون جلو چشاشون پرپر بزنن... آب خوش از گلوشون  
پائین نره نه!... کی ئی روز را برات میخواست نه!...

آمیولانسها، چهار، پنج و شش جسد را روهم می‌چینند و می‌رانند  
به‌طرف بهشت‌آباد. چانه‌ام را می‌گذارم رو زانوهایم و به مردم نگاه می‌کنم.  
انگار که همه دیوانه شده‌اند. مردی که پیراهن سیاه پوشیده است،  
پشت سرهم، هر دو کف را بهم می‌کوبد و به‌طرف در بیمارستان می‌رود. زنی  
با پای برهنه و یقه جرداده و موی پریشان، دستهایش را تو هوا می‌گرداند و  
دور خودش می‌گردد. دو نفر با برانکار، از لابلای مردم، عجلوانه می‌رانند  
به‌طرف اتاق عمل. دو پاسدار، تفنگ به‌دست، کنار کیسه‌های شن پناهگاه  
وسط بیمارستان ایستاده‌اند و سیگار می‌کشند. صداها، گنگ و درهم است.  
صندلی چرخداری از مقابلم می‌گذرد. جوان کم سن و سالی رویش نشسته  
است. زنی، آرام، چرخ را می‌راند. دو پا — از زانو — و دست چپ جوان از بازو  
قطع شده است. رو پاها ملافه کشیده شده است. رنگ جوان، مثل زعفران  
است. کرکهای نرم گرنه‌هایش تازه سیاه شده است. به زن نگاه می‌کنم که  
صندلی را می‌راند. لب پائینش رها شده است. چشمانش، انگار به دور دستها  
دوخته شده است. زیرگونه‌هایش خط افتاده است. جوان است اما شکسته  
به‌نظر می‌آید. کسی صدام می‌کند. دکتر شیدا است. بلند می‌شوم  
— ها دکتر. چه خبر؟

— مثل اینکه پیداش کردم

صفیه از جا می‌جهد. مهدی با لنگهای درازش پیشاپیشمان به‌طرف  
بخش جراحی می‌رود. دکتر شیدا می‌گوید  
— از اینطرف!

سردخانه را نشان می‌دهد

تو سالن بزرگ جنب سردخانه، چند جسد، جابه‌جا، رو زمین افتاده  
است. صدای کولر تو سالن پیچیده است. شیدا، پارچه را از روی یکی از  
جسدها برمی‌دارد. خودش است. بابااسمال است. فک پائینش با ترکش رفته  
است. دست چپش از شانیه به پوست آویزان است. تهیگاهش پاره شده است.  
سیبل سفیدش از خون قرمز شده است و خون خشک شده است و سیبل،  
مثل تریشه گروشت یخ‌زده‌ای به لب بالا آویزان است.

صفیه لره جیغ می‌کشد و خودش را پرت می‌کند تو بغل مهدی پابتی.

۲





سه روز است که برادر گلابتون به عضویت شورای محل پذیرفته شده است. قبل از اینکه عضو شورا بشود، تو مسجد کار با اسلحه را یاد گرفت و حالا گاهی تفنگ بدوش و با گردن افراشته، تو محل نگهبانی می دهد. پدر گلابتون زیاد راضی نیست. گاهی غر می زند

– آخه پسر تو را چه به تفنگ؟... بشین تو خانه درس و مشقت را بخوان شاید سالی دیگه ایشالا مدرسه ها واز شد.

برادر گلابتون حرفهای گنده می زند

– اینم درس و مشقه بابا. آدم که همیشه نباید پشت میز بشینه. گاهی باید تفنگ ورداره.

اخم پدر گلابتون توهم می رود

– آخه نیم وجبی با ئی تفنگ که از خودت بلندتره چیکار میتونی بکنی؟

– تفنگ که هیچی بابا، با مسلسل م میتونم کار کنم

پدر گلابتون درعین حالی که اخمش توهم رفته است لبخند می زند.

انگار از ته دل راضی است اما دلواپس است

– خدایا خودت بخیر بگذرون!

کل شعبان دوباره مغازه اش را روبراه کرده است اما دل و دماغ روزهای گذشته را ندارد. گاه و بی گاه راه می افتد و از انبار سهره راه کوت عبدالله، چیزهایی بارگاری اسبی می کند و خودش گرده دوچرخه، پابه پای گاری می آید مغازه

– کل شعبان، بازار که بسته است. ئی جنسا را از کجا جور میکنی؟

– کدوم جنس بیم؟... تو به ئی چس مثقال حیوانات میگی جنس؟!

کیسه سنگین نخود را با جان کندن روزمین می کشد و جابه جاش می کند

و ادامه می دهد

– تازه برا همی چس مثقال جنس هزار جور منت حاج حبیب و حاج

نصراالله را کشیدم... اونم همه اش نسیه!...

— اما کل شعبان، حاج حبیب و حاج نصراالله همان روزای اول در  
تجارتخانه هاشون را تخته کردن و فلنگ را بستن!

کل شعبان، همچنان که با قاب دستمال، گرد کف‌های برنجی ترازو را  
می‌گیرد زیر چشمی نگاه می‌کند و می‌گوید

— خوبه... رفتن!... اما انباراشون را که نبردن. اونا کارشون حساب و  
کتاب داره. حتی روزای جمع‌هم یه کسی هست که اگر مثلاً یه لنگه برنج  
بخوای بهت بده!

کل شعبان با ترازو قیراط را می‌زند. اگر فرصت کند، ترازو را دستکاری  
هم می‌کند

— کل شعبان بازم گرون‌فروشی میکنی... مگه به شورا تعهد نسپردی؟

— تقصیر من چیه بیم؟... بازار گرونه! خیال میکنی من مرض دارم؟... من  
یک کاسب دست به دهن هستم که همه فکر و ذکرم اینه که بتونم نون زن و  
بچه‌هام را درآرم. تقصیر من چیه اگر بازار گرونه؟

حرف زدن کل شعبان عوض شده است. روزهای اول تا مشتری لب  
می‌ترکاند، کل شعبان براق می‌شد که

— پول خونم را میگیرم مرد حسابی. خیال کردی زیر توپ و  
خمسه خمسه ماندم عاشق چشم و ابروت هستم؟

— کل شعبان خدا را خوش نمیاد. مردم دستشون خالیه... دریدرن!...

— من که وکیل وصی مردم نیستم مرد حسابی!... نامه فدایت شوم که  
براشون نفرستادم... برن جانی دیگه خرید کن!

— ولی کل شعبان، انصافم خوب چیزیه!... تو همین خرما را صبح  
ارزونتر سیدادی.

— میدادم که سیدادم. اختیار مال خودم را دارم. نمیخوای راه باز و جمعه<sup>۱</sup>  
دراز... یالا بفرما بینم، حوصله ندارم!

بتولی گاه به گاه تو قهوه‌خانه مهدی پاشی چای می‌خورد و پته کل شعبان را  
رو آب می‌اندازد.

لیلی، هر شب اوقات کل شعبان و سروجان را تلخ می‌کند

— آخه بابا پس کی میریم؟... من که دیگه دق کردم به خدا

باز روز از نو روزی از نو

— بهت که گفتم دخترم... یه ماه دیگه!

— یه ماه دیگه؟... تو که اون هفته گفتی یه هفته دیگه  
 — اون هفته غلط کردم!... اون هفته برا خودمان روزگاری داشتیم. مردم  
 خداشناس زندگیمونو به توبره نکشیده بودن...  
 غروب که می شود، لیلی، دلتنگ و افسرده بنا می کند به غرزدن  
 — مادر من میترسم!... من از ئی همه سروصدا دیوانه میشم. دیگه  
 اعصابم داغون شده. حتی تحمل شنیدن بهم خوردن در اتاقم ندارم  
 اخم سروجان توهم می رود  
 — تو چه نازک نارنجی شدی دختره! احمق!... صدبار گفتم میریم. هزاربار  
 گفتم سیریم... بیست و نه روز دیگه میریم!  
 لیلی گاهی قهر می کند و شام نمی خورد. گاهی با غیظ ظرف دم دستش را  
 برمی دارد و محکم به زمین می کوبد و سروصدا راه می اندازد  
 — آگه شماها نماین بدرک!... من بیچاره را سوار کنین برم خانه عمه تاج.  
 اقلابرم رامهرمز پیش عمورمضان. پیش خاله صنم...  
 و بعد می زند زیر گریه و میان هق هق به خودش و به زمین و زمان بدو  
 پیراه می گوید تا که خسته شود و سرش را بگذارد زمین و بخوابد.  
 هوا خنک شده است. شبها سرد می شود.  
 شمال شهر از سکنه خالی شده است. از محله های پائین شهر، هرکس  
 دستش به دهانش رسیده است و یا در شهرهای دیگر کس و کاری داشته  
 است رفته است. آنهایی که بی هدف، ساکشان را بدست گرفته اند و یا  
 بقچه شان را زیر بغل زده اند و راه افتاده اند، پس از مدتی در بدری تو  
 اردوگاهها، دست از پا درازتر برگشته اند  
 — آدم اگر کشته بشه اقلاتو چار دیواری خودش کشته بشه نه به خفت و  
 خواری اونم تو غربت!  
 سرمای خشک شبهای پائیز تیغ می کشد  
 — چادرای پرپری اردوگاه کفاف نمیده. سرما کلافه میکنه!  
 — بی غذائی، بی دوائی  
 — نه زیرانداز درست و حسابی نه روانداز درست و حسابی  
 — در بدری، غربت... هر روز یه جا، هر شب یه جا!  
 — کسی نیست که به داد آدم برسه!  
 — مگه جنگ زده ها یکی و دوتا هستن!  
 — یا هزارتا و دوهزارتا...  
 — دو میلیون آدم بیشتر در بدر شده! جمع و جور کردنشون آسان نیست.

باید انصاف داشت

— اول جنگم هست. کم تجربگی م هست!

— خدا ذلیل کنه صدام را!

— بگو آمریکا را!

سلمان برمی گردد. خودش و زنش و بچه هایش

— ها سلمان... چرا برگشتی؟

سلمان خسته است. حال حرف زدن ندارد. پیرتر به نظر می رسد. موی

سفیدش بیشتر شده است. استخوان گونه هایش بیرون زده است.

— چرا برنگردم؟... تو میدونی تو اردوگاه زندگی کردن یعنی چی؟... مثل

غربتی!... مثل کولی هر روز یه جا، هر هفته یه جا. از ئی شهر به اون شهر. تا

آدم بخواد جا بیفته و با محل آشنا بشه مثل اجل معلق بالا سر آدم سبز میشن

که یالا باید جمع کنین برین جیرفت، برین کرمان، زنجان، مشهد، تبریز... آدم

از جان خودش سیر میشه! آدم ذله میشه!

زن سلمان، از قلبش می نالد، یک روز تو اردوگاه یکهو از حال رفته است

— یکهو سرم گیج رفت. چشمم رفت کله سرم. گوشم، وزوز صدا میداد...

رفتم... یکهو رفتم...

ننه محمود — زن سلمان — بدجوری تکیده شده است. روزی که رفت

سرحال بود و جاندار. اما حالا مثل دوک لاغر شده است

— ننه محمود خدا بد نده!

زن سلمان انگار که تنگی نفس داشته باشد، چهار کلمه که حرف می زند،

نفس تازه می کند

— بد نبینی برادر

— تو که حالت خوب بود ننه محمود!

— خوب بود برادر... اما مگر آدم چقدر تحمل خواری و دربردی داره

بعد، آرام و شمرده از «مش ابرام» می گوید که تو اردوگاه سخته کرده

است و جابه جا مرده است و از «کاظم حاج تقی» می گوید که یک روز، پیش

از ظهر فشار خونش بالا می رود و تا تو جیب اردوگاه سوارش کنند و به جائی

برسد، تمام می کند

— ... مگر آدم چقدر تحمل داره برادر... دربردی، بی غذایی، بی دوائی،

سرما... مثل غربتی از ئی ولایت به اون ولایت. مگر کاظم حاج تقی چه باکی

داشت؟... مگر سرحال و سالم نبود؟... مگر چارساق بدنش قرص و قایم

نمود؟... فکر در بیدری آدم را از پا در میاره برادر... غصه آدم را زمینگیر میکنه.  
 - اما نه محمود، اینجام توپ و موشک هست!  
 تازن سلمان نفس تازه کنده، سلمان میگوید  
 - تو جهنم مارهائی هست که آدم از دستشون به ازدها پناه میره.

عبد چنیبه برگشته است

- ها عبد!... چرا برگشتی؟

- اودم همینجا بمیرم. اودم خاک اینجا را بوس کنم بمیرم

- ولی عبد، اینجا...

- سگش شرف داره!

- نیفهمم عبد، آخر چرا؟... چطور ترکش خمپاره شرف داره به...

- باید بری تا بفهمی. جنگزده مثل مهمون، سه روز اول محترمه. بعد،

مثل مرده یواش یواش بو میگیره و میشه سربار جامعه!... روزای اول مثلاً تو یه مدرسه جاش میدن. غذاش میدن. از مسجد مقرری ماهانه بهش میدن. بعد از چند روزی که گذشت اول غذا قطع میشه. بعد تلفن مدرسه را قطع میکنن. بعد برق. بعد مقرری و اگر یه کم بی زبان باشی آبش را هم میبرن. تا حرف بزنی میشی مفت خور و سربار جامعه. یه ریزه بیشتر حرف بزنی میشی بادکنک!

- بادکنک؟!... بادکنک دیگه چیه عبد؟

- هیچی!... میگن جنگزدهها شهر و متورم کردن! ورمش کردن! بادش

کردن! آخر دست اگر بگی بابا ما هم آدمیم، روزی برا خودمان کاری داشتیم، حرستی داشتیم، جا و مکانی داشتیم... زبانم لال، میشی ضدانقلاب!... من قربان همی گلوله توپ میرم. قربان همی خمسه خمسه... بهتر از اینه که بشم ضدانقلاب!

تو اهواز، روزبه روز، دزدی بیشتر می شود. گاهی، محله ای خالی از مکنه است. گاهی تو محله ای تک و توکی زندگی می کنده. گاهی تو روز روشن، کامیونی مقابل خانه ای نگه می دارد و بی هیچ عجله ای اسباب و اثاث خانه را بار می کنده. رهگذری - اگر باشد - فکر می کنده که صاحب خانه است و چه بسا که صاحب خانه هم باشد و رهگذر، اگر حال و حوصله ای داشته باشد، از سر سیری، برای اینکه حرفی زده باشد و یا شاید همدردی کرده باشد به حرف می آید

- برادر، اسباباتو کجا میبری؟

— همه دار و ندارم همینه برادر!... بذارم توپ بخوره و خاکستر بشه!  
 — چرا حالا که دیگه داره جنگ تمام میشه؟  
 — از کجا معلومه که داره تمام میشه؟  
 — آخه هر روز داریم پیشروی میکنیم!  
 — روزای اولم همی فکرا را میکرديم. اما تا حالا هیچی عوض نشده.  
 هنوز با توپ شهرو میزنن. هنوز عراقیا تو سوسگردن... تو فارسباب... تو حمید...

— با این حال...

— نه برادر. سی سال زحمت کشیدم و دار و ندارم همینه. تازه اگر از دست توپهای صدام جان سالم در برون از دست خدانشناس درامان نیستن.

خانه حاج خراسانی را زده‌اند. حتی برایش جارو هم کشیده‌اند. خانه ناصر دوانی را زده‌اند. رو تلویزیونش — که خراب است — با مازیک قرمز نوشته‌اند «مال بد بیخ ریش صاحب».

خونین شهر سقوط کرده است. نیروهای عراقی، گمرک را غارت کرده‌اند. شایعه، دهان به دهان می‌گردد  
 — پنجهزار دستگاه اتوموبیل بیشتر بوده!  
 — چی داری میگی برادر!... حاج زورقی بیست میلیون تومن تنها وسائل عکاسی تو گمرک داشته!...  
 — اینا خرده ریزه‌هاشه که شما میگین!... بیشتر از هشت میلیارد تومن جنس تو گمرک بوده.

دهانها باز می‌ماند

— هشت میلیارد؟!... همیشه!

خانه‌های خونین شهر را غارت کرده‌اند  
 — حتی سیفونای مستراحا را هم بازکردن و بردن!  
 — حتی در و پنجره‌ها را!  
 — حتی موزائیک کف خانه‌ها را!  
 — راه آهن را چی میگی؟  
 — خدا میدونه چقدر تا لکوموتیو و واگن بوده!  
 — بازار خونین شهر!

— با اون همه کالا

رادبو می‌گوید که نیروی دریائی، پنج ناوچهٔ موشک‌انداز عراقی را تو خلیج غرق کرده است. هوانیروز، نیروهای عراقی را در جبههٔ دارخوین کوبیده است. آتشبارهای دشمن، از دارخوین با توپهای دورزن، کوت عبدالله را زده‌اند و خانه‌های مسکونی را به تل خاک بدل کرده‌اند.

برادر گلابتون به عضویت شورای محل پذیرفته شده است و حالا، گاهی تنها و گاهی همراه عادل، تو میدان، جلو مرکز شورا و یا مقابل مسجد کشیک می‌دهد. برادر گلابتون شلوار نظامی و پیراهن پشمی یقه‌بسته می‌پوشد و دور گردنش چپیه می‌بندد. چشمانش مثل زغال سیاهی می‌زند و موی کم‌رنگش تو پیشانی‌اش می‌ریزد. برادر گلابتون، انگار که عاشق تفنگ است.

چرت بعد از ظهرم را می‌زنم و بلند می‌شوم می‌روم قهوه‌خانهٔ مهدی پاشی که جای بخورم. همه جا ساکت است. هوا رو به سردی می‌رود. ناپلئون مقابل دکان، تو آفتاب نشسته است و نگاهش به میدان است. دو جفت کفش واکس زده، بالای سرش به دیوار چسبیده است. رو میز پایه کوتاه روبرویش، درفش، گزنه، مشته، نخ، شمع و چند لنگه کفش زنانه و مردانه جوربه‌جور، قاطی هم ولو شده است. ناپلئون، سرگردن را با چپیه بسته است. امیر سلیمان، پناه دیوار خانه‌اش نشسته است و دارد با خودش تخته بازی می‌کند. دستها و سرش را تکان می‌دهد، مهره‌ها را بهم می‌ریزد، سیگاری آتش می‌زند و چند لحظه بعد، دوباره مهره‌ها را می‌چیند و طاس می‌ریزد. افندی از قهوه‌خانه می‌زند بیرون. ریش درازش پریشان است. سر طاسش را با چپیه بسته است. پالتو نخ‌نما شده‌ای رو دوش انداخته است. رنگ پالتو خاکستری است اما از چوک ارده‌ای رنگ شده است. افندی همینطور که خمیده از قهوه‌خانه می‌آید بیرون، غر می‌زند و به زمین و زمان بد می‌گوید

— چپی شده رستم؟... خدا بد نده!

یک لحظه درنگ می‌کند. سر را برمی‌گرداند و می‌گوید

— می‌خوای چپی بشه برادر؟ دیشب رفتم دومتقال سوخته بگیرم که بجوشونم قیمت خون پدرش را ازم گرفته!

— خب قیمت خون پدرش هست!... مگه نمیبینی چطور گرگر قاچاقچیا را اعدام میکنن؟!... حکایت جانہ!... شوخی که نیست!...

افندی تو جیبهایش را به دنبال سیگار می‌گردد و غر می‌زند

— حالی م هست که گرگر اعدام میکنن... اینو میدونم برادر... ولی من

چیکار کنم؟... منی که سی - چهل ساله عملی ام، چه خاکی ب سرم کنم؟  
- ترکش کن افندی!... همیشه ترکش بکنی؟

چشم رستم افندی از هم باز می شود. یک لحظه خیره نگاهم می کند. منتظرم که بدو بپراه بگوید. انگار که از حرفم آتش گرفته است. سبیک گلویش رو درازای خشک گردنش یکی دوبار بالا و پائین می شود و بعد، دلخور می گوید

- ترکش کنم!؟

سیگارش را آتش می زند و باز - بی اینکه نگاهم کند - همچنان دلخور می گوید

- ششصد و شصت و شش رگم فریاد میکشه!... ترکش کنم؟

چندک می زند رو تخت قهوه خانه و از جیب جلیقه، قوطی شیره اش را بیرون می آورد و انگار با خودش باشد می گوید

- ترکش کن!... نفسش از جای گرم درمیاد... ترکش کن!

حب شیره را به دهان می اندازد و مزه مزه اش می کند و باز می گوید

- حالیت نیس چی میگگی!... حالیت نیس من چه میکشم!

سرش را به چپ و راست می گرداند و زیر لب می گوید

- ترکش کن!

با دو قلب جای شیره را قورت می دهد و آرام سر برمی گرداند و نگاهم می کند و می گوید

- ببین برادر!... آدمائی مئه ما که بجای خون تو تشنون تریاکه نمیتونن

ترکش کنن!... حالیت شد؟... نمیتونن!... دست خودشون نیست!... یا باید ما را

بذارن پای دیوار و درق و درق و درق خلاصمون کنن و یا میباد یه چاره ئی

واسه ما بیچاره ها بکنن!... اینجوری همیشه که یکهو صبح از خواب پاشن و

بگن دیگه کسی حق نداره تریاک بکشه!... همینجوری که همیشه!... کارا بدترم

میشه!... گرون میشه!... آدمای مفتگی مئه من م سقط میشن اما هیچ دردی

درمان نمیشه!... میگگی نه؟!... مرده من زنده تو... یه سال دیگه ببین وضع

چطوریه...

رستم افندی به سیگارش پک می زند و سکوت می کند.

ام مصدق و نرگس دارند از کارخانه آردی می آیند. سرو روشان از

گردو خاک سفیدی می زند. نرگس دختر خردسالش را به سینه چسبانده است.

مکیه، دختر سه ساله ام مصدق پشت سرشان با پای برهنه می دود. پاهای مکیه

از سرما سرخ شده است. آب دماغش لب بالائی اش را سوزانده است. هر



کدامشان پاکت بزرگی خاک مکینه زیر بغل دارند.

- نه خسته، ام مصدق

- خدا یارت برادر

ام مصدق از تاب و توان افتاده است. خسته و مانده به نظر می آید. روزگاری - قبل از اینکه شوهرش و پسرش اسیر شوند - پرجنب و جوش و پرحرکت بود.

- ام مصدق انگار خاک مکینه داری؟

- ها برادر، میخوای بهت بدم؟

مهدی پاپتی قدح سفالی لب پریده‌ای را از زیر دستگاه می آورد بیرون و می‌گیرد زیر پاکت

- بسه، ام مصدق بسه

- مو بازم فردا میارم. بذار بیشتر بهت بدم

ام مصدق، نصف پاکت را تو قدح خالی می‌کند و راه می‌افتد. صدای

مهدی بلند می‌شود

- پولش ام مصدق

- ای خدا خیرت بده مش میتی. از ما گشنه گداها چه به لقمه بگیرن و چه

به لقمه بهمون بدن...

رادیو مهدی پاپتی اخبار محلی را می‌گوید.

تاجرزاده فلنگ را بسته است. بته زدوبندهایش که رو آب افتاده است، قبل از اینکه دستگیرش کنند زده است به چاک. تا حالا چندبار رادیو اهواز از طرف کمیته مرکزی به تاجرزاده اخطار کرده است که هرچه زودتر خودش را معرفی کند اما انگار نه انگار. کمیته، خانه‌اش را و تجارتخانه‌اش را و اموالش را مصادره کرده است. حساب بانکی‌اش را بسته است و به دفترخانه‌ها ابلاغ کرده است که هر نوع معامله به نام تاجرزاده جرم محسوب می‌شود.

- همینه دیگه!... نامرد خودش را جازده بود. انگار نه انگار که حساب و

کتابی هست!

- یقین هست ها؟!

- معلومه که هست. اگر نبود که ئی تاجرزاده با سروزبونی که داره باید

میشد استاندار!

- تو هم چه خوش باوری برادر! اینقد از ئی شارلاتانای تازه مسلمان

خودشونو جا کردن که نگو و نپرس!

- اگر امروز مچشون گیر نیفته، فردا دمبشون به تله میفته؟!

- لابد وقتی که دیگه کار از کار گذشت ها؟! —  
 — ئی دفه از اون حکایتا نیست. ئی دفه مردم هم مسلحند و هم اینکه زورشان زیاده
- جائی که با مردم مثل گله گوسفند رفتار میشه...  
 — ئی حرفو نزن!... انگار به مردم اعتقاد نداری  
 — دارم اما اگر خودشون فکر کنن  
 — خودشون فکر نمیکنن؟  
 — نه!
- اینم توطئه امریکاست که نمیداره خودمونو باور کنیم  
 دو - سه مشتری مقابل دکان کل شعبان ایستاده اند. مرغها و خروسهای ناپلئون تو میدان ولو هستند. ناپلئون از رو چارپایه بلند می شود، می رود تو دکان، پریموس را می آورد و کنارش چندک می زند که روشنش کند.
- ننه باران از ته خیابان کمیته پیدا می شود. سر تفنگ را پائین گرفته است و آهسته قدم برمی دارد. انگار تو خودش است. انگار دارد فکر می کند. یکدسته از گیس خاکستری رنگش از زیر مقنعه سیاه رنگش بیرون زده است. از وقتی که حاج تریاک، شوهر ننه باران مرد، نشده است که شب جمعه ای برسد و ننه باران به بهشت آباد نرود.
- وقتی که دزدها، تو سربالائی رازان، گردنه را سنگچین کردند و کامیون حاج تریاک را خالی کردند و دست و پا و دهانش را بستند، باران پانزده سالش بود
- ننه باران خسته نباشی  
 سرش را بالا می گیرد و نگاهم می کند  
 — سلامت باشی برادرم  
 چشمان بزرگ و خسته اش، خسته تر به نظر می آید. تفنگ را به دست چپ می دهد. گیش را زیر روسری جمع می کند و فکرش را - که به ذهنش چنگ انداخته است - به زبان می آورد
- شنیدی که باران رفته جبهه دارخوین؟  
 — نه، نشنیدم ننه باران. کی رفت؟  
 — دیروز صبح  
 — از کجا شنیدی؟  
 — همی الان تو مسجد... از بچه ها  
 — بچه ها؟

- همی‌نا که چن روزی او مدن مرخصی  
 - خودش رفته دارخوین یا فرستادنش ننه باران؟  
 - فرستادنش. یعنی ئی طور می‌گن  
 - لابد اونجا بیشتر بدرد می‌خوره  
 غرور به چهره ننه باران رنگ می‌زند. از گفت و واگوی ذهنی رها می‌شود.  
 خستگی چشمانش زایل می‌شود و برقی گریزان تیرگی را از نگاهش می‌گیرد  
 - خو معلومه...  
 حرف زدنش جان می‌گیرد  
 -... هر جا که بیشتر لازم باشه، شیر نرم اونجا حاضر می‌شه!  
 کامیون یوسف بی‌عار از خیابان مسجد می‌زند بیرون و می‌آید جلو  
 قهوه‌خانه و متوقف می‌شود. رضی جیب‌بر، یوسف بی‌عار و احمدف‌ری از  
 کامیون پیاده می‌شوند. ننه باران، همچنان که کنار پیاده‌رو ایستاده است  
 نگاهشان می‌کند. تو نگاهش انگار که نفرت هست  
 - مش میتی سه تا چای قندپهلوی دیش بده بینم  
 رضی می‌نشیند. یوسف بی‌عار دماغش را می‌گیرد و برمی‌گردد به ننه باران  
 نگاه می‌کند. ابروهای کلفت و کوتاه یوسف بالا می‌جهد و چشمان کوچکش  
 تو چشمخانه می‌گردد و می‌گوید  
 - او هو هو هو... ننه تو هم تفنگچی شدی؟  
 ننه باران بی‌اینکه حرفی بزند خیره نگاهش می‌کند و تفنگ را بدوش  
 می‌اندازد. یوسف، انگار که شوخی اش گل کرده باشد، دو کف دست را  
 به طرف ننه باران می‌گیرد و لبخند به لب می‌گوید  
 - تو را به حضرت عباس من از ئی تفنگ زهلمه آب می‌شه!  
 و عقب می‌کشد به طرف نیمکت و می‌نشیند و ادامه می‌دهد  
 - حالا چرا اونجا و ایسادی ئی طوری نیگام میکنی؟... تو را به جون  
 پسرت تفنگو وردار و برو که الان غش میکنم  
 و بعد، از بیخ گلو قهقهه می‌زند.  
 ننه باران، چند لحظه - بی‌اینکه کلامی بگوید - یوسف بی‌عار را نگاه  
 می‌کند و بعد، دوباره تفنگ را از رو شانه برمی‌دارد و به دست می‌گیرد و تف  
 می‌کند و راه می‌افتد.  
 برادر گلابتون، با تفنگ، از دهانه خیابان مرکز شورای محل می‌زند بیرون  
 و می‌رود به طرف مسجد.  
 یوسف، استکان چای را از دست مهدی می‌گیرد و با اشاره به برادر

گلابتون می گوید

— بدجوری تفنگ میدن به دست ئی بچه مچه ها!  
فاضل با ماشین لکنته اش سر می رسد. زنش با کف دست گونه اش را گرفته است. از ماشین پیاده می شود و خمیده راه می افتد به طرف خانه — ها فاضل، خیره!

فاضل، کودک خردسالش را از ماشین بیرون می آورد و تلخ می گوید  
— از یک بعد از ظهر تا حالا تمام شهر و خیزعلیه و امانیه و کورش و حصیرآباد و پاداد را زیر پا گذاشتیم و یه دندان پزشکی پیدا نکردیم. همه گذاشتن و رفتن. هیچم به فکر ما بدبختا نیستن!  
از صبح، دندان زنش درد گرفته است. نه جوهر میخک، نه آسپیرین و نه هیچ دوا دیگه، دردش را ساکت نکرده است.

فاضل، درهای ماشین را قفل می کند و راه می افتد به طرف خانه. مکنونده تازه آمده است قهوه خانه و مثل همیشه روتخت چنک زده است، چانه اش را از روزانها برمی دارد و رو می کند به فاضل و آرام می گوید  
— اگه کشیدنی من میتونم بکشمش!

فاضل از رفتن باز می ماند. پریشان است. لبانش خشک است و انگار که ورم هم کرده است. زیپ شلوارش باز است و کفشش و پاچه های شلوارش از خاک سفیدی می زند

— بکشیش؟! ... چطوری؟! ... با چی؟

— با کلبتین!

— کلبتین؟

فاضل چند لحظه فکر می کند و بعد آهسته می گوید

— تا ببینم!

و می رود به طرف خانه.

رضی جیب بر و احمدفری و یوسف بیعار، رو نیمکت آخر — که نزدیک نخل حاشیه جدول خیابان است — دور از مشتریهای قهوه خانه نشسته اند و آهسته بیج بیج می کنند.

رستم افندی، شش دانگ حواسش جمعشان است. وقتی که حرفهاشان را می زنند و جای شان را می خورند و راه می افتند و می روند، افندی به حرف می آید

— غلط نکنم همی روزاس که ئی طرف اتق یه خانه در بیاد. ئی نامردا معلوم نیس برا خانه کدوم بدبخت مادر مرده خط و نشان کشیدن!

آفتاب از میدان برچیده شده است. کاکل بلند نخلهای وسط میدان زردی می‌زند. خواهر گلابتون که نان خریده است از خیابان کمیته پیدا می‌شود. شلوار جین پیا دارد و موی سرش را رو شانه رها کرده است. پشت سرش میرزاعلی است که سیگاری زیرلب دارد. یک هفته‌ای می‌شود که دستگیرم شده است گلوی میرزاعلی پیش خواهر گلابتون گیر کرده است.

خواهر گلابتون کمتر از خانه می‌زند بیرون. اما هر وقت که بیرون بیاید، میرزاعلی یکجوری سر راهش سبز می‌شود. میرزاعلی، روزهای اول جنگ مادرش و خواهرانش را فرستاد و حالا خودش تنها زندگی می‌کند. خانه‌اش دیوار به دیوار خانه باجناق مکنون است. صدای الله اکبر از بلندگوی مسجد بلند می‌شرد. مهدی پاپتی دست بکار جمع کردن بساطش می‌شود. با کمک رستم افندی قفس کبوتران را می‌کشد تو قهوه‌خانه. ناپلئون میز و چهارپایه‌اش را می‌گذارد تو دکان و از رو دیوار کفشها را جمع می‌کند. سیگاری آتش می‌زنم و بلند می‌شوم که بروم نانوائی نان بخرم. ناگهان صدای رگبار گلوله‌ای به گوش می‌رسد. مهدی پاپتی و رستم افندی عجولانه از قهوه‌خانه می‌زنند بیرون

— کجا بود؟

— انگار از طرف مسجد بود

سیگارم را خاموش می‌کنم و تند می‌رانم به طرف مسجد. امیر سلیمان، رنگ پریده، سر راهم را می‌گیرد

— چی بود؟

— نمیدونم. تو که نزدیکتری.

میز و صندلی‌اش را و تخته‌نردش را تند می‌اندازد تو خانه و در را می‌بندد و پشت سرم بنا می‌کند به دویدن. تو مسجد سروصداها بهم پیچیده است. چندتائی عجولانه از مسجد می‌زنند بیرون. یکی شان فریاد می‌کشد

— ماشین!... صمد ماشینو روشن کن!... زود باش!

تو صحن مسجد، همه دستپاچه به نظر می‌آیند. هنوز از در مسجد نرفته‌ام تو که می‌بینم مرد میانه‌سالی برادر گلابتون را بغل کرده است و از در مسجد می‌زند بیرون. برادر گلابتون غرق خون است. چشمان سیاهش باز است و لبانش — که حالا رنگ باخته است — بهم فشرده شده است. انگار درد می‌کشد و درد را تحمل می‌کند. خون، پشت سر برادر گلابتون، دالان، پله‌های سنگی و سنگفرش مقابل مسجد را قرمز می‌کند. تا بخواهم بپرسم که چه

شده است ماشین پاسداران از جا کنده می شود و برادر گلابتون را می برد.  
 فریاد کسی از تو مسجد به گوش می رسد. باید حاج افتخار باشد  
 - صدبار گفتم وقتی بچه ها اسلحه شونو تحویل سیدن امتحانش کنيد پر  
 نباشه!

انگشت يکي از بچه ها، بی اختیار رفته است رو ماشه و دست چپ برادر  
 گلابتون، از شانۀ تا پنجه، بیش از ده گلوله خورده است.

حاج افتخار، دستپاچه از مسجد می زند بیرون  
 - کجا رفتن؟

پاسداری که به خواجه نشین مسجد تکیه داده است می گوید  
 - رفتن رازی. بیمارستان رازی

حاج افتخار راننده را صدا می کند  
 - کجائی تو؟

حاج افتخار دستپاچه که هست، انگار عصبانی هم هست  
 - یالا تکون بخور!

ماشین حاج افتخار حرکت می کند  
 بازویم تو پنجه امیر سلیمان فشرده می شود  
 - حیوونی!...

رنگ امیر سلیمان پریده است  
 - ... بدجوری خورده بود!

رستم افندی نیمه نفس سر می رسد  
 - راسته که برادر گلابتون کشته شد؟

- کشته؟ ... نمیدونم

- آخه میگن صدتا تیر خورده!  
 - کی میگه؟

- چه میدونم... اون بابا

و با ریش دراز و تنکش اشاره به میدان می کند. نگاهم به میدان است که  
 مکتب تکبیر می گوید. بی اختیار راه می افتم و می روم تو مسجد. همه چیز آرام  
 شده است. خادم مسجد دارد خونها را می شوید. صف نماز جماعت تو  
 شبستان مسجد شکل می گیرد. انگار که اصلاً اتفاقی نیفتاده است.

«اشهد ان لا اله الا الله»

امیر سلیمان دوباره بازویم را فشار می دهد  
 - یعنی میگی تموم شد؟!...

رنگش به گج دیوار می ماند. پسر امیر سلیمان به سن و سال برادر گلابتون است

... ها تموم شد؟!

هنوز چیزی به امیر سلیمان نگفته ام که جیغ بلند زنی را می شنوم  
«اشهد ان لاله الا الله»

از مسجد می زنم بیرون. گلابتون، مادرش و خواهرش پریشان و فریادکشان به طرف مسجد می آیند. میرزاعلی دارد سایه به سایه شان می آید. مادر گلابتون سرتا پا سیاه پوشیده است و تسیحش به گردنش آویزان است. موی گلابتون آشفته است و گونه اش را خراش داده است. مادر گلابتون جیغ می کشد

— بچه م کجاس؟

چشم میرزاعلی به خواهر گلابتون است. چشم مادر گلابتون به خون می افتد که سنگفرش را رنگ زده است. از ته جگر فریاد می کشد و بیحال می شود. گلابتون و خواهرش بغلش می کنند. پدر و شوهر گلابتون نیمه نفس سر می رسند.

□  
□

یازدهم محرم است. شب قبل، شام غریبان، دردناکتر اما آرامتر از سالهای گذشته برگزار شد. مردم، دسته دسته، بی هیچ شمع و بی هیچ چراغی از خیابانها می گذشتند و آهنگ دردانگیز نوحه، تو تاریکی ره می گشود و رو شهر پر می کشید

«ای شیعیان امشب، شام غریبان است»

«جسم حسین عریان، اندر بیابان است»

و نعشهای شهیدانمان، در کشتزارهای سوخته اطراف سوسنگرد، مزارع زیر و روشده حمیدیه، دب حردان و دارخوین، نخلستانهای آتش گرفته خونین شهر و کناره های کارون و بهمنشیر و خسروآباد و زمینهای گسترده دیم و پارباب شوش، دزفول، دشت عباس و عین خوش و ... دورتر، ارتفاعات کنجان چم، کانی سرد و دیگر، مهران، سومار، سرپل ذهاب، قصر شیرین، گیلانغرب ... همه جا، از شمالی ترین شمالغرب تا جنوبی ترین جنوبغرب سرزمینمان، نعشهای غریبان عزیزانمان، شام غریبان را از سالهای گذشته دردناکتر و عمیقتر و غمبارتر کرده است.

یازدهم محرم است. شهر ساکت است. شهر ماتم گرفته است. مردم،

همه سیاه پوشیده‌اند. باد سردی بیرقهای سیاه را رو سردر خانه‌ها می‌لرزاند. از غروب شب قبل - غروب روز عاشورا - تا حالا که چیزی به ساعت ده بامداد نمانده است آتشبارهای دشمن خاموش بوده‌اند. هوا دارد سرد می‌شود. کم‌کم آفتاب به تن می‌نشیند. عراقیها دوباره هجوم آورده‌اند و تا ده - پانزده کیلومتری سوسنگرد پیش آمده‌اند. تا حالا چندبار زمینهای بین بستان و سوسنگرد دست به دست شده‌اند.

دیروز ظهر، ظهر عاشورا، جسد پنجاه تن از مدافعان شهید سوسنگرد را به اهوار آورده‌اند. شایع شده است که عراقیها با سلاح شیمیائی و آتشزا حمله می‌کنند. مدافعان شهر سوگند خورده‌اند که مگر دشمن از رو اجسادشان بگذرد تا وارد سوسنگرد شود.

شهر ساکت است اما خبرها زیاد است

- پنجاه و دو تانک از عراقیا منهدم شده!

- دو سکوی موشک انداز هم...

- هفده عرادهٔ توپ...

- دوازده تیربار...

- پانصد نفری م از شون کشته و زخمی شده.

- خیلی م اسیری گرفتن.

نیروهای خودی، در جنوب بهمشتیر مسلط شده‌اند و عراقیها را از شمال رودخانهٔ بهمشتیر پس رانده‌اند. تو جادهٔ آبادان - ماهشهر دو میگ سرنگون شده است. در کوت شیخ، بچه‌های خونین شهر پل را بسته‌اند

- مورچه‌رو پل تکون بخوره به رگبار میندش

- مو خجالت میکشم بگم عراقیا شهر مو گرفتن...

- یا عراقیا را توگور میکنم یا خودم رو همی پل کشته میشم!

بچه‌های خونین شهر، شبانه از کارون می‌گذرند و تو خونین شهر به دشمن ضربه می‌زنند و برمی‌گردند.

صبح عاشورا در منطقهٔ نورد اهواز درگیری شدید بود. توپهای دشمن تا نزدیکیهای غروب، پی درپی غرب اهواز را کوبیدند. تا ظهر، امدادگران، چهارده شهید و بیست و پنج زخمی به بیمارستان منتقل کردند. هنوز معلوم نیست که چند نفر زیر آوار مانده‌اند.

چیزی به ساعت ده بامداد نمانده است. سیدان خلوت است. ناپلئون چارپایه‌اش را گذاشته است تو آفتاب و لباسش را وصله می‌کند. امیرسلیمان تازه دارد بساطش را از خانه می‌آورد بیرون. مهدی پاپتی نیمکتهایش را



گذاشته است تو قهوه‌خانه. امیر سلیمان پالتو بلند به تن کرده است. جلو قهوه‌خانه سایه است و سرد است. باد پائیز گوشها را تیغ می‌کشد. دو پسر و یک دختر، از شورای محل راه افتاده‌اند که سرشماری کنند. قرار است ارزاق عمومی و سوخت جیره‌بندی شود.

کل شعبان غر می‌زند

— مگه ما بلشویکیم که جیره‌بندی کنیم؟... بحمدالله تو مملکتمون همه چیز فراوونه، دیگه جیره‌بندی کدومه؟!

— کل شعبان یک بسته سیگار بده

تو چشمان بزرگش رنگ تعجب موج می‌زند و پرسنده می‌گوید

— سیگار؟... مگه تو نی مملکت سیگارم پیدا میشه؟!

— کل شعبان آقائی کن!

به لبان درشتش خنده می‌نشیند و می‌گوید

— بخاطر گل روت یه بسته دارم میدمش به تو اما ده تومن!

— کل شعبان سیگار شیراز ده تومن؟!

سر تکان می‌دهد و می‌گوید

— خودم نه تومن و نه زار خریدمش!

کل شعبان غر می‌زند

— من از همان اول گفتم که اینا کومونیستن وگرنه هیچ آدم عاقلی جنس به

ئی فسراوونی را جیره‌بندی نمیکنه... اصلا خودشون میخوان با دست

خودشون بازار سیاه درست کنن!

بعد، دلسوزانه سر تکان می‌دهد و می‌گوید

— نخیر!... دستهایی تو کار هست!... کار، کار توده‌ئی هاس!... بالاخره

انقلابمونو به لجن میکشن!

و آه می‌کشد و اضافه می‌کند

— چقدر رفتم راهیمانی!... چقد مشتمونو گره کردیم و گفتیم مرگ بر

شاه!... یا!... حالا بکشیم!... باید میج دستمونو با ساطور قلم کنیم که یاد

بگیریم!... از نی بدترم حقمنه!... خوشی زیر دلمون زده بود!...

جوانها خانه به خانه می‌گردند

— ئی دیگه چیه برادر؟

— برا خوارباره؟

— دولت میخواد خواربار بده؟

— دولت میخواد جیره بندی کنه تا هرچی داریم همه با هم بخوریم!  
 — مگه حالا همه نمیخوریم؟  
 — نه!... حالا، اونا که پول دارن به هر قیمتی که باشه میخرن و میخورن اما  
 اونا که پول ندارن دستشون به جایی نمیرسه!  
 جوانها، پر مشنامه ها را پر می کنند.  
 ناپلئون سر تکان می دهد و می گوید  
 — بازم سالهای اینطوری را دیدم. جنگ جهانی دوم که به جای قند  
 کشمش میخوردیم و به جای نان، خاک اراه!... هی جوانی!...  
 زن محمد میکانیک خوشحال است  
 — ئی طور بهتره!... شوهر من کارگره. نمیتونه قند کیلویی پونزده تومن  
 بخره. جیره بندی که بشه خیالمون راحت که اگر کم گیرمون میاد ولی بالاخره  
 گیرمون میاد. از دست ئی کل شعبان خدانشناس راحت میشیم!  
 پدر گلابتون می گوید  
 — راهش همینه. نمیشه که هرکه پول داره زندگی کنه و هرکه پول نداره  
 بمیره!... وقتی ارزاق عمومی کم باشه بایدم جیره بندی بشه!  
 نرگس می گوید  
 — به حال من فرق نمیکنه. حالا ندارم بخورم، جیره بندی که بشه بازم  
 ندارم.  
 غنغب بزرگ شکری شاکری، مثل غنغب وزغ پروخالی می شود،  
 دستهایش را تکان می دهد و غر می زند  
 — ئی چه وضعیه؟... با ئی کاراشون دارن پولارواز سکه میندازن!...  
 شکم برآمده اش را با کف دست مالش می دهد و می افزاید  
 — ... وقتی پول دارم چرا نباید هرچی دلم بخواد بخرم؟... روزی سی -  
 چهل گرم قند و شکر به کجام میرسه؟... شاید من دلم بخواد روزی ده پیاله  
 چای بخورم... به کسی چه مربوطه؟...  
 نفس تازه می کند و ادامه می دهد  
 — گندش را درآوردن... یواش یواش مملکت داره بلشویکی میشه!...  
 زمان شاه برا خودمان معقول روزگاری داشتیم!... از شیر گنجشک تا جان  
 آدمیزاد پیدا میشه!... کثافت زدن به مملکت و نگفتن اخ!  
 مهدی پاپتی رادیو را باز می کند. گوینده دارد اطلاعیه های ستاد مشترک  
 را می خواند. نیمه های اطلاعیه است  
 «... نابودکردن یک مجتمع صنعتی در صفوان، جنوب بصره. حمله به

محل تجمع خودروهایی تدارکاتی در شش کیلومتری عماره. انهدام یک پاسگاه پلیس و تأسیسات صنعتی واقع در شمال شرقی کرکوک...»  
مهدی، رادیو را می بندد  
— آه...

فاضل با ماشین لکته‌اش پیدا می‌شود. بچه‌اش عر می‌زند. رنگ زتش پریده است. نای راه رفتن ندارد. سر، پیشانی و گردن را بسته است. موی سر فاضل آشفته است. ریشش بلند است و صدایش خفه است. می‌گوید که نیمه‌های شب باز، دندان زتش درد گرفته است  
— ... از درد زمین را گاز می‌گرفت. دیدم داره تلف میشه. گفتم بجهنم... برم سراغ مکنند...

نیمه‌های شب مکنند را از خواب بیدار کرده است. مکنند با کلبتین دندان را کشیده است. درد آرام شده است اما خون بند نیامده است  
— ... چی بگم؟! به اندازه‌ی گوسفند ازش خون رفت. دیدم بدتر شد. زخم داشت از دست می‌رفت...  
نیمه‌های شب، زتش را و بچه‌اش را برمی‌دارد و می‌راند به طرف بیمارستان

— ... صدجا بهم «ایست» دادن. صدجا ماشینمو گشتن تا رسیدم بیمارستان. اما خدا پدر دکتر شیدا را بیامرزه. اگر به دادم نرسیده بود زخم رفته بود.

بچه تو بغل فاضل عر می‌زند. زیر بغل زتش را می‌گیرد و می‌بردش خانه.  
بچه را می‌گذارد و برمی‌گردد  
— ... حقم دارن... بابا به خشاب تیرخورده کسی نیست به دادش برسه... آدم خجالت میکشه بگه دندان زخم خونریزی داره... مش میتی به چای... اگر تنباکو داری اون قلیونم چاق کن که خرد و خسته‌م...

برادر گلابتون از بیمارستان مرخص می‌شود. رنگ به رو ندارد. دست چپش را از شانه بریده‌اند.  
پدرش می‌گوید

— جا نبود که بخوابه بیمارستان. به هفته که شد گفتیم بیارمش خانه اقلأ تلف نشه!... حالا دیگه الحمدالله یواش یواش میتونه چارقدم راه بره  
برادر گلابتون شده است عین گچ دیوار. چشمان سیاهش رنگ باخته است و لبانش خشک و پوست‌پوستی شده است. گاهی عصرها، همراه

شوهر خواهرش و یا همراه پدرش می آید و می نشیند قهوه‌خانه و سکوت می کند و میدان را نگاه می کند. اما وقتی که عادل با تفنگ پیدا شود، لبش به خنده باز می شود و چند کلامی می گوید

— حال خوب بشه بازم میرم شورا. کارای دیگه هست که بکنم. حتماً که نباید تفنگ بردارم!

شانه برادر گلابتون باندپیچی شده است. پیراهن گشاد می پوشد. یقه اش را می بندد. موی نرم کمرنگش تو پیشانی اش می ریزد.

میرزاعلی با پدر گلابتون گرم گرفته است. همیشه منتظر است تا خواهر گلابتون از خانه بیرون بزند و یک جوری سر راهش بایستد.

میرزاعلی، از اداره که می آید، جایش رو تخت قهوه‌خانه است. همیشه ریشش را می تراشد و لباسش را اتو می کند. رستم افندی، یواش یواش دارد سر به سر میرزاعلی می گذارد

— اقل کم بده ناپلئون ئی کفشاته واکس بزنه!

میرزاعلی لبخند می زند

— دست وردار، افندی، سر بسرم نذار

— من که حرف بدی نزدم آق میرزا!... گفتم کفشاته بده ناپلئون واکس بزنه

یه پولی گیرش بیاد پیر مرد!

روزهای اول ماه دوم پائیز، ناپلئون دوتا از مرغهایش را خواباند و حالا، بیست و پنج - شش جوجه چندروزه، تو میدان، دنبال مرغها و خروسها وول می خورند. جوجه‌ها که سر از تخم درآوردند، ناپلئون همه نیمچه‌ها را فروخت

— چه کنم پسرم؟... با پینه دوزی که اموراتم نمیگذره. قسمته دیگه!...

دهان بی دنداناش به خنده باز می شود و ادامه می دهد

— ... خدا نصف روزی ما را حواله کون مرغ کرده!...

— اما ئی کار کلی زحمت و مرارت داره ناپلئون!

— چه زحمتی پسرم؟... مرغ زبان بسته رو تخم میخوابه!... منم که بیکار و

بطل اینجا نشسته‌م و هواشونو دارم

مهدی پاپتی به کبوترها دانه می دهد و غر می زند

— باید کبوتر را به جوری ردکنم و مثل ناپلئون جوجه کشی کنم. لامصب

دو هفته‌س که حتی یه جوجه هم نفروخته‌م.

مهدی پاپتی زندگی سختی را پشت سر گذاشته است. چندبار زندان رفته

است. گذشته‌ها شیره کش خانه داشت اما حالا، اگر دستش برسد کار قاچاق

می‌کند. زنش سرزا رفته است. شکم دومش بود. خودش و نوزاد هر دو مردند. پسرش تو مدرسه فنی، شبانه‌روزی است. خودش شبها تو قهوه‌خانه می‌خوابد. خانه‌اش را داده است اجاره. یک چار دیواری با دو اتاق و صد متر زمین تو کوی یوسفی. مرد قانعی است. همه شر و شورهای گذشته را پشت سر گذاشته است و حالا، آرام و بردبار، روزانه چهار استکان چای می‌فروشد و گاهی یکی - دو جفت کبوتر و زندگی را می‌گذراند.

- حالا که جیره‌بندی بشه، لابد به قهوه‌خانه‌ها قند نمیدن!... آنوقت میگن چرا آدم میره قاچاق میکنه. چرا شیره کش خانه دایر میکنه مهدی، کف قفس را پاک می‌کند. قد راست می‌کند و دستش را می‌آورد بالا و می‌گوید

- به خداوندی خدا قسم که اگر بهم قند و شکر ندن، دوباره نگاری<sup>۱</sup> را علم سیکم... مرگ یکبار، شیون یکبار... بذا تیربارانم کنن...

لک سفید چشمش تو چشمخانه می‌گردد و اضافه می‌کند

- ... جون من از می همه آدم که هر روز کشته میشن که عزیزتر نیست!

ایوب، پسر دهساله نرگس پیدا می‌شود. ماهی بزرگی به دست دارد. ماهی «بن‌نی» کارونی با فلسهای درشت و نقره‌ای. سه کیلونی می‌شود. لابد کله سحر راه افتاده است و تمام کناره کارون را پر سه زده است تا این ماهی را صید کرده است. پوزه ایوب باریک است. دستهایش از سرما سرخی می‌زنند. پشت دستهایش پوست پوستی شده است. رستم افندی صدایش می‌کند

- میفروشیش ایوب؟... بینم... عجب ماهی پرگوشتی!  
ایوب یک لحظه از رفتن باز می‌ماند. به لبان نازکش لبخند می‌نشیند و می‌گوید

- آگه به خواهرام قول نداده بودم که امروز واسه شون ماهی ببرم میفروختمش!...

رستم افندی ماهی را از دست ایوب می‌گیرد، زیر و بالایش را نگاه می‌کند و می‌گوید

- حالا اونا از کجا بدونن که تو امروز صید کردی. خب بهشون بگو چیزی سر قلاب نیومده!

ایوب دست دراز می‌کند که ماهی را بگیرد

- خودم که میدونم!

افندی ماهی را پس می‌کشد و می‌گوید

— خیلی خوب. خودت میدونی که دوسته باش! حالا فردا برایشون ماهی بپز. دنیا که زیر و رو نمیشه!

ایوب، چشمان درشت، خسته و بی‌رمقش را به‌رستم افندی می‌دوزد و می‌گوید

— نه دیگه افندی!... قول مرد حقه!... بهشون قول دادم!  
افندی انگار که بور شده باشد همیتطور که ماهی را می‌دهد به‌دست ایوب می‌گوید

— بیا بگیر... اما اگر می‌فروختیش پول خوبی بهت میدادم... پنجاه تومن! بعد، پرسروصدا بینی را خالی می‌کند.

ایوب ماهی را می‌گیرد. پایش برهنه است. پاچه‌های زیرشلواری را زده است بالا. قلمهای پایش به نی‌قلیان می‌ماند. پاشنه‌هایش کوره بسته است. ایوب ده سالش است. به گلنار هشت‌ساله و گل‌اندام چهارساله قول داده است و قول مردانه هم داده است. مادرش — نرگس — هنوز آفتاب زده است، دختر خردسالش را بغل می‌کند و همراه ام‌مصدق راه می‌افتد به‌طرف کارخانه آردی. لاید، بچه‌ها باید بمانند تا عصر که مادرشان بیاید ماهی را پاک کند و سرخ کند. ظهر را یک جوری باید بگذرانند.

خواهر گلابتون از خانه می‌زنند بیرون که برود نان بخرد. این روزها که دست برادرش را قطع کرده‌اند، بیشتر از خانه می‌آید بیرون. خواهر گلابتون هنوز روسری سر نکرده است. افندی به خواهر گلابتون نگاه می‌کند و می‌گوید

— میرزا علی م‌بدسلیقه نیست ها!... نیکاش کن چطوری...  
هنوز حرفش تمام نشده است که بکھو، صدای انفجار از نزدیک شنیده می‌شود. افندی از جا می‌پرد و بلند می‌گوید  
— ناهردا!... بازم شروع کردن!  
و تند می‌راند تو قهوه‌خانه.

جوجه‌های ناپلئون هراسان دور میدان می‌گردند. ناپلئون ترکه بلندی برمی‌دارد و دنبالشان می‌کند که به‌راندشان تو دکه. خواهر گلابتون به‌نیش خیابان مسجد نرسیده است که برمی‌گردد و به دو می‌رود به‌طرف بن‌بست. امیر سلیمان تنگ آب و تخته نرد را برمی‌دارد و می‌رود تو خانه. افندی صدام می‌کند

— بیا تو مرد!... اونجا وایسادی چه کنی؟  
می‌روم تو قهوه‌خانه و بهش می‌گویم

نه که سقفش بتون آرمه‌س!

سقف همه خانه‌های محله ننه‌باران از چوب سفید و حصیر و کاهگل است. تک و توکی، اینجا و آنجا، خانه‌ها، اسکلت آهنی دارند. مثل خانه امیرسلیمان که خودش پایه‌پای کارگران جان کند تا ساختمانش را تمام کرد. مثل سقف مسجد که تیر آهن است و مثل خانه ایاز که فرار کرد و خانه‌اش را مصادره کردند و حالا مرکز شورای محل است.

باز شروع کرده‌اند. دور و نزدیک را می‌کوبند. صدای آتشبارهای خودی به گوش می‌رسد. ظهر نزدیک شده است. ناپلئون جوجه‌هایش را جمع می‌کند و می‌راندشان تو دکه و در را می‌بندد.

هیچکس تو کوچه‌ها و خیابانها نیست. یکهو همه جا خلوت می‌شود.



با صدای کوبه در از خواب بیدار می‌شوم. فکر می‌کنم خواب دیده‌ام اما چند لحظه بعد حواسم سر جا می‌آید. از جام پنجره بالای سرم آسمان را نگاه می‌کنم. شیرینی رنگ است. ستاره‌ها شفاف و خوش‌رنگ به نظر می‌آیند. دوباره صدای کوبه در بلند می‌شود. دلم نمی‌خواهد پتو را پس بزنم. همینطور که تو رختخواب دراز کشیده‌ام، کبریت و ساعت را از کف پنجره برمی‌دارم. کبریت می‌زنم و ساعت را نگاه می‌کنم. پنج بامداد است. یادم می‌آید آخرین بار که ساعت را نگاه کردم، سه و چند دقیقه بعد از نصف شب بوده است. دوساعتی خوابیده‌ام. هنوز صدای کوبه در می‌آید. دم دمای سحر هوا خیلی سرد می‌شود. از سرشب که دراز کشیده‌ام تو رختخواب تا ساعت سه بعد از نصف شب خواب به چشمم نیامد. تا مژه‌هایم روهم می‌رفت و چشمانم گرم می‌شد، صدای رگبار ضد هوایی می‌پراند. گاهی فریاد کسی بود که «ایست» می‌داد. گاهی صدای تک‌تیر بود و گاهی گلوله‌های منور آسمان را روشن می‌کرد و نورش از جام پنجره تو می‌زد. خودم را لای پتو پیچانده‌ام و همت نمی‌کنم که بلند شوم و در خانه را باز کنم. صدای پا می‌شنوم. خیالم راحت می‌شود. لابد محمدمیکانیک است، یا ننه‌باران است و یا خدیجه، زن محمدمیکانیک است. دوباره خودم را تو پتو می‌پیچم و چشمانم را روهم می‌گذارم. صدای باز شدن در خانه را می‌شنوم. بعد، صدای پای کسانی به گوشم می‌رسد که تند از دالان خانه می‌گذرند و می‌آیند تو حیاط. اتاق من دیوار به دیوار دالان است. کنار مطبخ. روبروی اتاق محمدمیکانیک. گوشم را تیز می‌کنم. پیچ می‌شنوم. انگار کسانی که آمده‌اند تو خانه و وسط حیاط

ایستاده‌اند، آهسته باهم حرف می‌زنند. ناگهان از میان پیچ‌پیچ نام «باران» قد می‌کشد.

— باران؟! —

صدای محمدمیکانیک است. بی اختیار می‌نشینم. نمی‌دانم تو باران گفتن محمدمیکانیک چه حالتی بود که یکهو سرما را از تنم راند و گرمای خواب را از چشمم گرفت. کبریت می‌کشم که سیگاری بگیرانم. نور شعله کبریت به شیشه پنجره می‌تابد. صدای پا به طرف اتاق کشیده می‌شود. کسی با سرانگشت به در اتاق ضربه می‌زند

— بله... —

— بیداری؟ —

صدای محمدمیکانیک است

— آره. بیدارم —

تو دالان صدای پا می‌پیچد. بعد، صدای بسته شدن در خانه است

— خبری شده؟ —

در را باز می‌کنم. تو اتاق تاریک است. هوای شیرین رنگ سحر، حیاط را پرکرده است. محمدمیکانیک می‌آید تو. شلوارم را از پای تخت برمی‌دارم. سکوت محمد — که یکی دو لحظه بیشتر نمی‌پاید — به نظرم طولانی می‌آید

— چی شده محمد؟... چرا چیزی نمیگی؟ —

محمدمیکانیک می‌آید جلو. شلوارم را بپا می‌کنم. دست محمدمیکانیک

رو شانام می‌نشیند

— از مسجد بودن. از کمیته —

— کیا؟ —

— همیانا... از طرف حاج افتخار —

— خب؟ —

— از جبهه دارخوین شهید آوردن —

دلم توهم می‌ریزد. صدایم لرزه برمی‌دارد

— جبهه دارخوین؟ —

— آره... —

محمدمیکانیک باز سکوت می‌کند. عجلولانه می‌پرسم

— دیگه چی محمد؟... —

آرام می‌گویند

— انگار که «باران» شهید شده! —



صدای ننه باران می لرزاند  
باران من؟! -

قامت بلند ننه باران تو چارچوب اتاق نقش بسته است. پشت سرش هوای شیرینی رنگ سحر است. اندام ننه باران تیره است. چهره اش دیده نمی شود. هر دو سکوت می کنیم. ننه باران تکان می خورد. از قاب در اتاق می زند بیرون. پشت سرش کشیده می شویم. می رود تو اتاق. چادرش را برمی دارد. محمدمیکانیک عجلوانه می رود تو اتاق خودش که لباس پوشد. ننه باران از خانه می زند بیرون. وسط حیاط، درمانده و بلا تکلیف می مانم. آسمان دارد روشن می شود. باد کم جانی شاخه های نخل بلند پایه وسط حیاط را می لرزاند. خش خش شاخه ها، انگار که ذهنم را شیار می زند

- جنگ منطق خودش را داره!

باران پیش رویم قد کشیده است

- ... ئی نامردا را بیرون می کنیم... اصلاً برا همین می جنگیم!

حالا ننه باران است

- شیر نرم را فرستادن جبهه دارخوین!

تفنگش را رو شانه جابه جا می کند. تو چشمان درشتش برق غرور

می درخشد

- هر جا که لازم باشه شیر نرم حاضره!

شعله کم نوری که یک لحظه تو قاب پنجره اتاق محمدمیکانیک می درخشد و خاموش می شود، نگاهم را به خود می گیرد. لابد زن محمدمیکانیک دارد چراغ طبع را روشن می کند تا جای دم کند.

محمدمیکانیک از اتاق می زند بیرون و از درماندگی و سرگشتگی رهام

می کند

- چرا اینجا و ایسادی؟... لباس پوش بریم ببینیم چه خبره؟

و همینطور که پیراهن پشمی اش را به تن می کند، تند می راند به طرف

دالان.



تمام خیابان سی متری سیاهی می زند. آفتاب روزهای اول ماه سوم پاییز، کم رmq و رنگ پریده است. پنجاه و دو تابوت و همه از جبهه دارخوین - تو پرچم ایران و با نقش «لااله الاالله» بر زمینه سفید پرچم - پیشاپیش انبوه جمعیت، رو دستها بلند شده است.

ننه باران، پشت سر تابوتها، چپ و راست، نوار فشنگ حمایل کرده است و تفنگش را سرنگون گرفته است و آرام قدم برمی دارد. عکس باران بر پیشانی یکی از تابوتها چسبیده است. نگاهش انگار جان دارد. سیل نرم و بزرگش فروریخته است و چپه، دور گردنش بسته شده است. ننه باران اصلاً اشک نمی ریزد. اصلاً بیتابی نمی کند. خیرمان که دادند و ننه باران که رفت و بعد، همراه محمد میکائیک، پشت سرش نیمه نفس به مسجد رسیدیم، ننه باران وسط مسجد ایستاد و فریاد کشید

— شهید من کجاست؟! —

و بعد، بی اینکه دیگر کلامی بگوید به شبستان مسجد خیره شد و زانوهایش سست شد و جای خودش رو زمین چندک زد و هق هق تو گلویش گره خورد.

ننه باران، شلوار نظامی پوشیده است. رو شلوار، بلوز پشمی یقه بسته و آستین بلند تیره رنگی به تن کرده است. به جای روسری چپه بسته است و گوشه چپه — که گل باقلائی رنگ است — از کنار گونه اش رها شده است رو شانۀ اش.

چهره ننه باران به سنگ می ماند. از چشمانش — که راست به روبرو خیره شده اند — انگار که آتش می بارد. عادل، تفنگ به دوش، کنار ننه باران است. گونه های عادل سرخی می زند. خیابان سی متری سیاهی می زند. انبوه آدمها، پشت سر تابوتها با خشمی که بر چهره شان رنگ انداخته است، آرام، قدم برمی دارند. خیلیها مسلح هستند. هق هق خانواده های شهدا، زیر فریاد خشمگین «مرگ بر آمریکا» که از حلقوم دهها هزار زن و مرد برمی خیزد گم می شود. هر لحظه انبوه آدمها بیشتر می شود. دسته های بزرگ و کوچک مردم، از خیابانهای فرعی سرازیر می شوند و به شط عظیم آدمهائی که در بستر تنگ خیابان سی متری جریان دارد، می پیوندند. لوله فولادی تفنگها زیر نور خورشید کدر است. صدای مردی، گلوی خشک و فلزی بلندگو را خراش می دهد و بیرون می زند و بالای سر جمعیت موج برمی دارد.

«عزاً، عزاست امروز»

«روز عزاست امروز»

«خمینی بت شکن»

«صاحب عزاست امروز»

غریو خشمگین مردم که بوی خون می دهد منفجر می شود  
توفان فریاد، دریای آدمها را آشفته می کند. تفنگها بالا سر می رود. چند

تک تیر هوانی اینجا و آنجا شلیک می شود. هوا سرد است اما به چهره همه عرق نشسته است. گاهی صدای انفجار گلوله توپ از دوردستها به گوش می رسد. نگاهم به محمد میکائیک می افتد. اولین بار است که می بینم تفنگ برداشته است. محمد میکائیک دوره سربازی را گذرانده است و با اسلحه آشناست. میانه قامت است و سیه چرده. سر بزرگش را با چپیه بسته است. سفیدی چشمانش را انگار که خون گرفته است.

محمد میکائیک خودش را از لای جمعیت جلو می کشد و دوش به دوش ننه باران قدم برمی دارد. حالا ننه باران میان عادل و محمد میکائیک است. عادل شانزده ساله است. ننه باران پنجاه سال بیشتر دارد. عادل ریزه نقش است و سفید پوست. ننه باران بلند قامت است و سبزه. نگاه تیز ننه باران به نگاه عقاب می ماند و پیشانی بلند و دماغ کشیده و گونه های استخوانی اش را انگار که از سنگ ساخته اند. یک رشته از موی خاکستری رنگ ننه باران از زیر چپیه بیرون زده است و رو پیشانی اش نشسته است.

وانت بار سیاه پوشی پشت سر تابوتهاست. مرد تنومندی که موی سرش پریشان است و سر تا پا سیاه پوشیده است تو وانت بار ایستاده است و میکرفن را به دست گرفته است. مرد سیاه پوش قامت بلندی دارد. تابوتها دست به دست می شوند. صدای مرد تنومند حنجره بلندگو را پاره می کند و پرتوپ بیرون می زند.

«مرگ - بر - آمریکا»

فریاد انبوه آدمها بند می گسلد و بر بلندای امواج دریای توفان زده آدمها، شهر را به لرزه می اندازد

«مرگ - بر - آمریکا»

تابوتها به انتهای خیابان زند می رسند. لکه بزرگ ابری راه بر خورشید می بندد. آسمان خاکستری می شود و کینه، سرکش و تسکین ناپذیر، فضا را بارور می سازد

«مرگ - بر - آمریکا»

و بوی نفرت، بوی خون، بوی مرگ و بوی زندگی درهم می آمیزد. خورشید ابر سیاه را پس می زند و انبوه آدمها، همچون یک تن و فشرده بهم به عقب رانده می شوند و همراه فریاد به جلو کشیده می شوند

«مرگ - بر - آمریکا»

صف بلند تابوتها، فلکه پاداد را دور می زنند. حالا، جاده نفتی کورت عبدالله، پیش روی جماعت، نور خورشید را باز می تابد. کنار جاده،

شش رشته لوله نفت، همچون مار، رو زمین خزیده‌اند. لوله‌ها از «لالی» می‌آیند. از «مسجد سلیمان» از «نفت سفید» و... از رشته بلند کوه‌های شمال دشت خوزستان سرازیر می‌شوند و به «دارخزینه» که می‌رسند نفس تازه می‌کنند. حالا، پهنه خشک زمین است با هرم داغ و سرابها و توفان خاک و بعد، «ملائانی» است با خانه‌های خشت و گلی توسری خورده و نخلستانهای پرگرد و غبار و کرتهای بی‌برکت، اینجا و آنجا، کنار جاده و کنار کارون که غلتان و توفنده می‌رود تا به دریا بریزد و... بعد، «ویس»... «زرگان» و بعد، «اهواز»، «کوت عبدالله» و زمینهای شوره‌زده «دارخوین» و بعد... آبادان.

ماشینهای سواری، کامیونها، تانکرها و تریلرها، می‌رانند رو شانه خاکی جاده و می‌مانند تا تابوتها بگذرند. فریاد «مرگ بر امریکا» انباشته از خشم و کینه، سرکش و آرام‌نابذیر، از بالای سر آدمها خیز برمی‌دارد و صدای گلوله‌های آتشبار دشمن را که دور و نزدیک منفجر می‌شوند، خفه می‌کند. مزارع کنار جاده، نیم سوخته و زیرو رو شده‌اند. اینجا و آنجا، نخلها و درختان کهنسال و پرشاخ و برگ کنار با انفجار گلوله‌های توپ، از ریشه درآمده‌اند و درهم شکسته روی زمین افتاده‌اند.

گاه به گاه، صدای رگبار ضد هوایی - که انگار از عمق دره باشد و جان بکند تا خودش را به بالا برساند - به گوش می‌رسد. صدا، خفه و گنگ است. آشیانه ضد هوایی باید دورتر از کارخانه فولادسازی باشد. هلیکوپتری از غرب شهر پیدا می‌شود. بالای سر جماعت که می‌رسد پائین می‌آید و چند لحظه فریادها زیر صدای پرتوانش کم‌رنگ می‌شود. باید هلیکوپتر خبرنگاران باشد.

تابوتها به میدانهایی مقابل در بزرگ بهشت آباد می‌رسند. ننه‌باران انگار که قامتش بلندتر شده است. تو بهشت آباد محشر کبراست. انبوه آدمهای سیاه‌پوش درهم می‌لولند. وجب به وجب زنان و مردان کنار قبرها نشسته‌اند. شیون زنها درهم شده است. قطعه شهدا زیر گل مدفون شده است. تابوتها، وارد بهشت آباد که می‌شوند، همه - انگار که منتظر بوده باشند - از کنار قبرها برمی‌خیزند و به استقبال می‌آیند. پنجاه و دو تابوت. پنجاه و دو شهید و همه جوان. مردم، جلو کشیده می‌شوند و دو سوی خیابان بهشت آباد بهم فشرده می‌شوند. همه سکوت کرده‌اند. حالا صدای انفجار خوب شنیده می‌شود. حالا رگبار، مثل الماس که شیشه را خط بکشد، آسمان را خط می‌اندازد. تابوتها را به زمین می‌گذارند. قطعه شهدا تا پای دیوار شرقی بهشت آباد پیش رفته است. نفس از هیچکس بر نمی‌خیزد. همه گنگی جای سروصداها و

شیونها را گرفته است. همه‌مه، انگار که تهدیدکننده است. مثل آرامش قبل از توفان و مثل هوهوی گنگ دریا. محمدمیکانیک تسمه تفنگ را به شانه می اندازد و جست می زند تو وانت که حالا جلو رانده است و پیشاپیش تابوتها ایستاده است. صدای مبهم همه‌مه، انگار که سوختن فتیله چاشنی. اینک تا انفجار چیزی باقی نمانده است. جمعیت دور تابوتها حلقه زده‌اند. نگاهها به محمدمیکانیک است. باد سردی وزیدن آغاز می کند و خش خش ناهنجار شاخ و برگ درختان بهشت آباد با همه‌مه گنگ درهم می شود. کسی دهانه بلندگو را زیر چانه محمدمیکانیک میزان می کند. گوشه چپه محمدمیکانیک باز شده است و رو شانه اش افتاده است. نه باران سرش را بالا گرفته است و به چهره عرق کرده محمدمیکانیک چشم دوخته است. چشمان نه باران به چشم عقاب می ماند. پیشانی و گونه اش انگار که از مفرغ است. سکوت. همه‌مه تهدیدآمیز. باد سرد. خش خش ناهنجار. سوختن فتیله چاشنی انفجار و... صدای محمدمیکانیک منفجر می شود

«دشمن تکاپوی بیهوده می کند»

«تاریخ شاهد است»

صدای محمدمیکانیک بلندگو را می ترکاند

«در هر کنار و گوشه این بوم داغدار»

«بس خون پاک که بر خاک ریخته است»

دست راست محمدمیکانیک بالا می رود. انگشت کوچک دست راستش از بند دوم، زیر قیچی آهن بری رفته است.

«این دامگاه آخر جنگیزهاست»

«آرامگاه مغولها»

صدای محمدمیکانیک تا دور دستها می رود

«بگذار مقبره شان را»

«با دست خویش بسازند»

صدای انفجار گاه به گاه گلوله های توپ با صدای پرتوان محمد میکانیک درهم می شود

«بگذار فاتحه شان را»

«خود بر مزار خویش بخوانند»

«اما»

رگبارهای ضد هوایی زیر کلام اوج گیرنده محمد میکانیک خفه می شوند

«اما»

«ما را چه باک که تهمینه‌های ما»

«سرشار نطفه سهرابند»

نگاهم به ننه‌باران کشیده می‌شود. مثل خدنگ، راست ایستاده است. قنذاق تفنگ تو پنجه‌اش فشرده می‌شود. نوار فشنگ رو سینه‌اش برق می‌زند. نگاه ننه‌باران، انگار که از آتش است.

دست محمدمیکانیک همراه تفنگ بالا می‌رود

«ما از سلاله فولادیم»<sup>۱</sup>

ناگهان همه تفنگها بالا می‌رود و صدای محمدمیکانیک زیر غریو پرخشم و تندر آسای انبوه مردم ناشنیده می‌ماند

«مرگ - بر - آمریکا»

«مرگ - بر - آمریکا»

بهشت آباد دارد منفجر می‌شود. طاقت مردم و خشم مردم را ندارد. کم مانده است که دیوارهای بهشت آباد زیر فشار جمعیت درهم شکسته شود.

ناگهان از دل جمعیت حرف تازه‌ای می‌جوشد

- جبهه!

- از بهشت آباد به جبهه!

جوان میانه‌بالایی، غرق در نوار فشنگ و تفنگ به دست، جست می‌زند تو وانت بار و میکرفن را از دست محمدمیکانیک می‌گیرد. محمدمیکانیک عقب می‌کشد. جوان خیس عرق است. موی سرش آشفته است. فریادش از بلندگو پر می‌کشد

«دوستان، برادران، رفقا»

همه سر بر می‌گردانند. تفنگ جوان میانه‌قامت بالا می‌رود و فریادش اوج

می‌گیرد

«ما از انقلابمان، از میهنمان، از شرف و حیثیت‌مان و از اعتقاداتمان،»  
 «مثل مردمک چشم پاسداری می‌کنیم. ما، به خون شهیدانمان. به خون»  
 «شاهدان تاریخمان سوگند یاد می‌کنیم که از قبرستان تا قتلگاه، از»  
 «بهشت آباد تا میدان نبرد، همه جا، رد خون را جستجو کنیم و خاک میهن» «را»  
 «به گورستان دشمن بدسرسشت بدل سازیم. ما، شهیدانمان را به خاک»  
 «می‌سپاریم و بعد... صدام!... با تو هستیم!... اینک ما که شهادت را»  
 «در راه آرمانمان و اعتقادمان، چون جان شیرین دربر می‌گیریم و درعین»  
 «شوریدگی، بالاتر از سرنوشت، فردا را رقم می‌زنیم و تو!... اما تو ای» «خصم»

۱. بخشی از شعر «تهمینه‌های ما همه سرشار نطفه سهرابند»، از احمد عزیزی.

کینه‌توز که در چنگ مرگ تلخ، موم و رام هستی و مرگ را پایان «همه چیز می‌دانی!... اینک من و تو!... تا سرنوشت را در جبهه به سامان» «برسانیم.»  
 خروش مردم اوج می‌گیرد. «جبهه» همه‌گیر می‌شود. چند تک‌تیر هوایی  
 سینه آسمان را می‌درد. جوانها، پیرها، زنان و مردان، همه بیتابی می‌کنند.  
 منتظرند تا شهدا را به خاک بپارند

— جبهه!

— مستقیم جبهه!

— از بهشت آباد به جبهه!

ناگهان از گوشه بهشت آباد، صدای دستجمعی گروهی که می‌خوانند بلند  
 می‌شود و در یک لحظه، صدا مثل موج خیز برمی‌دارد و دریای آدمها را  
 طوفانی می‌کند

«سوسنگرد»

«سوسنگرد»

«ای دشت آزادگان»

«یادآور شهیدان»

«الله اکبر»

«الله اکبر»





5



یک ساعتی به غروب مانده است. حالا دیگر هوا حسابی سرد شده است. غروب که می شود باد پائیزی تیغ می کشد. روزهای آخر ماه سوم پائیز است. سه ماه جنگ، همه چیز را عوض کرده است. کمبود مواد غذایی، شهیدان، پسی دربی، دربدری و آوارگی مردم در اردوگاهها و بعد، بازگشتشان. منهدم شدن خانه ها زیر گلوله های توپ. مملو شدن بیمارستانها از زخمیها. هوای سرد. کمبود سوخت. بی بنزنی، بیکاری، تنگدستی و... خیلیها را تنگ حوصله کرده است. گاهی یک کلام که رنگ تلخ بیمهری داشته باشد قشقرقی پیا می کند

- برادر چرا حواستو جمع نمیکنی؟ ... کم مانده بود زیرم بگیری  
«برادر» از دوچرخه پیاده می شود. رگهای گردنش ورم می کند و فریاد می کشد

- زیرت گرفتم که گرفتم! خیال میکنی نوبرشو آوردی!

- مرد ناحسابی من چی گفتم که...؟

صداها درهم می پیچد

- مرد ناحسابی م خودتی، حرف دهننت را بفهم والّا...

- انگار به چیزی م طلبکاری! بابا من میگم حواستو جمع کن...

- دلم نمیخواود حواسمو جمع کنم...

کسی از راه می رسد و میانه را می گیرد

- بابا صلوات ختم کنین

- آخر کسی نیست به این آدم بگه مگر من...

- آدم خودتی!

- خیلی خب بابا تمامش کنین و صلوات بفرستین، خودمون هزار

بدبختی داریم!

صدای در اتاق - که کمی محکم بسته شود - کار صدای انفجار گلوله را

می‌کند و همه را از جا می‌جهاند

- بابا صدبار گفتم وقتی اون صاحب مرده را می‌بندی یواشتر ببند!

- از این یواشتر که دیگه نمیشه!

- نمیشه؟!... تو چنان درو بهم میکویی که انگار باش دعوا داری

- بسم الله الرحمن الرحيم... باز شروع شد

- لا اله الا الله

- حالا چرا میلرزی؟!... چرا ئی طوری رنگت پریده؟

- یعنی تو نمیدونی مال صدای همین در صاحب مرده‌س؟!!

آفتاب هیچ گرمائی ندارد. مهدی پاپتی نیمکتها را کشیده است تو قهوه‌خانه. از پشت شیشه‌های تار قهوه‌خانه، آفتاب کمرنگ تر به نظر می‌رسد. نوازهای پهن چسب کاغذی، چپ و راست رو شیشه‌ها چسبیده است. سبزه‌های میدان قهوه‌ای رنگ شده‌اند. شیر فشاری مدام شرشر می‌کند. چند مشتری که خودشان را لای لباس پیچانده‌اند مقابل دکان کل شعبان ایستاده‌اند. مشتریها سرگردن را با پارچه بسته‌اند و دستها را زیر بغل فشرده‌اند تا نوبتشان شود. امیر سلیمان با خودش تخته‌بازی می‌کند. یقه پالتوش را زده است بالا و سیگارش لای لبانش دود می‌کند. از لای لنگه‌های در نیمه‌باز دکان ناپلئون دود بیرون می‌زند. انگار که با هیزم آتش گیرانده است تا خودش را گرم کند. میرزا علی پشت در قهوه‌خانه نشسته است. پلیور سبز درشت بافتی به تن دارد. نگاهش از پشت جام دره، به بن‌بست است. هنوز حتی یک کلام با خواهر گلابتون حرف نزده است. افندی می‌گوید که برایش نامه نوشته است و سرراهش ایستاده است که بهش بدهد، اما محل سگ هم بهش نگذاشته است. رستم افندی ته قهوه‌خانه نشسته است. سرما خورده است. شال پشمی کهنه‌ای دور سرگردن پیچانده است و دارد با سرانگشت تو جعبه تریاکش را می‌گردد. انگار که جبهای شیره را با سرانگشت، سبک و سنگین می‌کند.

مهدی پاپتی برای شام، کنار دستگاهش دیزی بار گذاشته است. بوی آبگوشت، قهوه‌خانه را پر کرده است. دارم استکان چای را قطره قطره می‌مکم که ناگهان صدای کشدار ترمز اتوموبیلی تو قهوه‌خانه می‌پیچد و بعد صدای سنگین تصادم است و بعد فریاد درهم کسانی است که هر لحظه نزدیکتر می‌شود

«آی دزد... بگیر... دزد... آی دزد...!»

بلند می‌شوم که از قهوه‌خانه بزنم بیرون. افندی با همه بیحالی، یکهو از

جا می برد و انگار منتظر همین حادثه بوده باشد می گوید  
- دیدی گفتم!

نمی دانم از چه حرف می زنی. تا از لابلای میزها و نیمکتها برسم به در  
قهوه خانه، مهدی پاپتی با لنگهای درازش جست می زند بیرون  
- کامیون یوسف بیچاره!  
صداها بیشتر می شود. پشت سرم فاضل است که از قهوه خانه می آید  
بیرون.

کامیون یوسف بیچاره، کنار جدول وسط خیابان متوقف شده است. با  
سروصداها، مردم از خانه ها بیرون می زنند. کسانی از تو خیابان کارون  
دوان دوان به طرف میدان می آیند و فریاد می کشند  
«آی دزد... بگیر... دزد...!»

چشمم می افتد به رضی جیب بر. مثل تیری که از چله کمان رها شده  
باشد، از وسط میدان تیز می راند به طرف خیابان کمیته. مشتریهای کل شعبان  
دنبالش می کنند. اما رضی جیب بر - که ریزه نقش است و پر حرکت - مثل آهو  
جست می زند و دور می شود. یوسف بیچاره تنومند است. هنوز تکان نخورده  
است که به دام می افتد. احمد فری دیر می جنبد. نرسیده به خانه باجناب  
مکوند، محمد میکانیک - که نمی دانم از کجا مثل اجل معلق پیدا می شود -  
چنگ می اندازد و از پشت سر، بقیه اش را می گیرد. مردم از خانه ها بیرون  
زده اند و دور کامیون جمع شده اند. یوسف بیچاره خودش را باخته است. با  
کامیون، از خیابان کارون که آمده است، انگار که دستپاچه شده باشد فرمان از  
دستش دررفته است و کامیون، هنوز دایره ناقص میدان را دور زده است که  
به جدول وسط میدان کوبیده می شود و متوقف می شود. یکی از چرخهای  
جلو از لبه جدول گذشته است و آکسل کامیون، جدول را درهم شکسته  
است.

مرد بلند قامت لاغر اندامی که نیمه نفس است و تازه رمیده است با کف  
دست محکم می کوبد پس فقای یوسف بیچاره و صدایش می ترکد  
- نامرد زن جلب، میزنی تخت سینه م و فرار میکنی؟

یوسف بیچاره می غرد

- مرتیکه پفیوز چرا میزنی؟

محمد میکانیک، احمد فری را کت بند کرده است و هلش می دهد و  
می آید به طرف مردم

نفس مرد بلند قامت یاری نمی کند

- چرا میزنم؟... جا... خانه مردم را خالی کرده... دو قورت و نیمشم  
 باقیه... حالا نشانت میدم...  
 و راه می افتد و فریاد می کشد  
 - پیوزو نگر دارین تا پیام...  
 ننه باران و عادل که تازه از دهانه خیابان مرکز شورای محل بیرون زده اند،  
 به طرف مردم کشیده می شوند. هر دو تفنگ دارند و هر دو فانسقه بسته اند.  
 مردم عصبانی به نظر می رسند. سروصداها درهم شده است  
 - دفة اولشون نیست...  
 - چیکار کردن؟  
 - مگه نشنیدی؟  
 - نه!... تازه او مدم  
 - داشتن خانه حاج مسیب را خالی میگردن!  
 - تو روز روشن؟  
 - باید دارشون بزنیم!  
 - به همین نخلا دارشون بزنیم!  
 امیر سلیمان، میز و صندلی اش را و تخته نردش را می گذارد تو خانه،  
 دگمه های پالتو بلندش را می بندد و آرام آرام می آید به طرف جماعت  
 - تحویل کمیته شون بدیم!  
 - کمیته؟  
 یوسف بیعار فریاد می کشد  
 - ولم کنید. مگر کافر گیر آوردین؟  
 افندی دماغش را بالا می کشد و لبخند به لب می گوید  
 - ولت کنیم؟... مگه گو... ولت کنیم!!  
 یوسف بیعار - که دستهایش و کمرش تو چنگ سردم است - سر  
 برمی گرداند به طرف رستم افندی و می گوید  
 - تو دیگه چی میگی شیره ئی؟  
 افندی هجوم می برد به طرفش  
 - از دیوار کسی که بالا نرفتم نامرد!  
 و دستش بالا می رود که بزند تو گوش یوسف بیعار. مهدی پاپتی دستش  
 را می گیرد  
 - چیکار داری مش رستم؟  
 - آخه ئی... لاله الاالله

احمد فری سکندری می خورد و به زانو می افتد. محمد میکائیک بلندش می کند و می راندش.

هوا سرد است اما به پیشانی و گونه های تیره رنگ یوسف بیعار عرق نشسته است و چشمان گرد و کوچکش که به چشم مارمولک می ماند، کلاپسه شده است. رنگ تیره یوسف بیعار تیره تر می شود و نعره می کشد

– چیکار من دارین؟

کسی از میان مردم می گوید

– اعدامت میکنیم!

یوسف بیعار شیشکی می بندد

– اعدام؟... چه غلط!

و تقلا می کند که خودش را از چنگ مردم رها کند.

محمد میکائیک، احمد فری را به سینه می کوبد به تنه نخل و رو می کند به

مردم و می پرسد

– چی شده بچه ها؟

کسی می گوید

– دزدی!

– از کجا؟

– خانه حاج مسیب

یوسف بیعار با تقلا، دست راستش را رها می کند و هجوم می برد تا

دست چپش را از چنگ مردم بیرون بکشد

– ولم کنید مادر... ها!

نته باران که تازه رسیده است با قنداق تفنگ می کوبد به کتف یوسف

بیعار

– آخ!... چرا میزنی؟

نته باران – که گفتگوی محمد میکائیک را شنیده است – رودرروی

یوسف بیعار می ایستد و چشمان بزرگش را به چشمان هراسان یوسف

می دوزد و می گوید

– چرا میزنم؟... اعدامت میکنم!... تیرباران!

مرد بلند قامت، دوان دوان، با کلاف طناب برمی گردد

– حالا نشونت میدم دزدی یعنی چی؟... نشونت میدم زدن رو تخت

سینه من یعنی چی؟!...

تا به بار کامیون نگاه کنم، مردم، یوسف بیعار و احمد فری را به تنه های

نخل طناب بیج می‌کنند. صداها قاطی هم می‌شود

- چرا همچنین می‌کنین؟

- خودمون اعدامتون میکنیم!

- اعدام!

- بابا تحویلشون بدین کمیته!

- کمیته بی کمیته!

- مثل آبادانیا خودمون تیربارانشون میکنیم!

- چرا آبادان را میگی؟

- همی دیروز تو امانیه خودمون مردم سه تا دزد تیرباران کردن!

تو کامیون چند تخته قالی بزرگ هست با یک یخچال هفده فوت و یک فریزر سفیدرنگ و یک تلویویزن مبله رنگی.

هوا سرد است. نرمه بادی شاخ و برگ نخلها را می‌لرزاند. صدای تودرهم مردم با خش خش سر شاخه‌ها - که سرما را القا می‌کند - درهم شده است

- داشتن خانه حاج مسیب را خالی می‌کردن

- مثنی نعمان سر رسیده

- بابا ولشون کنین!

- حاج مسیب حقشه!

- خون مردمو خورده!

- روزای اولم در رفت!

- حکایت حاج مسیب نیست!

- په چی؟

- نعمان را زده!

- باید اعدامشان کنیم!

- بعد چی؟

- مش نعمان گفته چیکار میکنین؟

- تحویل کمیته شون بدیم!

- زده تخت سینه مش نعمان و در رفته

- مگه میشه الکی کسی را اعدام کرد!

- مش نعمان پرت شده

- چرا الکی؟

ناگهان صدای یوسف بی‌عار می‌ترکد



— ولم کنید!... نامسلمونا ولم کنید!... دارم خفه می‌شم!  
صدای انفجار گلولهٔ توپ که از غرب شهر می‌آید، مردم را از سروصدا  
می‌اندازد. پنج انفجار پی‌درپی. ناپلئون خودش را توپالتو پیچیده است و  
آسمان را نگاه می‌کند

— باز شروع کردن!

گردهٔ یوسف بی‌عار به تنهٔ خشن نخل چسبیده است. از بند پا تا زیر گلو،  
محکم طناب پیچ شده است. نگاه یوسف بی‌عار هراسان است. عرق از رو  
شقیقه‌هایش شیار بسته است و از رو گونه‌هایش لغزیده است رو چانه و  
گردنش. رگهای گردن کوتاه یوسف بی‌عار ورم کرده‌اند. چانهٔ کوچک احمدفری  
به لرزه می‌افتد و پوست دماغ کوچکش — که حالا زردی می‌زند — چین  
می‌خورد و ناتوان فریاد می‌کشد

— مگه از پشت بوم کسی بالا رفتیم!؟

نه باران، عادل و محمد می‌کایک پشت سر مردم ایستاده‌اند و باهم پیچ  
می‌کنند.

صدای کسی از وسط جمعیت برمی‌خیزد. عاقل مردی است که عرقچین  
به سر دارد و تسبیح می‌گرداند

— حالا اینارا اون وسط طناب پیچ کردن که چی؟

کسی می‌گوید

— می‌خواهیم آتیششون بزنینم عمو جان

— آتیش!؟

سر بزرگ و پرموی احمدفری تکان می‌خورد و صدا، لرزان از گلوی  
خشکش برمی‌خیزد

— تو را به خدا از نمی‌مسخره بازیها دست وردارین

افندی می‌گوید

— اروای عمه‌ت داریم تبارت بازی می‌کنیم!

کل شعبان و زنش از دکان بیرون زده‌اند و دور از مردم، رو پیاده‌رو  
ایستاده‌اند و دستها را رو سینه‌گره کرده‌اند و نگاه می‌کنند.

کسی بیخ گوشم وزوز می‌کند. سر برمی‌گردانم. ناپلئون است

— غلط نکنم تا حالا ده بار بیشتر همی کامیون صاحب‌مرده را پرکردن مال

دزدی و رفتن و برگشتن!

نه باران مردم را پس می‌زند و جلو می‌آید و رودرروی احمدفری و  
یوسف بی‌عار می‌ایستد و می‌گوید

– خودمون محاکمه شون میکنیم!

یکهو همه ساکت می شوند. انگار کسی باور نمی کند. انگار آنچه تا حالا گذشته است شوخی بوده است و حالا که ننه باران «شروع محاکمه را اعلام می کند» جا می خورند و سکوت می کنند و ترس، انگار که بر چهره هاشان سایه می اندازد

– راستی راستی انگار میخوان...

– پس خیال میکردی چی؟

– آخه اینجا که دادگاه نیست...

– دادگاه؟

– خدا پدرت را بیمارزه، مگه دادگاه چه جوریه؟

صدای یوسف بیعار بلند می شود

– مگه شماها میتونین یه همچی کاری بکنین؟

ننه باران سر تکان می دهد و همینطور که به تفنگ ور می رود، می گوید

– میتونیم!

مردم، چند قدم عقب می کشند. محمدمیکائیک و عادل پشت سر

ننه باران ایستاده اند. امیر سلیمان کنار جدول ایستاده است و دارد سیگارش را

می گیراند. مردی که پوستین کوتاه و چرکمردی به تن دارد و کلاه پشمی

پرکرکی به سر گذاشته است می گوید

– به کمیته خبر بدیم

– نه بابا

– آخر انگار که میخوان راستی راستی محاکمه شون کنن!

– اینا حرفه... میخوان بترسوننشون

– خیال نمیکنم

– چرا... خیال کن... مگه تا حالا نشیدی که برا ترساندن آدما را میذارن

سینه دیوار که یعنی اعدامشان می کنن؟... حتی تیر هم خالی میکنن!

– ولی ئی ننه باران را که من میشناسم باکسی شوخی نداره

سر ننه باران برمی گردد و به مرد پوستین پوش نگاه می کند. گونه های

برجسته، پیشانی بلند، دماغ کشیده و چانه محکم ننه باران به مس گذاخته

می ماند. تو چشمان ننه باران انگار که مار لانه کرده است.

صدای آرام شوهر گلابتون را می شنوم

– از اینجا برو...

با گلابتون است که بچه اش را مثل عروسک آرایش کرده است

— یا... از اینجا برو... معطل نکن!

گلابتون بچه را به سینه می فشارد و بی اینکه دلش بخواهد آهسته دور می شود.

یوسف بیعار تقلا می کند. چنان محکم به تنه نخل طناب پیچ شده است که جم نمی تواند بخورد. یوسف بیعار یکهو فریاد می کشد

— وازم کنید... مگر شهر هرته!... نامسلمونا وازم کنید!

ننه باران آرام است اما صدایش لرزه دارد

— لابد شهر هرته!

میرزا علی، قدم به قدم، بی اینکه نظر کسی را جلب کند خودش را می کشد به طرف خواهر گلابتون.

ننه باران ادامه می دهد

— ... شهر هرته که روز روشن اسباب و اثاثیه مردم را بار میکین!

آفتاب از دیوار شرقی میدان بالا کشیده است. خواهر گلابتون مویش را رها کرده است و شانه اش و دستهایش را رو سینه گره زده است. پیراهن پشمی و شلوار جین، سر تپای خواهر گلابتون را قالب گرفته است. اشتیاق تو چشمان میرزا علی موج می زند. احمد فری و وحشت کرده است. تو حرف زدنت التماس هست

— ننه باران... تو را به خدا شوخی نکن!

ننه باران همینطور که دارد خشاب را پر می کند، آرام می گوید

— با کسی شوخی نداریم!

نگاه یوسف بیعار تو مردم مرگردان می شود

— یه مسلمون پیدا بشه بره به کمیته خبر بده!... آخه مگه شهر صاحب

نداره؟

ننه باران خشاب را جا می اندازد و در خانه های فانسقه پارچه ای را می بندد و رو می کند به مردم و نگاهشان می کند. کسی از جا تکان نمی خورد. نگاه ننه باران رو همه می گردد تا به امیر سلیمان می رسد. امیر سلیمان، دستهایش را فرو کرده است تو جیبهای پالتو و دور از جماعت ایستاده است. پالتو یشمی رنگ امیر سلیمان تا قوزک پایش می رسد. یقه پالتو را بالا زده است. ریش بزیش به سینه اش چسبیده است و سیگارش لای لبهایش دود می کند.

— محاکمه شون میکنیم!

امیر سلیمان لبخند می زند. بیچ مردم درهم می شود

- راستی راستی انگار شوخی نمیکنن!
- مرد پوستین پوش، سرش را با کلاه پرکرکش تکان می دهد و می گوید
- گفتم که... ننه باران شوخی سرش همیشه! به خصوص حالا که پسرش م شهید شده!
- کسی شوخی نداره... بایدم اعدامشون کنن!
- آخه همینطوری که...
- همینطوری نداره...
- ... مردم زیر بمب و گلوله توپ و ترکش و خمپاره دارن از مملکت دفاع میکنند اونوقت ئی نامردا از راه دور راه میافتن و میان خانه های مردم را میزنن!
- ولی آخه خانه حاج مسیب که...
- فرق نمیکنه!
- باید اعدامشان کرد!
- حرف نداره!
- مردم با چه والزاریاتی یه تکه فرش میخرن اونوقت...
- ولی آخه اعدام؟!!
- بله که اعدام!
- قانون؟! ... محکمه!
- قانون؟! ... حرف مردم قانونه!
- انقلاب قانون خودش را داره!
- جنگم قانون خودش را داره!
- محمد میکانیک آستین پیراهن پشمی اش را تا نیمه ساعد بالا می زند و جلو می آید. چشمان میثی محمد میکانیک بر می گردد به طرف یوسف بیعار و آرام می پرسد
- اسمت چیه!
- چشمان تنگ یوسف بیعار باز می شود. لبانش می لرزد
- شوخیتون گرفته؟
- و صدایش بلند می شود
- ئی مسخره بازی چیه؟
- و به مردم نگاه می کند
- بابا یه کسی محض رضای خدا بره به کمیته خبر بده
- و تقلا می کند اما آنچنان طناب پیچ شده است که جم نمی تواند بخورد.
- همه سکوت کرده اند. مهدی پاپتی کنار رستم افندی ایستاده است. گردن

مهدی پابتی انگار که درازتر شده است. لک سفید چشمش - که همیشه بی قرار بود - بی حرکت است. یوسف افندی ریش بلندش را تو مشت گرفته است و رو لبانش، لبخند خشک شده است. نعمان - مردی که طناب آورد و مردی که یوسف بیعار رو تخت سینه اش کوبیده است - بلندتر از همه به نظر می رسد. دهان نعمان نیمه باز است و نگاهش به ننه باران سکنه کرده است. ننه باران کنار عادل ایستاده است. گونه های سفید عادل گل انداخته است. چپیه دور گردنش دو تاب خورده است و گوشه هایش رها شده است. عادل، تفنگ را رو دست گرفته است و به محمدمیکانیک نگاه می کند. روز کوتاه است و ام مصدق - مادر عادل - هنوز از کارخانه آردی نیامده است.

صدای محمدمیکانیک است

- گفتم اسمت چیه؟

یوسف بیعار سکوت کرده است. انگار ناامید شده است. نگاهش به نعمان است. عرق رو گونه ها و رو گردنش شیار بسته است و انگار که خوابش کرده باشند، خشکش زده است.

- با تو هستم!

یوسف بیعار، سر برمی گرداند و بی اینکه مژه بزند به محمدمیکانیک نگاه می کند. چشمان بزرگ محمدمیکانیک برق می زند، سر بزرگش تکان می خورد و فریاد می کشد

- پرسیدم اسمت چیه؟

یوسف بیعار، یکهو تکان می خورد و پرخاشگرانه می گوید

- یوسف!... میخوای چه کنی؟

- میخوام اعدامت کنم!... شغلت؟

- مگه میتونی همچی غلطی بکنی؟

- گفتم شغلت؟

میرزا علی نرم نرمک خودش را رسانده است پشت سر خواهر گلابتون. باد سرد پاییزی روزمین تن می کشد. دگمه های نیم تنه ام را می بندم و یقه ام را بالا می زنم. خش خش سرشاخه ها بیشتر می شود. کاکل بلند نخلها از آفتاب زردی می زند. هوای میدان خاکستری رنگ است. ناپلئون تو پالتو بزرگ نظامی اش کز کرده است و کنار پدر گلابتون ایستاده است. پدر گلابتون انگار که حرف می زند. لبانش تکان می خورد. صدایش را نمی شنوم. خواهر گلابتون پایه پا می شود و سرش را تکان می دهد. صدای پدر گلابتون، حالا شنیده می شود

- گفتم دختر از اینجا برو!  
صدای محمد میکانیک نگاهم را از چهره سرخ پدر گلابتون می گیرد  
- پرسیدم شغلت چیه؟  
احمد فری که تا حالا بهت زده و کم حرف بوده است به التماس می افتد  
- ننه باران... تو را به ارواح پسرت!  
فریاد ننه باران، صدای احمد فری را خفه می کند  
- با اون دهن کثیف اسم یسرمو نیار!...  
ننه باران گلنگدن می زند و ادامه می دهد  
- ... باران شهید نشد که تو نامرد، مردم را غارت کنی!  
محمد میکانیک دست راستش را می برد بالا. انگشت کوچک دستش  
زیر قیچی آهن بری قطع شده است  
- با تو هستم یوسف!... پرسیدم کارت چیه؟  
گلوی یوسف بیعار خشک شده است. صدایش خشدار و لرزان است  
- شغلم؟  
- بله... شغلت؟  
- راننده!... حالا خوب شد؟... راضی شدی؟... دِ وازم کنین دیگه!...  
دست از ئی اداها و رددارین آخر!... چندبار بگم؟... یه مسلمونم پیدا نمیشه یه  
تکی پا بره مسجد خبر بده!... عجب...  
محمد میکانیک حرف یوسف بیعار را قطع می کند و با اشاره به کامیون  
می پرسد  
- ئی کامیون مال کیه؟  
یوسف نفس می کشد و می گوید  
- لاله الاالله... خوب مال منه!  
- فرشها مال کیه؟  
زیر چشم یوسف می پرد. به تته پته می افتد  
- فرشها؟... عجیب گیری کردیم ها؟... فرشها...  
- مال کیه؟  
- خو... خو... مال خودمه دیگه!... پرسیدن نداره!  
صدای نعمان از میان مردم برمی خیزد  
- دروغ میگه!... ئی ولد الزنا دروغ میگه!  
حرفها درهم می شوند  
- عجب روئی داره ها؟

- مال مردم را دزدیده تازه به چیزی م طلبکاره!

- من خوب میشناسمش!

- منم میشناسمش... کارش دزدیه!

- خجالت نمیکشه!

- اقلأً روشو کم نمیکنه که ولش کنن!

محمد میکانیک به نعمان اشاره می کند

- بیا جلوتر

نعمان که جلو آمده است، جلوتر می آید. قامت بلند نعمان به علم می ماند. از همه یک سر و گردن بلندتر است. می ایستد و بیرونی محمد میکانیک. ننه باران و عادل پشت سر محمد میکانیک ایستاده اند

- بگو... تو چه دیدی؟

نگاهم به امیر سلیمان است

- داشتن خانه حاج مسیب را خالی می کردن...

امیر سلیمان سیگاری دیگر می گیراند و می گذارد لای لبها و دستها را فرو می کند تو جیبهای پالتو. خنده کمرنگی به لبان درشت امیر سلیمان نشسته است.

صدای محمد میکانیک است

- خوب؟

- ... داشتم از راه رد میشدم. به همین مرتیکه نگاه کردم که فرش را بغل زده بود و داشت مینداختش تو کامیون... دیدم غریبه س...

چهره پدر گلابتون سرخی می زند. نوک دماغ کوچکش مثل مخمل قرمز شده است. خواهر گلابتون میان پدرش و شوهرخواهرش است. میرزا علی، اینطور که ایستاده است، نفسش به پس گردن خواهر گلابتون می رسد اما خرمن موی خواهر گلابتون رو شانه اش رها شده است

- بعد چی؟

- ... بهش گفتم ئی ائایه را کجا میبری؟... صداشو کلفت کرد و گفت به کسی مربوط نیست!

صدای یوسف بیعار بلند می شود

- دروغ میگه... ئی مرتیکه با من دشمنی داره!... دروغ میگه!

رستم افندی زمزمه می کند

- بات تلیت شب جمعه خورده که دشمنی داره؟... نامرد حرفائی

میزنه ها!

رنگ احمدفزی مثل میت شده است. لبان نازکش خشک شده است. دهانش نیمه باز مانده است و پس سرش را به تنه نخل چسبانده است.  
— ... بعد چی؟ ...

— ... بعد گفتم مرد حسابی چرا به من مربوط نیست؟ ... اینجا خانۀ حاج مسیّه... توئی اناثیه را کجا میبری؟ ...

کل شعبان حالا جلوتر آمده است. زنش رفته است تو دکان. بتولی دارد دست و پا می زند که بیاید بیرون اما سروجان یا ترکه راهش را بسته است. از لیلی، دختر کوچک کل شعبان خبری نیست.  
— ... دیگه چی؟ ...

— ... دیگه دیدم حرف حسابی سرش نمیشه...  
یوسف بیچار می آید تو حرف  
— هر کاری دلتون میخواد بکنین... هر دروغی م دلتون میخواد سرهم  
کنین... من ساکت میشم... بیا... اوم! ...  
و ساکت می شود.  
نعمان ادامه می دهد

— ... وقتی دیدم حرف حسابی سرش نمیشه سروصدا راه انداختم که مردم را خبر کنم اما دیدم یکهو زد تخت سینهم و پرتم کرد. تا اوادم بجنبم و مردم را صدا کنم رفیقاش از خانۀ حاج مسیّب زدن بیرون و سوار شدن و راه افتادن! ...

یوسف، آرام می گوید

— اینا همه ش دروغه!

رستم افتدی می گوید

— تو که قرار بود حرف نزن!

— چی چی را حرف نزنم! ... روز روشن طناب پیچم کردین، هیچکس نیست که بدادم برسه و کلی دروغ سرهم میکنین و تازه میگین حرف نزنم! ...  
صدای محمد میکانیک بلند می شود

— خفه شو!

— خفه نمیشم! ... وازم کنید! ... ازتون شکایت میکنم! ... ئی مسخره بازیا  
چیّه؟! ... آئی داد... آئی پیداد... یه مسلمون پیدا نمیشه... یه نامسلمون بره به  
کمیته خبر بده... یه گبر بره خبر بده!

محمد میکانیک بی اینکه به سروصدای یوسف بیچار گوش دهد، رو می کند به مردم



— دیگه کیا شاهد بودن؟

— من دیدم!

مرد میانه قامتی است که به گونه هایش رد آبله نشسته است و تمام شقیقه راستش جای زخم کهنه است که زردی می زند  
— منم بودم!

مرد لاغراندامی است که زیرشلواری مخطط بیا دارد و نیمتنه سیاه و بزرگش تا زانو هایش می رسد و عرقچین سفید دستدوزی به سر گذاشته است  
— منم دنبال کامیون دریدم!  
— تو؟

— آره من... وقتی از خانه او مدم بیرون کامیون راه افتاده بود  
— اینا همه دروغ میگن!

باز رستم افندی غر می زند  
— نه که سر ملک و آب بات پدرکشتگی دارن؟

صدای ننه باران در می آید  
— تو تنها راست میگی خوک میاه!

— چرا توهین میکنی ننه باران... از دست همه تون شکایت میکنم!  
رستم افندی می زند زیر خنده  
— توهین!

آب دماغ رستم افندی راه افتاده است. بینی اش را تو دستمال می گیرد و می گوید

— دارن اعدامش میکنن میگه چرا توهین میکنی!

یوسف فریاد می کشد

— غلط میکنن اعدام کنن!

کف دست محمد میکائیک می نشیند رو پوزه یوسف بیعار  
— خفه میشی یا خففت کنم؟

— نمیشم!... خفه نمیشم!

بر می گردد به طرف احمد فری

— یه چیزی بگو... چرا خناق گرفته نی؟

احمد فری مثل میت شده است. اگر سینه اش زیر تنگنای طناب بالا و پائین نسی شد، تردید می کردم که زنده است.

محمد میکائیک رو می کند به طرف مرد لاغراندامی که عرقچین دستدوز به سر دارد

اسمت چیه؟

— نوکر شما میرز انصرالله!

— بیا جلو بنیم میرز انصرالله

مرد لاغر اندام دو قدم جلو می آید. بند ساعتش رو جلیقه قهوه‌ای رنگش آویزان است. دستمال بسته‌ای زیر بغل دارد. محمد میکائیک اشاره می‌کند به احمد فری و از مرد لاغر اندام می‌پرسد

— اینم بود؟

دو دندان پیشین مرد لاغر اندام افتاده است

— عرض کردم خدمتتون. اینم بود. تو اون ماشین بود. یعنی که وقتی ماشین خورد به لبه...

— خیلی خب... شما چطور؟

مرد آبله‌رو تکان می‌خورد

— یا منی؟

— آره... اسمت چیه؟

— عبدالجواد... غلام شما!

— آقائی مش عبدالجواد... خودت دیدی که...

عبدالجواد مهلت نمی‌دهد که حرف محمد میکائیک تمام شود

— آقائی از خودتانه... دیدم که اون بابا زد تخت سینه مش نعمان... اما دور بودم که دیدم...

— خیلی خب، کافیه!

عبدالجواد ادامه می‌دهد

— ... دیدم که با گلمشت زد تخت سینه نعمان... یعنی مش نعمان... و بعد دیدم که با ریفقاش سوار شدن و گاز دادن... نیمه نفس شدم تا خودم را رساندم به ماشین...

— خیلی خب مش عبدالجواد. فهمیدم!

عبدالجواد، رشته‌ای از موی سرش را با انگشت می‌کشد رو جای زخم کهنه و ادامه می‌دهد

— ... تازه وقتی به ماشین نمی‌رسیدم دو هزار فحش ناموسی داد

— چرا دروغ می‌گی مرد حسابی؟!

عبدالجواد برمی‌گردد به طرف یوسف بیچار

— دروغ جد و آبادت میگه!...

و آرنجش خم می‌شود و کف دستش را رو به صورت یوسف می‌گیرد و

می افزاید

— ... ییشرف!...

— ییشرف همه کسته مرتیکه پفیوز!

— مرتیکه خود نامردتی و جد و آبادتم روش... شیطان میگه بز نم دک و دهانش را خرد و خمیر کنم ها!

محمد میکانیک عبدالجواد را پس می زند

— بابا مش عبدالجواد بذار به کارمون برسیم!

عبدالجواد همچنان که عقب می رود می گوید

— باید اعدامشان کنین. شهادتم که دادم!

صدای یوسف بیعار منفجر می شود

— مگر کافر گیر آوردین. آی مردم به دادم برسین!

و رو می کند به احمد فری

— به فریادی بکش!... اینا همه گیرن و کافرن!...

ننه باران با قنداق تفنگ می کوبد به شانه یوسف بیعار

— خفه شو دزد ناهرد!

— چرا خفه شم؟... چرا میزنی ننه باران؟... از دست همه شکایت

میکنم... میرم تهران. میرم پیش خود رئیس جمهور... خیال کردین دست

ور میدارم... آبروم را بردین!... تو روز روشن به درخت طناب پیچم کردین و

تهمت دزدی میزنین... احمد یه چیزی بگو... فری بدبخت فریاد بکش...

دوباره قنداق تفنگ ننه باران بالا می رود. صدا تو گلوی یوسف بیعار گره

می خورد. نگاه کلاپسه اش به قنداق تفنگ سخته می کند. قطره های درشت

عرق رو پوست تیره و رو گونه های پرگوشتش برق می زند. طناب روگردنش

جابجا شده است. گردنش خراش خورده است و خط سرخی روگردنش

نقش بسته است. یوسف بیعار ساکت می شود. محمد میکانیک رو می کند به

احمد فری

— اسمت چیه؟

رنگ احمد فری مثل کاه کهنه شده است. بی هیچ مقاومتی می گوید

— احمد

— شغل

انگار که صدایش از ته چاه بیرون می زند

— بیکار!

محمد میکانیک عقب می کشد و دستش را بالا می برد

- محاکمه تمام!

بعد رو می‌کند به مردم. همه ساکت شده‌اند. نگاه همه پرسیان است.  
دهانها نیمه‌باز مانده است

- مگه ممکنه؟!

کونه سیگار لای لبهای امیر سلیمان دود می‌کند. گونه‌های خواهر گلابتون  
مرخی می‌زند. دماغ رستم افندی آب افتاده است اما تکان نمی‌خورد. لک  
سفید چشم مهدی پایین می‌لغزد و آرام می‌گیرد. کل شعبان آهسته عقب  
می‌کشد.

صدای محمد میکائیک بلند می‌شود

- اعدام!

یکهو همه نفس می‌کشند. انگار چیزی رو سینه‌هاشان سنگینی می‌کرده  
است. صداها قاطی هم می‌شود

- اعدام؟!

- ها بله!... اعدام!

- مگه میشه؟!

- چرا نمیشه؟!

- آخه...

- جاهای دیگم کردن

- چطورری آخه...

- تو آبادان!

- تو خرمشهر!

- همینجا... تو امانیه!

- دروغ بود!

- تو پاداد!

- اونم دروغه!

- دروغ نیست!

- آخه نمیشه!

- میبینی که میشه!

- باورم نیاد که...

- چطور باورت نیاد؟

- مردم هر روز شهید میدن که...

- اما نی مادر... ها...

— خب باید اعدام بشن!

احمد فری و یوسف بیعار، مبهوت شده‌اند. چشمان احمد فری گشاد شده است. انگار باورشان نمی‌شود. انگار خواب می‌بینند. یوسف بیعار مژه‌هایش را بهم می‌زند و بعد، صدایش می‌ترکد

— مگه شهر هرته... اعدام!

نه باران سنگین و شمرده حرف می‌زند

— اونوقتا شهر هرت بود که شما نامردا شوهرمو تو گردنه رازان شهید

کردین!

احمد فری ساکت است. انگار مرده است. چشمان یوسف بیعار گشاد

می‌شوند

— ما؟... ما شوهر تو شهید کردیم؟!؟

نه باران آرام است اما صدایش لرزه دارد

— آدمای نامردی مثل شماها!

نه باران عقب می‌کشد. برگه ضامن را می‌زند و تفنگ را بالا می‌آورد.

آفتاب از کاکل بلند نخلها پریده است. میدان دارد تاریک می‌شود. ناپلئون به

فکر جوجه‌هایش نیست. هوا گرگ و میش است. سوز سردی به گونه‌هایم تیغ

می‌کشد. احمد فری به حرف می‌آید. صدایش آنقدر پائین است که به زحمت

شنیده می‌شود

— نه باران. تو را به خدا شوخی نکن!

نه باران چیزی نمی‌گوید. سکوت سایه انداخته است. خش خش سر

شاخه‌ها سکوت را سنگین‌تر می‌کند. هیچکس باور ندارد که حکم اعدام

اجرا بشود. نگاهها به نه باران است. نعمان دستهایش را پشت سر گرفته است

و کمرش قوز برداشته است. چشمان عبدالجواد به چشمان موش می‌ماند.

انگشتانش بی‌اختیار رو شقیقه‌اش بازی می‌کند. میرزا نصرالله ساعتش را از

جیب جلیقه بیرون می‌آورد و همچنان که ساعت تو مشتش فشرده می‌شود

نگاهش به عادل است که برگه ضامن را می‌زند و تفنگ را بالا می‌آورد. خواهر

گلابتون نفس نفس می‌زند. میرزا علی پشت سرش ایستاده است. انگار تو

دنیا دیگر است. چشم میرزا علی به خرس موی خواهر گلابتون است.

صدای گریه آلود احمد فری با خش خش سر شاخه‌ها درهم می‌شود.

— نه باران تو را به ارواح پسر ت باران... من طاقت نمی‌کنم کار را ندارم!

همه به همدیگر نگاه می‌کنند. کسی زیر لب می‌گوید

— نمی‌کارا؟!؟

انگار چیزی رو شانهام سنگینی می‌کند. انگار به زمین می‌خکوب شده‌ام و انگار که زبانم به سقف دهانم چسبیده است و توان حرف زدن ندارم. نگاهم به ننه‌باران و عادل است. ننه‌باران پاها را پس و پیش می‌گذارد و قن‌داق تفنگ را به سینه می‌چسباند و به یوسف بی‌عبار نشانه می‌رود. ننه‌باران شلوار نظامی پوشیده است. رو پیراهن پشمی تیره‌رنگ فانسقه بسته است. دنبالهٔ چپیه گل‌باقلانی از پشت گوشش پائین آمده است و دورگردنش پیچیده شده است. عادل، لولهٔ تفنگ را به قلب احمدفری میزان می‌کند. زانوهایم بنا می‌کند به لرزیدن. انگار دارد اتفاق می‌افتد. انگار شوخی نبوده است. بی‌اینکه بخواهم، سرم رو گردن می‌گردد و به مردم نگاه می‌کنم. چشمها همه گشاد شده است. پدر گلابتون لبش را گاز گرفته است. رستم افندی، دست به ریش، عین مجسمه بی‌حرکت است. ناپلئون سست می‌شود و رو زمین چندک می‌زند. امیر سلیمان کونهٔ سیگار را پیش پا تف می‌کند و پاسارش می‌کند و می‌آید جلو. تفنگها به احمد فری و یوسف بی‌عبار نشانه رفته است. محمد میکانیک به ننه‌باران نگاه می‌کند و چنان نگاه می‌کند که انگار چیز تازه‌ای دیده است. انگار باور ندارد که خودش احمدفری و یوسف بی‌عبار را محاکمه کرده است. چشمان میشی و بزرگ محمد میکانیک گشاد شده است. قامت بلند امیر سلیمان، دور از ننه‌باران و عادل، تو تاریکی غروب بلندتر به نظر می‌آید. دست امیر سلیمان از جیب پالتو بیرون می‌آید و آرام بالا می‌رود و لبان کلفتش رویهم می‌لغزد و ریشش تکان می‌خورد

— آتش!

همراه رگبار گلوله، نفس تو سینه‌ام گره می‌خورد و زانوهایم می‌لرزد. صدا تو گلوی احمدفری و یوسف بی‌عبار خفه می‌شود. بر اندامشان رعشه می‌افتد. خواهر گلابتون پس می‌نشیند و در آغوش میرزا علی وامی‌رود. سر یوسف بی‌عبار و گردنش لق می‌خورد و بعد، رو شانهم خم می‌شود و بی‌حرکت می‌ماند. دهان احمدفری نیمه‌باز است. انگار می‌خواهد فریاد بکشد اما نمی‌تواند. چشمانش سفید شده است. پس سر احمدفری به تنهٔ درخت فشرده می‌شود و بعد به جلو خم می‌شود و چانه‌اش به سینه‌اش می‌چسبد. خون مثل لولهٔ آفتابه از تن هر دو بیرون می‌زند. عقب می‌کشم و رو لبهٔ جدول وسط میدان می‌نشینم. انگار سیخ داغی تو سینه‌ام فرو کرده‌اند و از زیر کتفم بیرون زده است، مردم، آرام آرام پس می‌کشند. پدر گلابتون، دخترش را از آغوش میرزا علی می‌گیرد. ناپلئون عین مجسمه چندک زده است و نگاه می‌کند.

... ننه‌باران و عادل عقب کشیده‌اند و نگاهشان به خیابان کمیته است.

حاج افتخار و چند پاسدار، دوان دوان سر می‌رسند. حاج افتخار نیمه‌نفس است. خون پیش پای احمدفری و یوسف یعار، رو زمین جاری شده است. ننه‌باران تسمهٔ تفتنگ را به‌دوش می‌اندازد و سر بر می‌گرداند و به یوسف یعار نگاه می‌کند. امیر سلیمان سیگاری به لب می‌گذارد. حاج افتخار، کنار امیر سلیمان ایستاده است. شعلهٔ کبریت یک لحظه تاریکی زودرس غروب را می‌درد. امیر سلیمان سیگارش را می‌گیراند. چهرهٔ حاج افتخار تو شعلهٔ کبریت مبهوت است. دارد به ننه‌باران و عادل نگاه می‌کند.

□  
□

عبدالجواد و میرزا نصرالله و نعمان را شب تو مسجد نگهداشتند و روز بعد آزادشان کردند.

— بهشون گفتن که هر وقت لازم شد فوری باید خودشونو به کمیته معرفی

کنن

— انگار که ازشون ضامنم گرفتن.

— نه بابا... کدوم ضامن؟

تو قهوه‌خانهٔ مهدی پاپتی حرف درگیر شده است. حرف ننه‌باران و عادل و محمد میکائیک و امیر سلیمان است

— اصلاً واسهٔ چی زندانشون کردن؟

— اگه اینطوره باید همهٔ ما را زندانی کنن!

— همهٔ ما... چرا همهٔ ما؟

— واسهٔ اینکه بیخود زندانشون کردن!

— اینا عدالت را اجرا کردن!

— دوتا سگ که بیشتر کشته نشدن!

— تفاله!...

— ما اینجا زیر موشک و توپ جان بکنیم که عراقیا نیان شهرمونو بگیرن اونوقت ئی نامردا بیان خانه‌های مردم را غارت کنن؟... بایدم کشته میشدن!

قهوه‌خانهٔ مهدی پاپتی شلوغ است. کسانی از محل‌های دیگر هم آمده‌اند. عبدالجواد و میرزانصرالله و نعمان هم پیدایشان می‌شود

— عبدالجواد خودت تعریف کن... تو مسجد چی گفتن؟

عبدالجواد رو تخت چندک می‌زند. بی اختیار دستش می‌رود به شقیقه‌اش و می‌گوید

— ازم می‌پرسن چرا شهادت دادی... میگم چرا نباید شهادت بدم؟...

خودم دیده بودم که فرشها را از خانه حاج مسیب بیرون میارن. اون مرتیکه زده بود تخت سینۀ مش نعمان. چه فرق میکنه، انگاری زده تخت سینۀ خودم... همه اینا را دیده بودم. پس اگر من شهادت ندم کی باید شهادت بده... رشته‌ای از موی سر را با انگشت می‌کشد رو جای زخم کهنه شقیقه‌اش و ادامه می‌دهد

— ... هر جایی دیگه که بود شهادت میدادم. روز قیامت شهادت میدم. من که ترسی ندارم. مگر من از کسی خورده برده‌ئی دارم...  
اگر به عبدالجواد مهلت بدهند یکریز حرف می‌زند  
— ... بایدم شهادت میدادم. حاج افتخار میگه مگر اونجا دادگاه بود که شهادت دادی. بهش میگم چه فرق میکنه. ازم پرسیدن تو دیدی. گفتم بله که دیدم...

میرزا نصرالله ساعتش را از جیب جلیقه بیرون می‌آورد و نگاه می‌کند. یکساعتی بیشتر به اذان نمانده است. فاضل می‌رود تو حرف عبدالجواد  
— اصلاً حکایت ئی چیزا نیست!... حرف اینه که چرا اونا را زندانی کردن!

روز دوم است که نته باران و عادل و محمد میکانیک و امیر سلیمان تو مسجد زندانی هستند

— باید همه دستجمعی راه بیفتیم و بریم مسجد  
— باید شب و روز همونجا بنشینیم تا آزادشون کنن  
— ئی جوری که نمیشه!  
— چرا نمیشه؟  
— نه، یعنی میگم ئی جوری که همیشه اونا را زندانی کنن و ماهم ساکت باشیم  
— هان!

— بله!... اصلاً یوسف بیعار و احمدفری از کجا پیداشون شده بود؟... مال کجا هستن؟  
— احمدفری که مال حصیر آباد بود میگن، اما یوسف بیعار مال اهواز نیست

نعمان می‌گوید  
— حالا مال هر جهنم دره‌ئی بودن، باشن!... ما میگیم چرا اونا را بیخود و بی‌جهت زندانی کردن؟  
مهدی پاپتی می‌گوید



— همچنین میخودی زندانی نکردن

رستم افندی می گوید

— خیلی میخودی زندانی کردن. دو تا سنگ که بیشتر نبودن!

حاج افتخار، کامیون یوسف بیعار را مصادره کرده است و گفته است که فریزر و تلویزیون و فرشها را بگذارند تو انبار مسجد تا صاحبشان پیدا شود.

حاج مسیب، روزهای اول جنگ، دست زن و بچه هایش را گرفت و سوار ماشین شد و رفت و پشت سرش را هم نگاه نکرد

— حاج مسیب، انگار دارین تشریف میرین؟

— ها بابام!... از دست من پیرمرد که تنگی نفسم دارم چه کاری ساخته

است؟

— ولی حاج مسیب...

— ... تازه مرض قندم دارم... سلسله البولم دارم!...

— مقصودم خودت نیست حاج مسیب... پسراتو میگم!

— بچه ها؟

— اوंना که ماشالله هزار ماشالله، هر کدومشون از پس دهتا عراقی برمیاد

— خیال میکنی بابام، خیال میکنی!... اینا همه ش بلغمه که میبینی!...

پفه!... خیال نکن که از ئی بال و کوپال شان کاری برمیاد

رو هره بام خانه حاج مسیب پنج بیرق سبز سه گوش پایه کوتاه نشسته است. بیرق اول از همه بلندتر است و بعد، بقیه، کوتاه و کوتاهتر هستند.<sup>۱</sup>

دو روز است که ام مصدق و مکيه دختر سه ماهه اش همراه زن محمد میکانیک و — امید — پسرش، رو سنگفرش مسجد نشسته اند. رفت و

آمدها و گفتگوها با حاج افتخار افاده ای نبخشیده است.

— خدایا صد هزار بار شکر با ئی بخت و اقبالی که تو پیشونمی

نوشته ئی... اون مردم و اونم پسر م مصدق که به اسیری رفتن. اینم عادل پسر کوچکم که تو حبسه!... خدایا صد هزار مرتبه شکر!

ام مصدق به پیشانی، عصابه<sup>۲</sup> بسته است. چادرش را دور خودش پیچانده است و لب سنگفرش، تو آفتاب نشسته است. گونه های مکيه از

سرما سرخ شده است و پشت لب بالایش از آب بینی سوخته است. زن محمد میکانیک بیشتر تو فکر ام مصدق است. نصفه نانی را لوله کرده است و

۱. بیرق مثلثی پایه کوتاه که بر هره بام نصب شود، نشان حاجی بودن صاحب خانه است. پرچم اول که بلندتر از همه است بنام پدر خانواده و بقیه به نام و به تعداد فرزندان ذکور خانواده است که به نسبت سن کوتاه و کوتاهتر می شوند.

۲. عصابه: پارچه ای که زنان به پیشانی می بندند. سربند.

داده است بدست پسرش و ام‌مصدق را دل‌داری می‌دهد  
 - ای‌شالا ولش میکنن. محمد منم باشون زندانه. ننه‌باران هست. طوری  
 نمیشه ای‌شالا. امیر سلیمان هم هست. همی امروز فردا آزادشون میکنن.  
 گریه کردن نداره.

- به بخت و اقبال خودم گریه میکنم خواهر!  
 - همه‌مون همینطوریم خواهر. یعنی حال و روز نرگس از ما بهتره که  
 شوهرش - جمشید سیاه - شده روغن و رفته تو زمین؟... یا ننه‌باران که  
 شوهرش مرده و پسرش شهید شده و خودش م زندانیه!... اقلاتو امید داری  
 که پسرش و شوهرت صدهزار بار شکر خدا، زنده‌ن!  
 نرگس گاهی به ام‌مصدق و زن محمد میکانیک سر می‌زند و برایشان غذا  
 می‌آورد

- خدا کمت نکنه خواهر. ئی چه زحمتیه؟  
 - چه زحمتی خواهر؟... ایوب امروز دو - سه تا ماهی خوب گرفته بود  
 گفتم یکیشونه براتون کباب کنم  
 - خدا ای‌شالا عوضت بده. خدا ای‌شالا از خواهری کمت نکنه!  
 این دو روزه، خواهر گلابتون، تو قمقمه، دو دفعه برایشان چای آورده  
 است. زن فاضل چند ساعتی پیششان نشسته است و گلابتون، برای مکیه - که  
 انگار سرما خورده است - شیر داغ آورده است.  
 عصر روز دوم است که احمد فری و یوسف بی‌عار تیرباران شده‌اند. تو  
 قهوه‌خانه گرم است. بخار سماور و دود سیگار و قلیان و نفس مشتریها حجم  
 کوچک قهوه‌خانه را انباشته است.  
 سروصداها توهم است. حرفها قاطی هم شده است. می‌خواهند تو  
 میدان جمع شوند. و به طرف مسجد راهپیمائی کنند و برای آزاد کردن زندانیا  
 شعار بدهند.

افندی کنارم نشسته است. سر حال است. نشانی از سرما خوردگی تو  
 چهره‌اش نیست. بهش می‌گویم  
 - انگار شنگولی مش‌رستم؟  
 - دهانش را می‌آورد بیخ گوشم و می‌گوید  
 - امروز ظهر به جانی بودم جات خالی. چند بست روح‌الاجنه<sup>۱</sup> زدم.  
 دارم عرش اعلا را سیر میکنم!  
 همینطور که دارم به حرف رستم افندی گوش می‌دهم، از پشت جام

۱. روح‌الاجنه: مخلوطی از تریاک و شیره.

قهوه‌خانه چشمم می‌افتد به امیر سلیمان که دستها را تو جیب پالتو فرو کرده است و سیگارش لای لبانش دود می‌کند و از طرف مسجد می‌آید.

از دهانم می‌پرد

— انگار آزاد شدن!

سرها، همه بر می‌گردد

— کو؟

— کجا؟

— اون‌ها...

— راست میگه!

— امیر سلیمان داره میاد!

امیر سلیمان تازه به در خانه‌شان رسیده است که رستم افندی، جلد و فرزند، از در قهوه‌خانه بیرون می‌زند و صدایش می‌کند

— سلیمان خان!...

امیر سلیمان، انگار صدای رستم افندی را نمی‌شنود. افندی چند قدم به طرفش می‌رود و باز صدا می‌کند

— او... هو... ی امیر سلیمان

امیر سلیمان، در خانه را باز می‌کند و می‌رود تو خانه

— پس محمد میکانیک؟

— امیر سلیمان میدونه چطوری حرف بزنه!

— عادل پس؟

— امیر سلیمان اداره... دبیره!...

— نه بابا... ئی حرفا نیست!

— پس ننه باران؟

از لای در نیمه باز قهوه‌خانه سوز سردی تو می‌زند و پرده قلمکار مقابل در را می‌لرزاند. افندی می‌رود به طرف خانه امیر سلیمان. یکهو، از خم خیابان کمپته، محمد میکانیک پیدا می‌شود. ام‌مصدق پشت سرش است. مکیه را بغل کرده است و چشمانش را با گوشه روسری پاک می‌کند. زن محمد میکانیک و امید همراهش هستند.

— اونم محمد میکانیک

— آزادشان کردن!

افندی، انگار که امیر سلیمان را فراموش کرده باشد، یگراست می‌رود به طرف محمد میکانیک و بغلش می‌کند

- خب، الحمدالله که دیگه به راهیمائی نکشید  
 - ولی ننه باران و عادل هنوز اون تو هستن!  
 - اونارام ول میکنن!  
 - خیال نمیکنم!  
 - ولی اینارا که آزاد کردن  
 - فرق میکنه!  
 - چه فرقی داره؟  
 - اونا تیراندازی کردن.  
 - آدم کشتن!  
 - محمدم محاکمه کرده  
 - امیر سلیمانم دستور آتش داده اگر اینطوره!  
 - با همه ئی حرفا قضیه فرق میکنه. اونا آدم کشتن!  
 - باز گفت «آدم»!  
 ام مصدق و زن محمد میکانیک می روند تو بن بست. محمد میکانیک  
 همراه ناپلئون می آید تو قهوه خانه  
 - سلام!  
 - سلام!  
 - خوش اومدی!  
 - چی شد محمد؟  
 حرفها قاطبی هم می شود  
 - اون دوتای دیگه چی؟  
 محمد میکانیک می نشیند رو نیمکت و به حرف می آید  
 - من و امیر سلیمان از صبح مرخص بودیم  
 - خب پس چی؟  
 - تا حالا مانده بودیم و با حاج افتخار چک و چانه میزدیم برا آزاد کردن  
 ننه باران و عادل  
 - پس از ئی قرار اونارا آزاد نمیکنن؟  
 - حاج افتخار خیلی سختگیره!  
 - حرفش چیه؟  
 مهدی پابتی استکان چای را می دهد به دست محمد میکانیک  
 - یعنی میخوان چیکار شون کنن؟  
 - میگه باید تحویل دادگاه بشن!

- دادگاه؟...  
 — حرف مفت میزنه ها!...  
 — حالا دیگه از دو تا دزد پدرسگ دفاع میکنن؟!  
 — منم همینو بهش گفتم  
 — خوب پس چی؟  
 — نخیر!... فردا صب جلو مسجد جمع میشیم!  
 — صب نه، بعدازظهر  
 — چرا بعدازظهر؟  
 — آخه صب خیلیا سرکاریم  
 — خوبه روز نرین سرکار. دنیا که به آخر نمیرسه!  
 میدان دارد تاریک می شود. ناپلئون باکتری دودزده اش لای در قهوه خانه  
 را باز می کند، پرده را پس می زند و می آید تو  
 — مش میتی داری یه کم آب جوش بدی؟  
 — واسه چی میخوای مشتی؟  
 — میخوام چای دم کنم  
 — مگه چراغ نداری؟  
 — نفت ندارم بابام، همه ش یه ریزه س که اگه بخوام تلفش کنم دیگه هیچ!  
 — بیا پدر... بیا کتری تو بیار!  
 مهدی پاپتی، کتری ناپلئون را پر می کند  
 — دستت درد نکنه مشتی!  
 ناپلئون، لبخند به لب، در کتری را می گذارد و به مشتریهای قهوه خانه  
 نگاه می کند. انگار تازه ملتفت شده باشد که قهوه خانه پر است، رو می کند به  
 مهدی و می گوید  
 — انگار خدا بخواد دوباره داری رونق میگیری  
 — چه رونقی پدر؟... جمع شدن میخوان راهپیمائی کنن!  
 — راهپیمایی واسه چی دیگه؟  
 — واسه آزاد کردن عادل و تنه باران!  
 ناپلئون به محمد میکائیک نگاه می کند و باز لبخند می زند و می گوید  
 — خیلی م خوبه!... اگه بخواین یه شعار پارچه ئی «مرگ بر امریکا» دارم. از  
 دوران انقلابه!  
 کسی می گوید  
 — «مرگ بر امریکا» میخوایم چه کنیم؟

ناپلئون می‌گوید

— مگر قرار نیست راهپیمائی کنین؟

— کدوم راهپیمائی بابام؟... می‌خوایم جمع شیم جلو مسجد با حاج افتخار

حرف بزیم

— خو چه فرق می‌کنه!

— فرق نمیکنه؟!!

— نه دیگه!... چه فرقی داره؟

باز کسی می‌گوید

— راست میگه ناپلئون. مگر امام نگفته هیچوقت «مرگ بر امریکا» را

فراموش نکنین؟

مهدی پاپتی پرده قلمکار پشت درها و پنجره‌ها را می‌اندازد که چراغ

روشن کند.

هوا تاریک شده است. مشتریها یکی یکی بلند می‌شوند. مهدی چراغ را

می‌گیراند و بنا می‌کند به جمع کردن استکانها.

محمدمیکائیک رو می‌کند به مشتریها و می‌گوید

— فردا عصر. یادتون نره. همینجا.



امروز از ساعت ده و نیم بامداد تا نیم بعدازظهر، دشمن با گلوله توپهای

دورزن شهر را کوبید. نزدیکهای ظهر، دوبار صدای طیاره آمد. طیاره‌ها

آنقدر بالا بودند که به زحمت دیده می‌شدند. باید گوشمان را تیز می‌کردیم که

صدایشان را بشنویم. طیاره‌ها برق آبی گریزنده‌ای داشتند که با آبی آسمان

درهم می‌شد. انگار که «توپولف» بودند. وقتی که پیدایشان می‌شد، رگبارهای

ضدهوائی آسمان شهر را می‌پوشاند و یا وقتی که صدای پی‌درپی رگبارهای

ضدهوائی بلند می‌شد، می‌فهمیدیم که طیاره‌ها آمده‌اند و دستها را سایبان

چشمها می‌کردیم و تو آسمان دنبالشان می‌گشتیم.

خبر می‌شویم که تو پاداد، مسجد را زده‌اند. دیوار مسجد خراب شده

است و چند دختر و پسر بسیجی، ترکش خورده‌اند و شهید شده‌اند.

گاه به گاه صدای آتشبارهای خودی شنیده می‌شود. هوا مرد شده است.

آسمان، گاهی ابری است، گاهی صاف است و گاهی آرام می‌بارد. هنوز از

بارانهای سیل آسا خبری نیست.

بعدازظهر می‌شود، اهل محل جمع می‌شوند مقابل مسجد. شعار

پارچه‌ای «مرگ بر امریکای جهانخوار» را از ناپلئون گرفته‌اند و کوبیده‌اند به دیوار مسجد. چند جای پارچه شعار، لک خون نشسته است. کسی از میان مردم می‌گوید

— من بائی شعار موافق نیستم!

— چرا موافق نیستی؟

— آخر ما که الان با امریکا درگیر نیستیم. ما به دعوای خانگی داریم

محمد میکائیک می‌گوید

— باشه. تو دعوای خانگی مان هم، شرط اول مرگ بر امریکا است

دیگری می‌گوید

— مگر گفتن «لعنت بر شیطان» وقت خاصی داره؟

کنار شعار پارچه‌ای، مقوای چهارگوش بزرگی کوبیده‌اند. رو مقوا نوشته شده است «نه باران و عادل، عدالت را اجرا کرده‌اند». باد سردی می‌وزد. همه، خردشان را لای لباس پیچانده‌اند. پنجاه نفری می‌شوند. زن و مرد و دختر و پسر. زنها جلو نشسته‌اند. رو آسفالت پتو پهن کرده‌اند و نشسته‌اند. مردها، پشت سرشان ایستاده‌اند. امیر سلیمان، یقه پالتو بلند یشمی رنگش را بالا زده است و کنار پیاده‌رو، دستها را تو جیب فرو کرده است و سیگارش لای لبهایش دود می‌کند. میرزاعلی طوری ایستاده است که بتواند خواهر گلابتون را ببیند. خواهر گلابتون چادر سر کرده است. رستم افندی و ناپلئون، کنار همدیگر، پای دیوار رو بروی مسجد چنک زده‌اند و هر دو سیگار دود می‌کنند. مهدی پاپتی بغل دستشان نشسته است و زانوهای بلندش را تو بغل گرفته است و انگار که چیز خنده‌داری دیده باشد، خودبه‌خود — بی صدا — می‌خندد. ام‌مصدق — مادر عادل — مکیه را بغل کرده است و پیشاپیش جمعیت، رو زمین نشسته است. نرگس با بچه شیرخواره‌اش و زن محمد میکائیک، هر دو طرفش نشسته‌اند. دو پاسدار مسلح، مقابل در مسجد کشیک می‌دهند. انگار از کمیته مرکزی آمده‌اند. قیافه هیچکدامشان آشنا نیست. یکی از پاسدارها ریش سیاه و پریشتی دارد. هر دو تاشان چپه به سر بسته‌اند و چپ و راست، رو سینه، نوار فشنگ حمایل کرده‌اند. محمد میکائیک — که انگار پیشاپیش همه چیز را سازمان داده است — ایستاده است کنار پدر و شوهر گلابتون و با پنجه، موهای پسرش امید را — که کنارش ایستاده است — بی اختیار آشفته می‌کند. نعمان، پشت سر محمد میکائیک ایستاده است. محمد، به شانه نعمان نمی‌رسد. میرزا نصرالله و عبدالجواد، لب سنگ‌فرش چنک زده‌اند. دست عبدالجواد، رو شقیقه‌اش بازی می‌کند.

فاضل، همراه مکنوند تازه دارد می آید. راه رفتن مکنوند کلنگی است. نیمته اش برایش بزرگ است و پاچه های شلوارش به لوله تفنگ می ماند. هیچکس حرف نمی زند. نرمة باد سردی می وزد. بوی دود می آید. انگار جایی گاه دود بکنند و یا جایی آتش گرفته باشد. ابر نازکی راه را بر خورشید می بندد. سرما، بیشتر احساس می شود. حاج افتخار، خنده بر لب، از در مسجد می زند بیرون. همه جابه جا می شوند. نیمساعتی بیشتر است که مقابل مسجد نشسته اند. کسانی از خیابان کارون و خیابان مرکز شورای محل هم آمده اند و حالا، چندتائی از خم خیابان مسجد پیدا می شوند که سلاته سلاته به طرف جمعیت می آیند. حاج افتخار، لب سنگفرش مسجد، میان پاسداران می ایستد و چند لحظه به جمعیت نگاه می کند. ریش حاج افتخار جوگندمی است. میانه قامت است و برازنده. پالتو بلندی پوشیده است و کلاه پرکرکی به سر دارد. حاج افتخار، از گذشته اش خیلی پخته تر به نظر می آید. قبل از انقلاب که مغازه پارچه فروشی داشت، همین متانت و همین بردباری را داشت. اما بعد از انقلاب و بعد از اینکه تو کمیته ها به کار مشغول شد، روزبه روز پخته تر شده است.

حاج افتخار، آهسته می گوید

— اینجا جمع شدین که چی؟

محمد میکائیک از کنار نعمان تکان می خورد و جلو می رود و می گوید

— پرسیدن نداره حاج افتخار. خودتون بهتر میدونین که برای چی جمع

شدیم

ام مصدق، مکیه را می گذارد و بلند می شود و دنبال حرف

محمد میکائیک را می گیرد

— حاج افتخار، خودت میدونی که شوهرم و پسر مصدق، هر دو تاشون

اسیرن... حالا، ئی یکی بچم را هم زندانی کردین... په مو چه خاکی به سر

کنم؟

حاج افتخار، همچنانکه لبخند کمرنگی به لب دارد. رو به ام مصدق

می گوید

— پسر آدم کشته خواهر!

افندی زیر لب می گوید

— په هه!... آدم!

کسی از میان جمعیت، بلند می گوید

— آدم نکشته!... عدالت را اجرا کرده!



حاج افتخار سر بر می گرداند به طرف صدا و می گوید  
 - بله!... ما هم میدونیم... عدالت را اجرا کرده!  
 حالا، خنده از رو لبان حاج افتخار زائل شده است. ادامه می دهد  
 - ... اما عادل، مجری عدالت نیست!... باید او را را تحویل ما میدادن. باید  
 تحویلشون میدادن به دادگاه انقلاب  
 محمد میکائیک می گوید  
 - ولی حاج افتخار. مردم حوصله نمی کارا را ندارند. مردم کتک خوردن!...  
 بدبختی کشیدن!... کم حوصله شدن!... بعلاوه، همه چیز گواهی میده که دزدی  
 کردن. سابقه هم داره... تو آبادان، تو خرمشهر و جاهائی دیگه خود مردم  
 دزدها را محاکمه کردن و اعدامشان کردن!  
 حاج افتخار، با حوصله به حرفهای محمد میکائیک گوش می دهد و بعد  
 با صدائی که حالا کمی خشنوار شده است می گوید  
 - اگر اینطور پیش بره، همه چیز بهم میریزه... اگر...  
 محمد میکائیک می رود تو حرف حاج افتخار  
 - هیچ چیز بهم نمیریزه. مردم همان کاری را میکنند که باید بشه!  
 چشمان میشی زن محمد میکائیک به شوهرش است. حاج افتخار مهلت  
 نمی دهد حرف محمد میکائیک تمام شود  
 - بله... اما کار باید از مجرای خودش بگذره  
 کسی از میان مردم می گوید  
 - حاج آقا، نمی حرفا به درد نمیخوره. آزادشان کنید!  
 حاج افتخار به چشمان محمد چشم می دوزد  
 - اصلاً تو را هم بیخود رها کردم!  
 - من که کاری نکرده ام  
 - تو محاکمه شان کردی!  
 - نمی قضاوت همه بود. همه مردم محل!  
 - ولی تو محکومشان کردی!  
 - نمی حرف همه مردم بود که از دهان من دراومد!  
 - تو بیخودی آزاد شدی. باید بازداشت کنم!  
 همه، یکهو تکان می خورند.  
 زن محمد میکائیک صدایش در می آید  
 - محمد... قربونت برم الهی!... محمد!  
 محمد میکائیک دستش را بالا می برد. زنش ساکت می شود. زن

محمد میکائیک، میانه بالا، استخوانی و سیاه تاوه است. امید... پسر محمد... خودش را به پاهای پدر می چسباند. محمد، دستش را می گذارد رو سر امید و حرف می زند

— اگر باید منو بازداشت کنی من حرفی ندارم. در اختیار شما هستم. اما حاج افتخار، هر چند دلم نمیخواد بگم، اما مجبورم بگم که این کار، حمایت از ضدانقلابه!

صدای حاج افتخار بلند می شود

— انقلاب مفهومش هرج و مرج نیست!

صدای محمد میکائیک بلند می شود

— آنچه که در انقلاب هرج و مرج به نظر میرسه منطبق خود انقلابه!... این هرج و مرج نیست حاج آقا. این حرکت تند انقلابه که با خصلتهای آرام سازگاری نداره. دو نفر دزدی کردن. صد نفر... اهد بودن...

صدای عبدالجواد بلند می شود. دستش رو شقیقه اش بازی می کند

— من بودم!... من دیدم که زد تخت سینه اون بابا...

و رو می کند به نعمان

— چرا حرف نمی زنی؟... بگو... بگو چطوری...

دست محمد میکائیک بالا می رود. انگشت کوچکش از بند دوم رفته

است. عبدالجواد ساکت می شود. محمد میکائیک ادامه می دهد

— ... صد نفرم شاهد بودن. مال دزدی از شون گرفتن. مردم تحمل ندارن

مثل دزدای زمان آریامهری باشون رفتار کنن. مردم زیر توپ هستن. زیر

خمپاره. خمسه خمسه... کم طاقت شدن. شهید دادن. نمیتونن دوتا دزد

شناخته شده را تر و خشک کنن و بندازنشون زندان و جیره غذائی بهشون

بدن. مردم با کسی شوخی ندارن. محاکمه شون میکنن و بعدهم اعدام!...

چند صدا پی در پی از میان مردم بلند می شود

— محمد راست میگه!

— آزادشون کنین!

— یا همه ما را زندانی کنین...

— یا آزادشون کنین!

— ننه باران حق را اجرا کرده!

— عادل، عدالت را اجرا کرده!

دسته های حاج افتخار بالا می رود

— ساکت

کسی گوش به حرفش نمی دهد  
 - همی حالا باید آزادشون کنین!  
 - نه باران پسرش شهید شده!  
 - من خودم دیدم که از خانه حاج مسیب...  
 - نگاهشان داشتین که چی؟  
 صدای حاج افتخار بلند می شود  
 - گفتم ساکت!  
 دستهای محمدمیکانیک بالا می رود. صداها می افتد. حاج افتخار حرف  
 می زند

- شماها، ماشاءالله به کسی مهلت حرف زدن نمیدین  
 - آخه حاج افتخار...  
 - یه دقه صبر کن گفتم!  
 همه سکوت می کنند. حاج افتخار می گوید  
 - من اگر اینارا آزاد کنم از کجا معلومه که فردا دوباره کس دیگری را  
 نزنن؟

دوباره حرفها درهم می شود  
 - نه باران را میشناسیم  
 - عادل را میشناسیم  
 - بیخود بد کسی را نمیخوان  
 - بی جهت کسی را نمیزنن  
 - مرض که ندارن!  
 - اونا دزد بودن!  
 - همه میشناختنشون که دزد بودن  
 - همه دیده بودن که خانه حاج مسیب را...  
 صدای حاج افتخار بلند می شود  
 - یه دقه ساکت باشین آخر  
 امیرسلیمان جلو می کشد و به حرف می آید. دستهایش را چپانده است  
 تو جیبهای گشاد پالتو

- حاج آقا... نه باران و عادل کاری نکردن. دوتا تفاله را کشتن. مثل دوتا  
 سنگ ولگرد... من الان سه ماهه جلو در خانه ام نشسته ام که ٹی تفاله ها غارتم  
 نکنن!... حالا اگر یه روزی برم زن و بچه هام را ببینم، حقه که وقتی برگشتم،  
 خانه ام را جارو زده باشن؟... بعد از یه عمر زحمت کشیدن و کار کردن و عرق

ریختن و خون جگر خوردن؟ ... حقه؟! ...

حاج افتخار حرف امیر سلیمان را می برد

- اینطور همیشه!

و راه می افتد که برود تو مسجد. صدای محمد میکانیک بلند می شود

- حاج آقا...

حاج افتخار یک لحظه درنگ می کند. محمد میکانیک ادامه می دهد

- ... تا ننه باران و عادل آزاد نشن ماها از اینجا تکون نمیخوریم. حتی اگر

یک سال بشه! ...

حاج افتخار، انگار که به حرف محمد میکانیک فکر می کند،

چند لحظه ای سکوت می کند و بعد، آرام می گوید

- اما نتیجه ئی نمیگیرین!

- با اینحال تکون نمیخوریم

- خودتونو خسته میکنین!

پدر گلابتون به حرف می آید

- حاج آقا اجازه بدین دو - سه تامون بیائیم تو مسجد حرف بزنین

- فایده نداره!

- از کجا معلومه فایده نداره؟! ...

حاج افتخار، انگار که حوصله اش سر رفته باشد می گوید

- خیلی خوب... دو - سه تاتون بیاین تو

محمد میکانیک، شوهر گلابتون و فاضل - انگار که پیشاپیش تعیین شده

باشند - از جا تکان می خورند و به دنبال حاج افتخار راه می افتند و می روند

تو مسجد.

سوز سردی، خس و خاشاک را رو آسفالت می کشد. ناپلئون خودش را

تو پالتو نظامی می پیچد و مرفه می کند. افتدی چپیه را دور سر و گردن سفت

می کند. طفل شیرخواره ترگس گریه می کند. زن محمد میکانیک امید را به

سینه چسبانده است. مکیه، کنار مادرش نشسته است و با عروسک پنبه ای

کوچکی سرگرم است. عبدالجواد دارد پرچانگی می کند. یک ساعتی می شود

که محمد میکانیک و فاضل و شوهر گلابتون رفته اند تو مسجد و هنوز خبری

نشده است. مردم محل کم طاقت شده اند.

- نی دیگه چه جور شه؟

- ننه باران و عادل را گرفتن که چی؟ دو تا سگ که بیشتر کشته نشده؟! ...

- از قرار، امشب هم اینجائیم

- من برم پتو بیارم  
- حالا صبر کن  
خواهر گلابتون راه می افتد که تا دیر نشده است نان بخورد. میرزا علی  
جای خودش پایه پا می شود. امیر سلیمان یکهو از جا کنده می شود  
- ئی که نشد!  
و قصد می کند که برود تو مسجد. یکی از پاسدارها جلوش را می گیرد  
- کجا؟  
صدای امیر سلیمان بلند می شود  
- کجا؟... تو مسجد. خانه خدا... میخوام نماز بخوانم؟  
پاسدار از سر راهش کنار می رود  
- چرا ئی همه آتش تند برادر؟  
چشمان بزرگ امیر سلیمان تو چشمخانه می گردند و یک لحظه به روی  
پاسدار ثابت می مانند و بعد، راه می افتد. صدای پاسدار، پشت سر  
امیر سلیمان بلند می شود  
- به طرف دفتر کمیته نری ها!  
امیر سلیمان درنگ می کند و باز چشم به پاسدار می دوزد و بعد همینطور  
که دوباره راه می افتد غر می زند  
- دستورم میدن!  
و یگراست می راند به طرف اتاق حاج افتخار. دم در اتاق، کسی جلوش  
را می گیرد. امیر سلیمان یکهو می ترکد  
- مگر چه خبر شده؟!... میخوام حاج افتخار را ببینم!... مگر قدغنه؟!  
- همیشه. جلسه داره!  
دستهای امیر سلیمان رو هوا بازی می کنند  
- جلسه داره که داشته باشه!... منم میخوام برم تو جلسه!  
حاج افتخار در اتاق را باز می کند  
- چه خبره؟... چی شده؟  
فریاد امیر سلیمان از مسجد می زند بیرون  
- مگر کارخانجات اتمیه که همه جا را پست بندی کردین؟!  
صدای حاج افتخار بلند می شود  
- اینکارا لازمه... ضدانقلاب...  
امیر سلیمان حرف حاج افتخار را می برد  
- حالا دیگه من شدم ضدانقلاب؟!... همه مردم شهر منو میشناسن!...

دو نسل مزدوم بی شهر را درس داده‌ام!... حالا دیگه شده ضدانقلاب!...  
 و بی اینکه منتظر حرف حاج افتخار بماند، از کنارش می‌گذرد و می‌رود  
 تو اتاق. حاج افتخار یک لحظه سر جایش می‌ماند و بعد، سر تکان می‌دهد و  
 می‌رود تو اتاق و در را پشت سر می‌بندد.  
 آفتاب از بالای گلدسته‌های مسجد می‌پرد. مردم محل کم‌طاقت شده‌اند.  
 همه غر می‌زنند

- اگر آزادشون نکرد چی؟

- همینجا می‌مونیم!

- پتو می‌اریم

- مگه میشه اینجا خوابید؟

- آتیشم که نمیشه روشن کرد

- تو چقدر غر می‌زنی؟... انگار تو خانه خودت بخاری گازی داره!

- ولی هرچه هست یه چار دیواری هست

- تو می‌خواهی بری، برو

- هیچکس نباید بره!

- همه می‌مونیم

دختر شیرخواره نرگس گریه می‌کند. انگار گرسنه است. زن  
 محمد می‌کایک لبه خمیر نان را از گوشه نانهائی که تو بغل خواهر گلابتون  
 است جدا می‌کند و می‌دهد به دست کودک. بتولی پیدایش می‌شود. هنوز به  
 مسجد نرسیده است که سروجان - مادرش - نفس‌زنان سر می‌رسد و  
 بازویش را می‌گیرد و به دنبال خودش می‌کشد  
 - خیر اجون ندیده تا چشم منو دور دیدی راه افتادی بیای که باز  
 دسته گل به آب بدی؟!!

بتولی فریاد می‌کشد

- می‌خوام عادل را ببینم. سه روزه ندیدمش!

سروجان با گلمشت می‌گذارد تو گروه بتولی

- می‌خوام که هفت سال سیاه نبینی!

بتولی می‌نشیند رو زمین و فریاد می‌کشد

- نمیام!... نمیام!...

سروجان، گیس بافته بتولی را می‌گیرد و می‌کشد. بتولی بلند می‌شود و  
 هجوم می‌برد به مادر. صدای مؤذن از بلندگوی مسجد بلند می‌شود. چندتائی  
 از جمعیت جدا می‌شوند و همچنان که آستینها را بالا می‌زنند تا وضو بگیرند

وارد مسجد می شوند.

هوا تاریک شده است. سرما جان گرفته است و هنوز از محمد میکانیک، شوهر گلابتون، فاضل و امیر سلیمان خبری نشده است.



یک هفته است که ننه باران و عادل را آزاد کرده اند. اسلحه شان را گرفتند و پنج روز بعد، با قید ضمانت آزادشان کردند تا بعد، قضیه بیشتر رسیدگی شود. عادل در بدر به دنبال کار می گردد که کمک خرج مادرش باشد. ننه باران، حالا روزها می رود مسجد که درس قرآن بخواند. انگار که از همه چیز زده شده است و انگار که با همه کس قهر کرده است و به مسجد رو آورده است. قامت بلند ننه باران تو لباس سیاه و روسری سیاه، بلندتر به نظر می رسد. زمستان آغاز شده است. گاهی رگباری تند می گیرد. غبار شاخ و برگ نخلها را می شوید. زمین و در و دیوارها را تمیز می کند و باز، آسمان صاف می شود و خورشید، بی حال و بی رمق کف آسمان سر می خورد و بوی کاهگل و بوی چوب خیس خورده و خاک رطوبت دیده فضا را پر می کند.

چند روز است که آتشبارهای دشمن، شهر را نکوبیده اند. چند روز است که صدای رگبار ضد هوایی شنیده نمی شود. آسمان ساکت ساکت است. پاسداران و سربازان و داوطلبان، یکی - دو روز مرخصی می گیرند، به شهر می آیند، کسان خود را می بینند، استراحتکی می کنند و بعد، ساک بدست، گوشه ای از شهر جمع می شوند تا کامیون بیاید و راهی جبهه شوند. گاه به گاه، صدای آتشبارهای خودی از دور به گوش می رسد. هر وقت که اینطور ساکت بوده است، دلهره مردم بیشتر شده است. همیشه پس از سکوت چند روزه، ناگهان دشمن، از زمین و از هوا، شهر را چنان کوبیده است که در چند دقیقه همه چیز را بهم ریخته است.

ناهارم را خورده ام. سروگردنم را تو شال پشمی می پیچم، بارانی ام را به تن می کنم و راه می افتم که تو قهوه خانه مهدی پاتی جای بعد از ظهرم را بخورم.

امیر سلیمان، پناه دیوار خانه اش نشسته است و با خودش کبریت بازی می کند. دو سه روز قبل یکی از پاسداران رهگذر بهش گفته است که تخته نردش را جمع کند

- جمع کنم؟... واسه چی؟

- واسه اینکه از اسباب و آلات حرام است.

- خوب گناهِش گردن خودم  
 — نذار برات دردسر بشه، جمعش کن  
 — آخه اگر این حرامه و گناهِش گردن منه به تو چه ربطی داره؟  
 — به من مربوطه. نهی از منکر یعنی همین!  
 و بعد، امیر سلیمان، بی هیچ مقاومتی تخته نردش را جمع می‌کند و به کبریت بازی پناه می‌برد.
- امیر سلیمان، با ایرانیت و دوپایه کوتاه چوبی سایبان کوچک شیب‌داری درست کرده است که از باران محفوظ باشد. حالا به میز و صندلی‌اش، یک بخاری علاءالدین هم اضافه شده است.
- پانزده ساله آخ نگفته. خدا برکت بده. کار خارجه!  
 دارم استکان چای شیرین را هم می‌زنم که شایع می‌شود ضدانقلاب، نزدیک بهشت آباد، لوله نفت سیاه را منفجر کرده است.
- ام مصدق و نرگس دله‌ها<sup>۱</sup> را برمی‌دارند و راه می‌افتند که برای تنور و برای سوخت زمستان، نفت سیاه بیاورند. گاهی که لوله منفجر می‌شود، چاله چوله‌ها، مثل برکه، پر می‌شود نفت سیاه. از بن بست ننه باران تا محل انفجار لوله راه دوری نیست. ام مصدق و نرگس، تا شب می‌توانند چند راه بروند و برگردند.
- سرماخوردگی رستم افتندی کهنه شده است. عصر که می‌شود تب می‌کند. صدایش گرفته است. حرف که می‌زند «قیق» می‌کشد. به خروسی می‌ماند که وقت اذان گفتن گلویش را فشرده باشند.
- میرزاعلی پرده را کنار می‌زند و می‌آید تو قهوه‌خانه. ریشش را تراشیده است و شلوارش را خوب اطو کرده است. جابه‌جای شلوار، از اطو برق می‌زند. میرزاعلی، همینطور که هر دو کف دست را بهم می‌مالد، می‌گوید
- اگر وسیله گیرم بیاد، امروز یا فردا میرم  
 می‌نشیند رو نیمکت. نگاهش از پشت جام در به بن بست است
- مگه مرخصی داری میرزاعلی؟  
 — سه هفته‌س که دارم کار میکنم  
 — از فاضل چه خبر؟  
 — ظهر باید پیداش میشد... یه هفته مرخصی‌ش تموم شده  
 پوست چهره سفید میرزاعلی از سرما سرخ شده است  
 — مش میتی یه جای قندپهلو



میرزاعلی سیگاری می‌گیراند و گردن می‌کشد. رد نگاهش را نگاه می‌کنم. لبخند می‌زند

زیرگوشش می‌گویم

— انگار که رکاب نمیده؟

باز لبخند می‌زند و می‌گوید

— نه به خدا... می‌خوام باش عروسی کنم اگر بشه

— ای کلک!

— به خدا دروغ نمی‌گم

— خو، پس چرا معطلی؟

من من می‌کند و می‌گوید

— میترسم باباش قبول نکنه

بهبش می‌گویم

— می‌خواهی من پابذارم جلو؟... به استمزاجی بکنم؟

چشمان میشی میرزاعلی یک لحظه به نگاهم دوخته می‌شود و بعد می‌گوید

— میترسم کارا خراب بشه!

— چرا؟

باز لبخند می‌زند. دندانهای سفید و درشتش بیرون می‌افتد

— نه!... تو کاری نداشته باش. ایندفعه برم شاید مادرم را بیارم. زن‌ها بهتر میتونن کارا را روبراه کنن.

باورم می‌شود که میرزاعلی تو فکر ازدواج با خواهر گلابتون است.

دارم با میرزاعلی حرف می‌زنم که اتوموبیل لکنته فاضل پیدا می‌شود. از پشت شیشه برایش دست تکان می‌دهم. دست تکان می‌دهد. بعد زن و بچه‌اش را پیاده می‌کند و می‌نشیند پشت فرمان و می‌راند به طرف خیابان کمپته و کمی بعد برمی‌گردد. فاضل نان خریده است. یک قرص نان بیشتر نیست. همین است که زود راهش انداخته‌اند. انگار هنوز ناهار نخورده‌اند.

اتوموبیلش مملو از گردو خاک است.

پدر گلابتون و شوهرش می‌آیند تو قهوه‌خانه

— خدا رحم کنه!

شوهر گلابتون می‌نشیند لب تخت

— خدا خودش رحم کنه!

— به هفته بیشتر میشه که نزدن

— هر وقت اینطور بوده، بعد کوبیدن!  
رستم افندی تب کرده است. صدایش تبدار است. گلویش را خراش  
می دهد تا بیرون بیاید.

— بزنن راحتمون کنن!... اینم شد زندگی؟!  
مهدی پاپتی استکانها را تو جام می شوید. از پشت شیثه ننه باران را  
می بینم که قرآن زیر بغل به طرف مسجد می رود. هوا ابری است. قامت سیاه و  
بلند ننه باران، انگار که در مه می لغزد و دور می شود.  
فاضل، ناهارش را که می خورد، پاچه های شلوارش را می زند بالا که  
ماشین را بشوید. شیرفشاری شرشر می کند.

ناپلئون دله را برمی دارد و راه می افتد که نفت سیاه بیاورد. مرغها و  
خروسها و جوجه هایش تو میدان پخش شده اند. ناپلئون پرده قلمکار در  
قهوه خانه را پس می زند و گردن می کشد و به مهدی پاپتی می گوید  
— حواست به عهد و عیال من باشه!

با جوجه هاست و با مرغها و خروسها.  
فاضل، لنگ را از تو ماشین بیرون می آورد. خیسش می کند، می چلانده  
و به تنه نخل کنار شیرفشاری آویزان می کند. مکنون می آید و مثل همیشه  
رو تخت قهوه خانه چندک می زند و چانه اش را می گذارد رو زانوهایش و  
سکوت می کند.

فاضل شیلنگ آب را می گیرد رو ماشین. آب، رو تنه ماشین، رنگ ارده  
می گیرد. مهدی پاپتی جای می دهد. فاضل ماشین را که تمیز می کند می آید تو  
قهوه خانه

— عجب سرده ها!  
و کف دستها را بهم می مالد و می رود کنار دستگاه می ایستد و دستهایش  
را می گیرد بالای کپه خل و خاکستر

— مش میتی یه جای بده. قندپهلو و دبش باشه!  
میرزا علی ازش می پرسد  
— راه چطوری بود فاضل؟  
فاضل پاچه های شلوار را می زند پائین. چای را از دست مهدی می گیرد  
و لبخند زان می گوید

— راه؟... خوب!... عالی!... اتوبان!...  
و رو نیمکت چندک می زند و ادامه می دهد  
— پدر بیامرزه می پرسه راه چطور بود؟... خب همینه که ماهی سه - چهار

دفعه می بینیش... شتر با باز تو دست اندازش گم میشه!  
خواهر گلابتون از بن بست می زند بیرون و می رود به طرف خیابان کمیته.  
حالا خواهر گلابتون روسری به سر می بندد و گاهی چادر سر می کند. لابد از  
هوای سرد است.

سیرزاعلی، دست به دست می کند و زیرچشمی نیم نگاهی به پدر گلابتون  
می اندازد و بعد بلند می شود و از قهوه خانه می زند بیرون و آهسته می رود  
به طرف خیابان مرکز شورای محل که بعد، لابد از کوچه پس کوچه ها بزند  
به طرف خیابان کمیته و دم دکان نانوائی سینه به سینه خواهر گلابتون بشود.  
حالا همه محل، کم و بیش فهمیده اند که میرزاعلی عاشق خواهر گلابتون  
است. حتی شوهر گلابتون هم بفهمی نفهمی بو برده است، اما پدر  
گلابتون؟... شاید خودش را به کرگوشی زده است!

فاضل، جای که می خورد، یکهو بلند می شود و از قهوه خانه می زند  
بیرون. تند و تند شیلنگ را جمع می کند و می رود تو خانه. فاضل، چنان  
عجولانه از قهوه خانه بیرون زد که انگار زیر پایش آتش گیراندند.  
نرگس و ام مصدق با دله های نفت برمی گردند. دستهاشان تا مرفق و  
پاهایشان تا زیر زانو از نفت سیاه، سیاه شده است.

محمد میکائیک از سر کار می آید. ریشش کمی بلند شده است. دو سه  
روزی می شود که اصلاح نکرده است. پیشانی اش را به شیشه می چسباند و تو  
قهوه خانه را نگاه می کند و سر تکان می دهد. پشت سر محمد میکائیک، ایوب  
پسر ددساله نرگس است که از کارون می آید. چند ماهی کوچک و هر کدام به  
قد چهار بند انگشت به تن آویزان کرده است. دماغ، گونه ها و دستهای ایوب از  
سرما، سرخی می زند. پاچه های شلوار بزرگی را که به پا دارد، برگردانده  
است و کمر را با طناب کفی محکم بسته است. باید شلوار پدرش - جمشید  
سیاه - باشد.

خواهر گلابتون پیدا می شود. نانها را به سینه چسبانده است. میرزاعلی،  
دورادور، سایه به سایه اش می آید. فاضل، چمدان به دست از خانه می زند  
بیرون. زنش پشت سرش غر می زند. زن عصبانی، بچه را می گذارد زمین و در  
خانه را قفل می کند. فاضل چمدان را می گذارد تو صندوق عقب و فلاسک  
آب را از دست زنش می گیرد و می گوید

- یالا... سوار شو!

صدای زن فاضل را می شنوم

- آخه مردا... هم الان رسیدیم... تو فردا باید بری سر کار... چت شد که

یکهوزد به سرت...

بلند می شوم و از قهوه خانه می زنم بیرون

- ها فاضل. خیره؟

تند می گوید

- میخوام برم

و به زن می گوید

- معطل نکن زن!

بهش می گویم

- تو که حالا اومدی؟

- آره... اما میرم... باید برم!

فاضل، انگار که دستپاچه است. انگار که رو آتش راه می رود. تا زن

ترموس چای را از زمین بردارد و قفل در خانه را امتحان کند، فاضل بال بچه را

می گیرد، از زمین بلندش می کند و می گذاردش رو دوشک عقب و رو می کند

به زن

- تکون بخور زن!... حوصله مو سر بردی!

ازش می پرسم

- طوری شده فاضل؟

یک لحظه نگاهم می کند و می گوید

- نه!... طوری نشده!

- خب... پس چرا به این عجله؟

- خودم نمیدونم. اما به دلتم برات شده که باید برم... انگار از خانه

میتروسم!...

میرزا علی سر می رسد

- ها فاضل؟

- دارم میرم

- ولی تو که حالا اومدی

فاضل تنگ حوصله می گوید

چای بخوریم. حالا که می خواستی بری پس چرا اومدی؟... اقل کم امشب

میخوابیدیم، فردا صب...

فاضل می رود تو حرفش

- زن اینقد غر نزن

با مشت آهسته می زند رو غربیلک فرمان و ادامه می دهد

— ... به دلم برات شده که امشب نباید توئی خراب شده بخوابیم. تو اصلاً حالت نیست که من چه حالی دارم... دلم آشوبه زن... حالت هست چی میگم؟... آشوب، بیقرار!

زن سکوت می‌کند. فاضل بیتابانه به ساعت نگاه می‌کند. سیگاری می‌گیراند. دو پک می‌زند. دوباره به ساعت نگاه می‌کند. سربرمی‌گرداند به طرف خانه میرزاعلی که نزدیک دکان کل‌شعبان است. باز به ساعت نگاه می‌کند و زیرلب می‌گوید

— بهش گفتم پنج دقیقه!... پنج دقیقه یعنی پنج دقیقه!

انگار عصبانی است. اتوموبیل را روشن می‌کند. بی‌جهت گاز می‌دهد. یکبار دیگر سربرمی‌گرداند به طرف خانه میرزاعلی. ازش خبری نیست. بوق می‌زند و برایم دست تکان می‌دهد

— خداحافظ!

— خداحافظ!

اتوموبیل حرکت می‌کند. میدان را دور می‌زند. می‌راند به طرف خیابان مسجد و دور می‌شود. می‌روم تو قهوه‌خانه و از پشت جام، به طرف خانه میرزاعلی نگاه می‌کنم. ده دقیقه بیشتر طول می‌کشد که میرزاعلی، ساک به دست از خانه می‌آید بیرون. اطراف میدان را نگاه می‌کند. چند لحظه ساک به دست، کنار پیاده‌رو می‌ایستد. بعد سر تکان می‌دهد و می‌رود تو خانه.

دارم با پدر گلابتون حرف می‌زنم که از پشت شیشه چشمم می‌افتد به علی، پسر عمه، که گرده دوچرخه از خیابان کمیده می‌آید تو میدان. بلند می‌شوم. پرده در قهوه‌خانه را کنار می‌زنم و صداش می‌کنم. تا می‌بینم تند می‌آید به طرفم. هنوز گرده دوچرخه است که می‌گوید

— بابا دار دنیا را دنبالت گشتم؟

— چی شده مگر؟

پیاده می‌شود

— اصلاً تو کجائی...

دوچرخه را می‌آورد رو پیاده‌رو و ادامه می‌دهد

— دو ساعته... شایدم بیشتر که دنبالت می‌گردم. هر جا به عقلم رسیده

رفتم الا ئی قهوه‌خانه!

— خو حالا چی شده؟... بیا تو هوا سرده!

علی، دوچرخه را قفل می‌کند و می‌آید تو قهوه‌خانه

— به جای داغ بده مش میتی

- امروز ظهر صابر تلفن کرد  
 - صابر؟!  
 - آره... گفت شب خانه باشی میخواد بهت تلفن کنه  
 نمی دانم چه می شود که غم می گیردم. شاید از رفتن خانه باشد که پاک  
 به چشمم سیاه شده است.  
 از علی می پرسم  
 - مگه اتفاقی افتاده؟  
 استکان جای را از دست مهدی می گیرد و می گوید  
 - اتفاق که نه!... اما انگار از لابلای حرفهای دستگیرم شد که شاهد،  
 باید حالش خوب نباشه!  
 دلم تو هم می ریزد، صدایم لرزه برمی دارد  
 - شاهد؟!  
 علی، دستگیرش می شود که نباید این را میگفت  
 - البته چیزی نیست...  
 بعد، همینطور که جای را از لب استکان می مکد و خودش را خونسرد  
 نشان می دهد، تلاش می کند که حرفش را رفع و رجوع کند  
 - ... یعنی که ازش پرسیدم... حال شاهد را پرسیدم... نه که اون چیزی  
 گفته باشه... نه!... من ازش پرسیدم... گفت خوبه... اما... دگر گفته که حالاها  
 باید... قرص آرامش بخش بخوره...  
 به نعل و به میخ زدن علی نگرانم می کند. میچ دستش را می گیرم و  
 می گویم  
 - اگر چیزی هست بگوا!... تو که میدونی من تحمل دارم!  
 دستش را از مشتتم درمی آورد و می گوید  
 - نه خدا شاهده!... نه!... چیزی نیست!  
 - مادر طوری شده؟  
 - نه!  
 - محسن؟!  
 سرش را تکان می دهد و می گوید  
 - عجب بابا!... تو چرا اینطوری خیالاتی شدی؟... گفتم که همه صحیح و  
 سالم و سُر و مَر و گنده هستن!... فقط صابر گفت خیلی وقته ازت خبر ندارن.  
 اینه که گفت امشب خانه باشی تا بهت تلفن کنن. همین و والسلام



تو خانه انگار که سوزن زیرپایم است. نمی توانم یکجا بمانم. قطعه های مضرس و صلب گلوله های توپ، جابه جا کف حیاط افتاده است. از پله ها می روم بالا. گلوله، سقف اتاق را سوراخ کرده است و ترکشها جابه جا چینه های چهار طرف بام را سوراخ کرده است. روزی که گلوله رویام خانه ترکید، حالی ام نبود که چندتائی از ترکشها تو حیاط افتاده است. اگر دیوارهای بلند بام نبود تا حالا هفت کفن پوسانده بودم. به سوراخ پشت بام نگاه می کنم. روزهای گذشته که باران زده است، آب باران از سوراخ جاری شده است تو اتاق. دوروبرم را نگاه می کنم که برای سوراخ سقف فکری بکنم. بعد فکر می کنم که بروم پائین فرش را جمع کنم و ببرمش تو زیرزمینی. از سوراخ، تو اتاق را نگاه می کنم. تاریک است. اگر آب باران فرش را پوسانده باشد، حتماً وسطش از گلوله به اندازه غربالک فرمان اتوموبیل سوخته است.

هوا گرگ و میش است. خورشید دامنه های افق را رنگ خون زده است. همه جا ساکت است. کاکل بلند نخلها از بالای دیوار خانه ها پیداست. باد با سرشاخه ها بازی می کند. جابه جا آنتن تلویزیونها، رو بامها یکوری شده است. لابد کسی تو خانه ها نیست. دیوار خانه بابا رحمان فروریخته است. چشمم بی اختیار رو بام همسایه دنبال حاج یوسف می گردد. گذشته ها، وقتی که هنوز جنگ نشده بود و گذشته های دور، آفتاب نشین، حاج یوسف می آمد رو بام، آرام قدم می زد تا وقت اذان مغرب شود و اذان بگوید.

— چه صدای خوشی داره حاج یوسف!

— چه صدای رسائی داره!

صدای مادر بزرگ از سالهای دور ره باز می کند و به گرمش می نشیند

— شب اول قبر، قبر حاج یوسف همین وسعت را پیدا میکنه...

پنج - شش ساله بودم که با اذان گفتن حاج یوسف آشنا شدم و به صدای

خوش او دل بستم

— ... آره نه... به همین وسعت. تا هر جا که صداش برسه!

شاخه های گسترده درخت کنار کهنسال خانه حاج یوسف از بام خانه بالا زده است. باد با شاخه ها بازی می کند. صدای خش خش سرشاخه ها را می شنوم. دلم می گیرد. دلم از لحظه ای که به خانه آمده ام سخت گرفته است. از بام می روم پائین. وسط پله ها درنگ می کنم. قصد می کنم برگردم و در

بشکه‌ای چیزی بگذارم رو سوراخ سقف اتاق اما زود منصرف می‌شوم  
- حالا باشه تا فردا... هوا که صافه!

صدای خودم را می‌شنوم

- صافه!... اما پائیز جنوب که حساب و کتاب نداره!

- باشه!... بارید هم بارید!

باز چند لحظه تو پله‌ها می‌مانم

- فرش چی؟... جمعش کن بذارش تو زیرزمینی

صدای تلخ و نامهربان خودم تمام ذهنم را پر می‌کند

- فرش، فرش، فرش!... خالد از دستم رفته، حالا هی فرش! به درک

اسفل که تو باران بیوسه!

خانه را غبار گرفته است. گربه‌ها همه‌جا را به کثافت کشیده‌اند. خاک

باغچه را زیرورو کرده‌اند. شاپستد و محبوبه شُب، هر دو خشک شده‌اند و

برگهاشان ریخته است. چندجا، کله ساهی و یا گوشت خام نیم‌خورده

گوشه‌های دیوار افتاده است و بو گرفته است. شیشه اتاقها همه شکسته است.

درخت کنار پیر وسط حیاط خزان کرده است و برگهای زرد و خشک،

جابه‌جا، پای دیوارها، تو ایوان و پشت در اتاقها روهم کوت شده است. آب

حوض پیدا نیست. برگهای زرد و خیس خورده تمام سطح حوض را

پوشانده‌اند. پای دیوار شرقی خانه، از انبوه گلبرگ گل‌های کساغذی سرخی

می‌زند. باد، شاخه‌هایی از گل کاغذی را از داربست جدا کرده است. انبوه

مسورچه‌ها، دور و بر استخوان جناق ساندی که لای پرها است، وول

می‌خورند. کار، کار گربه است. باید یکی از کبوترهای جاسم را دزدیده باشد.

حالا جاسم کمتر کبوترهایش را هوا می‌کند. گربه‌ها و سگها، این روزها از

جانوران وحشی صحراها، وحشی‌تر شده‌اند. سگها، بیشتر تو بیابانها ولو

شده‌اند. بس که گوشت جنازه‌ها را خورده‌اند، خونی و درنده شده‌اند.

می‌روم تو زیرزمینی. بوی نا می‌دهد. بوی ته سیگار مانده و تخمیر شده

می‌دهد. لامپا را روشن می‌کنم و گوشه و کنار زیرزمینی را می‌گردم. چندتائی

سیب‌زمینی کپک‌زده پیدا می‌کنم. قابلمه را آب می‌کنم و سیب‌زمینها را

می‌گذارم رو چراغ سه‌فتیله‌ای که بپزد برای شام. تو زیرزمینی سرد است.

علاءالدین را روشن می‌کنم و کتری را می‌گذارم که جوش بیاید تا جای دم

کنم. پلاک تلفن را می‌زنم و ساعت رومیزی را کوک می‌کنم و می‌گذارمش رو

تلویزیون. کنار گلدان بی‌گل کوچکی که رو تلویزیون است چشمم می‌افتد به

دو برگ کاغذ تا شده. برشان می‌دارم



«دانی جان سلام. دیروز عصر پنج بعدازظهر آمدم شما نبودید. شب ماندم که شاید پیداتان شود اما از وضع زیرزمینی معلوم بود که جایی دیگر زندگی می‌کنید. من در جبهه دُبُ حردان هستم. تا امروز ساعت چهار بعدازظهر مرخصی دارم. حالا ساعت یک و سی و پنج دقیقه است که این یادداشت را می‌نویسم. خدا کند که در عرض همین یکساعت و خرده‌ای پیداتان شود. حال من بد نیست. تو جبهه یکدفعه خدا رحم کرد و الا تا حالا هفت کفن پوسانده بودم. گلوله توپ ده‌متری مان منفجر شد. خاک بود و شتاب ترکشها را گرفت و ما هم تو سنگر بودیم. بحمدالله به‌خیر گذشت. انشاءالله دفعه دیگر که مرخصی گرفتیم و آمدم خدا توفیق دیدار بدهد. قربانت مجید. بیست و هشتم آبانماه ۱۳۵۹»

کمی پائین‌تر، دو سطر دیگر اضافه شده است

«دانی جان تا آخرین لحظه امیدوار بودم که بیائید اما نه... انگار بیخود انتظارتان را می‌کشم. ساعت سه شده است. دارم می‌روم که به موقع جبهه باشم. خدانگهدار»

یادداشت دوم از محسن است. از نوشته‌اش معلوم است که بعد از مجید آمده است

«برادر سلام. خیلی دلم می‌خواست بینمت اما نشد. پنج ساعت بیشتر است که تو خانه هستم. کاش می‌دیدمت. آخر آدم نمی‌داند حالا که می‌رود جبهه باز امیدی هست که بازگردد و عزیزانش را ببیند یا نه. این را نمی‌گویم که خیال کنی از رفتن به جبهه دلتنگم... نه... چون خودت میدانی که داوطلب رفته‌ام. خودت میدانی که باورهای دارم و به حکم همان باورها و اعتقاد است که گلوله توپ و خمپاره و رگبار مسلسل را استقبال می‌کنم. میدانی که نمی‌توانم غریبه را در سرزمینمان بینم. میدانی که به استقلال مملکت و به آزادی چطور فکر می‌کنم... اینها را خودت میدانی و گفتن هم ندارد. اما آنچه که می‌گویم اینست که آدم می‌تواند تصور کند همین لحظه که اینجا نشسته‌ام و دارم برایت نامه می‌نویسم، یکی از سربازان دشمن دارد جعبه گلوله‌های آر - پی - جی را از انبار مهمات بیرون می‌آورد. وقتی که راه می‌افتیم به طرف جبهه، همان جعبه گلوله، توسط کامیون منتقل می‌شود به خط اول جبهه. لحظه‌ای که به جبهه می‌رسم، خدمه دشمن در همان جعبه را باز

می‌کنند. موقعی که پشت تانک می‌نشینم، ناگهان همان گلوله که مسیرش را درجهت مخالف من و همزمان با من طی کرده است صفرکشان به طرف تانک من می‌آید و به همدیگر می‌رسیم و... عین همان گلوله تویی که حرکتش را از انبار مهمات دشمن با حرکت برادرم خالد از اداره آغاز کرده بود!... آخ!... چه می‌نویسم برادر!... مرا ببخشید. نمی‌دانم چرا دلم تنگ است و نمیدانم چرا اینهمه دوست دارم یکی از شماها را ببینم. اگر آمدی خانه آدرست را برایم بگذار که وقتی می‌آیم مرخصی یایم و ببینمت. انگار که مجید دو - سه روز قبل از من اینجا بوده است. من در جبهه سوسنگرد هستم. بحمدالله تا حالا به خیر گذشته است. البته اتفاقاتی افتاده است که هیچکدام قابل گفتن نیست. برای صابر، مادر، برادران و خواهران نامه فرستاده‌ام اما هنوز جواب نداده‌اند. تا اینجا که نوشته‌ام یکپو فکر می‌کنم نکنند کارهایت را روبراه کرده‌ای و رفته‌ای و بی‌جهت دارم برایت می‌نویسم. تا نیمساعت دیگر راه می‌افتم که بروم سوار کامیون شوم و راه بیفتم به طرف جبهه، روحیه‌ام خیلی خوب است. روحیه همه بچه‌ها خوب است و این از امتیازات برجسته بچه‌های ما نسبت به نیروی دشمن است. تو را می‌بوسم»

«حق نگهدار - محسن. اول آذر»

نامه‌ها را می‌گذارم رو تلویزیون و می‌نشینم رو رختخوابها که آب کتری جوش بیاید. عجب تصوراتی ذهن محسن را مشغول کرده است «من و گلوله آر - پی - جی، هر دو با همدیگر راه می‌افتم. او از انبار مهمات دشمن و من از خانه. قدم به قدم و لحظه به لحظه به سوی همدیگر می‌آیم تا...» چشم را رو هم می‌گذارم و فکر می‌کنم. کاش آدم بدانند گلوله لحظه‌ای که حرکتش را آغاز می‌کند چه شکل و شمایلی دارد. شکل و شمایلش که معلوم است. پس... چه؟... شکل و شمایل نه!... کاش آدم بدانند جعبه محتوی گلوله چگونه دست‌به‌دست می‌شود. هر لحظه در کجا و چنه مسیری را طی می‌کند. سربازی که از انبار مهمات بیرونش می‌کشد چه ریختی دارد. قامتش چگونه است. سیاه است. سفید است. بلند قامت است. کوتاه است. زن دارد، ندارد و... چه فکر می‌کند...؟! آیا فکر می‌کند لحظه‌ای که یکی از گلوله‌های داخل جعبه پروازکنان جلو می‌رود چه فاجعه‌ای بسار می‌آورد؟!... چه کسی را می‌کشد؟!... دل کدام مادر را می‌لرزاند!... خنده کدام طفل را تا آخرین لحظه

میرای زندگی بر لبانش می خشکانند؟... یا نه!... یا لبخند به لب، جعبه را تحویل می دهد، دستهایش را می تکاند و می گوید  
 - خب برادر، تموم شد. پانصد و هفتاد جعبه... بیا این رسید را امضا کن!  
 و بعد می رود تا تو سنگر و یا تو چادرش پیاله‌ای چای بنوشد و سیگاری بگیراند و اگر فرصتی باشد برای مادرش، برای زنش، برای نامزدش نامه بنویسد که «عزیزم. دوستان دارم. مواظب پسرم باشید. روزی که به جعبه می آدمم انگار کنار لبش تبخال زده بود. او را به پزشک نشان داده‌اید یا نه؟...»  
 و بعد... عجب خیالاتی ذهن محسن را مشغول کرده است «... عین همان گلوله‌ای که حرکتش را از انبار مهمات دشمن با حرکت برادرم از اداره آغاز کرده بود...».

چشمانم را باز می کنم. شاهد، انگار که روبرویم نشسته است. صدای خالد، انگار تو گوشم است

- آخه بائی بخشنامه استانداری چه کنم؟... من که آدم پولداری نیستم برادر!... اگر از کار بیرونم کنن، کی جواب زن و بچه را میده؟  
 شاهد زانوهایش را تو بغل می گیرد و با خودش حرف می زند «کاش ئی قلم پام شکسته بود. کاش نذاشته بودمت برادر...» تو صدای شاهد غم هست. درد هست «حالا به کی بگم؟... حالا چطور بگم؟...» درد، قد می کشد. غم، زنده و جاندار موج برمی دارد «به بچه‌ت چی بگم؟... به پسرت؟!... فردا که زبان باز کرد؟... فردا که گفت بابا، چی بهش بگم؟...» انگار به رختخواب میخکوب شده‌ام. کاش «باباگفتن» میمرد! کاش جنازه «باباگفتن» را جایی دفن می کردیم که هرگز، هیچوقت، گذر علی - پسر خالد - بر مزارش نیفتند تا «باباگفتن» را نبیند، با قد و قامتش آشنا نشود، لرزشی را که «باباگفتن» به دل کودکان می دهد نشناسد. نداند که «باباگفتن» چگونه خنده جاننداری است و چگونه زندگی می بخشد و آرامش می دهد. اگر می شد این «باباگفتن» را با همه سیمای مهربانش و قامت موزونش و صدای دلنشین و رفتار اطمینان بخشش که به طفل قوت می دهد و غضبش که کودک را آگاه می کند تا خودش را و راهش را بشناسد، جایی دفن کنیم که علی، حتی نام و نشانش را نفهمد!... آخ!... دارم قاطعی می کنم... تقلا می کنم که خودم را رها کنم. دلم می خواهد که ذهنم را از شاهد و از حرفهایش خالی کنم اما نمی توانم. به هر جان‌کنندی هست تکان می خورم و از رو رختخوابها بلند می شوم. شیشه‌های پنجره زیرزمینی شکسته است. هوا تاریک شده است. پتو را می کویم مقابل پنجره که روشنائی تو حیاط نشست نکند. دلم می خواهد زودتر آب جوش بیاید

که جای دم کنم و دو استکان داغداغ بخورم. شاید لرزش دلم آرام شود. انگار چیزی گم کرده‌ام. بیخود و بی جهت دور و بر خودم می‌گردم. فتیلهٔ علاءالدین را بالا می‌کشم. سرد است. سیگاری می‌گیرانم و دودش را می‌بلعم. فکر می‌کنم که صابر چه کارم دارد. اتفاقی افتاده است؟... مادر مریض شده است؟... حالا چه حالی دارد مادر؟... می‌نشینم کنار بخاری. لرز تو دلم افتاده است. فکهایم را بهم فشار می‌دهم. چه حالی دارد مادر!... آنوقت‌ها که برادرش شهید شد و بعد، وقتی که رفتند و نعش برادرش را گرفتند و آوردند، اول بهتش زد. بعد، کنار جنازه نشست و آرام اشک ریخت و آوازه‌گرداند

«کاروون غم کجاس غمه کنم بار

سرنشینش مو بووم گردم کیچه بازار<sup>۱</sup>

آنوقت‌ها مادر جوان بود. چه تحملی داشت. شیون راه نینداخت. زاری نکرد. صورتش را خراش نداد. گیسش را پریشان نکرد. اینها را گفته بودند. گفته بودند که شیون و عزاداری نباشد. همهٔ اینها را گفته بودند. باز مادر، همچنان صبور بود. باز مادر همچنان با خودش و درد خودش تنها می‌نشست و برای خودش می‌خواند

«هر کجا بینم هم نوم تونومه

دسمه دیوار گیرم منم یه دمونه»<sup>۲</sup>

مادر آنوقت‌ها جوان بود. اما حالا؟... حالا چه دردی می‌کشد مادر! صدایش تو گوشم است. آنجا. کنار کومهٔ رختخوابها نشسته است. سه کنج دیوار. چینهای صورتش بهم فشرده شده است. سیاهی چشمان پیرش خاکستری می‌زند. پدر که مرد، دیگر هیچوقت - حتی بوای سردردش هم - سرش را حنا نیست. حالا چه دردی می‌کشد مادر! دل کوچکش چه بار سنگینی را باید تحمل کند!... آنجا... تو سه کنج زیرزمینی نشسته است. موش مثل پنبه... نه!... مثل ابریشم سفید، نرم و کم‌پشت و پریشان و تودرهم... صدای مادر دلم را می‌لرزاند. دارد آواز می‌خواند

«نورنو نومه بارونه بیاره

«قبر مه کوشی کنه سوزی نه دراره»<sup>۳</sup>

چانه‌ام را روزانو می‌گذارم. وزوز کتری بلند می‌شود. هزار جور فکر و

۱. کاروان غم کجاست غم را بار کنم

۲. هر کجا همنام تو را بینم - دستم را به دیوار می‌گیرم و لحظه‌ای از رفتن باز می‌مانم.

۳. ابر نو آمد که باران بیارد - قبرم را کاشیکاری کنید که سبزه در نیاورد.

خیال، مثل انبوه پرندگان غریب، در شامگاه غربت، به شاخه شاخه ذهنم هجوم می آورد. مادر مریض شده است؟... صابر چکارم دارد؟... حال شاهد بد است؟... علی چه گفت؟... گفت

— نه!... خدا شاهد نه!... حال همه خوبه

— پس چه؟

نور لامپا زیرزمینی را روشن نمی کند. تاریک - روشنی زیرزمینی بیشتر رو دلم سنگینی می کند. بچه ها که رفتند و بام خانه که توپ خورد، سیم برق خانه قطع شد و دیگر وصلش نکردیم. دلم می خواست که برق می بود و تو زیرزمینی آنقدر چراغ می گیراندم که مثل روز روشن شود.

کتری جوش می آید. چای دم می کنم. نگاهم می افتد به یکی از شلوارهای خالد که بغل یخچال، به جارختی آویزان است. یک لحظه چشمم را می بندم. انگار کسی از جا می کشم و هلم می دهد. می خواهم از شلوار فرار کنم. کسی زیر بازویم را می گیرد و از زمین بلند می کند. به شلوار نگاه می کنم. جین لاجوردی رنگ است. رو زانوهایش ساب رفته است. سنگ کمر بندش تیره رنگ است. انگار از جنس مس است که رویش رنگ خورده است و رنگ، حالا، جابه جا سائیده شده است. می خواهم فریاد بکشم و از تو زیرزمینی فرار کنم. به خودم فشار می آورم. مقاومت می کنم. چشمهایم را می بندم که شلوار را نبینم. پاهام را محکم به زمین چسبانده ام. خیس عرق شده ام. شلوار به ذهنم چسبیده است. سرم گیج می رود. شقیقه هایم بنا می کند به زدن. صدای زنش شقیقه هام را می شنوم. تقلا می کنم تا چمباتمه بزنم. چمباتمه می زنم. انگار که تمام خون تنم به کاسه سرم هجوم آورده است. انگاری صدای شرشر خون را می شنوم که با شتاب می ریزد تو کاسه سرم. صدای قلبم را می شنوم. تند می زند. مثل قلب خرگوش. صد ضربه در دقیقه... صد و پنجاه ضربه در دقیقه!... گوشهایم بنا می کند به زنگ زدن. در گوشهایم را می گیرم. قطار تو گوشهایم سوت می کشد. سرم داغ شده است. شقیقه هایم دارد می ترکد. از گونه هایم آتش می بارد. تکیه می دهم به دیوار. پاهام را می کشم. سیگار به نیمه رسیده را - که هنوز بی اختیار لای لبهایم است - رو زمین، کنار فرش خاموش می کنم. دیوار زیرزمینی یخ زده است. انگار که نم هم کشیده است. سرما به جانم می ریزد. می لرزم و بعد، کم کم آرام می شوم. حالا، گوشهایم ساکت است. قلبم آرام است. دست می کشم به لاله های گوشم. مثل گله آتش می سوزد. قابلمه سیب زمینی رو چراغ سه قتیله ای به قل قل می افتد. زیرزمینی دارد گرم می شود. بوی ته سیگارهای

تخمیر شده آزارم می دهد. آسمان عجب ساکت است. حتی صدای شلیک توپخانه خودی هم شنیده نمی شود. شهر بدجوری ساکت است.

— هفت، هشت، ده روزه که شهر و نزدن

— خدا رحم کنه

— خدا خودش رحم کنه

حالم، ریزه ریزه بهتر می شود. بد بحرانی بود. قلبم داشت پاره می شد. بلند می شوم. استکان نعلبکی می آورم و چای می خورم. بعد، سیب زمینیها را پوست می گیرم که بخورم و منتظر بنشینم تا صابر تلفن کند. پیچ رادیو را می گردانم و روشنش می کنم. فرستنده تهران را می گیرم. دارد خبر می خواند. از جنگ می گوید. از درگیریهای کرخه کور. دارخوین. فارسیات و بعد از غرب کشور. رادیو را می بندم. انگار که حوصله شنیدن صدای رادیو را ندارم. انگار که صدای گوینده به سرم ضربه می زند. بدجوری حالم خراب است. اگر امشب نیمه های شب یک همچین حالی بهم دست بدهد و خودبه خود خوب نشوم و لحظه به لحظه ضربان قلبم بیشتر شود و... فکر می کنم که به دکتر شیدا تلفن کنم و حالم را بگویم. لبخند دکتر شیدا — که همیشه به دل می نشیند — منصرف می کند

— طبابت تلفنی؟!

نه!... بهش تلفن نمی کنم. از آن آدمها است که تا قضیه را بفهمد راه می افتد و می آید. هم آمدن و هم رفتنش خطرناک است و هم وقتش تلف می شود. این روزها، وقت دکتر شیدا، واقعاً کمیاست.

تلفن زنگ می زند.

از تلفن کردن به دکتر شیدا منصرف می شوم. گوشی را برمی دارم. صابر

است

— الو

— الو، سلام

— سلام، حالت چطوره؟

می گوید که خوب است

— بقیه چطورن؟... شاهد؟... مادر؟

— خوبن!

— خواهرها؟... برادرا؟

— همه خوبن!

خیالم راحت می شود اما دلم قرار ندارد. می پرسد

- تو کجائی؟  
 - بهت که گفته بودم. خانه نیستم  
 - اقلأً به تلفن می‌کردی!  
 گله می‌کند که چرا پشت گوش انداخته‌ام و به فکر نبوده‌ام و تلفن  
 نکرده‌ام. باز می‌پرسد  
 - کارت چی شد؟... کی میائی؟  
 می‌گویم  
 - او مدتی که میام... چن روز دیگه  
 باز حال شاهد را می‌پرسم. من من می‌کنند و بعد می‌گوید  
 - برا همین تلفن کردم!  
 - که چی؟  
 - شاهد... حالش بد شده. اگر بتونی بیائی بد نیست  
 دلم توهم می‌ریزد. همیشه همینطور است. وقتی که اتفاقی بیفتد. حرفها  
 در همین ردیف است «به سر بز، فلانی حالش بد» - پاشو بیا، فلانی  
 بدجوری مریضه... «حرف زدتم دستپاچه می‌شود  
 - بد شده؟... پیام؟... یعنی چی؟!  
 - طوری نیست. یعنی می‌خوام بگم که ناچار شدیم تو بیمارستان  
 بستریش کنیم  
 - خوب...  
 - برا تو ییتابی میکنه... همه‌اش تو را صدا میکنه  
 - برا من ییتابی میکنه؟... چرا نمیگی چی شده؟... چه اتفاقی افتاده؟  
 - اتفاقی نیفتاده. توهم بهش دست داده که تو اونجا کشته میشی!  
 - حالا بیمارستانه؟  
 - آره  
 - میام  
 - کی؟  
 - فردا  
 - همین فردا؟  
 بهش می‌گویم که کارم را نیمه‌تمام می‌گذارم و فردا با هر وسیله‌ای که  
 شده است راه می‌افتم  
 - ... حتی اگر شد پیاده راه می‌افتم. به شوشتر که برسیم وسیله پیدا  
 میشه

دوباره سراغ دیگران را می‌گیرم. حال مادر را می‌پرسم. حال زن خالد را و حال پسرش، علی را. می‌گویند که علی چند روزی سرما خورده است و خوب شده است و می‌گویند که شیرخشک برایش پیدا نمی‌شود  
 - ... وقتی که داری میای، تو شهرای سر راه بین شاید شیرخشک پیدا کردی.

گوشی را می‌گذارم سر جایش. از توهمی که به شاهد دست داده است دلم می‌لرزد. نکند امشب گلوله توپ به در و دیوار خانه بخورد و تو زیرزمین زنده بگور بشوم!... تلاش می‌کنم که فکرم را عوض کنم اما «فکر گلوله‌های توپ» مثل کنه به ذهنم چسبیده است. سیگاری می‌گیرانم. باز چشمم می‌افتد به شلوار خالد. باز احساس می‌کنم که سرم دارد داغ می‌شود. با تقلا نگاهم را از شلوار می‌گیرم اما سرم بی اختیار برمی‌گردد به طرف شلوار. انگار کسی سرم را با پنجه آهنی می‌گیرد و می‌گرداند. مقاومت می‌کنم. چندتا از سیب‌زمینیهای پخته را پوست می‌گیرم و می‌خورم تا شاید ذهنم به خوردن مشغول شود. نه!... باز دزدکی، از گوشه چشم به شلوار نگاه می‌کنم. چشمانم در اختیارم نیستند. بلند می‌شوم و لامپا را خاموش می‌کنم که تاریک شود و چشمم جانی را نبیند. خیلی تاریک می‌شود. بتوی مقابل یکی از پنجره‌ها را برمی‌دارم. نور کم‌رنگ ماه جاری می‌شود تو زیرزمینی و گله‌ای از فرش را رنگ می‌زند. دراز می‌کشم. باز فکر گلوله‌های توپ به سراغم می‌آید. اگر سقف خراب شود جای خودم دفن می‌شوم. همسایه‌ها همه رفته‌اند. خانه‌های دور و بر همه خالی است. تنها جاسم مانده است و زنش و بچه‌هایش و کبوترهایش که آنهم گاهی عصر که می‌شود چندتائی پتو و فلاسک آب و چای برمی‌دارند و سوار وانت بارشان می‌شوند و از شهر می‌زنند بیرون و شب را تو بیابانهای نزدیک «ملائانی» می‌گذرانند.

به فکر بیل و کلنگ می‌افتم. باید توپله‌های زیرزمینی باشند. ولی چرا توپله‌ها؟... بلند می‌شوم و کورمال کورمال می‌روم و بیل و کلنگ را از توپله‌ها می‌آورم و می‌گذارمشان بالای سرم و دراز می‌کشم و تلاش می‌کنم که ذهنم را از گلوله‌های توپ و از شلوار خالد و از زنده بگور شدن رها کنم. باد سردی از شیشه شکسته پنجره تو می‌زند. نور ماه رو فرش می‌لغزد و تا گوشه زیرزمینی کشیده می‌شود. خواب از چشمم پریده است. تیک تیک ساعت رومیزی ذهنم را به خود کشیده است. سرم را برمی‌گردانم و نگاهش می‌کنم. عقربه‌های شب‌نما، تو تاریکی، سبز علفی است. ده دقیقه از ساعت نه گذشته است. کاش خواب می‌آمد. ماه، همینطور که به طرف غرب کشیده



می شود، گله نورش تو گوشه زیرزمینی کوچکتر می شود. کاش شب می گذشت تا فردا، کله سحر راه بیقتم خانه ننه باران و لباسهایم را بردارم و برانم به طرف سه راه بندر خمینی و برو که رفتی. لکه نور ماه از کف زیرزمینی برچیده می شود. تاریکی زیرزمینی به قبر می ماند. تلاش می کنم که از زیرزمینی رها شوم و به ننه باران فکر کنم. به ام مصدق. به نرگس و بچه هایش. به گلابتون و خانواده اش. مهدی پاپتی، ناپلئون، امیر سلیمان، رستم افندی... چطور شد که یکهو زد به سر فاضل و هنوز نرسیده باز راه افتاد و رفت. میرزاعلی اگر دلش بود سر پنج دقیقه آمده بود. انگار نمی توانست از خواهر گلابتون دل بکند. اما مادرش؟... خواهرانش و پدر از کار افتاده اش که منتظرش هستند؟... حتماً حساب روزها دستشان است و حتماً روز شماری می کنند تا هفته تعطیل میرزاعلی برسد. معلوم است که دلش نبود و الا رفتن خانه و برگشتن همه اش دو دقیقه طول می کشید. برداشتن کیف که همیشه آماده است. و این روزها بقچه و بندیل همه کس، هر لحظه آماده است. یک دقیقه بیشتر طول نمی کشد. نه!... میرزاعلی دلش نبود برود و گرنه رفتن و آمدنش همچین وقتی نمی گرفت... راستی ننه باران؟... چطور شد که یکهو به کله اش زد برود قرآن یاد بگیرد؟... ضامن که داد و از زندان کمیته که آمد بیرون پاک عوض شد. احساس گناه می کند ننه باران؟!... احساس می کند که آدم کشته است؟!... یا انتقام شوهرش را گرفت؟!...

ننه باران از زندان کمیته که آزاد شد دیگر به مرکز شورا نرفت. از خانه کمتر می زد بیرون. گاه به گاه که رو تخت دراز کشیده بودم صدای قرآن خواندنش را می شنیدم «لاتحسین الذین قتلو...» و چه غمی تو صدایش بود. ننه باران تو تشییع جنازه پسرش سیاه نپوشید. پلپور پشمی اش تیره بود و شلوارش سبز ماشی بود. همیشه روزهای پنجشنبه که می شود، یک دسته گل و گیاه برمی دارد، لباس سبز ماشی می پوشد و می رود سر خاک باران. بالاسر قبر، دو ته میموزا کاشته است. خیلی دیر به دیر آبشان می دهد. در آب دادن میموزاها آنقدر امساک می کند که خشک نشوند

— ننه باران، اینا ممکنه خشک بشن... سیرابشان کن

— منتظرم «باران» بیاد سیرابشان کنه!

تیک تیک ساعت ذهنم را از محله ننه باران می گیرد. به ساعت نگاه می کنم. چند دقیقه از یازده گذشته است. بنا می کنم به شمردن اعداد که شاید گیج بشوم و بخوابم و اذان صبح بیدار شوم و از شهر بزنم بیرون. مثل آدمهای تباردار هستم. بدجوری بیقرارم. چشمانم می سوزد. به گونه هایم دست

می‌کشم. داغ شده‌اند. بنا می‌کنم به شمردن. یک، دو، سه... به یاد شماره  
معکوس کل شعبان می‌افتم

- بسه دیگه دخترم. ایشالا نه روز دیگه میریم!

تیک تیک ساعت بی طاقتم می‌کند. صدای «ایست» می‌شنوم. بعد صدای  
گلوله و بعد صدای دلخراش ترمز اتومبیل. از جا می‌جهم و رو دوشک  
می‌نشینم. این ستون پنجمها این روزها بدجوری ضربه می‌زنند. همین چند  
روز قبل، سر چهارراه سی متری - خمینی بمب گذاشتند. چهارراه سی متری -  
خمینی این روزها از همه جا شلوغتر است. ساعت ده صبح بود که بمب  
منفجر شد. بمب را گذاشته بودند تو جا آشفالی کنار خیابان. طاقنما پائین آمد.  
ده - دوازده نفری از دستفروشها و مشتریها شهید شدند. زخمیها از سی - چهل  
نفر بیشتر بودند. شکم منصور پاره شده بود. سر زنش - انگار که با کارد  
قصابی گردنش را بریده باشند - جدا شده بود. منصور، روزهای اول جنگ  
عروسی کرد. دو ماهی می‌شود. گویا زنش حامله هم بود. چند وقت پیش که  
دیدمش گفت

- اسم پرم را میذارم «آزاد»

بهش گفتم

- اما، شاید دختر بود

به چهره مهتابی رنگش خنده نشست و گفت

- «آزاده»

طحال منصور پاره شده بود. روده‌هایش ریخته بود بیرون. با زنش رفته  
بود چهارراه سی متری - خمینی که برای هفته‌شان خرید کند.

- حالا چرا دوتا شون باهم رفته بودن؟

مادر منصور گونه‌هایش را خراش داده بود. صدایش گرفته بود

- چی بگم برادر؟! بخت را که تو بازار نمی‌فروشن!

دستها و پاها م‌ک‌رخت شده‌اند. کاش خواب می‌آمد. بدجوری عذاب  
می‌کشم. کاش لباسهایم را از خانه ننه‌باران آورده بودم که فردا یکر است بروم  
گاراژ... اما نه!... اقل کم باید با ننه‌باران و محمد میکائیک خدا حافظی کنم.  
کورمال کورمال در ساک را باز می‌کنم. جعبه قرصها را بیرون می‌آورم. همه  
نوع قرص قاطی هم است. کبریت می‌زنم. والیوم ده شاید بتواند خوابم کند.  
«ترانکس» بهتر است. خوب است «مگادن» بخورم. نه!... همان والیوم. دو

قرص به دهانم می اندازم و قورتشان می دهم. روزهای اول، وقتی که ببخوابی به سرم می زد، والیوم پنج را چهارپاره می کردم و یک پاره اش مست خوابم می کرد اما حالا بیست میلی گرم خورده ام و مثل ماهی زهر خورده رو دوشک جان می کنم و... نمی دانم چه وقت بخواب روم...

صدای ممتدی که ترس آور است از خواب بیدارم می کند. به صدای باد سرکش و پرتوانی می ماند که تو هزاران پرچم بزرگ برافراشته افتاده باشد. انگار صدای گنگ حریفی عظیم در گذرگاه توفان - صدا ناآشناست. رو دوشک می نشینم. منگ قرصهای خواب آور هستم. دلهره عجیبی به جانم می ریزد. انگار چیزی تهدیدم می کند و انگار باید از چیزی که نمی شناسمش فرار کنم. پنجره، یک لحظه روشن می شود. رنگ آبی دلفریبی قاب پنجره را پر می کند و بعد، یکپور، انفجاری عظیم، تمام خانه را می لرزاند. در زیرزمینی و لتهای پنجره ها می لرزند. چند لحظه از خودبی خود می شوم. انگار که هوش از سرم پریده است. بعد، احساس می کنم که همه توانائیهام را از دست داده ام. انگار که قبض روح شده ام. حتی فکر هم نمی توانم بکنم. بعد، بی باوری به جانم می ریزد. انگار که لختم. لخت مادرزاد و باورم را به دیوارها و سقف زیرزمینی از دست داده ام و سخت آسیب پذیر در بیابان برهوت ایستاده ام. دستم را تکان می دهم. زنده بودم را احساس می کنم اما باور ندارم که زنده ام. یکپور ترس جانم را لبریز می کند. دندانهایم بنا می کند به لرزیدن. حالا زیرزمینی را و زنده بودم را حس می کنم اما هنوز باورم را به دیوارها و سقف زیرزمینی بدست نیاورده ام. انگار همه از مقوا است و انگار که با وزش آرامی از یک انفجار دوردست، همه درهم می پیچند. ناگهان تلفن زنگ می زند. می خواهم تکان بخورم اما نمی توانم. انگار که به دوشک چسبیده ام. نگاهم به ساعت شب نما کشیده می شود. عقربه ها تو تاریکی سبز خوش رنگ است. چیزی به ساعت پنج بامداد نمانده است. تلفن هنوز زنگ می زند. به خودم فشار می آورم تا همه چیز را باور کنم. تا باور کنم که می توانم حرکت کنم. که دیوارها از سنگ و سیمان است و سقف از آجر و تیر آهن است. تلفن قطع می شود. دستم سر می خورد کنار دوشک. بسته سیگار را برمی دارم و سیگاری می گیرانم. فکر می کنم که باید موشک منفجر شده باشد و باید همین یکصد متری خانه باشد. به سیگارم پک می زنم. دود را قوت می دهم و به موشک فکر می کنم. دو هزار کیلو مواد منفجره!... نه متر درازا!... دود، ذره ذره به تمام تنم می نشیند. سکوت عجیبی است. سکوتی به عمق خود مرگ.

تلفن دوباره زنگ می زند. یکهو از جا می پریم. انگار کسی از جا می کندم و برتم می کند به طرف تلفن. می نشینم پای تلفن. جان از دست و پایم بریده است. حالا زنگ تلفن، عمق سکوت پس از انفجار را بیشتر کرده است. انگار می ترسم گوشی را بردارم. دستم می لرزد. تو تاریکی، دستم سر می خورد به طرف گوشی. صدایم می لرزد

- بله

علی، پسر عمه امست

- تو... زنده‌ئی؟

بهش می گویم

- صدامو که میشنوی!

می گوید

- بله... میشنوم. اما صدات بیشتر به صدای مرده‌ها میمونه!

- خب... بله. خیلی ترسیدم!

- سالمی؟... در و پنجره‌ئی چیزی به سر و صورتت نخورده؟

- نه!... نخورده!... سالم!

می گوید

- الحمدالله!

بهش می گویم

- تو چطور؟

- سالمم!... اما پای سیامک زخمی شده. شیشه پنجره که پرت شده مثل

کارد نرمی رانش را شکافته

- بدجوره؟

- نه زیاد... تتورید زدمش. خونش بند اومده

بهش می گویم

- انگار که خیلی نزدیک بود

می گوید

- نه بابا... یکی، دو کیلومتر با تو فاصله داره

- تو از کجا میدونی؟

- تا حالا بیست جا تلفن کرده‌م

- کجا بوده؟

می گوید

- انگار حدودای قهوه‌خانه

— قهوه‌خانه؟... کدوم قهوه‌خانه؟

— همون که دیروز عصر بودی

دستم سست می‌شود. صدا تو گلویم گره می‌خورد

— قهوه‌خانه مهدی پاپتی؟

و دستم همراه گوشه پائین می‌افتد.



هوا تاریک روشن است که از خانه می‌زنم بیرون. انگار مسخ شده‌ام. ساکم را به شانه‌ام انداخته‌ام و با شکم گریسته و کام تلخ سیگار می‌کشم. سوز سرد سحرگاهی گونه‌هایم را تیغ می‌کشد. مه کم‌پشتی مثل دود، بالای سر شهر حرکت می‌کند. کامل مردی از حمام می‌آید. بقچه‌اش را زیر بغل گرفته است و عباي شتری رنگی رو دوش انداخته است. انگار که از گونه‌های پرگوشتش بخار برمی‌خیزد. کامل مرد، سرش را با چپه شیرشکری رنگی بسته است. ریشش حنائی است. بی‌اختیار بهش سلام می‌کنم

— سلام علیکم

یک لحظه درنگ می‌کند. انگار پی بهانه می‌گشته است تا از رفتن بازماند.

نگاهم می‌کند و با طمأنینه می‌گوید

— و علیکم‌السلام. صباح‌الخير والعافیه!

می‌ماند تا از جلوش بگذرم. سربرمی‌گردانم و نگاهش می‌کنم. هنوز ایستاده است و نگاهم می‌کند. به گونه‌هایم دست می‌کشم. لابد مسخ شده‌ام. قدم‌هایم را تند می‌کنم. قصدم اینست که از خیر دو - سه تکه پخت و لباسم بگذرم و یکر است بروم سه‌راه بندر خمینی و با هر وسیله‌ای که شده است سوار شوم و از شهر بزنم بیرون اما پاهایم بی‌اختیار به طرف محله ننه‌باران کشیده می‌شوند. تو خودم هستم که صدای کسی را می‌شنوم. سربرمی‌گردانم. پاسدار جوانی است که تفنگ به کول، به طرفم می‌آید. ریزه نقش است و کم سن و سال. پشت لبش تازه سبز شده است. به دور گردن چپه بسته است.

— صبح به خیر برادر

— صبح به خیر

— لطفاً اون کیف را باز کن

— چیزی توش ندارم

— باشه، بازش کن

کیف را باز می‌کنم. داخلش را نگاه می‌کند و لبخند می‌زند. ازش می‌پرسم

— موشک کجا را زده؟

دستش را به جنوب شرق شهر دراز می‌کند و می‌گوید  
— ئی طرفا را زده

راه می‌افتم. کمی که دور می‌شوم پشت سرم را نگاه می‌کنم. پاسدار ایستاده است و دورادور نگاه می‌کند. کج می‌کنم تو خیابانی که پائینتر از مسجد، خیابان کمیته را قطع می‌کند. چندتائی تو خیابان با تخته پاره درها و نیمدریهای خانه‌های درهم کوبیده شده، آتش افروخته‌اند و دورش حلقه زده‌اند و خودشان را گرم می‌کنند. به طرف آتش کشیده می‌شوم تا خودم را گرم کنم. سیگار دیگری می‌گیرانم. صدای آسبولانس می‌شنوم  
— اون سیگارت را بده دود کنیم!

مرد کوتاه‌قامتی است که کنار آتش ایستاده است. پیراهن کشیاف گل‌گشادی به تن دارد که گرمش نمی‌کند. شلوارش نخ‌نما است. زانو هم انداخته است.

بسته سیگار را جلوش می‌گیرم  
— بفرما

به دیگران هم تعارف می‌کنم صدای مرد کوتاه‌قامت بلند می‌شود  
— صفدری، نسناس، بیا سیگار بکش

از پشت خرابه‌های خانه‌ای که با گلوله توپ درهم کوبیده شده است، جوان درازقامتی بلند می‌شود، شلوارش را بالا می‌کشد و بعد، سرتیر چوبی شکسته‌ای را از زیر خاک بیرون می‌آورد و می‌آید به طرف آتش  
— عجب سرده لاگردار!

سرتیر را می‌اندازد تو آتش و کفهایش را بهم می‌مالد و رو می‌کند به مرد کوتاه‌قامت

— کو سیگار؟

بهش سیگار می‌دهم. لبخند می‌زند. انگار شب را تو تون حمام گذرانده‌اند. سرتا پاشان خاکی است. به دور و برم چشم می‌دوزم. حمام کمی دورتر از خانه‌ایست که روهم ریخته است. سیگارها را با ولع دود می‌کنند.

— کل شعبان یه بسته سیگار بده!

— مگه سیگار تو ئی مملکت پیدا میشه؟!

دود آتش تو هوای سرد سحرگاهی بالا می‌کشد. آمبولانس از کنارم رد می‌شود. مرد کوتاه قامت که پیراهن کشاف گل‌گشادی به تن دارد با چشم آمبولانس را بدرقه می‌کند و می‌گوید

— اما بدجوری داغون شدن‌ها!... شده به تل خاک!

— کجا؟

نگاهم می‌کند

— قهوه‌خانه مش‌میتی خدا بیامرز!

دل‌م تو هم می‌ریزد

— تو... تو خودت دیدی؟

به صفدر نسناس نگاه می‌کند و می‌گوید

— اینو!... می‌پرسه تو خودت دیدی!؟

صفدر نسناس می‌گوید

— همی نیمساعت پیش اونجا بودیم. دهتا جسد درآوردیم

دیگری که ریش چندروزه‌اش حنائی می‌زند می‌گوید

— همه‌مان بودیم... نمیدونی چطور...

معطل بقیه حرف ریش حنائی نمی‌مانم. راه می‌افتم. می‌پیچم تو خیابان کمیته. به خم خیابان که می‌رسم میدان پیدااست. جلو مسجد شلوغ است. دو کامانکار و یک جیب ارتشی مقابل مسجد ایستاده است. چند پاسدار مسلح، چند دختر جوان که روسری بسته‌اند و چند مرد، جلو مسجد اجتماع کرده‌اند. از مقابل مسجد می‌گذرم. به خم خیابان می‌رسم. از دهانه خیابان پهن کمیته، بخشی از میدان پیدااست. هنوز آفتاب سر نرده است. وسط میدان آتش بزرگی افروخته‌اند و چندتائی دور آتش ایستاده‌اند. چشمم یاری نمی‌کند که بشناسمشان. صد متری بیشتر با میدان فاصله دارم. پشت آتش، قهوه‌خانه مهدی پاپتی است که سقفش و دیوارش فروریخته است. نخل پایه بلند کنار شیرفشاری از کمر شکسته است! اما نیمه شکسته، از تنه درخت جدا نشده است. نخل شکسته و قهوه‌خانه درهم ریخته، پشت هرم آتش و دود نازکی که از آتش برمی‌خیزد، انگار که می‌لرزند. نخلهای وسط میدان، سمت راست آتش، از بن کنده شده‌اند و روزمین افتاده‌اند. نیمه‌ای از یک آمبولانس از نیش خانه امیر سلیمان پیدااست. چندتائی جابه‌جا، تو میدان ایستاده‌اند. کسانی دهانه خیابان را می‌برند، عجولانه می‌روند و باز می‌گردند. حالا به میدان نزدیک شده‌ام. سروصداها را می‌شنوم. ناگهان آمبولانسی آزرکشان از تو

میدان می‌راند تو خیابان پهن کمیته و تند از کنارم می‌گذرد. به دهانه میدان می‌رسم. چند لحظه مبهوت - انگار که برق گرفته باشم - سر جایم می‌خکوب می‌شوم و دورتا دور میدان را نگاه می‌کنم. سرم آرام برمی‌گردد به طرف خانه امیر سلیمان. دیوارش - که تو خیابان کمیته است - شکاف برداشته است. ایرانیت سقف سایبان کوتاه امیر سلیمان که زیرش می‌نشست و با خودش کبریت بازی می‌کرد، از جا کنده شده است و پیدایش نیست. در پلیتی گاراژ خانه‌اش که تو میدان است مثل کرباس جرخورده و لوله شده است. مقابل در گاراژ، رو سنگفرش، چند جنازه دراز به دراز کنار همدیگر چیده شده است و روشن پتو کشیده‌اند. انگار کر شده‌ام. چیزی نمی‌شنوم. پیش رویم را نگاه می‌کنم. کنار آتش چندک زده است و سیگار دود می‌کند و نگاهش به بن‌بست است. انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است. خانه ننه‌باران، خانه فاضل، خانه نرگس، گلابتون، ام‌مصدق، دکه ناپلئون و قهوه‌خانه مهدی پاپتی روهم کوبیده شده‌اند. کسانی، لابلای خرابه‌ها، با بیل و کند و کاو می‌کنند. گرد و خاک حجم میدان را پر کرده است. یکپو صدای جیغ می‌شنوم. صدا از طرف دکان کل شعبان است. سر برمی‌گردانم و بعد، بی‌اختیار بنا می‌کنم به دویدن. از مقابل خانه میرزا علی و خانه باجناق می‌گذرم. خانه‌ها، سالم به نظر می‌آیند. صدای چندمرد باهم بلند می‌شود

- لاله‌الاله

عرض خیابان مرکز شورای محل را پشت‌سر می‌گذارم

- لاله‌الاله

- محمد آ رسول الله

می‌رسم مقابل دکان کل شعبان که روهم ریخته است. اتاقهای ته خانه پابرجا هستند. سروجان جیغ می‌کشد. دوسمرد، جسدی را - که از زیر خرابه‌های دکان بیرون کشیده‌اند - رو پتو گذاشته‌اند و دارند از خرابه بیرون می‌زنند. دو مرد دیگر کلنگ بدست و سرتاپا خاکی رو خرابه‌ها ایستاده‌اند

- لاله‌الاله

سروجان، خود زنان و خودکشان، جیغ می‌کشد. به جسد نگاه می‌کنم. کل شعبان است. لابد، شب تو دکان خوابیده است. چشمان درشتش باز است. انگار دارد نگاهم می‌کند. از دماغش و از دهانش خون بیرون زده است. جای دیگرش خونی نیست. چشمم می‌افتد به بتولی. به دیوار اتاق ته حیاط تکیه داده است و دستها را روی سینه گره کرده است و مثل گنجشک سرمازده می‌لرزد. لیلی، بهت زده، تو درگاهی اتاق چندک زده است و رنگ به رو ندارد.



سروجان جیغ می‌کشد. خط حرکت موشک پیداست. از دکان کل شعبان آغاز می‌شود. نخلهای وسط میدان را از بن می‌کند. موج انفجار خانه باجناق می‌کند و خانه میرزا علی و خانه امیر سلیمان را می‌لرزاند و دیوارها ترک برمی‌دارند. بعد، می‌راند تا دهانه بن بست ننه باران و قهوه خانه مهدی پاپتی و دکه ناپلئون و خانه‌های دوطرف بن بست را می‌کوبد و انتهای بن بست را تا خیابان پشت خانه ننه باران می‌شکافتد و همانجا متوقف می‌شود.

از کنار جسد کل شعبان می‌گذرم و آهسته و آرام - و انگار بی اختیار - قدم به قدم می‌روم به طرف شیر فشاری که مدام شرشر می‌کند. چند پرستار زن و مرد، شتابزده از این طرف به آن طرف می‌روند. آمبولانسی سر می‌رسد. یک پزشک و یک پزشکیار از آمبولانس پیاده می‌شوند. مقابل قهوه خانه، جسد بلندقامتی رو اسفالت است. پرده قلمکار چرکتابی که مملو از خاک است رو جسد کشیده‌اند. باید مهدی پاپتی باشد. پاهای جسد، از قوزک تا کف پا، از زیر پرده قلمکار پیداست. لای انگشتهای پا از چرک سیاهی می‌زند. از قامت بلند و از نشانی پاهای جسد، می‌دانم که مهدی پاپتی است. دلم می‌خواهد پرده را از رویش پس بزنم اما جرئت نمی‌کنم. دلم می‌خواهد بدانم که چشمانش باز است یا بسته. دلم می‌خواهد بدانم که لک سفید چشم راستش چگونه است. - دیگه چیزیش نمونه. ایشالا پسر منی به سال را که تموم بکنه میشه تکسین... میشه به آقا... به آدم برا خودش!...

صدای گریه کسانی به گوشم می‌نشیند. به طرف صداها نگاه می‌کنم. از تو بن بست است. کسی پای جدا شده‌ای را به دست گرفته است و دارد از تو خرابه‌های بن بست بیرون می‌زند. پا غرق خون است. هنوز راه نیفتاده‌ام به طرف بن بست که صدای کسانی برمی‌خیزد

- لاله‌الله

سر برمی‌گردانم

- محمد ارسول الله

رستم افندی را از زیر آوار بیرون کشیده‌اند. انگار صدسال است که مرده است. از میرزا علی و امیر سلیمان خبری نیست. خانه‌هاشان سالم است اما از خودشان خبری نیست. ساکم را رو دوشم جابه‌جا می‌کنم و بی اختیار سیگاری می‌گیرانم و می‌روم به طرف بن بست. رستم افندی را دراز می‌کنند کنار مهدی پاپتی و پالتو کهنه‌اش را که از زیر خاک بیرون آورده‌اند رو تنش می‌کشند. زانو هام می‌لرزد. دود سیگار را قورت می‌دهم. پای خونی را می‌گذارند کنار جسدهای مقابل در گاراژ خانه امیر سلیمان. شکمم خالی

است. سیگار آزارم می دهد اما دود را باولع قورت می دهم. دیوارهای فروریخته مقابل دهانه بن بست، راهم را مد کرده است. انگار که جان از دست و پایم بریده است. چنک می زنم تا سیگارم را دود کنم. نگاهم به آن سر میدان است. به خانه میرزاعلی و خانه باجناق میگردم. کسانی دارند زنگ در خانه میرزاعلی را می زنند. میگردم از کنار آتش بلند می شود و با قدمهای کلنگی راه می افتد به طرف خانه میرزاعلی. سیگار به نیمه نرسیده را پرت می کنم و بلند می شوم و بی اختیار می روم به طرف جسدهائی که مقابل در گاراژ خانه امیرسلیمان کنار همدیگر چیده شده اند. به قامت های بلند و کوتاه جسدها نگاه می کنم. دلم می خواهد بدانم چه کسانی هستند اما جرئت نمی کنم پتوها را از رویشان بردارم. دو جوان، عجولانه سر می رسند. ضبط صوت و دوربین عکاسی دارند. شتابزده تو مردم وول می خورند و چیزهائی می پرسند و پی در پی عکس می گیرند. در خانه میرزاعلی را باز می کنند. انگار که میگردم از خانه باجناقش رفته است روبام و رفته است تو خانه میرزاعلی و در را باز کرده است. امیرسلیمان را از در گاراژ خانه اش بیرون می آورند. بیهوش است. درازش کرده اند رو برانکار. رنگش پریده است. برانکار را دور از جسدها به زمین می گذارند. پزشک بالای سرش چنک می زند و نبضش را می گیرد. نور تند دوربین عکاسی چشمم را می زند. چشمان امیرسلیمان بسته است. انگار که خواب است. کسی از آن سر میدان دکتر را صدا می کند. دکتر سر برمی گرداند و به طرف صدا نگاه می کند. جلو خانه میرزاعلی، چندتائی ایستاده اند و کسی رو زمین دراز کشیده است. تا دکتر پزشک یار را صدا بکند - انگار پی بهانه ای باشم که از بن بست فرار کنم - از جا کنده می شوم و تند می رانم به طرف خانه میرزاعلی. همین چند قدم که

دویده ام، نفسم بریده است. حرفها قاطی هم است

- انگار مرده!

- نه بابا... نمی که همه جاش سالمه

- اما نبضش نمیزنه!

- نمیزنه!؟

- طوریش نشده که

- بابا سالم سالمه

میرزاعلی را با دوشک از خانه آورده اند بیرون. پتوی سبز ملافه داری تا زیر شکمش جمع شده است. چشمان میرزاعلی بسته است و مژه های بلندش توهم رفته است. دکتر سر می رسد و بالای سر میرزاعلی چنک

می زند و میج دستش را می گیرد و بعد، بی اینکه چیزی بگوید، پتو را می کشد  
رو صورت میرزاعلی و بلند می شود.

— خدا بخواد ئی دفه که رفتم مادرم را میارم. زنها بهتر میتونن کارا را رو  
براه کنن!

کسی می گوید

— آقای دکتر

دکتر از رفتن باز می ماند

— ئی که باکیش نیست!

دکتر حرفی نمی زند. چشمانش خسته به نظر می رسد و لبهایش خشک  
است.

راه آهن را که زده بودند، باز هم همینطور، چندتائی سالم سالم جان  
تسلیم کرده بودند.

پابه پای دکتر کشیده می شوم به طرف بن بست. امیر سلیمان را می گذارند  
تو آمبولانس. پزشکیار آستین امیر سلیمان را بالا می زند و چیزی تزریقش  
می کند. جیغ سروجان از آن سر میدان پر می کشد. صدای کسانی با جیغ  
سروجان درهم شده است  
— اونجا...

— چه خبره؟

— صدای بچه میاد انگار

— صدای بچه!؟

از خرابه های بن بست بالا می کشم. «ونگ» بی جانی می شنوم. یکهو همه  
هجوم می برند. صدا از تو خانه پدر گلابتون است. دیوار اتاق ریخته است تو  
حیات. سقف سباباط حیات برگشته است تو اتاق و حائل سقف اتاق شده  
است. صداها تو هم است

— احتیاط کنین!

— انگار زنده ن

— اوهوی... اینجوری زن

— آروم باش... با احتیاط

— اول اون چوب را بکش... آهسته

دیوار خانه فاضل ریخته است تو بن بست و سقف یکجا نشسته است

کف اتاق.

- ها فاضل، خیر باشه؟
- دارم میرم!
- ولی تو که حالا رسیدی؟
- باید برم. انگار به دلم برات شده که باید برم!

- لاله الا الله  
- محمداً رسول الله  
جسد ایوب را از زیر خاک بیرون می‌کشند. تو لحاف شندره‌ای پیچیده شده است.

سرش و پاهای نی‌قلیانی‌اش از لحاف بیرون است. پیشانی و سرش را انگار با چکش کوبیده‌اند. چانه و دهانش سالم است اما غرق خون است. دلم آشوب می‌شود. جسد را رو دست از بن بست بیرون می‌برند

- لاله الا الله  
- حواستو جمع کن!  
- محمداً رسول الله  
- با تو هستم!  
از لای خفتی سقف سبابط و دیوار شکسته، جسدی را بیرون می‌کشند. گلابتون است. رنگ مهتابگونه‌اش زرد شده است. لباس خواب پنبه‌ای گل و بته‌داری به تن دارد. رنگ لباس خواب مغز پسته‌ای است. گل و بته‌اش بنفش است. حتی یک خراش هم به تن گلابتون نیفتاده است. چشمان سیاهش رو هم خوابیده است. پرستار نبضش را می‌گیرد

- زنده‌س!... کند میزنه!... زنده‌س!

کسی فریاد می‌کشد

- دکتر

کسی زیر لب می‌گوید

- قادر علی کل شئی

آفتاب سرزده است. گلابتون را عجولانه بلند می‌کنند و می‌رانند به طرف میدان. فریاد بچه‌ای تک‌انگ می‌دهد. نگاهم را از بدرقه گلابتون می‌گیرم و سر برمی‌گردانم به طرف صدا. طفل خردسال گلابتون است. زنده است. فریاد می‌کشد

— قادر علی کلی شنی

طفل در آغوش مردی که از تو خفتی بیرونش کشیده است، دست و پا می‌زند. انگار که دستها و آغوش مرد را احساس کرده است و حالا از ته جگر صدا سر می‌دهد.

کسی زمزمه می‌کند

— گر نگهدار من آنست...

گلابتون را رو پتو دراز کرده‌اند، دکتر بالای سرش چندک زده است. حرکت بیل و کلنگها بیشتر می‌شود  
— شاید بازم کسی زنده باشه  
— تندتر اما با احتیاط  
— حواستون جمع باشه

دکتر، پزشکیار را صدا می‌کند و خودش راه می‌افتد به طرف آسولانس. زنی میانه‌سال که چادرش را به کمرش بسته است و سرتاپا خاکسای است، کاهگل خیس خورده می‌گیرد زیر دماغ گلابتون. گلابتون، انگار منتظر همین بوده باشد، عمیق نفس می‌کشد. دکتر، ساک بدست، برمی‌گردد به طرف گلابتون. زنی، کودک خود سال را از دست مرد می‌گیرد و تکانش می‌دهد

— کیش کیش دخترم... گریه نکن دخترم

پرستاری می‌آید و شقیقه‌های گلابتون را مالش می‌دهد. دکتر ساک را می‌دهد به دست پزشکیار. پزشکیار چندک می‌زند و به بازوی گلابتون آمپول تزریق می‌کند. سروصداها درهم می‌شود

— لااله الاالله

— محمد آرسول الله

جسد دیگری از زیر خاک بیرون می‌کشند. ویرم گرفته است که پتوها را از رو صورت همه جسد‌ها پس بزنم. بی اختیار به طرف جسد کشیده می‌شوم. نگاهم به گلابتون است. چشمهایش باز می‌شوند. از رفتن به طرف جسد‌ها باز می‌مانم. چشمان گلابتون سفید سفید است. انگار که اصلاً سیاهی ندارند. جسدی را که از بن بست بیرون می‌آورند خون آلود است. نخل پایه بلند گوشه خانه ننه باران، برجای خود استوار ایستاده است. گلابتون ناله می‌کند. بعد، انگار که در خواب باشد، بی هیچ کلامی دستها را به زمین می‌زند و می‌نشیند و با نگاهی ناباوره، روبرو را نگاه می‌کند. گردو خاک همه جا را پر کرده است. مرد و زن، با بیل و کلنگ، لابلای خرابه‌ها وول می‌خورند. برق آفتاب، تو شیشه‌های شکسته اینجا و آنجا افتاده، باز تاییده می‌شود. گلابتون صدای بچه

را می شنود. سر برمی گرداند و یکهو از جا کنده می شود و هجوم می برد و بچه را از آغوش زن می قاپد و رو سینه می فشاردش. بچه گلابتون چنگ می اندازد به صورت مادر. بوی تن مادر دستهایش را به حرکت می آورد. دستهای کرچک طفل دنبال چیزی می گردد. انگار که گرسنه است. جسد خون آلود را روی زمین می گذارند. خواهر گلابتون است. خرمن مویش رو زمین پخش می شود. لباس خواب پنبه‌ای گل و بته‌داری به تن دارد. رنگ لباس خواب بتفش است. گل و بته‌ها مغز پسته‌ای است. فریاد کسی بلند می شود

— یه چیزی بندازین رو این

ران خون آلود خواهر گلابتون از زیر لباس خواب بیرون زده است. گلابتون به جسد خواهر خیره می شود. پرستار رو جسد ملافه می کشد و می رود به طرف گلابتون

— بیا اینطرف خواهر

گلابتون تکان نمی خورد. پرستار عجله دارد. اشاره می کند به زنی که دور از جسد خواهر گلابتون ایستاده است

— خواهر... بیا اینجا

زن جلو می آید

— مواظبش باش!

پرستار عجله دارد. راه می افتد و با سر اشاره می کند به گلابتون

— از اینجا ببرش

پرستار، تند می راند به طرف پزشکیار که کنار جدول سیمانی وسط میدان، بالای سر کسی چندک زده است. نگاهم همراه پرستار کشیده می شود که یکهو جیغ گلابتون را می شنوم. سر برمی گردانم. گلابتون بچه خردسالش را بالای سر برده است. تا بخوام تکان بخورم و تا زن، جسد خواهر گلابتون را دور بزنند، گلابتون، بچه را محکم به زمین می کوبد و فریادکشان بنا می کند به دویدن. سر کودک چنان به سنگ خورده است که فرقت شکافته شده است و مغز همراه خون، روی زمین پخش شده است. نور تندی چشمم را می زند. جوان خاکستری پوش دارد عکس می گیرد. لبان طفل، انگار هنوز جان دارد و انگار که دنبال پستان می گردند. گلابتون دستها را از هم باز کرده است و دور میدان می دود و جیغ می کشد. نمی دانم چه می شود که یکهو از جا کنده می شوم. از میان خرابه‌ها می رانم به طرف خانه تهنه‌باران. پایم گیر می کند به تیر چوبی بلندی که از کمر شکسته‌است. سکندری می خورم و به زانو می افتم. پیش‌رویم قطعه بزرگی از بدنه موشک لای خرابه‌ها افتاده است و نور

خورشید را با برق تیره‌ای باز می‌تابد. حالم دارد بهم می‌خورد. حس می‌کنم که دیگر پایم به اختیاریم نیست. همانجا، به دیوار شکسته‌ای که رو زمین افتاده است تکیه می‌دهم. عرق از تمام تنم می‌جوشد. گوشه‌هایم سوت می‌کشد. به‌دور و برم نگاه می‌کنم. دیوار شکسته‌ای که بهش تکیه داده‌ام دیوار مطبخ خانه‌ننه‌باران است. اتاق‌ننه‌باران و اتاق محمد میکائیک روهم کوبیده شده است

— لاله‌الله

— محمد آرسول‌الله

کسی صدام می‌کند

— آقا!...

آرام سرم را بلند می‌کنم. جوان خاکستری‌پوش است. بار دیگر برق خیره‌کننده‌ای چشمم را می‌زند و یک لحظه همه‌جا تار می‌شود. دلم دارد زیرورو می‌شود. آفتاب پهن شده است. می‌خواهم عق بزوم. خودم را می‌گیرم. دهانم پر می‌شود آب. جوان خاکستری‌پوش روبرویم ایستاده است و حرف می‌زند. نمی‌دانم چه می‌گوید. صدایش را نمی‌شنوم. به لبهایش نگاه می‌کنم که تند و تند حرکت می‌کنند و دندانهای ناموزونش پیدا و ناپیدا می‌شوند. نگاهم از لبانش سر می‌خورد رو دماغش. چه بزرگ و بی‌قاعده به‌نظرم می‌آید. بعد به چشمانش نگاه می‌کنم که انگار کلاپسه است. حالا، پیشانی جوان خاکستری‌پوش است. عرق و خاک قاطی هم شده است و تمام پیشانی‌اش را پوشانده است. ناگاه از بالای سر جوان خاکستری‌پوش، چشمم می‌افتد بدستی که در انفجار از شانه جدا شده است و همراه موج انفجار بالا رفته است و تو خوشه خشک نخل پایه‌بلند گوشه حیاط ننه‌باران گیر کرده است. آفتاب کاکل نخل را سایه‌روشن زده است. خون خشک، تمام دست را پوشانده است. انگشت کوچک دست، از بند دوم قطع شده است و سیب‌باهش مثل یک درد، مثل یک تهمت و مثل یک تیر سه شعبه به‌قلبم نشانه رفته است.

آذرماه ۱۳۶۰